Per 25a F. 2

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences



Lit 343

a 3 15/—

Per 25a F. 2

Lit 343

a 15

No. 39.
Persan Qu. 17
Persian

355. كتاب الحقايق *Kitab ol Hekayik.*

The Book of Truths: a poetical treatise on the sayings of Mohammed.

كتاب الدقايق *Kitab ol Dekayik.*

The Book of Subtilties: a series of poetical pieces, of which the *texts* are taken from the Koran. In folio, neatly written in Shekesteh Amiz, in four columns, on polished silk paper; 435 Pl.

a
1109
15
1

وبه نستعین

کتاب حقایق من کلام مولانا احمد رومی علیه الرحمة والرضوان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله الطاهرین
والتکلان فی جمیع الامور علی خالق السموت والارضین هذه رساله من کلام احمد رومی اضعف
العباد بن عباد السلطان محققین خازن اسرار رب العالمین قطب الاوتاد مدار العارفین
جلال الملة والدین جمال الاسلام والمسلمین متعنا الله ببرکات انفاسه انفاسه امین بحق
محمد وآله اجمعین ای مطالعه کنان کتاب وای معنان الالباب بداند که خداوندکار مولانا جلال
الملة والدین دام ظله العالی ان عزیز پسر بهاء الدین محمد البلخی است و محمد بلخی رحمة الله علیه از پدر زرفرزندان امیر المؤمنین ابابکر
صدیق التقی است رضی الله عنه که یار غار حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بود از جانب مادر ازدخته ارشد هم
رحمة الله علیه که صاحب نسخ بود اوصاف ذات مطهر آن جمله بمثال آفتاب محسوس است وصفت آفتاب از حد اوصاف
مدح مایه ان است چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید مثنوی مدح تعریف نیست در تعریف ارباب حجاب فارغ از مدح تعریف آفتاب
صادقان این راه مشتاقان الله از بن ضعیف پرکشا احمد رومی بندکان خداوندکار مولانا جلال الدین رومی
هست بعضی از دوستان وبنی کلمه چند از برای نجات خیره القاصر فرمودند وارفوت حاریه بغیر از بن
رساله در حقیقت ساخته شد نام ان حقایق در قایق نام امد وان حقایق در هشتاد فصل درج کرده شد

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

برای تاکید ان نظایر با فصول در داستانهای ذکر خواهد رفت ان شاء الله تعالی بحول قوله فصل اول
در بیان این حدیث که الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقت احوالی و نظیر در حکایت
ابو علی سینا از ابو سعید ابو الخیر بر سبیل امتحان از کیفیت شریعت و طریقت و حقیقت سوال کرد
فصل دوم در بیان این حدیث که من استوی یوماه فهو مغبون و نظیر در حکایت انکه
موسی علیه السلام در کوه طور میکفت الهی چون موسی را عاشقی دیگر هست فصل سیوم
در بیان این حدیث که المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده و نظیر در حکایت انکه فقیهی
سنه دی وصوفی در باغ امدند ومیوه دزدیدند وباغبان ان نسه من انفرست لت کرد فصل چهارم در تاویل این آیه
من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و نظیر در حکایت انکه ابلیس و ابو درداء رضی الله عنه
میکرد که بر خیز و غار بکند از فصل پنجم در تاویل این آیه که واذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی
قال بلی و لکن لیطمئن قلبی و نظیر در حکایت انکه عیسی علیه السلام خاک را غوله میکرد و در کوزه چشم
عیسی مهنی هادی دینی میدد فصل ششم در تاویل آیه که من یعص الله و رسوله و نظیر در حکایت سلطان محمود
که با بازرگان کفت این در بر سند ابن ن فصل هفتم در بیان حدیث که الانسان حریص علی ما منع و نظیر در
حکایت انکه پادشاه پسر خود را منع میکرد که سه آنقلعه را مجوی فصل هشتم در بیان آیه که واما من خاف مقام ربه
ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و نظیر در حکایت انکه خادم سیاه میکفت
که من پیش پای دشاه لبسب ترک شهوت فرو یافتم فصل نهم در بیان این حدیث که ما من لقمة الا
علیها اسم من اکلها و نظیر در حکایت انکه کندم در دماغ تاجر بر جهید فصل دهم در تاویل این آیه که وما من دابة
فی الارض الا علی الله رزقها و نظیر در حکایت انکه زاهد در چاه رفت و خدای تعالی در جا فیمت او را باور ساند

بفضل نوشش فصل یازدهم در بیان این حدیث که مثل المؤمنون کمثل الطیر والله یرزقه بغیر حیلة
ونظیر در حکایت شیخ دنون که دهان در می لیست و بجشش ماه بطعام دنیا فطار میکرد فصل دوازدهم در تاویل این آیه که
ولبثوا فی کهفهم ثلاث مائة سنین وازدادوا تسعا ونظیر در حکایت آنکه اصحاب کهف از دقیانوس بگریختند
فصل سیزدهم در بیان این حدیث که الانسان معادن کمعادن الذهب والفضة ونظیر در حکایت آنکه
شخصی در بغداد با صفهان رفت بطلب گنج و آنچه میجست در خانه خودش بود فصل چهاردهم در تاویل این آیه که الله نور
السموت والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح ونظیر در حکایت آنکه شخصی از بغداد سنگی بفرستاد
داد وگفت این را نفع وقیمت عظیم است فصل پانزدهم در بیان این حدیث که اول ما خلق الله نوری وصفا
جمال الله وجلاله ونظیر در حکایت آنکه داود علیه السلام از خدای عز وجل درخواست میکرد مرا انوار
جمال نمای فصل شانزدهم در تاویل این آیه که ومن قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض ونظیر در حکایت آنکه
سلطان سنجر بعقابی تیر فرستاد و آن تیر نادانسته بطفلی رسید فصل هفدهم در بیان این حدیث که الرعاء
قطرة الاخلاص ونظیر در حکایت آنکه زاهدی بهیه تولیت جامع دمشق را همیخواست و آن ریاء خالص
شد فصل هجدهم در تاویل این آیه که والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم
بعذاب الیم ونظیر در حکایت آنکه مرغی هست که در آخر عمر هیزم جمع میکند و از دهن
آن مرغ آتشی جهد و آنرا خرش میکند فصل نوزدهم در بیان این حدیث که لو کان لابن آدم
وادیان من مال لابتغی ثالثا ونظیر در حکایت آنکه مأمون از صد مثقال رفتن آمد فصل بیستم در بیان این حدیث
که ایاکم من مجالسة الموتی قیل یا رسول الله من الموتی قال الاغنیا ونظیر در حکایت آنکه نجاری کاردکرا
برروی سیم عریص دید فصل بیست و یکم در تاویل این آیه که لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة

ونظیر در حکایت آنکه زاهد بکندن درخت میرفت و ابلیس را بوعده بفریفت فصل بیست و یکم در تاویل این آیه که وجاهدوا
فی الله حق جهاده فصل بیست و دوم در بیان این حدیث که لا یکمل ایمان العبد حتی یظن الناس انه مجنون ونظیر در حکایت آنکه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آستین جامه خود را به تیشه ببرید فصل بیست و سوم در بیان این حدیث که الناس نیام
فاذا ماتوا انتبهوا ونظیر در حکایت آنکه پادشاه حسین در خواب دید که قیامت آمد فصل بیست و چهارم در تاویل این آیه که واعرض
عن الجاهلین ونظیر در حکایت آنکه در عهد موسی علیه السلام هر چه حریص بود هر چه خداوند خود بزد و بکشت
فصل بیست و پنجم در بیان این حدیث که اعلم الناس عاقلهم واکرم الناس عاقلهم واعبد الناس عاقلهم
ونظیر در حکایت آنکه مرد خود غافلی دشمنی دوبار از عاقل مشورت میطلبید فصل بیست و ششم در تاویل این آیه که ومن
لم یجعل الله له نورا فما له من نور ونظیر در حکایت آنکه پادشاه زاده علم رمل موخت و از قلت عقل پادشاه
میگفت آنچه در دست داری سنگ آسیاست فصل بیست و هفتم در تاویل این آیه که یعلمون ظاهرا من الحیوة
الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون ونظیر در حکایت آنکه پادشاه ملحدان با خواجه نصیر طوسی گفت
که من نگفتم که خلق نمیدانی گفتم خلق داری فصل بیست و هشتم در بیان این حدیث که المال حیة فی الدنیا اللحد والجبا
اضر منه ونظیر در حکایت آنکه خدیجه رضی الله عنها در عشق محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مال در باخت فصل
سی ام در بیان این حدیث که لکل شیء مرفة ولجمیع الفقر والجهاد ونظیر در حکایت آنکه ابابکر صدیق
رضی الله عنه از بیت المال سه درم روز درهم وظیفه بود و چون بدو درم تنگ شد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود
که بعد ازین دو درم نیم بستان فصل سی و یکم در تاویل این حدیث که کل من کد یمینک وعرق جبینک ولا تاکل
من دینک ونظیر در حکایت آنکه در عهد موسی علیه السلام و الخطی گم شده بود و بصورت خوک دیده فصل سی و دوم

در بیان این حدیث که القناعة کنز لا یفنا و نظیر در حکایت آنکه شیخ بایزید گفت که الحمد لله علی القناعة

الحمد لله علی القناعة صاحب خانه گفت اگر بایزید قناعت بودی طاقیه چرا بگرو فستی فصل سی و چهارم

سی و چهارم در بیان این حدیث که المسلمان غیور و انا اغیر منه و الله اغیر منا و نظیر در حکایت

سی و پنجم و نظیر در حکایت آنکه زاهد دختر صاحب بانجه دید و عاشق شد خدای تعالی در عشق باری غیرت کرد فصل سی و ششم

در بیان این حدیث که من انس بالله استوحش عن الخلق و نظیر در حکایت آنکه لیلی مجنون بیدل معتبر زد نزد

فصل سی و ششم در تاویل این آیه که ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و نظیر در حکایت آنکه خوارزم

شاه بگوش خود بشنید که ایکاز فران بزنید این مسلمان ظالم را فصل سی و هفتم در ویل این آیه که یا ایها الذین امنوا

و توبوا الی الله توبة نصوحا و نظیر در حکایت آنکه توبه نصوح برچه سان بوده است فصل سی و هشتم در بیان این حدیث

که من طلب شیئا وجد و نظیر در حکایت آنکه درویش از پادشاه دختر خاست فصل سی و نهم

در بیان این حدیث که همم الرجال تقلع الجبال و نظیر در حکایت آنکه از هم ندان جهت بستند و شاه از تخت

بخود فرو فتاد فصل چهلم در ویل این آیه که هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم و نظیر در حکایت آنکه صادقی

ابلیس را دید که بر دوی یاران نمیبارید بر دوی حسن ظن ببست و حاجت او برآمد فصل چهل و یکم در بیان این حدیث که

الهزل آفة الجد و نظیر در حکایت آنکه کوتوال شهر دعوی کرد که فلان خیاط در نظر من در دی نتواند کرد

فصل چهل و دوم در بیان تاویل این آیه که فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا و نظیر در حکایت آنکه بجای پیغمبر علیه السلام

گریه آغاز کرد و استخوان از دهنش بدید آمد فصل چهل و سیم در تاویل این آیه که و من یضلل الله فما له من هاد و

من یهد الله فما له من مضل و نظیر در حکایت آنکه ابراهیم علیه السلام چون بوجود آمد مادر ابراهیم از ترس

نزدد ابراهیم را بر غار انداخت فصل چهل و چهارم در بیان این حدیث که السعید من سعد فی بطن امه و الشقی

من الشقی فی بطن امه و نظیر در حکایت آنکه ابلهی پسر خود را پیش بایزید برد و گفت پسر مرا بایزیدی بنامی

فصل چهل و پنجم در بیان این حدیث که کل جنس یمیل الی جنسه و نظیر در حکایت آنکه طفلی رفت و بر سر ناودان نشست

فصل چهل و ششم در تاویل این آیه که ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب و نظیر در حکایت

انکه مریم پارسا را منکران ملامت میکردند فصل چهل و هفتم در بیان این حدیث که من حفر بئرا لاخیه

وقع فیه و نظیر در حکایت آنکه حسودان برمکیان تهمت نهادند فصل چهل و هشتم در تاویل این آیه و کذلک جعلنا

لکل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن و نظیر در حکایت آنکه ابو جهل منکر بود و از حضرت رسالت

صلی الله علیه و آله و سلم هفصد بار معجزه دید و در انکار خود ثابت بود و منکر بود فصل چهل و نهم در تاویل این آیه

که ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار و نظیر در حکایت آنکه منافقان مسجد ساختند و بر راهگذر

حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چاه کاویدند فصل پنجاهم در تاویل این آیه که قال رب انی دعوت قومی

لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا و نظیر در حکایت آنکه نوح علیه السلام مقصد دعوت

کرد و غیر پنجاه کس باور نکردند فصل پنجاه و یکم در تاویل این آیه و لو شئنا لاتینا کل نفس هدیها

و لکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة و الناس اجمعین و نظیر در حکایت آنکه سفیانا

سه استاد بود فصل پنجاه و دوم در بیان این حدیث که و من خاف من الله خاف الله کل شیء

و نظیر در حکایت آنکه صادقی بیگناه در زندان کردند و سه نوبت تخت پادشاه سرنگون شد فصل پنجاه و سیم

در تاویل این آیه که و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعملون بصیر و نظیر در حکایت آنکه امیر المومنین

عمر رضی الله عنه شنید که پیره زنی باد خست میگفت که در میان شیر آب زیر فصل پنجاه و چهارم

در تاویل این آیه که و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم و نظیر در حکایت آنکه شیخ ابو محمد ابن

عم خویش از برادر همیشه دوستی داشت **فصل پنجم** در بیان این حدیث که من احب قوما حشر معهم
و نظیر در حکایت آنکه زنان مصر زلیخا را ملامت میکردند **فصل ششم** در بیان این حدیث که لکل واحد من
المؤمنین شفاعة یوم القیمة و نظیر در حکایت آنکه حبیب عجمی در دزدی نظر کرد و خدای تعالی او را بیامرزید
فصل هفتم در بیان این حدیث که الشیخ فی جماعته کالنبی بین امته و نظیر در حکایت آنکه مریدی از
بایزید پرسید که شیخی چه معنی دارد **فصل هشتم** در بیان این حدیث که من ترک مراد النفس
فهو فقیر فقره فقرنا من طلب مراد النفس ففقره لیس فقرنا و نظیر در حکایت آنکه شبلی از ملک نهاوند
بود آمد و مرید شیخ جنید شد **فصل نهم** در تاویل این آیه که یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و
الله هو الغنی الحمید و نظیر در حکایت آنکه مغل خواجه عطار میکشت **فصل دهم** در بیان این حدیث
که عداوة الضعفاء الاقویاء و عداوة السفهاء الحکماء و الاشرار اطبع لا یتغیر و نظیر در
حکایت آنکه بر موسی علیه السلام بهتان بستند **فصل یازدهم** در تاویل این آیه که اتامرون الناس بالبر و
تنسون انفسکم و نظیر در حکایت آنکه چهار کس در غار سخن گفتند **فصل دوازدهم** در تاویل این آیه که
الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا و نظیر در حکایت آنکه بایزید هفت حج کرده بود **فصل سیزدهم**
در بیان این حدیث که من اذی ذمیا فانا خصمه و انا اخاصمه من اذانی فقد اذی الله و نظیر در حکایت آنکه
عنها خلق منسوخ میخورد **فصل چهاردهم** در تاویل این آیه که و من الناس من یقول امنا بالله و بالیوم الاخر و
ما هم بمؤمنین و نظیر در حکایت آنکه رهبان عاشق شیخ جنید شد **فصل پانزدهم** در بیان این حدیث که
لا تجالسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من خمس الی خمس و نظیر در حکایت آنکه نحوی کشتی
بان گفت ثلث عمرت نبا در رفته ست **فصل شانزدهم** در تاویل این آیه که و من کان فی هذه اعمی فهو

فی الاخرة اعمی و نظیر در حکایت آنکه وزیر خلیفه با جعفر صادق گفت که خدا تعالی را بمن نما
فصل هفدهم در بیان این حدیث که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و نظیر در حکایت
آنکه در دهن مردی مار رفته بود **فصل هجدهم** در تاویل این آیه که و لا تکونوا کالذین قالوا
سمعنا و هم لا یسمعون و نظیر در حکایت آنکه درویش امید عطا بیلی را نزد سلطان محمود بهدیه برد
فصل نوزدهم در بیان این حدیث که ایمانک امانتک و اخلاصک خلاصک و نظیر در حکایت آنکه
واعظ گفت که هر که الحمد خواند و از جوی آب بگذرد قدمش نلغزد **فصل بیستم** در تاویل این آیه که رجال
لا تلهیهم تجارة و لا بیع و نظیر در حکایت آنکه ایوب علیه السلام در بلاها صابر بود **فصل بیست و یکم**
در تاویل این آیه که و العصر ان الانسان لفی خسر و نظیر در حکایت آنکه روباه شیر را نشان
فصل بیست و دوم در بیان این حدیث که قل الحق و لو کان مرا و نظیر در حکایت آنکه شاه ترمذ با ندیم خود
نرد میباخت **فصل بیست و سوم** در تاویل این آیه که و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی
و نظیر در حکایت آنکه نوح علیه السلام از فرزند خود بیزار نشد **فصل بیست و چهارم** در تاویل این آیه که کنتم خیر امة
اخرجت للناس تامرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و نظیر در حکایت آنکه امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه پسر را زیر دره بکشت **فصل بیست و پنجم** در تاویل این آیه که فمن کان یرجوا لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا و نظیر در حکایت آنکه شیخ جنید رحمة الله علیه فرمود که اگر میخواهید که باران بسیار
بر دو پای من ریسمان ببندید و مرا بروی بکشید **فصل بیست و ششم** در تاویل این آیه که و الذین ینفقون فی
السراء و الضراء و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و نظیر در حکایت آنکه ابراهیم عارفی از
امتحان بیرزد **فصل بیست و هفتم** در تاویل این آیه که و لولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین

ولنظیر در حکایت آنکه گوشه نشین خدای تعالی معتزلا آمد و آغاز نمود اعمال صالح خود را عرضه کردن فصل هشتم

در بیان نخستین که من بکی من خشیة الله غفر ذنوبه ولنظیر در حکایت آنکه شیخ شبلی رحمة الله علیه در مقابله

حرم تلبیه نمیکرد فصل نهم در بیان نخستین حدیث که لا یدخل الجنة من کان فی قلبه مثقال

حبة کبر و لنظیر در حکایت آنکه ماری یار کری پارسا شیشه ملاک کرد فصل دهم در تاویل این آیه که قل متاع

الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن اتقی ولنظیر در حکایت آنکه خلیفه فضیل رحمة الله علیه پرسید که زاهد تو کیست

در جواب گفت من زاهد نیم تو زاهدی وصیت در شرط کتابی لبی اگر بود سهو ای آن که نویسد این کتاب ابد و تمام

شرط این بنده که ترتیب ای کرام او نکهدارد بوجه احترام در نوشتن کر بکی حرفی از کتاب قاصد از ترک آورد ای دوست باب

شرط را بشکسته باشد بی رضا خصم او سبحان بود در روز جزا آغاز توحید خالق مخلوقات در ارزق موجود جل جلاله

ابتدا بر نام رحمان رحیم دستکیر مردان در روز بیم انکه هر نابود و هر هستست ازو آسمان عالی زمین پستست ازو

ابتدا بر نام رحمان رحیم دستکیر مردان در روز بیم انکه هر نابود و هر هستست ازو آسمان عالی زمین پستست ازو

انکه از خارا کل و ریحان دمد وز در خشان میوه الوان دمد انکه او از قطره آب آفرید جسم جان را داد هست و عقل و روشنی

هر صدف از ان منت شکر و ثنا مر خدائی را که بخشد این عطا بود از بن شکر هست صد شکر که مسلمانیم و از حق با خبر

وا جبست بر ما درود مصطفی ان که بنمود حق بدو یار رضا انکه او لاک است اندر حق او انکه وجه الله دید او روبرو

انکهی بر ال و اصحابش سلام از صغیر و از کبیر و خاص و عام چند لفظی را که در مونث طلب بر سبیل وعظ دینی و ادب

انچه یاد آمد ز قرآن و خبر وز مقالتهای شیخ راهبر شاه مولانا جلال الحق دین خازن اسرار رب العالمین

نظم کردم تا بود سهل ای کرام از خفایق ها مدرک خاص و عام بو که این محتاج را وقت دعا یاد آرند در دل صدق صفا

زاندعای صادقان در الجلال احمد روی چشد جام وصال حق بیاید گفت حق شیرین بود در دماغ هر که او دین بود

کفتن حق تلخ باشد با عموم هر که از خق رنجد او نبود کسی میل حق نیکست باشد اندر هر خسی

هر که او رنجد ز قرآن و خبر کافر سهت و فاسد نا مقر ابتکردم توکل بر خدا خق نکهدارد ز رسوائی و خطا

فصل اول قال النبی صلی الله علیه وسلم الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی

حضرت مصطفی صلی علیه وسلم میفرماید که شریعت کفتارهای منست و طریقت کردارهای منست و حقیقت رازهای من

بنیاد چشم منست شریعة که نقویست آسان ترین بعبادت بقدر طاعت عوام و طریقت که آن تقویست مشکلترین عبادت

کما قال النبی صلی الله وسلم التقی من یتقی الجلال الموجود تقوی الموجود از مال حلال موجود خود

در کذشتن بهت و در ترش ریاضت عذر است و نشستن کار خاص و عاشقان دیدار است چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل چه بود خوشت جان عاشق جلیه بر آورد که بوخت اندر آتش که نکشت جان آتش پس مراد از شریعت طریقت است

و مقصود طریقت و حقیقت نیست که بدانی که نامی حرکات و سکنات مخلوقات با خدایست بنحد انیست که در کلام

ربانی آمده است کما حکی النبی صلی الله علیه وسلم عن الله تعالی بی ما کان وبی ما یکون

یعنی با من بود هر چه بود با من باشد هر چه خواهد شد آمدیم بیان بنحد حدیث که الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی

تا در بنمعنی نظیری ذکر برود و کیفیت شریعت و طریقت و حقیقت روشن کردد مناسب بنمعنی حکایت یاد آید

دان کوش شنو کر طالبی عاشقان تا بدانی قول و فعل حال چیست عشق چه بود و محرم سر اکیست

شرع را از ان کفت اقوال رسول کین کروه خلق عام بول الفضول جز بقولی کی توانند بوی برد باصفات پاک حق از عقل درد

ظاهر از بنده اکر چه سر سریست وجه دارد نوعی ز فرمان بریست دعوت عام بهت این افعالها تا از بن هم اقوال زاید حالها

کفت افعالی طریقت را رسول یعنی اخلاص است فعل بنقبول باطنم افروزد بر بهت ظاهرم راکه مهید انهم که حق است ناظرم

ایمنست از بهت پاکم مرد زن ساکنم در حلم و در خلق حسن جز رضای حق نمی بوید رضا در دل من بنیت جز عشق خدا

کفتن حق

شیخ گفت ای بو علی اندر سخن — شرع را ظاهر بباید چون منی — جز محک آزاند هیچکس — کان بود آن کامنیست یا خود مس خسی

هر کرا ظاهر بباید چون منی — شرع در وی نباشد متهم — کشف این یک را بباید استقیم — آن دوم را در محک زن باز بین

بو علی زد این دوم را بر محک — گفت این خالص بود بی هیچ شک — گفت شیخ این را بغیر عارفان — کس ندید اندر عیار این نکت آن

در زمان برگرفت آن آبگینه — در میان بوته کردش آزمید — آتش سرکش چو دادش نیک زمان — سوخت نقش و رفت مفلس سوی کان

گفت چیست پاک ای بو علی — ظاهر و باطن بکن قبه رنگ زر — قابلست این هر دو چون آید بکار — زین سبب آن زر زبر وی فی فتاد

وان طریقت این بود ای بو العلا — وین بود دهلیزهٔ صدق و صفا — از شریعت در طریقت خوش گذار — وز حقیقت بی از آن لذت مگذر

شیخ گفت اکنون سیم تا — بر محک زن و اندر آتش کن گذار — زر خالص چون که در آتش نهاد — زر ثقاب از چهرهٔ خود برکشاد

چهرهٔ تا کلکونه نمود در نظر نور بصر را میفزود — گفت این را دون حقیقه ای علا — کو بمرت فارغ آمد از بلا

ره ندارد هیچ آفاتی در او — عاریت نه بود اندر وی نه رو — تا که کرد فعل بی حاصل زمان — کشف حال آید در او همعنبر ضمان

جهد کن تقوی گزین کو بهتریست — تا که صاحب دل شوی یا دل شوی — همچنین فرمود مولانا علی — گنج رحمان پیشوای دل طلب

صاحب دل آینه آمد خوش و پاک بود — حق در ان بنماید جمله باطن بود — هر که مست از نور سبحان خدای پاک — زود بیند حضرت ایزد پاک

چون بپاکی شد ز نار و دود — بشنو از من فصل دیگر ای نجیب — تا دان جانت بیابد روشنی

فصل دیگر

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من استوی یوماه فهو مغبون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گفته که هر که دو روز او یکسان بود او در غبن باشد یعنی که در غفلت و کم کاری باشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

ای خواجه چرایی چنین کن تو ره عقل دین — زانکه همین بیست اعدا یا بیند ثبی — روز بروز بر میاید فزون و از تیز تقلب نقصان

نقل کردن که در خاص و عام شریعت باشد اما طریقت تقدیی خاص است بر خواص در خواص ریا و تسلسل نبود چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

مثنوی

ای بسا فرزند زه چون جهد — چون کمانی دان نشسته از اعتقاد — نور لک چون زجد اندر گذشت

در عبادت یافته ذوق و امان — کای بسا شاه و منم هیچ ایاز — او بود از زمرهٔ اهل طریق — دیدن خوبش کار هر کمالست — غیر سعی خویش را بنمود هیچ — هر کجا رو کرد وجه الله بود — ز خلاف آید چو صبح اندر نظر — زان خوشی از ره خوشی بی ره بود — حال برخوردار ایست از حسن شاه

عشق دنیا کردم از دل برون — میکند ارم زین سبب اندر زمان — هر کرا القوا از نخوت فرق نیست — کفت پیغمبر حقیقت حال مات — آن بود از بهر دنیا یا عقبی — ان بود از بهر سیم و زر بود — ان بود از بهر حظ نفس دون — ان بود از بهر دنیا یا عقبی — ان بود از بهر سیم و زر بود — ان بود از بهر حظ نفس دون — قال شرع و فعل تقوی جمله — بو علی سینا ز مردم میشنید — بعد چند روزی چند پرتکلیم — ز ان آمد عصبه با صد رنج و بیم — در نظر شرع و در حقیقت و انما — تا نگردی بی ز روی ان معنی ما — یکدرم سر ان زر اندوده بکرد — بر گرفت آمد چو صبح اصحابی — صد هزاران سیم و زر بی حد و مر — بو علی گرفت آن سه پاره زر — بر محک زن از برای آزمون — ظاهرش زر باطنش مس سیاه — از برون خوب و درون تخلیط و شب

نور او پرشد بیابانها و دشت ∴ نور اگر کوهر چو پیران قسمت است ∴ از تشبیهها فراغت قسمت است ∴ کما قال النبی صلی الله علیه وسلم

لو صلی العبد صلوٰة اهل السموٰت والارض فما ینفعه الا تقی بهتر عالم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است

اگر بنده نماز مخلوقات زمین و آسمان بکند و در روزه اهل زمین و آسمان بگیرد و دست دعا بر نگشاید مگر تقوی چون خواص از شریعت فضیلت تقوی نقل کرده اند اکرم خلق شده اند کما قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقاکم از تقوی آینه دل شان جلا یافته است

و جمال الله در این آینه یافته است در سلوک تقیا را الهیان میخوانند چنانکه خداوند مولانا میفرماید مثنوی هر که دید الله را الله است

هر که آید بحر را او ماهیست ∴ وصف تقیا را از دایره اوصاف پیران آن است از آن سبب که این را اتصال بعالم بیچون است و حصول آن اتصال فتحی بهست دهد که سالک در عالم تحیر در آید و هر چه بیند و نهاد او پسندیده نماند مناسب اینمعنی حکایتی

یاد آمد اشان منظر چون عنبر شیخ اجل ناکه از سر ره بلغزد دست پای پایه به کروی بر نهد دیان از بلندی بینی شهر و خان

یکزمان در شرع بان پرکشا طاعت ظاهر همردم منیما اندک اندک جذبه حق در رسد کوشش

جو نماد جو فروشد باش تا شرع المنیت سنبلی آرد بپا لذت

جو نمائی و دهی گندم روان لبذران تو جو بری باسر روان بوی این از گندمش نوری دهد راه بین کین و نیز آن حس ترا

گرچه خارستان بدی گلشن شوی چون بصاحب دل رسی روشن شوی خوش در آید در طریقه خاص و عام سالک بسته کردی والسلام

چون دل از زر سیها داری تهی پای خود بر تارک شه نه بنه زین بلندی و ریاضتها کشی چونکه ناخوشها شود طیب خوشی

این لبیست بر عصاهای خدا کز میان خلق چشمی تبا ره نماید مر ترا حبل علی واهی از خود نامی و جدل

اندران حالت شوی چندان عظیم در رسی تا کهکشان بر پای تیم موج آنکر آب ببیند ترا برکش نه از زلبت تا سما

آفتابی در دولت پیدا شود خواجه اندر عاشق شیدا شود آتش آن عشق سوزد همتت نه بلندی ماند نه پستت

بی شفیع و بی ندائی کین شان ار که دارد تار و پود جسم و جان جستنی دور از خرد را آیت منعان و مغلس را مایه گیست

ازلی ابد و ازلی

از کجا اندر کجا گشتند پدید ∴ این خلایق از رشق ار نیستند ∴ کر تو را کو نیست بشنوای فلان ∴ کین سخن عیبی عیانست نی گمان

جان جان جمله شما خاریست ∴ خار در مخلوق نه کار حکمت است ∴ اندر این معنی نظیر آمد بیا ∴ چون بگویم خویش را بینوا

گفت اندر طور موسی کلیم ∴ کین پدیدار نده عرش عظیم ∴ همچو موسی عاشقی باید ذکر ∴ که غذاء او بود خون جگر

وحی آمد کز زمان ار کردگار ∴ گفت موسی کمتری این از خود ∴ شد ممکن زان از طور موسوی شت ∴ در طلب از جا بجا میگردشت

کمتر از خود در جهان کس ناندید ∴ تا کهان بر کلبک کی کین رسید ∴ گفت این کلبک نباشد جز من ∴ پیش آمد تا به بندد با رسن

گفت آن کلبک با آواز بلند ∴ کی کلیم از چه گریزانی منم ∴ ولی عشق حق که دارم در درون ∴ کرنش میجوئی ای مسکین چنین

عاشقی ام در میان عاشقان ∴ صاحب دردم بسی فغان ∴ چنانکه وقت شد کلیم از شیشه اش ∴ زین سبب راست اند رحلق خویش

سوی کوه طور آنگاهی آمد ∴ من خطا کردم مقرم بر کنم ∴ کمتری از خود در جهان ∴ خویش را رفتم از امحان

وحی آمد که در باره منار ∴ هر یکی را موسی عشقیاز ∴ زره زره عاشقانند اهوا ∴ پای کوبان کشته در عشق خدا

زاده دریای جانست این و آن ∴ در میان جان شان جانجان ∴ همچنین فرمود مولانا ما ∴ کز بحر جان پیشوای ولیک

چونکه جان جان هر چیزی وی است ∴ در شبی ما جان آن کیست ∴ بشنو از من فصل دیگر ای سنی ∴ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سیوم قال النبی صلی الله علیه وسلم المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده

حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم میفرماید مسلمان او ست که مسلمانان از دست و زبان بیازارند و آسوده باشند که دل مؤمن خانه خدا ست در حدیث آمده است که هر که دل مؤمنی بنجاند خانه خدا را خراب کرده باشد کما قال النبی علیه الصلوٰة والسلام من هدم قلب المؤمن فقد هدم بیت الله تعالی و بدانکه خلق را زار حق را زار کرد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید مثنوی هر که خلق را از حق بیزار کرد نام او مومن مخوان او مومن مکن

نامبارک شاه از آرام کن ∴ مؤذی نیاز از مسلمانان مدان ∴ مسلمان آنست یارند از مسلمان حقیقی بخت اندر است

کما قال النبی صلی الله علیه وسلم الاسلام مکابدة غربا سیعود کما بدء هر که را عقل کلست

کامل اوست و تسلیم و هر که را عقل جزوی است از مسلمانی تواند بودن که اسلام عقل است آنرا هم میگویند

و دو هم عقل نیست حس عقل است و حس عامت حیوانات هست و چون عقل نبود پس بی عقل مرد در نهاد

بدید آید چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید مثنوی در اصل چون تن را عقل نگذارد پریشانی کند این تن بگوید تن که معذورم

تو رفقی که نهی نیاکا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کل ناقص ملعون حدیث نقصان عقل

مذمت نقصان عقل است که بعضی نهاد نقصان عقل بوده است شریعت علیه السلام دل نهاده تا دلیل این

حدیث نقصان عقل است چنانکه مولانا میفرماید مثنوی چونکه ملعون شود اندر نقص را رسول بود در تاویل نقصان عقول

پس ما را عقل کامل باید تا از خداوند تبارک و تعالی ترسد بداند که آزار خلق آزار خداست و هست و بار ما را از آزار

کوتاه کرده اند و در نهاد هر که آزار بود در دنیا و آخرت خوار و رسوا کرده و مناسب اینجا حکایت آمد داستان

هر کرا عقل است انصاف و یقین — او هست مسلم نزد حق و خلق دین — عقل شرع او را دشمن نیست دشمن نیست — برکف دین دارا ندار شاه

عقل نگذارد که گیرد آتشی — زانکه آتش کی دارا گی کند — زره اندر آرد در حساب — دارا نماند مرد را عقل از عذاب

عقل کامل باید و نفس عدیل — فهم نیک باید و خلق جمیل — تا شناسد دین دارا کی کند — قدر دل دانسته دلدار کی کند

سالکا اسلام اگر آسان بدی — هر کشی سبلی و ادیم شدی — نقل دارم از نبی مستجیب — گفت الا سلام فی المهد غریب

کر مسلمانی پدیدار چیست — چیکنه بیدادی بیگانگی چیست — خلق آرای تو با دست و زبان — سود خود جویی زیان دیگران

همچو گرگی سنای و دنبش خلق را — تا ندرند خلق از اصحاب الحق — مسبت شیی از زر و از زور خود — خلق را بندار ای همچو مور خود

در حضور مردمان گوئی دعا — چه کنی در غیبت و خلوتگها — گر ترا یکدانگ نبود نزد کس — دانگ را صد گونه دزدی در قفس

گر ترا گوید تو باشد مهر از — من کرا دانی که گوید این سخن — گو گواهان عدل متقی ۷ — کین گواهان کی کنند ایشان سخن

شب کنی حق را بیالی از جدل — شد شکر را نیی تو نام خل — بر جبال و مان کجا بنگری — سر زشان هم بجیلتها بری

هر چه آن بر حظ طبعت میتند — کز صریر آن بگردد این حظات — زان حسد را بدل آرد کینها — زشش کین بقهر سوزد سینها

قصد مال جان او داری روا — این مسلمانی نگر بهر خدا — هر یکی زینها کند با تو رها — صد علا لازی و صد فتن

کای مسلمان بی عنایت این مسلم — که شکار امیر و داد بحر علم — اندر آ هیچی بطبر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد

با فقیهی سیدی شد مفلس — صوفی دیگر رسید آنجا بکس — غم گرفتند سوی باغ شان روان — تا کهان در باغ رفتند اندرون

باغبانی همچو جنتی از ثمر — پخته و میخته از تن خوشتر — باغبان حاضر نه اسپرغم درو — اندر افتادند در آن آب و جو

از اباحت انسه آنف پر خیل — میوه در دیدند کرده در بغل — باغبان ناگاه از کنجی رسید — انسه گ اندر ان حالت بدید

گفت اگر مندی غلیم این زمان — لت خی رم زین همه سرتین من بکان — لیک من با رای مندیر خیل — دستمام کنه را زین سبع و غل

پیش آمد باغبان شیرین سخن — گفت السلام ای شاه دین — تو فقیه این صوفی ان آل رسول — تا کنم از شما باشد ملول

سوی ایشان تعبیه تا بر قدر خویش — نان آشی حاضر آرم پیش پیش — آنه گس دیدن خلق باغبان — سوی قصر باغبان بفتند دان

نان و آش را آورد پیش آن گروه — چونکه خوردند گفت ای صوفی رو — اشجر هست میوه آید بار — لختی ز میوه بچین بخیا

صوفی چون از بهر میوه شد دوان — باغبان گفت ای فقیه کاردان — تو فقیه این سیدت آل رسول — صوفیت آرد مهیا بر الفصول

صوفیک را از مهمان بهتر آرد رود — عیش با تنها تر آمد زان بشود — کو سفندی دارم ارم مهمان — قلیه و بریان بسازم اینقدا

گفت باید فقیه ای یار مه — نزد صوفی رو و را دستور ده — تا رود او سوی کار خویشتن — راحتی کرد یم با این جا دو تن

صوفی را دستور شد رفتن دوان — باغبان اندر پیش آمد دون — گفت با صوفی که ای دان خام — سر ز شی و خوری تهمه حرام

در ردی در باغ مردم ای غل — میوه زردی و بنی اندر بغل — این جنین میوه نمود ما نهند — از کدا این شیخ مهتر ا رسید

لت همیزد صوفیک را با دو دست — عاقبت پهلو و پشتش شکست — بار گشت و کو سفندی کش کنان — بر در پیش آن سر دم میهمان

گفت بر یاران بسیارم امید ... بعد ازان حلوای نرم از شهد قند ... سیّد ار خمیر است اندر کار باش ... یکدمی در کار با ما یار باش

بر دو سیّد را بخلوت تا کهان ... جهت حلقش را گرفت اندر زمان ... بر زمین زد تا که شد شیرین دهش ... دم بصحبت از در دحلوی شد خموش

گفت اگر تو سیّدی ای آل رسول ... چون بری دعوی نهی اندر بغل ... میوه دزدی نهی اندر بغل ... در دیت را این بس است ای بوالفضول

گر تکی چندی ستدان آن بخیل ... سوی دکّانش آمد بعد ازان ... گفت اگر تو عالمی و پیشوا ... میوهٔ مردم چرا دزدی چرا

گر میکوئی مبتاست این شمار ... حجتی بنما یا نقلی بیار ... از قدوری و فقیهی دم مزن ... چون نداری نقل مان بنشین بحرام

چون بباغ زردی مبسوط باغ مردمان ... سود خود خواهی نباشد با دیگران ... چونکه تو کم کرده ای زین زمان ... من ترا آرم بره از فقیهان

گو یکی چندی زد او در آمقبر ... ملک خود دانش کسی در داد باو ... زینمثل مقصودم آنست ای کرام ... که مسلمانی چه داند خام خام

زین محکها قلب پیدا میشود ... زر محک هر قلب رسوا میشود ... تا ترا این شر شور اندر دلست ... دل کجا داند که این سر کملست

چاره کن تا دلت روشن شود ... خاطرت همچون گلستان گلشن شود ... این شر شور است فعال درون ... چون خیالی مینماید از برون

کی توانی شد مسلمان از درون ... تا نکردی تو مسلمان را درون ... همچنین فرمود مولانا بما ... کیست ایمان پیشوای اولیا

دست پای جمله هم بگواه کرند ... بر ضمیر تو گواهی میدهند ... حیلهاتم کن تو در حیله مکوش ... ای دغا کندم نمای چون فروش

چونکه بد کردی بتهر سان مباش ... زانکه نخست آن بزاید باز داش ... تا تو پیلی مورکی را زنور مدد ... در جز اطیر ابابیلا رسد

تا دل جانت نیابد روشنی ... تا دل جانت نیابد روشنی ... فصل چهارم قال الله تعالی من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها وما له فی الآخرة من نصیب

خدای تعالی جلّ جلاله میفرماید که هر که کسب آخرت خواهد زیاده کردانیم کسب آخرت وی را و هر که کسب دنیا خواهد از آن کسب باو دهیم اما از آخرت او را نصیبی نبود آخرت اغنیا آنست که در تحصیل کسب حلال کوشند و از حرام و شبهه اجتناب کنند و در سودای نقاصر و نکاتر نکوشند و در آن آنچه بخشند همت یزدان دارند هر چیز کسب حاصل آید

... سل الا بیران آرند و یک لقمه چنان اندر که دشمنان و مهمان را توانند خدمت کردن حرمت نگاهدارند

... بانی فی سبیل الله بر ضعیفان آن ثبات نماید تا خدای تعالی آخرت ایشان را زیادت کردند چنانکه خدای تعالی جل جلاله میفرماید

... ثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة

... نبلة والله یضاعف لمن یشاء یعنی آنانی که مال خود را در راه خدای تعالی ایثار کرده اند کنند آن

... ت نزا بر دهانیم دانه هفت سنبله پدید آریم و از هر سنبله صد دانه پدید آکنیم و محو خن یکدانه نهصد دانه

... رحق هر که خواهیم کرم ارزانی فرمائیم و آن نهصد دانه را دو چندان سازیم نایکدرم چندان ای را هزار

... سار صد عوض کرده باشیم چنانکه خداوند مولانا میفرماید در خبر گر بمثال او قرض دهی قرضه را ده

... ا کنج کنی کان کنی ... کر بتن مار وی رسد چون نیشتر عنبا کنی ... قامت تیر چرخ را برزه خود کمان کنی ... آمدیم بدان

... ت آخرت فقراء مستحق را از فقراء محتاج ایثار کمتر بود اما حرمت آخرت فقراء مستحق است که هر چه خدای

... الله بوی دهد از معنی رزق القلیل کثیره بقدر طاقت خود ایثار کند بر ضعیفان و خلق چنین خود سازد و در آن

... ور ریاضت ثابت شاید چنانکه مولانا میفرماید در خبر چه خوش سیم است زر خالص چو باشد اندر آید چه کند در آن

... ش هنر رکهر غازی ... دهیدم عشق حیدر را بیفزاید در حضور جمله نماید و شب و روز در خفیه ورد کر الله و ذکر مشغول باشد

... ر عوام بچوقت سه بات اما ذکر عاشقان دایمی باشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید تهنی بچوقت آمد صلواه

... قبلتین فی الصلوة دأمون ... حرمت فقرا بدین سان بود ... اما در نهاد آدمیزاد نفس است کافر عاشق دنیا قبله او متاع

... ت دنیا ست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید مثنوی نفس اگر چه زیرک است و خوزده دون ... قبله اش دنیاست او مرد زبون

... سکی جهت او جمع کردن مال دنیا و خراب و خورد هستی و پندار و جبّاری بود مرور ابغربد و کمراه و بد دین کند

... خداوند کار مولانا میفرماید آخر غول ترا که نفس کافر در کمین بهت ... کی بتوزه بری بجا که دین بهت ... بر هر که نفس عاصی

عماره غالب است او را از ایمان لذّتی نبود مگر آنکه نفس را تجاهده و ترک مراد زبون کرداند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

غزل

گاه گاه نفست بیت چو زبان تو شد — کز همه کفری ایمن شوی مردی این است که بنزدان جنگی جنگ کند و بالایش غالب آید

و بالایش غالب آید و مردی آنست که نفس خود را بشکند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در غزل**

مردی نباشد آنکه کنی تو با کسان جنگ — تا خویش جنگ کردن با نفس رستمیست کما قال النبی صلی الله

علیه وسلم النفس هی صنم الاکبر اگر با خدای تعالی دعوی محبت است همچون خلیل بت را بشکن

تو از شیران راه باش چنانکه میفرماید مثنوی

سهل شیری دان کی صفها بشکند — شیر آن باشد که خود را بشکند

بیان آن طایفه که از جمع مال دنیا سیر نشوند خدای تعالی جلّ اجلاله چشم و دل ایشان را خاصیت دوزخ داده

است چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در غزل**

بد بکسرم رسیدی کهی دهان بهوزخی — کهی سیاه کهی جامه کهی سر و دست

بهسیچ کردی جمعدهٔ دوزخ — من که بر نهد بار خالق جبار خدمت سیر کن چشم اولیای خواص که

زخویش فی حرف ایشم دار کما قال الله تعالی یوم نقول لجهنم هل امتلأت و تقول هل من

چون آن طایفه عزت دنیا میخواهند خدا ایشان را از آنچه میخواهند بدهد اما در حرف آخر تا بهره ایشان نرا نصیب نبود که قال

فی الاخرة من نصیب از آن سبب که محبت دنیا راس خطایهاست کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

حب الدنیا راس کل خطیئة و آنچه فرموده است که ایشان را در آخرت نصیب نیست یعنی نرخ

ایشان را ثواب نبود و جنت و حور و قصور ارثواب بحق صورت میبندد چون ثواب نبود ایشان را جنت

و جنت آیینه است که جمال الله در آن تابد و جنت ایشان در آن آیینه جنت جمال الله نبیند

پس چون ایشان را آیینه نبود از جمال الله بی نصیب بنشاند و محجوب گردند چنانکه خداوند مولانا میفرماید **در مثنوی**

روح عاصی از فرقش در نقاب — روح عاشق در لقاگه از حجاب

بدانکه آمیزاد بر مثال شیر است و

باطن و دران شهر پادشاهیست و ندیمیست که حلّ و عقد ملک پادشاه در دست اوست و در نیست پارسا اخر بین و علیست

دران شهر ظالم بدگوار گه پادشاه و ندیم را پیوسته به بیراهی دعوت کنند اگر پادشاه و ندیم بسخن وزیر در آیند جای ایشان در آخرت صدر

جنت بود اگر فریفتهٔ عامل ظالم گردند گردش رعذاب آخرة شوند و از جمال الله محجوب بنشینند و آن عامل ظالم نفس است و نفس شیطان

و شیطان بهشت خود اولاد آدمست و دوستی او عین دشمنی او باشد مناسب این معنی حکایتی آورده آید

داستان

این تن تیره که دوی می بینی	خاک و گل هست و تو جان روشنی	شهر جان هست ای تن جان تو
جان تو سلطان و دل او زیر دیم	و اتحادی در میان شان عظیم	عقل او زر ملک سلطانست و زیر
عامل شهر است نفس بدسگال	ظلم و جهت و دغای بی کمال	جمله تزویر و فسونست کار او
دشمن شیرین زبان فرجام	نیفاید در دهای پاک صاف	دمبدم عرضه کند بر جان و دل
مشفقم بر شاه و ملک و بر ندیم	راست میگویم بسوگند عظیم	کفتهای کویم به از در تیم
باغ دنیا نعمت و حسن و آب	خشمت جاهست و ذوق قتلمان	دارو کرد و پوشش کارای کیا
مال عالم را بخود کرد او رئیم	قصدهای چرب شیرین ما خوریم	هر کجا که ماهروی است بست
این چنین شیفتهای جهان بگذاشتی	چشم جان از عقبها برداشتی	حیف باشد حکم او ما بر حریم
خوشدلان خوشنیکرد و خوشتاش	در نعم وقت خود خوش بگذران	فیل را اندر نظر چون شیر آر
همچو در بائیست اوصاف جهان	دین چو شهر اندرو چون کاسیان	هر که صیاد است حمله ضد اوست
با چنین دشمن بسان بردل را بسوزراه	تا نشود ملک شهنشاهی تباه	دور خست این نفس شیطان ای فلان
عقل پیش آیدگه ای شاه و ندیم	نفس مکار است شیطان لعین	دوستی او مدار استوار
هر که گفت رعد را بشنود	در بلا و در رچه بام آمد فتد	نفس اهلیست ستان تا تلف آن آمد

دام او دان آنکه ت دنیا بود — وای بر آن کس که در دامش فتد — هر کرا زان دام باشد چیز بیش — حرص و بد در مهلکاش اندیش

مرصاد را عاقبت دار در بیان — که فرو شد دین چو فرعون اندر آن — نه از حلال اندیشد و نه از حرام — عاصی بد بخت کی دی السلام

کفر و عصیان هر دو چون با هم بود — کافری بیکبه بهشت همدم بود — فرق نبود در میان این و آن — آن چرا یکدان دهمین دشمنان

جان و دل کی بشنود پند وزیر — نقش شیطانرا کند خود رهبر — شهره ایمن کس ره دوشه زرد — خط تو قیعش بود حرف الظلام

محرم دید ار کرد هیچ حجاب — از رخش تابد نهر ان فتاب — راکب دل پیروی نفس دون — نفس شد شیخ کرد و عقل او رهبون

در میان شهر خیر و صدق و داد — دور باید رفت از آن شهر بلاد — در قیامت آن بود آدم رنجور — او بود محروم از روی حبیب

نقش شیطان بهت و شیطان لعین — دشمن اولاد آدم را یقین — اندر اینمعنی نظیر آمد بیاد — چون بگوید خوشنودی حق شهاد

کرشدی فوت از ابو در وا نماز — تا نهاد گریها کردی ز راز — زان تاسف چاک کردی پیرهن — زشک خونین کن دیده ز اشکها

روز گرما در بصحرا رفته بود — هیچ رزری خسته آمد کهنه بود — وقت پیشین میشد تدریس فرض — حاضر آمد با دو صد مرد عرض

دست بر پای ابو در دانها — گفت بر خیز ای وی آخر تنها — وقت پیشین میرود از دست باز — چست باش و بیمها با حق بساز

گفت بوذر داعجب کار تست این — کین بود شیطان دلیل راه دین — اسم اعظم خواند بر پای آن — بسته گشت اندم شد زار زان

گفت برگ در استی را ما جرا — تا نه بینی زینسبب از من جدا — گفت شیطان خوی تو دارم بتمام — زان سبب طشت خون بنشستم

چونکه از تو قوت میگردد زیاد — در تاسف گریه میداری دراز — از دو صد سالگانان بهتر آمد — وین عبادت زان حجاب اندر سرست

قرب از نکست نزد ذوالجلال — آن تجارت ریست کی بیند رسول — زان جدا بیدار کردم من ترا — تا تر از آن قرب بود خود جدا

نفس شیطان شهوت و شیطان لعین — شک و ظنی تلبیس در عالم یقین — ای برادر کر خدا جویی یقین — پای نه بر تارک نفس لعین

کس نرفت از انبیا و اولیا — بر مراد نفس شیطان دغا — از ریاضت یابد و این نفس رام — جاللاره دیگر ندارد والسلام

هیچ حیوان نیست مولانای ما — کیچ رحمان پیشوای اولیا — نفس دشمن را بده کو لشکر — نان جو در پیش آن تگ خور

هر که مرد اندر تن او نفس کیست — مرد را فرمان برد خود زیر دست — هر که بر تر از خدا جوئی کند — تر سد از وی انس و جن و هر که بید

بشنو از من فصل دیگر ای سنی — تا دل جانت نیابد بر ز شنی

فصل پنجم

قال الله تعالی واذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم

چون ابراهیم علیه السلام گفت یا رب کار من مرا بنمای که مرده را چون زنده کنی خدا یتعالی فرمود یا ابراهیم ترا یقین بنیست که مرده زنده میکردانیم ابراهیم گفت آری یقین هست و دیده ام اما چون به بینم انتظر دلم خوش شود ساکن شود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید شاد کردد ایندل من از نمان کو بیند زندگی مردگان خدای جل جلاله آن فرمود که چهار مرغ بستان و امر عان را پاره کن و انجموع را بر چهار کوه بنه بعد از ان بخوان آن هر پاره میاید و در نظرت اجزاء هر مرغی باز بهمان پیوندد و زنده کردد چنانکه مولانا میفرماید چونکه ابراهیم آن بود کام حق نمود شش قدرت یحیی العظام

ما از محققان تاویل آنست که ابراهیم علیه السلام امتحان کار خانه عزرائیل میکرد که ارواح در خواست کرد تا بیند که مخلوقات را ارواح در اجساد از عالم وجود چون می آیند و روح صافی باد دی جسم چون امتزاج میکنند حق تعالی وحی کرد که یا ابراهیم خلقت را ارواح صافی را در عالم صافی علوی مشاهده کردن که ارواح بر مثال شیشهاست پر از نور جمال الله و هر که مشاهده ارواح کند مشاهده جمال الله کند ابراهیم علیه السلام گفت ای دانای ضمیر منیر مقصود م ۲ که اطمینان را یابی نشانی نسبتی نهیت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید ای نکارستان عالم پرنشان و نقش تست لیک جای نیز کونکردن کو بی نشان باز از خدای تا وحی آمد که یا ابراهیم مجوبی است که از عالم سفلیت از عالم صافی علوی ارکمال در کذر در دل در آنجا بر چیزد و کارکاه علوی را تو انی مشاهده کردن و خلقت حجاب از عالم سفلیت از عالم صافی

۲ از اینجا تا آخر این صفحه در نسخه نظر نمود از روی نسخه دیگر نوشته شده است

مثل او آن در عالم علوی تن کرد بدانکه در نهاد بشر چهار مرغ است که لشکر روح عالم علویست آن چهار مرغ را یکرو هر مرغی را
چهار پاره کن خلقت ایشان همه این چهار از عناصر اربعه است آبی آب آمیزد و خاکی را بخاک دهد و بادی را بباد و آتشی را بآتش چون
لشکر روح بکشد در روح را مجرد کرده در کارخانه علوی باز آید و هر کار خانه را بر آن مثال مشاهده کند و آنچه در دنیا بیند
این بیند چون روح مشاهده کارگاه علوی کرده باشد در عالم سفلی کارگاه جهان را بازیغابد که روح علوی با جسم سفلی چون
امتزاج میکند و چها عنصر بیجان چون صورت میبندد و جانور میگردد و این معنی را خفیف تصور باید کرد تا پیش از مرگ
نمیرند و از خودی بازنهند از بن حقایق بوی نبرند و هر که از خودی خود مرد در وی مراد نماند مراد او مراد خدا باشد و
ان آلت فعل خدا کرد و مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

داستان ۷

هر که نقشی دلربا دانه آدمیست — آدمی را ان آبدان کین چیست
چون صدف دان خلق در یکدیگر نهفته — در یکی دُرّست و در دیگر شبه
بعضی همچون چشمه سهل روان — بعضی همچون چاهی ناگران
چونکه ابریشم چو را برگزید — جوی در کشتن نیابد رنج و بید
زنده کردان جان جانم از فراز — زندگی جان بر نام من نماز
دان کز امر غان خرد دانین چنین — در میانه ان حجاب آمد این
گر گرانی اندر نهاد تو عمل — ان عمل باشد سر جمله علل
زینت طاووس جز سرداری — هستی و بهدار اندر داوری
خواری و پستی حق را ننگ نیست — از طمع هر کو بر مردم نگوست
در مثل گر استخوان تو ریم — بنخسبد با جامهٔ شعر لعیم

گر نه بینی نقش را کو نقش بست — گر نه بینی دست را کو دست جست
در یکی پیکر هزاران نقش بین — در دو یکرنگی چه مانی در یقین
در یکی پیکر هزاران نقش بین — در دو یکرنگی چه مانی در یقین
روح بعضی بر مثال دایه‌ایست — وان بعضی پیش در یا قطره‌ایست
تا نگردد قطره جوجو کی شود — کی شود در یا که رود در در رود
گفت آلهی این نشان از تست و بس — بی نشانی را بدین نتوان رسید
گفت با تو چار مرغ خشت بین — گر کنی طی و روی را خشت چنین
رو بکوبان جمله را در زیر پای — بر زمین زن تا رود تخت البشری
هر نفس بندد دو صد سیماب سنگ — در زمان بنده ز نیک و بد
ان طمع اندر نهاد کس مباد — زانچ هر حرصست طمع اندر نهاد
شهوت و فرج و گلو با شد ضرور — چون از ینها رستی خود هم بهشتی
با هزاران چشم بندد تا نبینی

کارگاه صنع را بینی بکا — اندرون نه آلت و نه پود و تار — اندر او در گاه نیستی نشین — کینه تخم الموت انگبز بین
نر ندیک یابد خیز و ده پاک — جسم جان و میکند هم جان پاک — هر که او دارد تمنای وصال — تا نشوذ زنده دل از نور جلال
بگسلد آن چار خوی را از بن — چار خوارد بجای آن حسن — نیست نیک جاه سروری — پیشه‌ی خط فرج و کم خوری
سالکا گر اندرین دنیایی خاک — ار کند و رتهاشوی صحرای پاک — در نهاد خود به بینی همچو آب — آسمان زهره و ماه و آفتاب
مو تو اقبل ان تموتو این بود — کو در این دنیا ز دنیا وارهد — نه که در خواب خوش خوابی بخسپان — چون تو گشتی هم مثال خواب دان
در جمال و خواب این دنیا بهیچ — غفلت اندر غفلت و در پیچ در پیچ — هیچ مردان جهد کن بیدار شو — از شتاب این سری شتاب شو
تا کنار آرد ترا دست وصال — پس شوی زان وصل کل کل مال مال — چون سر و کار تو با رحمان بود — هر چه از حق خواهی انگم آن شود
نایب مطلق شوی در کر و فر — از دست مرده بیاید بال و پر — اندر ایمعنی نظر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوشنهاد
چونکه با عیسی نبودی همدمش — بود دستانش نعقل و فرهمش — از همه سرها نبینه خالی کرده بود — یعنی پیش از روز مردن مرده بود
بود فارغ از همه چون و چرا — جز رضای حق نبود او را رضا — گشته بیکار و فضا در کارها — اوستاد و مفتی این کار ها
در میانه صنع صانع این بدان — کان چه کار نامی نبود و جز شان — مرده صد ساله را بود ی حیات — خاک پیش همتی کان نبات
گور مادر زاد را کفنی بیا — که منم با در دنا سور در دا — خاک را تر کردی از آب روان — وان غلوله ساختی اندر زمان
روشنایی دادی با ان آب خاک — تا شدی بینا و دیدی سهمناک — عیسی را آن قوت از قدر کجا — تا نهد بر دیده‌ی اعمی چو عیسی
لیک هر که کرد او پر هیبت از مرگ معدم — محو کرد او در ان آجان بخش — این منی تا نشود از وی جدا — دست قدرت کی دهد اندر کارها
گفتنی را جمله عرضه داشتم — از سخن موئی فزون گذاشتم — گر تو را فهمی نباشد چاره نیست — معرفت ادراک حق تقدیست
همچنین در نمود مولانای ما — مهتاب عالم صدق و صفا — آینه دل چون نشود صیقلی — نقشها بینی بر ان از غیب و حال
تا نه بینی نقش را کو نقش بست — کی شود محو کردی و صفات ذوالجلال — کم شود از تو تو تو فی جمله حال

چون تخم دی تمانده در میان او بگوید این چنین کون آنچنان زنده کرد او را ز دست عرعرم چون بخوانی اسم رحمان یا رحیم

بشنو از من فصل دیگر ای سنی **فصل ششم** قال الله تعالی ومن یعص الله ورسوله ویتعد حدوده

یدخله نارا خالدا فیها وله عذاب مهین خدا تعالی جل جلاله بهر بد کرداری فرمانی کند در نجدا

و خدا و رسول خدا او نجاوز کند از حدود خدا او را در آتش دوزخ در آرند و در آن آتش خالد بماند و عذابها کنند ش

بخواری که معنی عصیان بیفرمانی بود و حصول عصیان از مخالفت امر و نهی خدا و رسول خدا حاصل گردد تفاوت هست

که در ومن یعص الله ورسوله خالدا دوزخ شوند امّا در حدود علما را قولهاست قول ابن عباس رضی الله عنهما

که لمست که مراد از حدود اطاعت الله است و بعضی گفته اند مراد از حدود فی مخالفت امر و نهی بهشت در حقیقت این تمامت

اقوال بمعنی واحد است هر که امر و نهی خدا و رسول فی مخالفت کند در دوزخ خالد بماند از آن سبب که بر خلاف امر و نهی خدا و رسول

بودن علامت دوستی نیست فی مخالفت دشمنی بود و هر که فی مخالفت خدا و رسول خدا بود او مؤمن نبود و هر که مؤمن نیست

در جهنم بود بدانکه عصیان و بهشت مطابعت و رضا بحکم خداوند جبار الحکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بنده را بگفت

گفت ترا چه نام کنم گفت هر چه مراد خداوند است ابراهیم گفت که ترا چه غذا کرد ا گفت هر چه مراد خداوند است دیگر گفت ترا چه

کار نصب کنم گفت هر چه مراد خداوند است ابراهیم گفت بنده که ترا هیچ مرادی نیست بنده گفت بنده را مراد نبود

ابراهیم بگریست و گفت اگر بندگی این است که تو میکنی ما را شایسته بندگی نه ایم بنده خدا اوست که مراد خود را از برای رضای خدا

ترک کند چون بنده از سر مراد خود بر خیزد جمله مراد او میسر گردد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **درغزل** دو سه روز بهر بت

غلام چگر بجان ماند تا همچو من چاکرم نیابد زبیت مراد خود او دو سه روز ترک کردم چه مراد ماند ز آن پس که میسر نیاید

از مراد طلبیدن محصول خیر دو از عصیان خلود دوزخ حاصل آید آمدیم آنکه در شریعت فقیست که عاصی کافر نیست سلمنا کافر نیست

اعاذنا الله منه بالله امّا اگر در دار دنیا نعوذ بالله یمیرد در دوزخ خالد بود فرق چه بود میان او و کافر چون

مرد و خالد ند و اگر گویند که علما را خالد زمان مدید و عهد بعید تاویل کرده اند قبایح گویند علیه خلود کافران نیز بر آن

اید و علما را خالد را مدت مدید و عهد بعید تاویل کرده اند سلمنا اگرچه مؤمن دزدی را به بهشت برند در خر

امّا در بهشت فی او نوشته باشد که این بنده دزد خیانت او را در نزد اهل بهشت وقاحت بود و از فواکه و ثمار و تنعم بهشت

او را اندکی میسر کرده قال الله تعالی کلوا وتمتعوا قلیلا انکم مجرمون آن چنان مؤمن نیز در اهل بهشت

خوار و ملول باشد و از آن طاقت علامت اهل بهشت نبود و آن آتش علامت عظیم تر از آتش دوزخ باشد چون در

عذاب بهشت آن بهشت در دوزخ گردد خواه در دوزخ عذاب بینخواه در بهشت ای برادر عزیز بنده بودن با خدا آسان نیست

نبیا و اولیا را بندگی کردن خدا تعالی جگر خون کرده اند و از جمله و از خواب بریده اند و از آسایش دنیا بجود خرام

کرده اند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **درغزل** در این جهان که در و مرده میخورد مرده نخورد عاقل خوش لقمه

دنیا سهود دیگر بیاید دانست که توبه بیموز توبه کردن بهست توبه بهموز باید دانود علیه السلام نظر بازی کرد

در عذران آن خطا چندان بگریست که از آب دیده اش نی بیستاد و کرست چنانکه خداوند کار مولانا فرماید

درغزل ز آب دیده دود و سبزها بر رست بعذر آنکه بنقشی بدید نظری آدم علیه السلام و لا تقربا هذه

الشجرة فرموده بود چون مخالفت کرد چهل سال نام اشکها چون مشکها میریخت و بفرزندان خود وصیت میکرد که در

عذر گناه اشکها ریزید و در ترش ندامت خود را بهموزید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **درغزل** چهل سال آدم گریه داغ کرد

گفت بکود گاشش باکه همچنین کن اگر بنده را در گناه توبه و بهموز میسر گردد خدا تعالی جل جلاله سیئات او را

بحسنات مبدل کرداند کما قال الله تعالی الا من تاب وآمن وعمل عملا صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم

حسنات و اگر در توبه بهموز حاصل نکرد چهل سال دوزخ کردن و السلام **داستان** مهاسب اسمعیل حکایتی دارد

بود شاهی پیش از محمد نام او عقل او چون عقل تا الله السلام یک غلامی داشت نام او ایاز حق شناس حق گذار و راز ساز

دونش او شاه را معلوم شد جان او مار ای شه محکوم شد چون فره بود از همه او بر برد حل عقد ملک شه با او سپرد

حاسد انزار خود دل کی دورد که چه کار است این که شه با ما کرد بنده کار بر ملوک سر در زیر بر گزیند و گر زند بر جمله امیر

چون ازین جمله بسر اسرار غیم حال خود با شاه خود عرضه کنیم بزد شه رفتند که ای شاه جهان تا قیامت شاد باش و کامران

چه خطا کردیم و شه از ما چه دید که غلامی از جمله برگزید گفت شه من آنچه میبینم درو در شمار ایشان نیست قدر تار مو

بر شمار و شن کنم از آنکه چیست وانگهی در میانه فرق چیست گفت سندی می نهاریدند این زمان جمع بنشستند و شنیدند آن در میان

بود دری شاه را بس قیمتی با وزیرش داد گفت ای دلبری هیچ دری مثل این در دیده با نگردش حرف زر کس نشنیده

گر چه این در را نداند کس ثمن در را بگیرد و بر سنداز این سخن لرزه افتاد در عضو و زیر گفت حیران ماندم ای شه در بگیر

گر زنم در را بسندان بشکنم زین خطا فرمان دهی در گشتنم گر ز خطا مر شه آیم بر درون بار هم خواهند کشت و ریخت خون

شه بخندید و بستد در از وزیر داد بر دست امیری گفت گیر در بر این سند ان گفت آن امیر عذر این بیچاره چون عذر و زیر

همچنین با هر که شاه این حکم کرد غدر کرد و بیم دید و کشت زد چونکه خاصه شد ایاز نیک فن گفت شه کین در بر این سند ازین

بر گرفت اندر زد و صد پاره کرد پاره را داد و ادا آره کرد جمله گفتند ش خطا کردی عظیم که شکستی این چنان در بر بسیم

گفت در امر شهنشاه منست ان زر در یار ستنگی و شنست هر چه فرمان آید شهنشه ان کنم خویش را حکم شه قربان کنم

شاه گفت احسنت شاد باش العلام کاملی در بنده یک هستی تمام کرد سه بلیهوان یکفرمان شکست زان سبب ملعون شد پر مردود

بنده آن باشد که او را در نهاد جز مراد شاه خود نبود مراد بنده از فرمان اگر پیران رود بنده نبود عاصی ملعون بود

گر تو حق را بنده همچون ایاز ارنه ای مرشه جانها بهباز امر اینک در نماز شام و بام حاضر آیی با صد ترس و نیاز

امر اینک جون ان انصافی دهند زانمیان پیران کنج حق خدا امر اینک در یکی سال تمام بکمی آیی سوی قاف صمام

امر اینک حج بیت آری بجا چون ترا دستی بود یعنی غنی امر اینک عدل کن غدری مجوی کج مرو انصاف ده تو موبمو

امر اینک آن حاضر به پیش از خدا ترسان شو و تقوی کیش امر اینک در رشید ار شراب فعل شیطانست با حکم کتاب

امر اینک حسن ظن با خلق باش خلق بنما صادق و مومن بباش امر اینک کالا مانات کن در خیانتی رسان با اهل شان

امر اینین است از خدا گه ای پسر بر رضای مادر و پدر همچو پسر نهی اینک نفس را بنده مشو سو بسو بهر مراد او مرو

نهی اینک ظلم را جایز مدار چون بیابی بخواهد رست تخم بدکار نهی اینست مجو زلقمه حرام نا نگردد صبر دل تیره چو شام

نهی اینک تو ربا خواری مکن زشتی و بد نامی خاری مکن نهی اینک از زنا تو دور باش رغبت فحشا مکن تو سور باش

نهی اینک غیبت کس را مکن دل نگه دار و دل آزاری مجوی نهی اینک از تجسس دور باش سر پنهانی مکن بر خلق فاش

نهی اینک چونکه خیانی کنی باد نهی و منت از را نشکنی نهی اینک کبر منما کن شاد مخرام سر و دامن کش کن

نهی اینک جز بها طلها مپوش جانب حق گیر و در باطل مکوش انچه عرضه داشتم از امر و نهی بشنوای ابو العلاء زید و عمر

امر و نهی از جانب حضرت جان کز کل تیره همیزد شاهان هر که پیمان خطی را بشکند خالد اید در عذاب نار مدد

عاصی هست او با خدا و با رسول کم هست او شقی و بو لفضول گر کند توبه با خلاص تمام در ندمت حزنین را سوزد دوام

حق بجنبید یکرم از رحیم دامن عفو در کشد بر جرم گر بپذیرد توبه ای کریم هینم دوزخ نشود او السلام

بندگی کردن خدا را مشکل است بنده آن باشد که او صاحب دل است صاحب دل هر چه جوید گفت آنکند نفس را در راه حق قربان کند

نفس دشمنیست در ما یا جواد الصلای غازیان نیک جهاد نفس شیر طانست عدو زرد هر که را توفیق یابد ظفر

همچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زان بتر در اندرون

قدر جسمانی جهد لاصغیم با نبی اندر جهاد اکبریم قوت از حق خواه و توفیق و هنر تا نسوزان بر کنیم این کوه قاف

بشنو از من فصل دیگر ای نبی تا دل جانت بیابد روشنی فصل هفتم قال النبی صلی الله علیه وسلم

الانسان حریص علی ما منع حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید مردمان انچه منع کرده شده است بر آن حریص اند

برآن آمیخت ریش میکردند و میخواستند که آن گندنه انکه حریص شدن مردمان بر چیزی که منع میکنند از آن سبب است که در مرد آن
نفس امّاره غالبست و در نفس امّاره دو خاصیت هست یکی را کبر و دوم طمع اگر شخصی را منع کنند که این چیز مکن آن
شخص فکر میکند اگر آن چیز ممکن طمع هست بسبب کبر و خشمی عرض مینماید یعنی این کس که گفت که آن مکن و چون
گفت که مکن برغم آن آن چیز باید کرد تا بر من دانائی نفرود شد بدانکه نفس امّاره شیطان است چنانکه خدا
وندکار مولانا میفرماید مثنوی نفس شیطان هر دو یکتن بوده اند در دو صورت خویش تن بنموده اند اگر نفس امّاره
شیطان نبودی مر نهاد او دعوی انا خیر منه نبودی و دعوی انا خیر منه در نفس امّاره است که نفس جاهل
عالمی نمی پسندد و دد و سفیهی حکیمی نمیپسندد و فاسقی صالحی نمی پسندد چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل
نفس امّاره بر آن دارد یکی محتاج را کو بیکجو بر نتابد صاحب تاج را شیطنت نفس دقیقه وقت غرض کبر
و حسد و غضب و طمع پیدا میکردد چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید مثنوی نفسها همچون سگان خفته اند
اندر ایشان خیر و شر نهفته است چون دمی کو چه خری در اشد صد سگ حمله بر آن پیدا شود از زید بر بکر جفها میرود وان
پدر در حیرتی که بهبود این پسر بنشست با او خاست آن رحمت نظر را بد نماست کرگ میداند یوسف را بحیله
زانکه اخوانرا حسودی تیز چشم یوسفان از دست اخوانی دهند گر حسد یوسف بگرگان میبرند چیست حقیقت شدکه شر نفس بسبب
طمع و حسد و کبر پدید میاید هر گه نفس طامع است سایه او بر مردمان گران می اید خلق او را نخواهند و خویش او را
از دو پیکانه کنند تهور و بکر دانند چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل
طمع آدمی باشد که خویش او دوی چو بیگانه است اگر او طمع بودی
همه خال او عجم بودی و در هر کس نفس امّاره است فریبنده را در نظر نیارد و از هر سخنی سخنی بر نرد بان بامد سخنی
رود و در مسند جمّازی نکند چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در آخر غزلی
همچو فرعونی مرصّع کرده ریش برتر از غبغب پریده از خویش
دیگر بدانکه در نفس امّاره سه حالت طاری میشود تا رتبهٔ شیطان مطلق بهست و تا رتبهٔ مؤمن میکردد و تا رتبهٔ عاشق و اصل

نفس عوام

و رتبهٔ عاشق و اصل نفس عوام دارا ذله امّاره بهست و نفس مؤمن زاهد لوّامه بهست و نفس عاشقان خاص الخاص
که از شرف دیدار برخوردار شده اند مطمئنّه بهست چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در آخر غزلی سگ اگرچه بی نفاق و
شر نباشد سگ است چون سگ دیگر نباشد محمّد گفت دیو در گفتن مسلمان شد دگر کافر نباشد
تا نفس امّاره بهست بسبب حرص و طمع قصد جان پدر و برادر و فرزند خود کند در وقت جهاد و در وقت جمّازی خود
پسندیدی بر مثال ابو جهل باشد و در روی اعتقاد نبود و خدا و رسول نداند و نفس طامع برای طمع سر بنهاد
و نفس متکبر از برای تفاضل طلبیدن از هستی خود نهاریزد و بسبب کبر سر بباد دهد و هر که از طمع و کبر باز در دنیا
سلیم ماند و در دو جهان صاحب عزت کردد والسّلام مناسب ایمنعنی کما یحلی آید در استمان

یاد شاهی بود در عالم علم — اشکار او نمیکردی ستم — کین خود بستدی ناگاه تیز — آمد بخت ناپدید کمان
بود از آن شاه زمانه ایکسر — موبش شه بود او جان پدر — انچه شه را بود دلها میهرد — نوجوان بود آن پسر در سال خرد
در کنار شهر یکقلعه دهست — چند تن بر اطراف آن قلعه کماست — تا هر انچه شه بگوید آن کنند — بی توقف حکم او فرمان کنند
سر آن قلعه میهنه بهتر صفت — شاهزاده یار با شاه گفت — دیدن آن قلعه را دارم هوس — حسرت اندر خاطرم نبود بس
شاه او را منع کردی کای پسر — این سخن ناگفتنی هست در کذر — حرص او را منع میشد فزون — زین سخن میهنه خفته زاده درون
سعی جدی نمود میهنه فرشتا — تا که شه را نا گهانی مست یافت — بر کرفت و انکشتری شه ربود — بر در آن قلعه انکین بنشان
غدر منمائید و بک نیمار در — از بلای ناکهان او بیخبر — چون در آمد سر زتن کردن جدا — کاینچنین فرمان شد از شاه عطا
هر که بنحا باید آرد آن تنش — ماسر بریدم در دم بی امان — چونکه شه از حال او شد باخبر — کفت ای عادل نمیبینی اثر
منع حرص در او اثر کند — چون بکوبی این مکن او این کند — آتش اندر جان حرص افروختی — خویش را هم پدر را سوختی
من بر و کفتم تو فرقی ای پسر — کشتی حسی تو از پند پدر — عمه بهد انیم میکوئی نکوست — بد بد است و آتش دوزخ در آست

چون بکوئی بد مکن بد تر کند | کار خویش و عالمی ابتر کند | هیچ بوزینه نشود استیزه کر | در ستیزه عمر را دارد بسر

انبیا اولیا با خلق عام | همنما بودند با دار السلام | کای عباد الله با حق بگروید | امر و نهی حق نیاشوبید

تا نیاید از خدا ناگه بلا | مار سولیم آمده نزد شما | مینمودی هر یکی صد معجزات | مرده میشد از دم ایشان جهات

خلق میگفتند این سحر است این | خیره از راه مردم الیقین | خلق بندهٔ میشوند ایشان امیر | حاکم ایشان میشوند و خلق اسیر

زان نخ ضد میشوند و بد فعال | از غرور روز و زر جاه و مال | زاین مثل مقصود ما آمد ای کرام | نخوت و جهل است عایب در انام

نفس جمله راست ملتقی الوجود | مسند خود میکند جای یهود | همچو انبیا آن اولیا آید | کرد است این نفس شیطان دعا

هر چه گوید بر خلاف آن کنند | جانب باطل نه حق جمله کنند | هر که پیش نفس خود مسکین شود | او بدان ممدوح ابدین شود

رستمی کین نفس را کردن بزن | گرچه شهر است اندر بدن | هچنین فرمود مولانای ملی | منبع تحقیق و تاج اولیا

نرگ خشم و شهوت و حرص ار دی | همت مردی هر که اینها بشکنی | حرص و طمع اندر نهاد کس مبیناد | در جهان والله اعلم بالرشاد

بشنو از من فصل دیگر ای سنی | تا نیابی از دل جان روشنی

فصل هشتم

قال الله تعالی وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى خدا تعالی شانه میفرماید که هر که از مقام حساب از پروردگار خود بترسد و نفس خود را نهی کند از هوا جای او در بهشت جنت باشد و علما را در و نهی النفس عن الهوی اقوالها ست نزد بعضی حبس از معصیت است و نزد بعضی مراد از نهی نفس متابعت هوا ست در حق پیشین و نزد بعضی مراد طول امل ست یعنی مرا چنین کنم و آینده چنان و از آن غفلت بود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

گذشته خواجه که فردا چنین کنم و چنان | خبر ندارد از آن کو نمانده فردائی

امامتر در محققان مراد از نهی النفس جمع مراد نفس ست غیر از انکه لابد ست از معنی خورش و پوشش و غیر آن چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

مثنوی

هر کرا فرج و کلو آنی و خورست | آن لگام دین ولی بین بسته ایست

و این حکم تقویت و اختیار کرده تمامت انبیا و اولیا ست باقی را از

از قرنبه اه ان آسان توان دریافت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

چرب و شیرین کم ده این میدار را | زانکه تن پرورده رسوا میرود

چرب و شیرین ده بحکمت روح را | تا قوی گردد که بالا میرود

بدانکه هر که هوای جنت است نمی باید که روز و شب نفس را

بچرب و شیرین پرورد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

مثنوی

یک گرفتم دم ز انباری ببین | فهم کن کان جمله باشد همچنین

قال النبی صلی الله علیه وسلم لا تعبوا ابلیس اللباس و بطیب الطعام که چون نفس شیطان

مراد باشد زبردست شوند و شمن عقل امیر کردند و عقل اسیر چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در مثنوی

نفس چون میر ست و عقل او را وزیر | از جهات مختلف تدبیر گیر

نفس را چرب و شیرین دادن و است اما در چند روز یکبار و اگر از عالم غیب رسد فرستاده حداست

رد نباید کرد و اگر نفس را دایم چرب و شیرین دهند نعم بود و در نعم روز قیامت سوال است برو حجاب

ثُمَّ لَتُسْئَلُنَّ يَوْمَئِذٍ عَنِ النَّعِيمِ خدا تعالی جل جلاله میفرماید که بردوستان خود و دوستان خدا را با خدا تعالی

دعوی عاشقی و معشوقیست و معشوق فانی را سزاوار ترک مراد عاشق خوش آید چنانکه مولانا میفرماید

در مثنوی

عالم این را بهر آن خوش آید از دو عالم ناله و غم باید شش در مثل اگر معشوق گوید که فلان عاشق تو منعم ست میکند

معشوق از آن سخن تنگ خشنگ دد و اگر گوید فلان عاشق از عشق تو از خواب و خورد بریده ست چند

روز ست که افطار میکند معشوق فراخوش آید و قدر عاشق نزد معشوق بیفزاید از آن سبب که معشوق را

مجاهده کشیدن عاشق خوش می آید تمامت انبیا و اولیا در ریاضت بوده اند و بدن در زیان نهاده اند تا جان

را بیفزوده اند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

قدرم در نزد جانانه ز دریشم اندر عینانه | بدن را در زیانی نه که تا جانی بیفزاید

تهیین عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در روز کرسنه بمود و بگرد زنیم سیر کما قال النبی صلی الله علیه وسلم

اجوع یوما و اشبع یوما تمامت اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و اولیا متابعت رسول الله صلی الله

علیه وآله وسلم کرده بوده اند و میکنند و خواهند کرد یعنی از خوشیها در گذشته بودند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در تهدی هر کسی طالب دیدار شد — این خبر شهها پیش او مردار شد — دایرهٔ وحی پیغمبر علیه السلام شب دوشنبه برای مجاهدهٔ نفس بیدار بود تا که گاه شب خواب بر آن غالب گشت و از آن سبب خدا تعالی بادی عتاب فرمود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در غزل** گفت بداود خدای کریم — هر که کند دعوی خوبی با چون همه شب خفته بود تا بدرج — خواب کجا آید و مر عشق را تشنه نخسپید کراند کی تشنه کجا خواب کرا ان از کجا چونکه بجز پسید نخوب ابد بید — یا لب جو یا کبو یا بستا دعوی عشق خدا کردن و بر تنعم و خوشی دنیا مشغول بودن موافق نیاید و این دعوی ان طلبیدن نشانها میخواهد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در غزل** عشق کار نازکان نرم نیست — عشق کار پهلوانست ای پسر عشق دعوی کردنست و جهاد دیدن و ترک مراد کردن کم آه عشق سهلست چون گواه نبود دعوی درست نیاید مناسب اینجا حکایتی نقل میکند **داستان** پادشاهی بود که دیدار او — از جمال و لذت دیدار او — خلق را میدهند از مرد و زن — کین چنین کفار ست و چنین — علم و حلم و حسن و فضل این چنین — کس ندیده در همه روی زمین — خلق صف صف می نشستند در کذر — تا جمال شه به بینند یک نظر — چون هلالی میشدند از عشق شاه — هر مهی یکبار میدیدند ماه — روز آن آمد که کردند شه عبور — تا ببینند شش صفها هم یکبار — بود شه را خادمی میر و نخیف — روز و شب با شاه بودی آن حریف — دمبدم میرفت و می آمد برون — اصل نیکی از فکند بر زنخ — کای امیر راهی ز بر ذوقون — حکم فرمان شه روی زمین — زان چنین میخواستند خلقی نهان — عارفی پیش آمد و کفت ای سیاه — یاره تا بیارند بر زبان — منتظر بر وعده مانده خاص و عام — از ملوک و از امیران عظام — کفت شاه از من هوا ببریده اند — خاص خاصم کرد و در حمله کزند — چون ببیری از هوای خود چنین — روز و شب با شاه باشی همنشین — هم هوا جویی و هم بینی رشد — عشق تو قلبست و سیو دات در سیت — [illegible]

هجو ما هی یار نه انجاشه ان آن — لاجرم محرومی از شاه جهان — در میان این هوا آمد حجاب — خوشش سهل ار کرده بنود ان جواب
از هوا زاید بلاها ای جواد — در نبد هر سر و دین بباد — ان هوای یکدمه همچون نهال — بر فزاید صد هزاران شاخ و بال
شاخ و از ناز شبو داند دهم عشم — بار بد بد عصهها هر دمبدم — لیها در تش حرص و هوا — سهو خشی مانند مس در اکسها
زان خبر شیها و انما سهو دی آن تن — سهو دنه سرمایه رفت و صد زیان — اندک اندک از هوا کر و اری — پای خود بر فرده اخته عنی
خدمت الاوی ترا باشد مقام — حوریان صف بسته پیشت چون غلام — بر ترا آئی از حدود زنک و بوی — جلوهٔ دیدار بینی رو برو
همچنین فرمود مولانای ما — کنج رحمان بینوای اولیا — همچو اسکر چیره همکلی ۷ — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت ئینه کردد پر صور — اندر و هر سو ملیحی بینی پر — ان هوا ر چیره و بینور بود — صیقلی ان آن تیر کی از وی رود
صیقلی دیدا هن خوشکر دو — تا صور تها توان در بدن دو — صیقلیر البته ای بیجاز — وان هوا را کرده دو دست باز
چو نهوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بکشاده شود — صیقل غفلت بدان داد تبی — تابدان روشن شود دل ارزق
ر زن تیره غلیظ و تیره ست — صیقلش کن ز انکه صیقل کیمیاست — تا نه بینی آنچه میجوئی عیان — تا در درون دل عیان اندر زمان

بشنو اکنون فصل دیکر ای نبی — تا دل و جانت نیابد روشنی — **فصل نهم** قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

سامن لقمه الا علیها اسم من اکلها با کلنی فلان بن فلان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که هیچ لقمه نیست الا آنکه بر وی نوشته است که این لقمه را فلان پسر فلانک خورد بدانکه در نخن قسمت
عامت شیاء در جنت و جوی از سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره و آنچه مقسوم شده است البته خواهد
و اهد رسید ان امایقین ضعیف ست ارزق دنی تعب و طلب بر ای کما قال النبی صلی الله علیه
آله و سلم مزرق العوام فی یمنه و مزرق الخواص فی یقینه هر که با خدا مشغول است و ملک
بدیطلبد او در مهمانی خدا ست از نان و شوربا چی همان هر کز ضایع نماند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در زبان چو تو ملکی اید ای بهمت ۱ ازین بیان ای ازین شهر ربا نامی ۲ چو ذره با تو بیان بهوی خورشید ۳ که تا چون حال زیر پا نموئی
حمت کسب رزق انسانست باقی تمام مخلوقات اند و حوش طیور رپیوسته رزق میخورند و میمانند
صاحب یقین بر مثال مرغان رزق بیتعب و حیله میابند الحکایات از ذوالنون مصری رحمة الله علیه پرسیدند که
توکل تو ترا چگونه حاصل شد گفت روزی در زیر درخت نشسته بودم گنجشکی از درخت بزمین افتاد و بمنقار همی آمد
سکوره گنجشک سفید و سکوره آب پیش او ظاهر شد گنجشک دو آب خورد و باز پرید و بر شاخ درخت نشست از آنوقت
باز نفت در بهت شد طلب رزق نمیکردم و ذخیره نمی نهم چنانکه مولانا میفرماید در زبان بخور انترا که رسید منه ازبر
ذخیره که تو برجوی روانی چو گنجوردی کرا بد اگر از تو تهوّل کند که بمان چیست بگو بمان بس آنکه لقمه از پیش خود
خوری و لقمه را خود برداری و این از احقیقت دانی که هر چه رزق است بتو خواهد رسید نه رزق ترا دیگری تواند خورد
و نه تو رزق کسی خواهی خورد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد در آسمان تاجری از مصر بود هر طرف رونهاد از بهر سود
خواجه معروف در عالم سمه کاله ملک و باغ و کشت او را شمه خواجه را باغ و بستانی حسن باغ و ملک خویش دیدی خوش شدی
سوی باغ و کشت شد بزودی کز بر آن کنم بدیدار او فرود فیون تو ده تو ده کرده در زردی زمین دانها ریخته تا زر شود ثمین
دانه بگرفت زان خرمن روان چون نهاد آن دانه را اندر دهان عطسه آمد برد ماغش دانه برد هوش خواجه رفت و گفت جوهر حسن
لحظه بگذشت باز آمد بهوش میطپید از درد و میمالید گوش جمع کردند مردمان کاردان چاره ها جستند در بند پیران
چاره گر از چاره ها بیچاره شد درد ماغش دانه همچون خاره شد در رفت و دانه ثابت در مقام مدتی بگذشت و بهبودی نشد تمام
بعد بهبودی خواجه عجز چین نمود تا جران دایم روند از بهر سود روزگاری رفت تا آید بچین دید اقلیمی لطیف و نازنین
همچنانکه رسم و عادت اندرین جهان عزت مردم بدارند مردمان خواجگان چین همین پیش آمدند جمله او را مونس و مشفق شدند
نزل آوردند و بردند از میان دوستی محکمی شد در میان تحفها آورده بر شاه جهان تا جران فرستید پیش شاه چین
تاجری از مصر آمد این زمان تحفها آورده بر شاه جهان عرضه کردند کای شه روی زمین
ماهمه کوشیم تا فرمان شود هر چه فرمان شه شه آن شود

حکم از شه کاید بهوی آب خنک اورد با خویش هر چه هست ناجر آمد رخت او را در پیش رخت او را صد عوض شد بلکه بیش
خوبهست تا جر تا نهد رو بر زمین این تماشا بنگر و قدر زمین عطسه بر وی ناگهانی اوفتاد از دماغش دانه بیرون شد فتاد
شه بدست خویش بستد دانه را دانه بوسید نهاد اندر دهان شاه گفت اندانه اینجا از کجا رزق ما بود و بدست ما دوان آمد بما
تا جر اندم همچو برگ بید فرد وهم ترس آمد بدش سخت اندر فرد گفت این ترس و فزع از بهر چیست راستی را باز گو این ماجرا
گفت تا جر الامان شه الامان قصه خود را فرو خواند از نهان شاه منت دار چون این بشنید گفت اری رزق ما بر ما رسید
رزق مقسوم است ای قلاش جان آیه حق قسمنا بخوان مال عالم را اگر جمع آوری هر چه قسم تو نبود انترا خوری
مال خود مشمر تو رزق دیگران رزق مردم را تو همسایه بان خواجه کر خواهد که رزق کس خورد عطسه آید برد ماغش بی جهد
لب ببستم گر بخانه یک نبود ده سیخ خن بهم آرد بس بود همچنین فرمود مولانای ما کج رو خسان مباش ای ولد
کس نخواهد خورد رزق تو بان این سخن بیقین بدان بی گمان اندکی گفتیم ازین بسیار این بهر عقل زندگی پیدا شود قانون کل
بشنو از من فصل دیگر ای سنی تا دل جانت بیابد روشنی

فصل هم

قال الله تعالی وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها خدایتعالی جل جلاله میفرماید که هیچ جنبنده نیست که کفیل رزق وی نه ایم هر یکی را جائگاه
رزق میرسانیم الحکایت موسی علیه السلام معلوم شد که جل تر دیک آمد و از دار فنا بدار بقا عزم خواهد کردن در دل
مبارکش این خیال گشت که فرزندان زیره دارم قابل کسب نباند و از معنی نیاوی ملک و مال آنرا قلیل و کثیر ندارم
و شفقتی بر سران نامیست عجبا حال این فرزندان زیره چه خواهد شد از خدایتعالی وحی آمد یا موسی بر لب
دریا رود در میان دریا سنگی سیاه بینی عصای خود را بران سنگ بزن تا انچه نمود نیست بنمائیم چون موسی علیه السلام
بر لب دریا رفت و عصا بر سنگ زد دوازده چشمه شد کرمکی بدید آمد برگی سبز در دهان گرفته از خدایتعالی
وحی آمد که یا موسی دریای سیاه در میان سنگ سیاه کرم سیاه را رزق میرسانیم فرزندان ترا بیرزق کی گذاریم

رازقی ما وابسته یک دو نان کسب و دکان نیست چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل

بهر آن نیست خورم چه زمانی نکشایم هیچ دکانی

توهمند ار که روزی همه دکان بازار تو دارد تو ز انور که زادی همه نعمت تو دادی نه کلید در روزی دل طرار تو دارد ذین همه هیچ و

کیهای حوزه از رزق الهی همه وسواس عقیله دل بیمار تو دارد چنانکه خدا تعالی جل جلاله کفیل ارزاق است رزق تو در طلب

نیست و بتو خواهد رسید تو بی صبری لرزه و سست منهای که بی صبری کار طفلانست پیش سبک نان می فکنند

سبک نان را اول پی میکنند بعد از آن آسه پی میشتابر میکیرد پس مراد او سهست که صبر او بیشتر از صبر سبک بود و

چنانکه مولانا میفرماید در غزل چون بسبک نان فکنی سگ بی کند انکه خورد سگ بی شیری چه باشد بهر نان همچنین

شتابنده النصیب بصیب علامت مئومن نیست که در نهاد او طلب کم و بیش نباشد و از ایمان کم و بیش جویا کردد

در دار دنیا دیده دل بسته است از آنکه چون غبار و بخار سهو و امانی نکذارد طلبهای زمینی خیره دیده دل منور کردد و حسن

عالم ملکوت در نظر آید همت در طلب نان نبستن کار کوران کذارو باشد چنانکه مولانا خداوندگار میفرماید در غزل

کار کوران و کذارو باشد انکه از بهر نان دارو بی دیده نجوید چو قصد نان کند ای شاهزاده تو از صلب آن خلیفه که حق جل جلاله در کلام ربانی در حق او میفرماید که خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و نامت ملائکه را

فرمود که اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین چنانکه پادشاه زاده

چرا ملک پدر خود نمیطلبد چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل از پشت پادشاهی نجهد هیچ پسر ملک پدر نجوید ای بی هنر

چه باشد دل آدم علیه السلام چون آن جلالیات حسن الله در آن آینه دل آدم رفت ملائکه جمال الله دیدند بسجود در آمدند هر کرا

این یقین دست دهد و از این ایدیهای سفلی باز رهد خیالات علوی که از فیض جمال الله همت بادی روی نماید قوت روح

او بود از آن بود و قوت جسم اکر در چاه بود رزق او حاضر آید و اکر ناز کند که نمیخورم نمیخورم اورا بیاورند و در حلق او

ریزند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد در بستان

زاهدی روزی میان مردمان کفت من کی غم خورم از بهر نان

مؤمن مئومن نخورد آزاد همت اورد هد نانم که جانم داده است خصم ادم کشتند جمله منکران هر یکی چیزی همینکفتی بر آن

آن دکر کز عقل او پیمانه است آنکه میکفت این دیو است نه است آن یکی میکفت بشنو محال در دماغش خشت و سواس خیال

آن دکر میکفت زین هر دو یقین کز ندیدی رزق را قالب چنین حیله کاری از میان منکران کفت من کاری کنم با او چنان

کاتش غم از دماغش سر زند دعوی سالوسی او بشکند نزد آن صادق بیاید کای فقیر در توکل تا بحی و بی نظیر

این یقین خویش را اظهار کن منکر از نزد آن صاحب قرار کن اندر آور خانه و در را ببر در توکل باش و بر کس رو مبر

چون رسد بنده ز رسد نان و قوت منکران تو شوند قربان تو کفت صادق جمله شد مستهلک این مامیان خلق و مردم در کمین

در میان شهر این حال ای فلان کی شود پوشیده از همکنان کر چنین بیم است تا بصحرا آریم واندران صحرا یکی چاهی کنیم

من در آیم اندر آن چاه عمیق حق ز انان به بسی و بهر فریق همچنان کردند چون در چاه شد حق از آنان به بود همراه شد

در چهارم روز شه با صد ناز انطرف رو کرد از بهر نماز پای اسپش بر کهان در چه نهاد بی خطا بکذشت از چه همچنان

پای اسپش بر کیا بر چه نهاد دید کاندر چاه مردی اوفتاد مرده کرده چون زنان بهر قصاص

عرضه کردند حال چه بشاه کفت شه پیران کشیدند کز چاه دید مردی تازه روی و بهر دست دم فرو بسته کره در دست

شاه بنهفت و نکفت اندر ضمیر همچو خود اندر ریاضت این فقیر شد بت آور دند پیش اندر زمان او دو هان بسته چو همچون مردکان

شه بچوبی کوشه دندان بکند دانکهان در حلق او شربت نهاد نعره ها زد صادق و کفت ای خدا هر که از روزی کریزد همچو ما

تو بچوبی بر کش آتش دهان زرق او با اور سانی هم کهان شاه حیران میشد از کفتار او لرزه میامد در دار اسرار او

چون بنزدیک شه رسید آن منکران ماجرا را بار کفتند از نهان هر که باز آن زاغ خوش دمنکر شود در زمان او و منکر و کافر شود

همچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان مشتهای اولیا از برای غصه شان هوشی

بین توکل کن بکار آن پاک مرد تا ز توکل چون دهد یزدان مزد دیده از صبر و توکل در حجی

بین توکل کن بکار آن پاک مرد تا ز توکل چون دهد یزدان مزد رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است

در توکل میتوانند زیست

همچنین از سنگریزه تا بفیل — شد عیال الله حق نعم الوکیل — بر دل خود کم نه اندیشه معاش — رزق کم باید تو بر درگاه باش

بشنو از من فصل دیگر ای پسر — تا دل و جانت بیابد روشنی — قال النبی صلی الله علیه وسلم

مثل المؤمن مثل الطیر والله یرزقه بغیر حیلة

حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که مثل مؤمن همچو مثل مرغست که خدای جل جلاله رزق او را میرساند بی حیله و سبب چنانکه خداوند کارِ مولانا میفرماید در غزل مسبب سبب سبب آنجا در سبب پیوست ❊ تو این آن بین که سبب میکند زری سببی بداند که در عوام انسان غفلت دل و تیرگی کل غالب است و در خواص انسان عنصر کل مغلوبست و لطافت دل غالب چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید مثنوی در خلایق روحهای پاک مست ❊ روحهای تیره گلناک مست ❊ این صد فهم است در یک تجربه ❊ در یکی دُرست و در دیگر شبه ❊ در کل تیره یقین جسم آمنست ❊ لیک از آن آب شاید آب تست ❊ عوام را شقاوت دائمی بود در تیرگی کل گرفتار شده و خواص را سعادت یا بود در علم صفای دل و شکستگی و بصفات الهی جمع شده نظری بتقدیر رود تا کیفیت آن معلوم شود بدانکه هر چه از زمین میروید لطیفه‌ها بهای آن است که بامر خدا بتعالی جل جلاله بدعوت عالم خاک آماده است و خاکرا میپالاید و لطیف میکرداند و آن لطافت را میپوشاند و طعام میکرد و از عنصر خاک یعنصر هوا بر می آید و دمبدم ازین پنج مدد میستاند و می‌نوشد و بکمال میرساند تا هر چه در ازل در اراده مقدر شده است همان چیز میگردد و بعضی جمع و بعضی کم شود و بعضی کل و ریحان شود و بعضی شراب و کباب و نباتات گردد و این جمله خاکست که لطافت یافت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در تنهوی این کباب و این شراب آب و این شکر ❊ خاک و نمکین است و نقش این پسر ❊ اگر کنندم و نبات و انگبین ❊ لطف آنند از وی برود و قلب او پدید آید و خاک گردد و خلقت معادن و نباتات و جمیع حیوانات تا انسان بر این نسق است کما قال الله تعالی منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری روح با همه قطره باران بود که بدعوت خاک آماده بود برافرود و از خاک سبزه‌ی گیاه شد

دار نگیاهی چو انبی شد دار جوانی ان نبی شد دار ان نبی اگر کمال یابد در روح از نیکی اعمال و ضمیر باز رهد دار لنگر تن روح خلاص یابد و در عالم ملکوت پرواز کند و از عالم ملکوت بصفات جبروت متصل گردد و از این سبب که خاص را لطافت روح و ضمیر بر فزود و چشمشان صفات روح اقتباس کرد و چون صفات روح یافت بر مثال لعل شاهد شد اما اگر لعل صفات اقتباس یافت و منور شد و جه ارضیت در نهاد دار دل چشم او لیا اگرچه صفات روح گرفت محتاج طعام گردد بر قدر ارضیت جسد و نهاد و جد آن قلیل بود و ممکن است که اقل از قلیل بود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل بی‌نیازند و سیر مستند گرد و سیرت هستند ❊ هر کز ند اند کان چه باشند ❊ یعنی کز مؤمن صادق است قوت متعب یابد و اگر مؤمن عاشق است قوت از عشق یابد و حصول استعداد از این است که ان در انس خدا بهیزد و ندوار در دیها صاف گشتند لاجرم در وقت حضور و قوت شان از رنج ها زده و سهت دار لطافت فیض ان قوت که روح مشارا میر سد از ضیب جسد ایشان ثابت و تازه میماند و چون چشم در عالم دیگر میکشایند بر مثال مرغان بر زق ایزدی محتاج طعام نشوند بر مثال اصحاب کهف و غیره مگر انکه از حضور در ان چشم در این دنیا بر ون گشایند محتاج گردند بقدر ارضیت جسد مناسب با معنی حکایتی یاد آمد

داستان ن ۲

شیخ ذوالنون مصری قدس الله سره العزیز پیشوای جمله خاص و عام بود — حل مشکلها ز ان جا حاصل شدی — طالب ارشاد را و اصل شدی

ذوفنونی بود در عالم علم — نکته‌ای چون او نسنجید و نکرد — افتی آمد در راه دین ۲ — کاشف اسرار در علم الیقین

مسکنش در مقبره بودی دوام — حجره بر سار حشر خشت خام — سقف ان حجره بسی بودی قصیر — چون بخفتی تا برون بودی دو سر

کوزه و بوریائی داشت او — نرتده و طاقیه صدر جا رفو — نقد و جنسش زین همان بود ان سریر — نه رفیق بود کس نه همنفس

پای تنهایی ز ان جا بر ز ان — دایما بنشسته بودی اندر ان — وقتها بستی بر ان صحرا گذر — بخشش‌ها دیدی عجایب بیشمر

مرد و زن جمع شدی در حضرتش — کز کجا باشد طعام و آب اورد — بخور بودند از نام دشان

کم شدی ز ان شهر شتر یا گوسفند — گم شده بسیار یافتی در زمان

شافعی چون بود سبع شداد آنکه دی — معرفتها یافتی ضرم نهادی — گفت این در بستنت دائم چرا — لیک افطارت ندادم گر کجا

گر سهولم را لبغر مائی جواب — ای مرا نفع و ترا شهد و شراب — شیخ گفتش بهر آن من عامدم — میخورم از رزاق بی کاری کیم

گر بفهیمت راه بهر گردد خدا — بی حیل تو رزق مایی بی منم چو ما — شافعی پرسید کآن علم الیقین — با شما چون رو نماید ای امین

گفت کنجشکی ضریری ناگهان — او فتاد از لانه خود در زمان — یک سکوره کند و طاسی پر آب — ظاهر آمد آن بدیدم بیحجاب

دانه خورد و آب جرعه بر پرید — سوی لانه نهشد سکوره ندید — زان زمان بهر تسلم بر عیان — رزق می آید بچشم و بی گمان

شافعی گفت هر که اورا شک بود — اندرین گفتار او کافر بود — یکسبوی دیگرم اندر دست — گرچه گفتار است امّا مشکلست

دخل را خرجی بود از روی عقل — گفت رو از عقل کن با خویش نقل — تا بدانی کان حجر چیست پاک — اندران آبی ذرّه انقال خاک

اولیا را در بهشت جاودان — دخل ها شد خرج نه این را بدان — لقمه کان در حلق مرده بود — بی گمانی آن لقمه نور حق شود

همچنین هر سر مود مولانای ما — افتقار عالم صدق و صفا — کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

خلق عالم را چنین بگماه شد — گم کسی از اولیا آگاه شد — همسری با انبیا برداشتن — اولیا را همچو خود پنداشتن

تو مگو که ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بسته خوابیم خر — این بدان ماند که ایشان شبه خر — هست فرقی در میان از بهر چه

هر دو گون اشهو گیاخورند و آب — زان سرگین بشکند وزین سرگهان — آن خورد گردد بلیدی زاید از — این خزد گردد همه نور خدا

بشنو از من فصل دیگر ای سنی — تا دل از جانت بیابد روشنی

فصل دوازدهم

قال الله تعالی ولبثوا فی کهفهم ثلاثمائة سنین وازدادوا تسعا خدای جل جلاله میفرماید که اصحاب کهف در غار خود سیصد و نه سال و آن در نزد مرد خواب بود و خواب برادر مرگست کما قال النبی صلی الله علیه وآله النوم اخ الموت و خواب از این جانب بیهوشی شدن است و نقل کردن بجانب دیگر و اصل شدنست و بیهوشی آمدن چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل

همیست جمله جانها لب بهم بریم — که شهر شهر قفسهاست بی مرغ تهیست

از کفشگر بپرسی چگونه خداوندگار مرا میسازد ☆ در غزل کم سخن گویم و چون گویم کم گویم ☆ باده افزون کن و گو رازم و کم گو رازم ☆ در تهلیلی

چنانکه حسن معشوق را نهایت نیست همچنان جمالهای عشق و عاشق را نهایت نیست چنانکه خداوندگار مرا میسازد

شرح عشق ار من بگویم بر دوام ☆ صد قیامت بگذرد وان ناتمام ☆ زانکه تاریخ قیامت را حد است ☆ حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را با صد بهشت و یک پری ☆ از قرار عرش تا تحت الثری ☆ عشق چون شد بحر را مانند دیگ ☆ عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق تنگ فد فلک را صد شگاف ☆ عشق لرزاند زمین را از گزاف ☆ عشق آتشگاه هست چون او برفروخت ☆ هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر که آتش با عشق چنگ آورد ☆ دنبستان سان سود آریان آتش در سود چون همستیها پست کرد و طالب از بزم الستی

مست کرد و سالها و قرنها مدهوش ماند که خدا تعالی جل جلاله را همچون اصحاب کهف در کونه بهد هزار

مست و مدهوش بیهوده است و هست ☆ اهل چنانکه خداوندگار مرا میسازد در غزل هر که شه یک مستی مستی زده بر دست

وان ساقی مهستی ما ساغر شاهانه چون در سنگ اصحاب کهف از ان عشق بود لاجرم ما طالبان طالب شاهد

چنانکه خداوندگار مرا میسازد مثنوی کرک عشق بنوشی کل ببینی کلب را ☆ یک بجستی کلی بجستی کهف قلب را ☆ سگ آدمی باشد که در

نهاد او از العشق شمه بود چنانکه خداوندگار مرا میسازد در غزل هر که در وی نیست از این عشق رنگ ☆ نزد

خدا نیست بجز چوب و سنگ عشق شاه دهن بگردل ☆ هر دو جهان را بخورد چون نمک و در غزل نهادی عشق آنست

منیت آن مرده دست ☆ و ازان قبیل بهت که لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا

یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل مناسب اینجا

حکایتی آید در آن کبود دیالوگ در روی زمین ☆ بد فعالی چو شد ادی لعین ☆ کرد دعوی خدائی آن عجیب ☆ از خدا نه ترس او را نه ریب

جمله را فرستد کان بد کاره ست ☆ نفس شیطان طالش بر دار ماره ست ☆ هر که حق الست از وی در رشد ☆ هر که نادان لقمه را زیبور شد

چند تن اندیشه او یک بجستند ☆ هم جان شد سیم زر میر بخشند ☆ چون بدو پیوست گفتند این خبر ☆ گفت دارید شما طلب همین و در

کس بدید ایشان همه فر چهره تر ☆ مؤمنان را حق بنماید ز نصر ☆ کلبکی اندر پی ایشان فتاد ☆ گفت آن آواز مهتابی ای جواد

کلبکی سهو اگر بود دعوی کند ☆ سر پنهانی پدید آکند ☆ میزند دور میکند دشنک ☆ پلیش ایشان نماز میماند تک

آن یکی زد پای آن سگ را شکست ☆ گفت سگ من نیز همچون تو بدست ☆ من از ایشم دست شان بگرفته ام ☆ طالبم با طالبان آمیخته ام

در عجب ماند و پشیمانی بخورد ☆ کردن ایشان شد اکنون جای او ☆ آن یکی چون خشتی آنگه کشتی آنگر ☆ بستدی بر داشتی بر بالای سر

پای سگ بشکست پایی میدوید ☆ با جماعت بر در غاری رسید ☆ در دهان غار رفتند ناگهان ☆ سیصد سال آنجا بخفتند آن زمان

مجلس آراسته شد پیش او شمع ☆ شرح رویش یافته پروانه جمع ☆ نیم جرعه هر یکی برداشتند ☆ این خمر شیرا از نظرف بگذاشتند

سیصد سال خفتند آن نکو ☆ چهره شان از ور دتازه خوبتر ☆ زنده تازه بدند اما مردمان ☆ تغل کرده باکلات شان در آن

فوت پنهان کی بود دی چشم شان ☆ ریحنی نام بودی نشان ☆ داخل فی خرج این بود این بدان ☆ این مثل آورده ام از بهر آن

تا نباری تنگ و ظنی ای خلیل ☆ داخل هم خرج نه اینک دلیل ☆ همچو یوم مثل این شب زمین ☆ سال قحط امصر جملة مرد و زن

سهو بین صبح مهتدی سرور ان ☆ می نشستند جمع و یوسف در میان ☆ از جمال حق یکی شد ده نهان ☆ خلق دیدی مست کشتی زان میان

قوت شان از نور آن مائده ☆ می خوردند از کمال بیخودی ☆ داخل فی خرج این بود این بدان ☆ این بود ارواح را قوت نهان

جان بسی بود و فضیل و فاش ☆ نور جان شان از نسوز ناقه ☆ در همه آن بیست آیت ای سنی ☆ لیک پر شد بیست حوالت روشنی

همچنین در مرده مولانای ما ☆ کنج رحمان یافت ای او لب گیا ☆ رو در ریاضت کش بدان آنجا بخواب ☆ کنج حق جویان یابد در خواب

تا نگردد جسم تو پر نور روح ☆ کی نماید روی بی پرده فتوح ☆ جسم و پوشش همچو دریا زین بدان ☆ ما چو در دریا زبر این که در نهان

که که باشد که بپوشد روی آب ☆ طین چه باشد که بپوشد مهر آب ☆ باش تا این جسم و پیرانش شود ☆ کنج در زیر زیرش یابد عیان شود

بشنو از من فصل دیگر ای سنی ☆ تا دل و جانت بیابد روشنی ☆ فصل سیزدهم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

الانسان معادن کمعادن الذهب والفضة ☆ حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که مردمان معادنها

اند چون معادن زر و نقره یعنی هر خود را باید طلبیدن چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل نقلست از زبهول کی مردم معادند
پس نقد خویش را ببر از کان خم بیش را: چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ان را امتحان ارزانی داشته است که ان
صاحب دل بهشت و دل محیط تمام دنیاست و نظرگاه او از دایره او صاف متجاوز بهشت چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید
در غزل عرصه دل بیکران کم شده در وی جهان این دل دریا شده سینه بیان کیست و عکس نامهت مخلوقات علوی
وسفلی بر صحیفه دل منقوش شده و بر این بیان تقریر میرود اگر آینه را که در حد کفی مقدار پیش موجود و بروی زنند بهمه
و بروی نظر کنند فرض آفتاب را که طول عرض آنسه نوبت و ثلثی چندانکه در میان آینه و زمین است در میان ان آینه
که مقدار یک کف بهست و تمام دایره افق از شرق تا غرب و از جنوب تا شمال تا تمامت ستارگان در آن
آینه مشاهده کنند چون قرص آفتاب یک سه نوبت و ثلثی چندانکه در میان آینه و زمین است در میان ان آینه
تا شمال چون تصور کنی چند هزار لک هیچون آفتاب باشد چون یک سینه قابل چندین بیها راهست
پس سینه دل را کنف تا کجا خواهد بود قیاس باید کردن چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزلی دل که گرهفت صد
این هفت آسمان در دل آید در زمان کس ندهد نشان چون دل سفر کند و از عالم صفا هیچون سیمرغ
بگوه قاف دل پرد اگر عصفوری بود عنقا کرد و اگر زاغی بود همایی کرد چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل
از در دل بصاف ایم و از صاف بقاف ایم کز قاف صفای دل عصفور نشود عنقا چون در آن حد و در آید
ناگاه از ذره آسمان دل او ماهی در تابد و از تابش او آسمان و زمین دل بر شکل نقره خام گردد و از میان آن قرص آنماه
چشمه خورشیدی که نماه آن زوی اقتباس میکنند و بدید می آید طالب را از غیرت زیاده و بر براق عشق سوار
سوار شود و بر آسمان دل رود چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل گفتم که بمانم زدبان تا بر رم بر آسمان: گفتا سر تو
نردبان سر را در آور زیر پا: چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی: چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا آنچنان

بر آسمان بر هوا صد ره بدید آید ترا: بر آسمان پران شوی هر صبحدم هیچون دعا چون بر آسمان دل رود پر تو آن کائنات
بر وی تا بد از آن پر تو مس او کیمیا کرد و از آن کیمیا کره قاف دل او زر کرد و کامل تمام عیار شود این سعنی را حقیقته
تصور باید کرد که هر کره تیغ جهان و در دست کیرد کل بل دل را بهر اشد ناکه تیغ بر کنج نهد و از کدار دی
باز رهد چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در مثنوی هر که بنجی بُرد کنجی شد پدید: هر که جهدی کرد در جدی رسید: چون بهمت
عالم غرقه دل تست و بیرون از دل تو جائی نیست ترا هر چه مقصود بهست در دل خود طلب تا کرد چنانکه خداوندگار مولانا
میفرماید انبان بو هریره دران بهست بس هر چه مراد تست در انبان خویش جو از کیلان
و بطالت پنداری حاصل کرد از جد و علم معرفت جمع مقاصد میسر کرد مناسب ایمعنی حکایتی یاد آمد در استان

بود در بغداد مردم زادهی	از غداد در مغد افتادهی	طفلکان خوردان صاحبجمال	سوخته در نار فرقت چند سال
پنج شش نوبت نمد دیدند خواب	کاثری از قصر کشتی دل کباب	خیز از بغداد رو تا اصفهان	در فلان موضع فلان جا این نشان
کنج هست آن جا بکاه کنج گیر	باز ره از غصه و درد و رنج گیر	میهمانم آنچه هست و خواب	در طلب باش و همه مقصود یاب
با عیال خود بگفت سر از خویش	جمله گفتندش بروای سینه ریش	تن بسوزان در طلب یک روزکار	رنج بین و کنج یاب و زر بیار
تاز دهشت خاطها با هم امان	ایمن آیم از عذاب این جهان	آن فقیر در دمند از عشق آن	عزم کرد و رفت سوی اصفهان
آن نشان را یافت کاو دیده گرفت	جد نمود و کنج را جست و گرفت	از صباحی تیشه میزد تا بشام	شب کدائی کردی خوردی بنام
یک شبی گفت ناگهش عسی که گیی تو در نجا و چه کس	کز تهٔ تو در دلد کار و دغا	نیم شب بیرون چرا باشی چرا	
دهشت او محکم به بست اندر زمان	کشف شان بر دش بنزد دکان	حاکما کی گفت پیش آ سخت کرد	در چه کاری و چه نوبت جست و جو
خایف و خایف نبود چهره زرد	راستی احوال خود را عرضه کرد	جمله را معلوم کاقرار او	راست هست و نی خطا کفتار او
گفت آن حاکم مر او را در حرش	گفته اند نمود ه اند ضد را بهش	کاندران بغداد چیزی هست	یا کدر خوابش بدیدی این زمین

پهلوی آنخانه هست این نشان — کاندران خاکست و سنگی کس ندان — زیر آن سنگست گنجی بیعدد — هر که او یابد از غم وارهد

من نگه دم میل جستجوی آن — تو چرا سستی بیک سو ای جوان — باز رو تو سوی خان با خبر — جمع شو با اهل و فرزندان خود

آنچه بشنیدند آن فقیر از دیگران — خانه خود بود آن با این نشان — شد روان سوی سوی خانه بهشت — چون بجست آن گنج در خانه هشت

گشت ایمان جمله دشمنهای او — پشت تنها صدق او — طالب آنگه شد من بعد آن — گوشه شیخی و خلوتهای آن

چنانکه نابت آمد اندر کار راز — طالعت فیروز گشت و بخت یار — یافت گنج جان و دل از آن اندرون — دست شست از کبر و سودای برون

همچنین فرمود مولانای ما — گنج رحمان بشنو ای ولی و آب — تو بکن سعی کنون بغا فل مباش — تنبلی بگذار تا کی زین معاش

تا که تا کی تیره کان مینهی — از دکان و پاره دوزی دم زنی — بشنو از من فصل دیگر ای نبی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل چهاردهم قال الله تعالی الله نور السموت والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء خداوند تعالی جل جلاله میفرماید که نقد آسمانها و زمینها و هر چه میان هر دو است همچون نور ماست همچون طاقیست که در آن چراغی نهاده و آن چراغ در آبگینه همچون ستاره روشن و خیره میشود از درخت بابرکت زیتون نه شرقی و نه غربی خواهد زیت او که روشن شود اگرچه بدان آتش نرسیده هست روشنائی بر روشنائی یعنی بمدد راه یابد خدا بنور معرفت خود هر که خواهد قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم خلق الله الخلق من ظلمة ثم رش علیهم من نوره پس بحکم این حدیث خلقت جمله موجودات از ظلمت بود و چون ثم رش علیهم من نوره شد هر یکی بر قدر قابلیت خود نوری اقتباس نمودند و منور شوند بر سبیل ایمنی تمامت مخلوقات کدایان و در دان جمال آنند و هر انواری که در مخلوقات هست مستعار بود از نور جمال الله چنانکه خداوند ما میفرماید در غزل ماهرویان جهان از حسن تا در زنده

ذره ذره دیده اید از حسن آن — عاقبت این ماهرویان کاهرویان میشوند — حال در دان این بود در حضرت سلطان

من ز رد زنهای خاکیان در دیده ها دارد کنید — خاکرا نور از کجا حسن از کجا ای جان من — شب چو شد خورشید غایب

خفت آن آرا فی زدند — زهره میگفت ای من آن کو ماه میگفت ای من آن — مشتری از کنیه جعفری پدر آن گشید — با زحل در صلح

میگفت خنجر ز آن من — دان عطارد کرده دعوی که منم صدر الصدور — چرخ ما ملک منست و بر جها کان من — صبحدم

از سوی مشرق آفتاب آمد پدید — گفت ای ذردان کجا فرسند اینک آن من — زهره را زهره دید و ماه را رو و کمت

مشتری مقبل بر آمد گاه همیان من — نور مریخ زحل لرزیده شد از نور او — شد عطارد خشک و باریک از رخ رخشان من

بگذرد مید آن چون دیدند ذر آفتاب آمد ندا — ها وی ها ان ای بی ادب پیر من روا زمیدان من — آفتاب آفتاب آفتاب

تو برو در چه مغرب فرو شو باش در زندان من — صبحدم از کوه مشرق سر برآور زنده شو — منکران حشر را که

کل ذر بر هان من — بدانکه آن نور جان جانست چون چشمه نور در میان جان خرشید زجاجه روح از آن انوار

مالا مال گشت بان کوکب دری در مشکات فواد و شجره زیتون ایمان که لا شرقیة ولا غربیة بهت در خیل

بیچون بر رست شاخ آن شجره مقبل از نست و بیخ آن شجره متصل ابد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل شاخ او اندر ازل پیوسته او اندر ابد — کین شجر را نیست بر عرش و ثری همتا نیست — و از زیت آن درخت روشنی

زیت ایمان در تافته نور علی نور حاصل آمده اما بهدی الله لنوره من یشاء و البته توفیق نیست هر کرا توفیق

نصیب کرد در بر گزیده عنایت بود همای قاف قرب شود چنانکه خداوند کار میفرماید در غزل چو شهنشاه کرشمه

زهمه خلق برید اش — نظر عشق پدید اش — همه جانها رمیدند — چو زمین بود فلک شد — همگی حسن و نمک شد

بود ملک شد — مکبوبی ها شدند حصول سعادت توفیق نست که هر در اخشیش حشم شود و جهد علم کرده

که جاهلی شیشه دوستی نبود قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ما اتخذ الله ولیا جاهلا

قط و چون عالم شد دو سمت خدا کرده دو خدا جو شود و از این سه دا ای خام روی بحضرت ربوبیت آورد و بدان استوان
کرد تا از حسن جان خ دلذت یابد و سر رشته ان چشمه را طلب دارد که روح از وی منور شده سمت مکمل یابد
که ناگاه بر آن چشمه رسد و خودی خود بیند لا دهد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در حق جانمن اندم که بدیدم ترا
جان من از جان تو چیزی شنود چون دم از چشمهٔ تو آب خورد عرفه شدم در تو و سلیم ربود هر که از خودی خود
وا رهد واصل گردد که عروج انبیا بدین سان بوده است چنانکه خداوند کار میفرماید ثم دنی قرب به بالا و پستی رفتن نیست
قرب حق از جنس هستی ماست و اولیاء الله بدین اصل میگروند و السلام منا سهب اینمعنی حکایتی

باد آمد باد آمد باد آمد آ — جوهری تو د اعاقل بیت بین — در دیار ملک پرستان بین
مال کلی کرد قسمت بر عیال — در حیات خ در پرسش قیاس مال من کاست
چند باشد ای پدر اثمن ۲ — چیست خاصیت در آن من کاست
واندران خاصیت بیخ عظیم — دفع سلم نا نخست در قرب آیم
جوهری عاقل و صدر اجل — نقل کرد چو نوقت آمد اجل
جمله میگفتند آری که پدر — ان پسر گفتی با خوان گر مرا
در میان بیدید آمد خند — هر تن سنگی می نظر اندر بها
حکم حکم ماست ما صاحب فنیم — میل او کرد و دل او کرد شاد
ان پدر آدر حون بیامد در میان — اصل مال خویش را بوی باد داد
چونکه سنگ آدر دان بنمود در — مهتر بن شان کفت از علم پدر
کفت ان هنداز ها بود در غرور — این پسر بی بهره است و بیخبر
یاده بر پندا ر میکردم بسی — چون بیامد در میان بیدید آمد
علم نور دیده ام را بر فروخت — چون بیامد در میان بیدید آمد
علم آمد ان جهالت را بسوخت — چون بیامد در میان بیدید آمد

ا اصل تقصیر و تبر ای ع

زینهار مقصود دم آنست کیسر — غافلست از جوهر خود بیخبر — ای برادر زیستی تو تیره خاکی — نور پاکی نور پاکی نور پاک
چیست مشکات دل انسان تو — وان جامه چیست وصف جان تو — ارز جاجه نور پاک و دانا دل — تا فته نه از جنوب و نه از شمال
این تن کل را بکار دل بساز — از دل آنکه سوی جان کند نماز — تا که نور الله آرایش جهان — همچو موسی بر درخت جان جهان
آنکی گردد ترا ایمان بسمت — اندر آیی آن زمان در وحدت — تا ترا این جا نهاید پیش — نه خدا دانی نه احوال خویش
تا ترا جانها بیابی بی حجب — در جهان خوان جزاره ها حی حبین — همچنین نبود مود مولانا ما — گنج رحمان میشوای اولیا
انچه من گفتم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست — گر کشایم بهم اندر نگنجین — چون گل صد برگ دیم در چمن
انچه گفتم در ریش گردان ثبات — گرد فرد بلجا ما تا کجا بهت — تا کجا انجا که جانرا ایمنیست — جز نشان مسجد الله نیست
گر بگویم من بلغز در پای تو — ور نه گویم هم پس من ای ابی تو — بشنو از من فصل دیگر ای نبی — تا بدانی جانب یابد روشنی

فصل پانجدهم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله نوری حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بهفر باید که خدا تعالی جل جلاله اول نور مرا آفرید و در خبر دیگر فرموده بهت اول ما خلق الله القلم
و در خبر دیگر فرموده بهت اول ما خلق الله العشق و در خبر دیگر فرموده بهت اول ما خلق الله
العقل این چهار حدیث بمعنی واحد بهت رسول خدا با شما مترادف ذکر کرده بهت و چون حکمای آن
نور را عقل کل میخوانند و عامت موجودات از قوت فیض آن نور پدید آمده از افلاک و عناصر و مرکبات
یعنی جمع معادن و عناصر و جمیع نباتات و جمیع حیوانات و کواکب سیاره از فیض آن نور قوت یابند و بتایر
قوت کواکب در عالم سفلی و علوی ظاهر گردد از عناصر اربعه مخلوقات ترکیب و جود یابد و بعضی جوهر
گردد و بعضی نباتات و حبوب و اشجار و میوها گردد و بعضی حیوان و از ان گردد و اگر ان صاحب دل
گردد پایه پایه همچنانکه از علوی سفلی شده بهت از سفلی علوی گردد از راه دان بر آسمان عروج یابد چنانکه خدا

خداوند کار میفرماید آیه در غزل از حضرتش ابر بهنگ و دل تا تیرها از آخشیج ... وز راه دان بر نمط آرد بنفر ساختی
و با اصل خود راجع گردد کما قال النبی صلی الله علیه وسلم کل شیئ یرجع الی اصله چنانکه خداوند
مولانا میفرماید آیه در غزل از صفاتش ستة والله آنجنت ... در صفاتش بازرو جلال اکچت چون بصفات الله
الله رسد انوار جمال الله مشاهده کند و در نور جمال الله نهصد هزار پرده نور بیند اول پرده نور جمال الله
و در پرده ثانی محو گردد چنانکه نور ها پیش نور آفتاب و در میان هر پرده نور جمال الله که ان نهصد هزار پرده نور است
سالکان و عاشقان جمال هر یک طایفه بقدر رقوت خود در پرده جمال انوار جمال متکشف اند تا بر تو نور جمال الله
بر هر که نور جلال الله تابد در حال بگدازد چون او در هیچ فنی غرقه گردد کما قال النبی صلی الله علیه وسلم
بنی نور جمال الله ونور جلاله سبعمائة الف عالم اذا نظر لجماله طابو واذا نظر
الی جلاله ذابوا و در نیمعنی مولانا میفرماید آیه در غزل چه دانستم که این سیلاب مرا ناگاه برباید ... دلم را در خیالی ساده دوشی زد چو آبی
چه دانستم که سیلاب مرا ناگاه برباید ... چو کشتی ام در انداز د میان قلزم پر خون ... زند موجی بر انگشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز کرد شهای گوناگون ... تهنگی هم برآرد سر خورد آن آب بارا ... چنان دریایی بی پایان شود دلهای مشتاقان
شکافد نیز آن آهی مون تهنگ گردنها ... کشد در قعر ناگاهان بهیبت قعر چون قارا ... چنین تیغ بلاها آمدنه ها مون تیغ بیدریغ
نمیدانم دگر چون شد که چون نخ قرب در چون کلمه چند در بیان صفات محلوقات انوار جمال الله و بدید آمدن محلوقات
از فیض جمال الله و از علوی سفلی شدن و باز تحدان رسیدن و از سفلی علوی شدن و با انوار جمال الله
و هر یکی بقدر مرتبه خود رویت در یافتن بطریقه که خواص و عوام توانند فهم کردن بار غائم ان الله تعالی
که قرین فهم کرده اما بر طالب شرط است که از عالم کل لعالم دل لقل کند و روز نه دل ابار یابد و دیده
دل حاصل کرده و با دیده دل با نوار جمال الله رسد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد دستان

حق تعالی را جلالت و جمال ... از جمال آیه تا نور جلال ... پرده نهصد هزار است ای سنی ... پرده انوار جمله روشنی
اولین پرده نور ذاتی دان ... همچو ماه اندر طلوع آفتاب ... در میان هر یکی نهصد هزار ... پرده دیگر بدان اندر شمار
ان آن شان قرب در کل اضافت ... می نشد نسبت آن تا نسبتی ... هست مخلوق هر آنچه اندر میان ... جمله مخلوقات از و یابد زبان
هر که را شد قرب با حق آیه پدید ... با جلال الله او نزدیکتر ... هر کرا از حق تعالی روشنیست ... تا جلال الله جمله دیدنیست
در جلال و در جمالی راه نیست ... هیچ مخلوقی ز ان آگاه نیست ... قدر فهم مردمان گویم کلام ... تا توانند فهم کردن ای کرام
حق تعالی از جمال اولین لیس ... آفریده است نور فخر المرسلین ... عقل کل در عشق گوید صد قلم ... جمله در معنی یکی آمد نعم
روحهای انبیا و اولیا ... هست از ین نور نبی مجتبا ... کل نفس آمد بدید از فیض آن ... لوح محفوظ این بود انور بدان
روح خاقان فلک از فیض اوست ... زین سبب در مرتبه زیر ان فروست ... زان بدید آمد همیو لا اوصفا ... همچو سایه رو بی قفا
صد تعالی از نفس کل در یافته ... حکمتهای روح در وی تافته ؟ ... از همیولا شد فلک اعظم پدید ... این بود اید و ستان تا عمر جاوید
زین فلک افلاک کرسی عرش اعلا ... زین فلک فلک البروج آمد پدید ... این بود در کرسی عرش اعلا ... این بود در کرسی عرش اعلا
از صفای او زحل صورت بست ... کارگاه بود و شد را کرد دست ... مشتری باران بست بر فلک ... قاضیی بر منصف چون ملک
زان پدید آمد فلک سیم را ... ان سپهر و سر شکر تبخیر را ... آبها از فیض او پیدا شده ... خاصها را روزی حکمت زیبا شده
زهره را از آفتاب آنجمال ... عشوه ای دلبری و قیل و قال ... از فروغ ان عطارد شد عیان ... صاحب دیوان فصد زخوبان
ماه از و دارد کلاه همکمر ... او مهیا کننده زیر و زبر ... از مهست این جا زعنصر ای جواد ... خاک و آب و آتش آمد سه نوان و باد
از عناصر شد عمارت این جهان ... شد نباتات بعد از ان حیوانات ... خاک کندم کرد دو نان شود ... کندم و بستان تو دو نان شود
باز این نان شود نور ملک ... بگذرد از او جهای نخ فلک ... تا که مغزی نور را مسرزند ... باز برق عشق از ان سم بگذرد
تا جمال الله کرد او قرین ... آفرین ای ای هزار آفرین ... رویت آنهست و چشم جان جمال ... دوستانرا با جمال ذوالجلال

پایه پایه بر رود تا نیکرد با ن ۷ | پرده انوارها بیند عیان | اندران انوارهای کبریا | روحهای انبیا آید لبا

رسته ارواح قدر قرب خویش | قرب این از قرب آن صد بار بیش | کر پیمبر صد طالبی را سالکان | که چگانه حاصل آید در بدن

حصه هست این چشم دولت آب | که میان خواب بیند خواب | در بدایت آری تو چشم دل عیان | بینی انوار جمال الله عیان

اندر یمعنی نظر آمد بباد | چون بگویم خوشتر آید بی مداد | یک نبی بیکیفیت داود وای خدا | حسن خود را ارکرم ناتمام ۷

چون حسنت چشم باید روشنی | پشت اقبالم نکردد منحنی | وحی آمد در زمان از ذوالجلال | کفت انکس کز ما جوید وصال

وانکه دعوی کند در عشق لاف | شب بشب کی بخسبد از کزاف | تشنه نبود هیچ آواز خوش آب | باز میپرد زما کولات و حراب

خود نمیخسپد اکر میبیند او | آب میبیند بخواب اندر سجود | کر نزاید آرزو اندر وصال | تا نه بیند حسن انوار جمال

کم خورکم خسپ و زیان کم بکذار | زانکه آن آرد ترا آرزو ان آن نیاز | بر ترازین نیست کی آب و کل | تا رسی در بی خوشی جان و دل

همچو مردان دل وزنی از روی جان | قدر چشم سوزنی او را بجوی | دیده دل آن بود دافر ایاب | چون بیابی سوی آنرو زان شتاب

دیده نه بر دیده دل باز بین | پرده های حسن رب العالمین | همچنین فرمود مولای ما | کنج رحمان پیشوای لا و لبا

پرده نهصد هزار از نور حق | پیش چشم دل نهاده جو بجو | در میان هر یکی نهصد هزار | پرده دیکر ان نه در شمار

در پس هر پرده قومی را مقام | صف زده هر یک چو صد بدر تمام | اهل صف اولین از ضعف حویش | چشم ان طاقت ندارد در پیش

شب کجا بود فصل دیکر ای سنی | تا دل جانت نیابد روشنی | فصل شانزدهم | قال الله تعالی من قتل نفسا

بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا | حد تمامی جل جلاله آنست که هر که یک نفس

که او کسی نکشته باشد و یا زنا نکرده باشد در زمین چنان بهست که تمامت خلق عالم را کشته بهست چنانکه قال النبی صلی الله

علیه و آله و سلم المسلمون کنفس واحدة چون مؤمن مهان تمامت نفس اند اکر یا مؤمنی بدی میکند همچنان باشد

که با تمامت مؤمنان بدی کرده باشد و علمار ادر او فساد فی الارض او الست نزد بعضی علما او فساد فی

الارض آنست که محصنی زنا کند عطیی کناه او چنان باشد که تمامی خلق عالم کشته بهست و نزد بعضی فساد فی

الارض آنست که بهر کناه عطیی کناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم را کشته بهست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

اسلم کفر بهست یعنی اکر کسی را بر امر و نهی خدا منکر شود عطیی کناه او چنان باشد که تمامت خلق عالم را کشته بهست و نزد

بعضی او فساد فی الارض آنست که هر که امر الله بجای نیاورد و از نهی کرده خدای اجتناب نجوید عطیی کناه او

چنان باشد که تمامت خلق عالم کشته بهست و اکر مؤمنی شخصی را دشنام دهد عطیی کناه او چندان باشد که آن مؤمن من

باشد قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم سباب المؤمن من بعد قتله و همچنان اکر غیبت مؤمنی کند

عطیی کناه او چندان باشد که کوشت آن مؤمن را خورده باشد کما قال الله تعالی ولا یغتب بعضکم بعضا

ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و در خبر دیکر خبر آمده بهست که غیبت کردن

در کناه عظیم تر از کناه زنا بهست کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الغیبة اشد من الزنا

بدانکه مسلمان بودن در متابعت قرآن و حدیث محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کردن کار کر بهست نه کار خسان

هر کرا دست و پا و زبان و دل و ازار نور نبود متابعت قرآن نکند مسلمانی او دعوی بود بی معنی چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل چو میاو موبراری توبه بیست سیاهی | بشستنات همه کر کنی طبلی و دوالی | مؤمن او بهست که بر قیامت او را شهید

داکر قرار بهست چونکه خطا حاصل میشود و بر مذمت آن خطا کوشش و جوشش باید که باشد قلت بهودش از آنست

که اعتقاد کمتر بهست بر حساب و عذاب و آن سستی غفلت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

امشب نخفتی ای فرد اشهود بینی | چه خبکها در بدی چه شبشه ها شکستی | اکر در بهمه تحقیق خدا بهست و هیچ نبینی که

جمال الله بینی تا از این خصلتهای بد نزهی و دل را صاف نکردد و چون دلت نکشاید روح بچون را و نور جمال الله نتوانی

من بیده کردن دعوی عشق خدای میکنی اما حد عشق تو بدیدی می آید و بخبر بهرون نهشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل برو کر کاری داری بکار خویشتن بنشین | تو بر بوسف نمیی عاشق غم بوسف نمیخور | عیان مزاج و مزنه عیار مردمان ندانند و اما بر پختکان راه پوشیده نیست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در مثنوی بوشنا شنید صادق در رمضان — تو بجلدی ها و هوم کن گزاف — مهتاب ایمنعی حکایتی آمد

پادشاهی بد بمنصف در جهان — شاه شنجر بود در شاهی فلان

برزخ صحراهی را بدید — وان آب با هیبتی در را بدید

تیر پیکان پهن از ترکش کشید — چون فرستاد از قضا بر وی رسید

دید طفلی مرغکی را حمله بست — تیر از پهلوش بران در اشت

کانچه من کردم بفرزندان کسان — گر رود بر من چنین از دیگران

هر گرا انصاف نبود در بیان — مرد نبود نام کس نستد بدین

پیر مهنا لبد و شه رد نشست — زاشک خونین جامها شد رنگ رنگ

بر سر زانو نشست شه پیش — گفت ان آهو مگر را در پیش

کانچه انصاف است حق آنرا بس است — بیش ازین کس را نباشد دسترس

پیر اندر دست و پای شه فتاد — گفت حقت چون امان خواهی بداد

شاه شنجر عاقبت اندیشه کرد — ترک تاج و تخت کرد ای ترک مرد

تا بکوشش در رسید از حق خطاب — که بخشیدیم بر تو آن خطا

در مذمت سعی آنکو بد بدان — کان چو لعبت بود و لعب کودکان

گر همه بد کوشد و بد در دش — کرد نتواند زیان بر دد اش

نقل اینست از رسول مجتبی — مرتضی را مقتدای مذهب

چون بد گفتن بجای نیک نیست — بد تر از گفت ار بد کردار نیست

حکم بر ظاهر بود نه بر دران — ظاهر خود را نگه دار ای جوان

زان بدی لقمه دو صد کس بد برد — فتنه حاصل کرد و غیبت در رود

بشنو اکنون پند من ای پسر — همچو قتل و مهلکت دان این خبر

هر گرا اخلاق و کردار نکوست — او بعین الله و وجه رب الست

چشم بین نبود مر او را ای پسر — کیج رحمان بیند ای ولیا

بی ادب نه خویش را تنها کرد بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

فصل هفدهم قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الریاء اقطع الاخلاص حضرت مصطفی صلی الله

علیه و سلم میفرماید که ریا قطع کننده اخلاص است بدانکه الله سبحانه و تعالی را جمله مخلوقات دوست دارد مهد از ندامت

از دوست نباید دوست فی الجمله چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل جمله اجزای خاکهست جوماعشق پاک لیک تو ای جان پاک

نادره تر عاشقی نیست چو آید بمیان — هست بسبب ان آتش کافر و مسلمان طالب خدا اند یکی

زاهد شود یکی عابد یکی مسلمان شود و این جمله علامت ان آتش عشق است که هر یکی در نهاد دارند چنانکه خدا

خدا و نگه خداوند مولانا میفرماید در غزل کو بیند در آتش آن یار شد نصیب کافر محروم از آتش حق جمله مخلوقات جانب

حق را میخواهند اما نگهند جانب حق در شوار بهت در دوستی خدا دوستی دیگری نمیگذارد الحکایت روزی حضرت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود و حسن و حسین در آنجا بودند رسول الله صلی الله علیه و سلم نزد او جمع شدند حضرت رسالت

صلی الله علیه و آله و سلم بنظر محبت در ایشان نظر فرمود در حال جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه و سلم

خدا بتو سلام میرساند و میفرماید که بعد از امروز هیچ پیغمبر را نمیفرستم در غزل جمله اجزای خاکهست جوماعشق پاک لیک تو ای جان پاک

رهبر ما باشد که این سر را بر بندیم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود یا جبرئیل حسن و حسین از آن علی و فاطمه

داند و ایشان را طاقت آن نبود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بنقل آمد که ابراهیم را صبی شد جبرئیل آمد و گفت یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم
ابراهیم را بسر زانوی خود دار تا ملک الموت قبض جان او کند و اگر یکقطره آب از چشم رسول بچکد خدا یتعالی آن را از حضرت نام محمد
از دفتر نبوّت محو کرداند زینهار که اشک بچکانی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بچندان بسر زانوی خود ابراهیم نشاند و گریه
و بر زانوی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابراهیم جان داد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را یارا نه آن نبود که دم زند چه اگه خداوندگار
مولانا مینفرماید در غزل نگاهدار آن دو دیده بهر چشم داری ☆ نگاهدار از نظر ابر ترخ دگر یاری ☆ اگر بچشم در آید بغیر آن لبر ☆
بگو برو که همین تر بسر انم جگر خواری ☆ درستی خدا را شنو باید و ترک خوشیها و مرادهای دنیا و این عظیم دشوار است
و سپر بلا بشدن کار هر کس نیست چنانکه خداوندگار مولانا مینفرماید در غزل هزار آرزو در دل نهاده ایم ☆ تا شوق عشق تو بر ز
درد و بلا و دریغ تا شایم ☆ و طالبان و محبان و مخلصان بر سه قسم اند اول مخلصان و محبان اوّل عطا مشیت او را
بر شد و در رضا جا حاجت نیست چنانکه خداوندگار مولانا مینفرماید در غزل هر کراجفت او بر غبت فارغ خدا ز جفت ☆ هر که گفت
آن ما شی دارد از ما دمن و نوع دیگر کسی بهست با رشاد مرشد در عمل میفزاید چنانکه خداوندگار مولانا مینفرماید در غزل جستجوئی
در دلم انداختی ☆ تا ز هست جوی روم در جوی نیست ☆ و قسم دوم آنانند که در دل مراد دارند مرادهای دنیا بسبب آنکه مراد
که دست هست و پا میزنند و خود را میکنند در ظاهر و خلایق شروط آداب بر آن نگاه میدارد آن آداب را نیز آخر
میکند و بسبب آن عبادت حلاوت تقوی بکام ایشان میرسد مخلص میشوند و در حالت خلاص کران مراد
پیش ایشان دست بهد بان سر در التفات نمیکنند چنانکه خداوندگار مولانا مینفرماید مثنوی ☆ من نبودی آب رفتم
سوی سیل ☆ بجر دیدم بر گرفتم کیل کیل ☆ و قسم سیوم آنانند که محبت خدا بر ایشان دارند دلشان از محبت
دنیا فروگرفته است و آن دل را که بیت الله بهست و مسجد اقصی خانه قماش دنیا کرده اند چنانکه خداوندگار
مولانا مینفرماید در غزل خرّد یی خانهٔ دلرا دل آن تست ☆ هر آنچه هست در خانه از آن کیست خداوند ☆ قاشی

قاشی کان نبود بران ابلق از آن خانه ☆ دران مسجد قصی سگ مرده چرا نهند ☆ الریاء قطرة الاخلاص دریائی بود
که ظاهر خود را تواند نگاهداشتن البته از ریاء آو بسر کت نگاهداشت ظاهر با خلاص انجامد و بخدای تعالی راه یابد و چون مسجد
راه یافت مخلص شد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد ☆ دستان جامهٔ دارد و تقوای سر و ران ☆ نیست تنها شش در همه ملک جهان
حاصل وقف شش بود صد ملک و دکان ☆ خرخشی از دخلش بدان ای دون نان ☆ العزیزی کان نبا و زموده بود ☆ در دریا شه طلا نبوده بود
کاگه زاهد تر بود از مرد مان ☆ تولیت او را بود اندر زمان ☆ گر بود درویش اگر باشد غنی ☆ گر جوان گر پیر باشد منحنی
حکم حکم او هست اندر کارها ☆ هست دست او هست در کردارها ☆ بود درویشی بی خود نما ☆ زهد ها نبوده هر بهران آن هوا
سوی جامع رفت در آغاز کا ☆ گفت اینجا میتوان کرد نماز ☆ معتکف بنشست و استنجا نکرد ☆ بعد ازان کبک و کشمار و فتند
وعظ گفتی خلق را با صد طرائق ☆ کانچنین باید و چنان بی تحقیق ☆ صایم الدهر عفیف و کم نیاز ☆ گاه چیز و گاه نان بی سر و ساز
زهد ها اندر ریاضت شد تنک ☆ هست خود بی پوستی شد تن نحیف ☆ دمبدم چون کژ دلی بی آرمید ☆ یافت بود ا زرها و بعید
ان گیاهش جمله کبی خلاص شد ☆ برگزیده گشت و خاص الخاص شد ☆ مدتی شد حاکم جامع بمرد ☆ رخت ازین عالم بان عالم ببرد
اتفاقی نهد مهمان مرد مان ☆ کرسنه دار هست در حکام آن ☆ پیش رو فتند که ای صدر تقی ☆ وقت حکم تست بسم الله بیا
گفت آری ای برگان هستین ☆ دام خود فکنده بودم بهر این ☆ صید ها دادند های جهان ☆ التفاتم نیست سوی ما بان
هجو آنرا هد بران در کار چنگ ☆ تا نماند بر تو عشق بود و رنگ ☆ ظاهر خود را بیارا را ریا ☆ بگزان بهکوش زهدی بنها
کان ریا اخلاص گردد ای فلان ☆ گر ببینی روی تقوی را کهان ☆ مدتی رو کار مردان پیش گیر ☆ خود بخود در تو نشیند خوش خوش
انبیا باشند راه مستقیم ☆ هر کسی رو ند چون دند با نعیم ☆ پیروی باید اگر مردی رهی ☆ نازکی خامی بود ای نازکی
بر نداری طاقت کم خوردنی ☆ فتنه کم کن فتنه و ما کژ دمی ☆ نون خور و زر بر نتابی جانب حق را نکو مهدر کوش
هر کجا که تهمت از وی گریزد ☆ تارک بغض و حسد را کی کند ☆ پوشش عیبهای تو مهمان کان ☆ کان بدانند اهل حق این هم ز حسن

تا نیابی از مسیحا خوشی ... در نهاد این چو یک تصحیح کشی ... چاشنی آبش دهد ماهیت زند ... ریخ این و صوامعها بر کند

عشق زرّ و زن رود ار با تو جفت ... چون وساس و فحش شان دانی تو گفت ... راه این هست کار کر شود مزدبر ... کان وساسها هست عصیه ای پسر

همچو فیل سر مرود مولای ما ... کنج رحمان عین تهوای اولیا ... چون کند دگیسه ز ابکی وسخت مرد ... بعد ازان بخواب کرد همچو مرد

تا نیابی در نهاد خود کهر ... کی کهربایی تو از اشخص خوش ... بشنو از من قصه دیگر ای سنی ... تا دل جانت بیابد روشنی

فصل هشتم قال الله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة خدا تعالی جل جلاله میفرماید که مالهای فرزندان شما فتنه است و در شنوار تر این محبت را بیکوید و معنی فتنه است باید دانست که شخصی درویش است و عیال بسیار دارد و در مشغولی تفقات حاصل کردن عیال خود بدان و بایمان بسبب آن از ذکر خدای تعالی و حضور باز خواهد ماندن آن زیان بود نه سود پس رنداو فتنه او شد چنانکه خداوند کار موید بالله آمد **در غزل** هر آنچه خداوند کند مراد اوست ... بهر چه روی نهی رای زنگو سمت بدست ... قال النبی صلی الله علیه وسلم کثرة العیال فقر حاضر الرجال اختیار روی که او را یقین حاصل شود تا سهل و قتی در طلب رزق کرشد بهتر که بسیار اوقات در حضور و ذکر الله مشغول کرد و فتنه اموال آنست که شخصی مال دار دو از خوشی بهود و غرور آن مال او را بدنیا مشغول کند و از خدا بیخبر آن از دل او برود و چون یاد خدا بیقین در دل او نماند نفس و شیطان ظفر یابند و افعال او بعصیان انجامد و از محبت مال حریص گردد از حرص تمیز حلال و حرام نکند و حق الله را بمستحقان نرساند و بسبب مال خلق خدا بیازارد و بر خلق سروری طلبد از طمع مال و جاه حسدها و فتنها خیزد این کیهان آنرا چاک کند و پوستین آنرا بدراند و برادر برادر کشد و پدر پسر کشد و پسر پدر کشد و غدرها و بی انصافیها در میان رود چنانکه خداوند کار موید بالله آمد

ای دریده پوستین یوسفان ... کرگ بد خبری از این خوابگران ... گشته گرگان یکبیک حرفهای تو ... میدرند از خصم اعضای تو

خون نخفته بعد مرگت در قصاص ... تو مگو که میرم و کردم خلاص ... این قصاص نقد و حیله سنا لیست ... پیش حکم آن قصاص این بیست

از این بعد

زان ... ره است دنیا را خدا ... کین جنه العبیت پیش آن حرا ... خاصیت مال و جاه آنست که مرد را غافل میکند و خدا ترسی در وی نمیاید همچو عوانی مرد انرا از راه میبرد و مستوجب آتش میکرداند از ین سبب حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود حب الدنیا راس کل خطیئة که از محبت دنیا فتنها چند ناخیزد و دنیا و مهمات را از دو بهمت جدا کند و ربح انصاف از دل میکند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

در سفر بودند یاران رفیق ... در رسیدند از دیاری در طریق ... مدتی بردند سر ... رایح مسکون دیده هر سه سر ... هر دو جایی و شهر نه منزلی ... کاه در کوهی و که در ساحلی

عزم شهری داشتند آنروز آن ... ره بریدند آمدند نزدیک آن ... ناگهان یکدیگ پر زر یافتند ... هر فقه سند دیگر ابر داشتند

مهتر ایشان کف چون قلزم تنیسم ... بر سه تن این زر قسمت کنیم ... آن دوم میگفت حالی نانها ... خیره ایم اکر شقاوت نون

از نهان مایکی چستی رود ... سهوی شهر و لوت بسیار آورد ... نصف ساکن شهر دزدی کنیکه ... راه هم از کشتنی و تشنکی

بعد ازان قسمت شدن در رد و کز ... با دوم کفت ز رستان تا بشهر ... هر چه پیش نقد از نقل و ثمار ... در طعام چرب شیرین رد و آر

فتنه نبود از شهوی ری کیا ... قصد خون همدکر کرد فتنه یار ... اتفاق این دو کس بنهان شدن ... کاکین از شهر چون آبی روان

ما دو کس در جمله خنجر زنیم ... سر زتن بر هم اورا کم کنیم ... وانکه سوی شهر شد نزدیک تان ... از برای این دو کس که ای فلان

زر چرا بکذاری یا شل برند ... زهر کین در لوت تا ایشان خورند ... طپنده و جان سپارند زار ... زر تو تنها کیرد و سوی شهر آر

هر کرده لوت تا ایشان ببرد ... این دو تا خنجر زدند آن یک بمرد ... چون بکشتندش نهادند آن بجمع ... لوت زهر آمیز او کس خورد پاک

این دو کس هم جان سپردند از نیاز ... زر بجا ماند بمرد آن سه یار ... یغتسل مقصود هم انست ای کرام ... که زر و سیم است فتنه در انام

دشمن جانست هم مال هم عیال ... یاد کرده در کلام خوالجلال ... زر کند دشمن همه را یار کم ... زر کند دشمن همه را یار کم

از برای زر پدر کشته پسر ... وز برای زر کشته پدر ... فتنه است و فتنه است و فتنه است ... زر برو بد ظلمها اندر جهان

خلق عالم جمله از زند ازو ... خلق عالم جمله بر زند ازو ... هر کرا زند همت و عقل کران ... نیست جانان جز ان و دیوی کران

در قناعت بگذراند وقت خویش — هر چه کاید همت زرقا پدیش — خرقه‌ی نگزیند از ناموزمان — کم کند خود را ازین نام کهن

حرص را محکم به بندد همچو ما — نفس را بیلی زند اندر قفا — هیچ بیند فرمود مولانای ما — کنج رحمان بین و رای آن طلب

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر — گر بریزی بحر را در کوزه‌ئی — چند گنجد قسمت یک روزه‌ئی

کوزه‌ٔ چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر دُر نشد — بشنو از من فصل و بگزای پسر — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل نوزدهم

قال الله تعالی والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون خدای تعالی جل جلاله میفرماید که آنان که زر و سیم میکنند کنجهای زر و سیم و نفقه نمیکنند در راه خدا مژده بده ایشان را بعذابی دردناک و روز قیامت آن زر و سیم تابنده در آتش دوزخ پی در پی کنند پیشانی‌ها و پهلوها و پشت‌ها ایشان را بگویند که این گنج که مینهادید برای نفس خود اکنون بچشید بد گنجهای خود را و در تفسیر کنز علما را قولهاست و در قول بعضی آنست که اگر شخصی زاخدم و حشم بسیار باشد و بقدر اخراجات او رسد مال او را اگر او را از ریب نباشد و هر سال یکنوبت حج مال میکند پیرون رود و بس کند و آلت خانه و پوشش و مرکب خود را از نقد او عروض تجارت مستحقان میرساند و فریضه از او ساقط میگردد و اگر این همه ندارد و دیگر اسباب قیمتی دارد که اگر بفروشد مقدار نصاب شود زکات بر او واجب است و اگر این همه ندارد و نقد دارد اگر رسد مال او از بیست نصاب زیادت بود واجب است و اگر نه نه و در فبشرهم بعذاب الیم داخل شود و قول امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه یار غار حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بود بنسبت آنکه هر که رسد مال او را و یکنصاب زیادت بود واجب است و اگر نه نه و در فبشرهم بعذاب الیم داخل نشود و این طریقه تقویست امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه برانی که زیادی رسد مال او یکنصاب بودی و بر نصاب پنج درم زیادت نکردی متقیا رسد مال یکنصاب بودی خیر متقی را بیست نصاب رسد مال اگر باشد

بقیه داکران

شاید و اگر بران زیاده کند ناخوش نباشد و اگر چه دنیا و دنیاوی خدای تعالی جل جلاله و در نظر بعضی شیرین نمی‌نماید

سهل است عارفان کار در جوال کنده پیر دنیا در ریی آیند و در ننگ روح تیمیا فضند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

این کنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن — بر چشم عارفانش هر دم ملال گیرد — پشوبان او لعنت یکی که در چه کارند — هر که این دلیل داند کی آن کار دنیاوی در دنیا همه خصومت است و در آخرت حساب و عذاب قال الله تعالی

یوم یحمی علیها فی نار جهنم الی آخره

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

داستان

استماع همت از ابنای جهان — حکایت در مثل باید شنان — این حکایت چون عجیب آمد بگوش — در دیار مغرب است مرد عجیب

پنج چندانکه عطاش بر سال — مدت عمر و نیست شان سال — آخر عمر او رسد یکسال چند — جمع آرد هیزم و دارد بلند

طوق عرض او کند یکمنیره وار — بر رود بالای آن یکو قرار — آنچنان نالد کز و آرد صفیر — در دو حوشش طیور افتد نفیر

ناکهان زان نالهٔ سوزد دران — آزدهانش آتشی آید برون — بر فروزد هیزم سوزد چنان — کز فروغش شعله گیرد آسمان

مرغ را سوزد ز خاک مرغ زار — بیضه خیزد در ایام دراز — همچو او مرغی بدید آید از و — این مثل از بهر آنست ای عمو

کین خلایق تشنه اند صدر حاکمر — جمع می آرند از قماش و سیم و زر — کاه در بیع و شرای بیدغا — کاه با صد حیله و تزویر ها

حرص آمد حق بروی آن زمان — از صروم اندیشه نبود و بعد از آن — در رسند که حیل کرد در او — فعلها را باز جویند مو بمو

زر و سیم خواجه را آتش کنند — خواجه زان آتش مضرش کنند — کاه دست و پای او سوزد زند — کاه پشت پهلو و رو و زبان

کانچه جمع آورده این بیت این — مال خود را میخورد آلت بهین — حق نکرده خیر ای بیخبر — تو چرائی بند سیم و بند زر

قدر خود سرمایه کن از روزگار — وانکه آنسرمایه را در کار آر — سود آنسرمایه را آور برون — سود را قسم کن ای مغبون

نفقه کن کین قسم از وی عیال — قسم دیگر را بخاص و عام و خان — بر فقیران قسم کن قسم دگر — زندگانی خوش این است ای پسر

دایما سرمایه ات باشد بجا — دایما باشد نگهدار ت خدا — در میان خلق باشی محتشم — سرخ رو پیوسته شاد و محترم

سهوی کور تست ان بیرون ز کیهان تمام ۵ خوش تماشا کن بحال اهل حیران تمام ۵ عبرتی در دل نشان باز آ بهوش ۵ بنیه غفلت برون کن از دو گوش

از سفر آگاه بشو ای بیخبر ۵ توشه خود ساز از بهر سفر ۵ کاسه سر را تهی کن ز آهوس ۵ ز انهوس مهودی گردیده هیچکس

آخر اندیشی کن از آگاه باش ۵ جانب حق کرده در درگاه باش ۵ همچنین فرمود مولانای ما ۵ کیست رهمان پیشوای اولیا ۵

کز نخوانهی شرم سایی جلیب ۵ برزمین زن زر سیم چو خر بر یک ۵ با تنهود از تو ماند مرد دیگ

بشنو از من فصل دیگر ای پسر ۵ تا بدانی جانت نیاید در دسر ۵ فصل هشتم قال النبی صلی الله علیه وسلم لو کان

ابن آدم وادیان من مال تالثا ولا یشبع عین آدم الا التراب حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید

که اگر فرزند آدم را دو صحرا پر مال باشد سیوم صحرا طلبد و چشم آدمیزاد سیر نشود و کی گردد بخاک الحکایت

بدانکه خدای تعالی جل جلاله صحرا نی آفریده است هفت چند آنکه دنیا و علایق آن صحرا بلند برآمده و در آن صحرا

خری هست عظیم حریص ربع آن صحرا بیکدم بخورد و فربه شود و خواهد که در خواب بر خمیر او هوا این خیال

بگذرد که بجهت علف این صحرا که درو چریده ام باز روید یا نه و هم بر وی غالب گردد و از آن هم چنان لاغر شود

که در عرصهای او پوست و استخوانی بیش نماند و هم از آن خر حریص در نهاد آدمیزاد این هست چنانکه خداوند کارها میفرماید

در نخران کو خر من کو خر من ما ۵ بمردان آخر زمن ۵ شکر خدا که خرم بر د صدای ارزمن ۵ خلقه بگوشم است خر کوبش خر من

حلقه زر ۵ حیف کز حیف نگروزر زمن ۵ سر کشد و ره نرود پر خورد و کم نخورد ۵ جز تل سر کین نبود حد او

بر درمن ۵ رفتم بازار خران این سخن آن سخنگران ۵ از خر او زنده خر ۵ سیر شد این منظر من گفت یکی چون خر تو مرد

خر دگر من بجه ۵ گفتم خاموش که خر بود بره لنگر من ۵ و چون نهاد آدمیزاد خر حریص است و همان دم در ضمیر

آن پدید آید و هم سر سنگی از نهاد او بزند و جرعه البقره همراه او کرده و ده پرده آتش دیگدم خورد و شکمش

پر نشود اما چشمش پر نشود از آن بسبب که هم حرص آن پاره ریست از نهاد آدمیزاد از آتش دوزخ کما قال النبی

صلی الله علیه وسلم الحرص جذوة من نیران الجحیم مناسب نیست باین حکایتی آمد

داستان

اتفاقا عیشاه ترسدای کبدا ۵ سوی میدان رقعه بود آن شهریار ۵ کوی میزد با حواشی چند تن ۵ در تماشا جمع گشته مرد و زن

جمله در نوش و کدا از حسن آمدند ۵ با امیدی جانب میدان شتابند ۵ آن یکی میگفت صد گونه دعا ۵ وان دگر میخواند صد مدح و ثنا

شاه سر خوش بود و داند رد و قبض خویش ۵ گفت در روی ایشان بنگرید جمله پیش ۵ چون بدر دیشان نمیماند خیر ۵ میدهیم بیکو گوهر بسیار سیر

گفت در ویشان بمیدان در روند ۵ وندر این میدان حجت کنند ۵ هر چه سنگ و استخوان آید بچنگ ۵ پیش ما آرند از آنرا بیدرنگ

بر کشیم و قدر آن بدهیم زر ۵ قسمتست کرانرا کی برنتر ۵ هر کسی آنچه آمد در نظر ۵ آن بیاورد و مخوص گفت زر

در میان شاه بود لنگ لنگ پا ۵ استخوانی یافت کج آن بنمود ۵ لنگ لوکان پیش او آن استخوان ۵ گفت این آمد نصیب زین میان

در ترازو کرد و زان استخوان ۵ روز نهاد و بر گشید اندر زمان ۵ از یکی دینار چون بیشی نمود ۵ نیم دینار دگر بروی فزود

باز میبشید و نیست استخوان ۵ نیم دیناری فزودند آن گران ۵ بر کشید و استخوان آمد پدید ۵ رفت و گفت احوال با شاه رسید

شاه گفت انجا بیار در استخوان ۵ تا بچشم خویش بینم عیان ۵ استخوان آورد پیش شه کشید ۵ از یکی دینار رز بیشی رسید

از سبک آید ز وزن استخوان ۵ استخوان شد آیتی اندر عیان ۵ شاه حیران شد که این تفصیل چیست ۵ عاقلان را جمع کرد از چپ و راست

هر که آمد دید وزان استخوان ۵ گنگ گشت و بست گفتار از زبان ۵ عاقلی گفت این بتن کار عقل نیست ۵ حل این نکته مگر مرد اوبهست

گاشف اسرار ایشان بود بس ۵ حق بر ایشان بهکشاید هر نفس ۵ شاه ترسد گفت سلطان بایزید ۵ اندر این عهد بست و ما او در رسید

عرضه باید کرد ما را استخوان ۵ پیش آن رو شن دل صاحب عیان ۵ شاه آمد سر ز پیر عهد خویش ۵ حال گفت و استخوان بنهاد پیش

استخوان بنهاد و گفت ای بایزید ۵ بامرید ان گفت میسر ان آید ۵ استخوان در گفه میزان نهاد ۵ خاک تیره اندکی در روی فتاد

در نهاد آدمیزاد گرزین ۵ استخوان گوزه چشم است این ۵ سیر نبود آورد گنج سیم و زر ۵ خر بخاک تیره ای جان پدر

چشمه چشم است چشم حرص ازان — حرص چو بسیار شد چشم بر آن

بارها دردام حرص افتاده‌ئ — حلق خود دراو بریده داده‌ئ

حرص دنیا در جهود ان جمع باد — خشم دم لب بسته ای خود نشنوا ز من وصهل دیگر ای نبی

فصل پنجم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ایاکم من مجالسة الموتی قیل یا رسول الله صلی الله علیه وسلم من الموتی قال الاغنیاء

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که دور باشید از صحبت مردگان پرسیدند یا رسول الله صلی الله وآله وسلم مردگان کیانند فرمود که اغنیا یعنی آنکه خلق برسه قسم اند قسم اول خدا جویانند و قسم دوم پاره بجانب خدا و پاره بجانب دنیا و قسم سیوم دنیا جویانند آنانکه که خدا جویانند اولیاء اند و آنانکه پاره بجانب خدا و پاره بجانب دنیا مشغولند مؤمنانند اما بتقدیر بقا به کمال نرسیده‌اند و از آنانکه دنیا جویانند محکوم نفس عمّاره اند و دیو عاشق مرادهای دنیاست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در مثنوی دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق اعشق کرده مکر آنان کین دنیا جویند روز قیامت از خدا معاقبند شرم سارانند شاشند و آنان که خدا جویند در حضرت خدا بمقام جلال جلاله سرخ رو باشند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل به بین آنها که بند سیم بودند — دران جا کاک چون سیماب رفتند به بین آنها که سیمین بر گزیدند — بروی سرخ چون عناب رفتند

در سلوک شرط آنست که بتدبر العذار توبه بجهت خدا فرماید تا در خدمت کمر بندی شکسته گردد و بعد ازان باضافت آید تا حرص او کمتر گردد و چون حرص کمتر شد در صحبت آورند و مقصود از صحبت آنست که دقایقها از خصال ذمیمه بهمدیگر آید و عارفان در صحبت آن دقایقها باز نمایند که صاحب آن خصال بداند که ادراک دفع آن خصلت چه نوع باید کرد و ازان بدی باز رهد سالکان پاک صحبت کنند که در نهاد او بوی حرص گردنیا بود که صاحب حرص در مخالفت طبع بوده و اجتماع چندان محال بود که الضدان لا یجتمعان

چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

ای خواجه اگر مردی تن پیش قضا در ده — گر آتش حرص تو پرّد نشود هرگز

یا این شهوت آن شهوت در نیمه ز نجا — یا عشق شهد انشو یا از برما دشمو

روزی جالینوس بمریض نجا — روزی جالینوس بمریض نجا

معجون بیار دریدگفتند ای وحید عصر آن معجون بر ایی دیوانگانست و شما را کمال عقل است آن معجون نیاشامید

شما نبود گفت ای زور دیوانه بر من نظر کرد احتیاط میکنم که دیوانگی او بمن سرایت نکند مثنوی

در خراسان بود مردی نامدار — در لگوشش صد هزار اندر هزار — خواجگان زابو دازوی مال مال — خواجگانزابو دازوی مال مال

او چنان گشته بدنیا مشتغل — کاشتی جز اکل و شهوت از ازل — در گرفت دادیو دی او مدام — گل او یکبار بود دی وقت شام

تا جز ازامیال در صحرا نبود — مال محبوب و لبوطر و نبود — زان محبت لقمه‌ئ الجوعان خورند — ار گلو بر بندد و در گریه‌اند

در بهشت دو بهم گیا صدر التجار — کار گر مردی در کار استوار — خرب کار و خوب خلق خوش زبان — اوستادی بی نظیری در جهان

کار مردانه بکردی شهره زرب — کسب و کار خود بخوردی بی تعب — دمبدم بر بیگ حلوا ساختی — هر چه در دست آمدی در باختی

زانکه مهمانان خستند آنچنان — کی تنعم میکنند در خانمان — مال و فرزندان ما حرص و شتم — زان تنعم بازمیگویند دوام

سید التجار گفت آن کار دگر — لذتی نگرفته‌ام از زر و سیم — تنگ دستی تنگه حاصل میکنند — در نظر سهلست اما میخورد

او را ز ایک کیسه زر حاصل نبود — کم خورد چون حرص او غالب نبود — کرد دعوی خواجه‌ئ خواجگان — تا خورد بیکار و کرا خشک زبان

خادمی را خواند و گفتش ای فلان — کارد گر را رو به پیش ما بخوان — خادم خواجه برفت او را بخواند — چون بیامد خواجه پیش خود نشاند

تهمت دقل و طعام او پرسید — حرام او بگزد از حد بیش — گفت صد ناخن بره پر نقش زر — پیش او بنشین بساز ای بیهنر

فرستیم و دستمزار رمعان — ار مغان باشد محبت را زنان — هفته‌ئ بنشست انجا کار کرد — ار برای آن بیاید هم بدرد

خواجه در شد دید پیشه همچو شاه — صد غلام استاده پیشش همچو ماه — کیسه‌ها زر نمود و طشت سیم — جامه‌ئ زر بفت و دیبا در نیم

خواجه کان شهری بیندیشید حیش — عرضه بیدارند هر یک حال خویش — ای یکی میگفت حال من چنان — داند گر میگفت دارم من ازان

کارد کرا دسته در دل نهاد — حرص و نیاوریش همی اید نهاد — کار خواجه شد تمام ان کارگر — چون بسی خانه شد ان همه ور

خواجه بر حرص شد و قوت آورد — هشتصد دینار اندر کیسه برد — کف پشیمان اید جمله خواجگان — بنگرید این جمله را این استمان

که بجمله کارد کرا ای جواد — حرص چون همی فکنم ندهد نهاد — خانه آن کارد کرد متصل — خانه آن خواجه را ایصال دل

با غلامی گفت آن کژ کیسه — رو بیام کارد کژ نیستیر — بعد ازان کو کارد کرا بام — خواجه میجوید ترا خوشتر بیش

کارد کرا چون خبر کرای رسید — سوی بام امد بتعجیل تمام — خواجگان جمله نشسته در نظر — کارد کر در بام شد بگرفت زر

زر کرفت و رفت سوی خانه کرد — شاد کشت و ریش خود در شمار کرد — خواجه بفرستاد نزد کارد کر — خوانده بودم مادی ای پیشه ور

خاتم این بیت کز بهر پسر — کر نکی جوئی بسر ای بیخبر — کفت با خواجه نکو فرمان تمام — سیارم و کر لک بخدمت اورم

خلوتی تنها شبی چون کیر شد — صد هزاران حرص در جانش نهاد — اندر امد در میان خواجگان — خوی شان کی کرفت کارم نهان

زندک اندک کم خوری کز اخر ای — تا نباشد دینار هشصد یا هزار — در ولایت زفت مردی محترم — دادان کی دینار ها را یا سلم

یافت مهودی زان سلمان مغفیر — دانقوی ترکشت و مایه نیشتر — چند سالی رفت و او جد مهود — ارکلوم کرد و در کیسه فزود

نان تره کشت اکلش صبح و شام — ماهیان خوش خوردی آطبعام — هم دروغ هم لقاش یار شد — حب زر را اوت و نان شد

سید التجار شد با خواجگان — کارد کر را حال چون دید ازان — خواجگان کفتند حال او چنین — حرص فکند اسمان بین

خواجه خوبند ان کارد کرای کرام — هشتصد دینار خود بستد تمام — کارد کر انجم زرد و شد بخود

رفت و اندر پای خواجه اوفتاد — کفت چون حرصم نهادی در نهاد — ترس اما کم کی با جانی کنم — تا بمردن حبس سیم زر کنم

کارد کر را صحبت یکهفته شان — کرد اثر تا نهد حرص اندران — پیر سید او خدا شد زیر بیت — حرص اید فهم و عقل او ببست

همچنین فرمود مولای ملل — کنج رحمان پیشوای اولیا — وای ان خانه که با مرده بهست — مرده کشت زندکی از وی بجست

مرد کانه اعتنیا اندر خبر — زاعتنیا کی مرده پیر ای پسر — بشنو از من فصل دیکر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی

فصل نوزدهم

فصل هفدهم در بیان آنکه شیطان بکام آدم خدا تعالی جل جلاله آنرا میخواهد

قال الله تعالی لا یفتننکم الشیطان کما اخرج ابویکم من الجنة خدا تعالی جل جلاله آنرا میخواهد

ای فرزندان آدم مبادا که شیطان شما را بفتنه معصیت خدا و هوای نفس خود کرفتار کرداند چنانکه فتنه او پدر و مادر شما را اجوا داد آدم از بهشت پیران کرد و اورد بدانکه خدای عزوجل وحی کرد برادم که وقلنا یا ادم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین

شیطان نبله کندم را راست کرد و دانهای کندم در نظر آدم خوب نمود حریص شد چون تقدیر الهی چنین بود که این دانه بیابد ذریات آدم معمور کردد کندم آدم را داعی شد چنانکه خداوند کار مولانا منبعه الله تعالی

تا وجود دشمن خفته مردم شده چون دغدغه حرص در نهاد آدم فتاد کندم را بخورد و آواز آمد وعصی ادم ربه فغوی

تمامت اشیا را آدم بکریستند امّا زر و نقره بر آدم کریه نکردند خدا تعالی جل جلاله بزر و نقره وحی کرد که چرا بر آدم نکریستید زر و کفتند هرکه بر خدای تعالی عاصی کردد ما بر دی نکریم ازین سبب خدای تعالی ان آبهرا دور اغیر نکردانید

دشمن شیار کرد و چون ابلیس را از بهشت راندند که فاخرج منها فانک رجیم وان علیک لعنتی الا الی یوم الدین ابلیس غمناک شد و چون دنیا را منصب شیطان کرداند شاد شد و کفت یا الهی مرا

دانهها و دامها بخش تا صالح از طالح و سعید از شقی و مخلص را از مغلول جدا کنم خدای تعالی جل جلاله او را دامها داد

تا بان دام ذریات آدم را حریص کرداند و از راه ببیراند از هر دامی چیزها و شیرینیها با ابلیس نمود ابلیس خرم شد

کشت و کفت ذریات آدم را ازین نعمت را صبر نبود بسبب بی صبری فتنها حاصل اید و چون زر و سیم با ابلیس نمودند خرم تر کشت و کفت ازین جمله اشیا منهمت بسیار این خزنها و شهوتها حاصل کردد و چون شراب را در تارهای طرب را بادی نمود از شادی کلاه بر هوا انداخت و کفت ازین شراب دشمن عقل است بیعقل کردند و پریشانیها و بی باکیها حاصل کردد و چون حسن زنان را بوی نمود از خرمی دستک

زد و پای کوفتن گرفت و میگفت فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ

مقصود از بیان این آنست که حقیقت باید دانستن که جمله دانها دام نیست و هیچ دانه بیدام نیست چنانکه خداوند کارمولانا میفرماید

در غزل تو آن مرغی که میدانه نداری ❊ نباشد در جهان یک دانه بیدام ❊ لیک آدم را چنان طعام چرب و شیرین خورداند

اما بهر از ترس و لرزه بسبب آنکه دانسته اند که دانه دام بود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در غزل** پدرت جنت آمد زیر کی کن

چند ❊ چو هوای جنت است تو همه سیه خور چرائی ❊ پس لاروسیم و طعام چرب و شیرین و حسن زنان و شراب و غیره دام

شیطانست و آلت دنیا بنهست هر که با این چیز حریص گردد آلته در دام شیطان فتد و در لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ

داخل گردد پس بدانکه مرد او نیست که نظر در رغبت و عشق او بر صانع نرود بر مصنوع مگر بانقدر که مردم را ازان ناگزیر است

هر که این دقیقه تواند نگاه داشتن در روی هر خدائی بود و اگر با این دانها رغبت کند و حرص نماید در دام شیطان افتد

و شیطان بر دی زبر دست شود و مناسبت بیمعنی حکایت **داستان** راهبی را این چنین شیطان فریفت نارود از جانب عراق

هر طبلسم دارد نصیب از اولیا ❊ هر بسیمی ملک صد کس میتنید ۲

دید قومی جمله سیمان زنّار دار ❊ از برای دانه چیدن گشته خوار

عود و عنبر میفروشند ای برادر ❊ تازه گلها میخرند ای پیر زار

اعتقادی خلق را از غیب زاده ❊ مؤمن و کافر بر و راغب شده

ای درخت رفت شان را بشکنم ❊ بیخ و بنیادش بکلی برکنم

گفت زاهد مندی ای خشتمت چیست ❊ میل چه داری و مهر تا کیست

گفت نگذارم که تو بخاری ❊ گفت زاهد من ز تو نگریزم

گفت ای زاهد که این زر از کجاست ❊ طاقت این بار زور و این چه راست

زاهد آن ملک دید و خود را خاست ❊ میکند نسبت الی که نوا کیمیاست ۱

یکدر خوبی روی رفت آن کجاست ❊ جز که کشتنی پرستیدنی آن کجاست

دانهها دندومی بر دند سیم ❊ از غنی و از فقیران حسیلم

چون بگوش زاهد آمد این خبر ❊ گفت من نگذارم این را زین سپر

عزم کرد و راه بیشه خشمگین ❊ پیش او بگرفت شیطان لعین

گفت زاهد عزم تا برداری ❊ تا برآرم آن سیم را از زیر خاک ۲

زاهد آورد و دو سه سیمی بدین ❊ برگرفت و جست بر زد بر زمین

چون تمامی از جانب حق فرو ❊ یک سحن نشنود ز من ای راه رو

محمود و موود اهل ایاز

قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى مَا جَعَلَ اللّٰهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ خدای تعالی جل جلاله میفرماید که نکرده ایم مرد را

دو دل در شکمی نزد خدای سبحانه و تعالی دل را ای آسمان و عرش و لوح و قلم ساخت و دل محبت خانه خدا ساخت و دل

وقتی دلست که در دل هیچ محبت الّا به نبود که دل یکیست مخصوص شده محبت خدا را و قول بعضی اینست که مَا جَعَلَ اللّٰهُ

لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ در حق منهافقانست و نفاق منافقان بدو سبب است یکی بسبب انکه چون اهل

اسلام غالب شدند کافران مغلوب شدند و از ترس می آمدند و ایمان بزبان عرضه میکردند و شهادت می

آوردند و دل محبت کفر داشتند و سبب دوم انکه حلاوت اِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَابِدِينَ

در دل داشتند و چون افعال مسلمانان میدیدند که در مسلمانی دروغ و خیانت و از ارفاق نیست سلام میکردند

اما طاقت شرط اسلام ندارشتند مذبذبین ذلک لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء اما بر دو طرفان

تاویل آنست که در یکدلی و دوستی محال است حضرت محمد صلی الله علیه آله وسلم هر روز صد بار استغفار میکرد گفتند

یا رسول الله صلی الله علیه آله وسلم شما در عصمت خدا اید استغفار چه بهت رسول صلی الله علیه آله وسلم فرمود که وقتها

از افتاب بسایه خوش می ایدم و وقتها از سایه بافتاب خوش می ایدم این میل لو و میل علامت دوستیست استغفار

میکنم تا خدا ایشانرا جل جلاله آگهی کند بر من بگیرد که بر دوستی با دیگری راه دادی در یکدل دو دوستی نگنجد

چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل ما را خواهی خطای عالم درکش : کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش : در دل بجز

از یکی نشاید نه نکوست : ای وای بر آنکه دو میلیست در دوست الحکایت شیخ شبلی رحمه الله علیه میگذشت دید که زنگیی

شور شتی میکند و خلقی وی جمع آمده وان از حلقی فرغت دارد انچه او میگوید خلق زبان او نمیفهمند

شیخ شبلی در طلب شد و زنگی دریافت و دیداری بوی داد پس این زنگی بزرگ گفت معنی گفتار این شوریده را با ما

باز گوان زنگی چون تمام گفتار او را شنود از خود برفت و بیهوش شد شیخ گفت من چشیدم او آردم بر سر بحر رحیم

از بحور بحر تر شد چون زمانی بگذشت زنگی بهوش آمد شیخ پرسید که این زنگی شوریده چه میگوید گفت میگوید

که سینه را لبتکا فند و دل طلب دارید اگر بغیر دوستی خدا در دلم یابید مرا از میان دو پاره کنید چنانکه خداوند

کار مولانا میفرماید در غزل اگر چه تو سری دارم سزاوار سری دارم و گر چه دعوت کرم بریده باد دستم این سخن حق است

از مردم دیوانه باید شنید هر که بر محبت خدا محبت مخلوق گزیند در دنیا و آخرت خوار و بیمقدار گردد شعر

ای انکه بقصد وفا روی بمن آورده دل در پی این و آن نه تا تو نکنی روی ترا

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد آمد داستان شاه محمود ان بشهر روی هندوستان در شهر باری بی نظیری بود

شاه بفرستاد او را با کلنگ کرد پروار و ز سیدش تنگ اوشنده اندر گریز ازین دیار هر دو میرفتند با هم تیز تیز

شاه با جیشی همی رفت از پیش رفت کم شد مرغ دهم نقش خویش شاه را با او صد دل بستگی زان سبب صد غم شد و صد خستگی

گفت هر یک جا بتی آرد بدست وارد دشت و کوه جوید مرغ هست بعد روزی چند باز آرند زان کین چنین مرغی و خلقی جهان

در خلافت بر سر فرمان بدیم پیره زن نامی بگرفت او ز بیم شاه خرم گشت چون انجا رسید مرغ آورند و مرغ خویش دید

پیره زن منقار او ببرید به هیبت تیزی چنگالها بر چید به هیبت هیئات بازی او را بر ده هیبت باز را چون ما کیانی کرده هیبت

پیره زن میگفت ای شاه بین چنگل و منقار او کز دیده چنین کونه جو میخورد نه کندم نه نان چون بر یدم هم ازین خرم ردان

شاه گفت ای پیره زن آخر بهی خوب دیدی مرغ را از آشتی ای خدا ای انکه از بازو ی شاه بر پر و پا پیره زن آرد پناه

هست این دنیا مثال پیره زن خلق را کرده چو باز خویشتن مست باشد عاشق کردار خویش مست را چون کل بیند خار خویش

عاقبت خیز د ازان مستی خمار مست مشتاب صبح کرد دسم شمار کر تو را باور نمیاید نبی آید زمن آنچه بر دارو می بین خویشتن

آنچه نگنجد بدیدار رستی که تو زاغ تیره با عصفا نمی ای فسرده بد رغ این باغ نی سود پنداری تو این را و بین زیان

بیدل از یکدل نداد حق نشان در دلی دو دوستی نبود بجان صد محبت داری با نیاید دو بدان حب حق از خاطرت رفته بدر

گر ترا حاصل نشود حب خدا حب دنیا از دلت کی رود جدا حب دنیا کرد قارون را خسیس کار کرد و سها خت کنج پشمار

غیرت حق آمد و خشم خدا کنج قارون رفت تا تحت الثری و شهوت عیسی یکی حب خدا زان محبت رفت بر اوج سما

زان محبت اوفتاده پست و زند زین محبت وین بنده ماه بلند هیچ بین فرمود مولانا بجا کنج رحمان بین و ای ولیا

هر کبا رکش بود میل علا در زمین آب و در هوا و در سما جوهر کز دانه در سه روی بین در کمی و خشکی و نقص و عنین

لب ببند اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی فصل چهارم قال النبی صلی الله علیه

وسلم لا یکمل الایمان العبد حتی یظنون الناس انه مجنون محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

میفرماید که ایمان بنده کامل نشود تا مردمان گمان نبرند که آن بنده دیوانه است بدانکه دیوانگی بر سر نوع است

نوع اول آنست که شخصی را دماغ از غایت خشکی مزاج و یا از غایت تری مزاج معلول شده بهست دیوانگیها پدید
میکند نوع دوم آنست که شخصی بر آبهای صایب و حرکتهای موزون خود مغرور شده بهست مبادرت نماید
بروت انداخته و خود را بلند دیده و خود پسند شده و از دایره عقل بیرون افتد چنانکه خداوندگار میفرماید در غزل
مرو خود پسند هم چو کدو بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود ز کدوی او نوع سوم آنست که شخصی را خدا
ترس بهست و از خوف الهی جانب حق را نگاه میدارد و در ترس ریاضت و مجاهده چنانکه بعضی از اولیا
کرده اند تن خود را میسوزد و نفس خود را زبان میکرداند و میخواهد که کسی بر آن مطلع گردد و فعل و اثر کامه میزند
خلق را بر وی گمان میشود که دیوانه بهست و نمیدانند که او را کمال عقل بهست بر خلاف عقل عاقل لایعقل چنانکه
خداوندگار مولانا میفرماید در غزل از عقل کروهی بهست بیعقل کروهی بهست جز عاقل لایعقل قومی دگرند از پی

الحکایت روزی از زبان خلیفه این لفظ برآمد که اگر در این شهر عاقلی باشد زن خلیفه مطلقه بنهد چون کار دشوار شد
خلیفه تمام مقیانرا طلبید جمع کرد و این مسئله عرضه کردند اتفاق همه بر آنکه زن خلیفه مطلقه بهست زیرکی گفت ای خلیفه
حل این مشکل از بهلول حاصل شود در حال بهلول حاضر کردند بهلول گفت تا جمله علما و امراء و ملوک جمع شوند و
عاقلی انتخاب کنند و بگویند که در این شهر از وی عاقلتری نیست تا من بیایم از وی گریم چون جمع شدند و متفق شدند که از
فلان در بهست خلیفه عاقلتری نیست که بجمیع علوم و خصال حمیده موصوفست بهلول در بهست بر بهست آن وزیر نهاد گفت ای وزیر
عاقل یکدم مرا بخانه خود رهنما برو وزیر گفت رو البود چون وزیر بهلول را بخانه برد بهلول الطر کرد دید که طاق در
واق را بعیوق برده بهست و سراهای معتبر شاهانه بهلول از وزیر پرسید کرفت که این چه قدر مال نقد داری
گفت چندانکه عدد آن را نمیدانم بهلول گفت در عمارت این سرا چه قدر خرج کرده ای گفت چندین هزار زر سرخ
زر سرخ خرج کرده ام بهلول گفت این جمله مال نقد داری و بعمارت خانه عاریتی ده روزه چندین خرج

کرده ای برای توشه راه آخرت و خانه باقی چه کرده ای باز گو مرا زیر گفت هیچ نکرده ام بهلول گفت اگر عاقلترین شهر تویی
ترا هیچ عقل بهست اگر تراد انشی دیی این مال نقد فانی را توشه آخرت میکردی چنانکه خداوندگار میفرماید در غزل
عاقل او را دان که عارف عاقل بود کو از بن اسرارها واقف بود میفشاند خاک بر تدبیرها میدراند خرقه بر نخجیرها تو ز
این خلق دیوانگی عاقلیست و عاقلی دیوانگی بهست عاقل او نیست که در دنیا تدبیر جمع کردن مال و حیلهای آن بیک داند
عاقل آنست که در دنیا تدبیر نجات آخرت را بیک داند مناسب اینمعنی حکایتی یاد آمد داستان

گفت روزی با علی مرتضی این خبر زان نبی مجتبی که کمال و انکاهست کو بر خلاف خوی مردم بهست خو
خلق پندارند که او دیوانه است این ندانند گوشه فرزانه است زین هوس میسوخت آن شیر خدا تا ورا دیوانه خوانند از قضا
عمر تا پنجاه و شصت آید تمام از نکو نشنید هیچ لفظ ای کرام زین هوس می خاست و اندر کار نیست تا فتد جانب بازار نیست
دید دکانی خرشی بگذشته اند زیر و بالا پر کمان بنهاده اند بر سر دکان نکو نشاد مان خوش نشسته میکنند هر دم کمان
خلق هر چه پشت بر جمع آمده دگه ز دکان سر آپر کوه شده پیش آمد شاه مردان کی تضی که سلام الله با دابر شما
جمله گفتند بهلول ای کان جود رونق این جمع را ایندم فزود چون نشست یک فرصت تیز از زمین بر زمین بنهاد و ببرید آسمین
جمله گفتند که این دیوانه است گر چه اندر کار ها مردانه است گفت مقصودم همین بود همین نادره بنگر چنین باید چنین
بر قسم است این فن دیوانگی این یکی سلطانی و فرزانگی هر دو عالم آمده بروی نثار او ندارد التفاتی شاه وار
او بجانی متصل کز عکس او هست حیرت فتنها از نکس او عقل را پیرو از تا مسدره بود پر بسوزد گر بسدره بگذرد
عقل را انجا که بگذشت بهست او بسوی لامکان یابد شکست با پر دیوانگی بپرید ره خوش نشسته شاهدان بر شاه
قسم ثانی آنکه او را خال شد در دماغ از جمع آمد علل فارغ آمد از تجمل وانجمان پنجه از سرمایه سود در زیان
همچو ما هست در فنون العلم هر چه خواهد میکند از پیش کم سامت اندر رجعت از قضا سر بسر راضی شده زو عام و خاص

در قیامت ده حساب و عقاب — جنتی شد بلبسوان بیجواب — قتالث را یکوبم گوش دار — بلشنو اندر شنودن هوش دار

عقل جزوی چون رسد در حد خویش — عزم سازد تا نهد یک گام پیش — نارسیده در حدود عقل کل — میزند بیهوده صد طبل دهل

خلق هم سُکّارند و آغشته‌ام — پلیتی‌شان صد حجاب نیتم است — کار بیجانب نمی‌دانند نکو — وقت تدبیر و اندیشه مرو

کار با موزون کند با صد غرور — واز غرور اندر دماغ آرد خمار — هر که بستاید دراغرم شود — زان خسی شیئی نجنبد چون شود

این طرف را شهسوار حرّیت بود — ان طرف را هیزم آتش بود — هیچ فرسی مرد مولانای ما — کنج رحمان بیشوای او کجا

عقل جزوی عقل را بدنام کرد — کام دنیا مرد را ناکام کرد — زین خرد جاهل همی‌باید شدن — دست در دیو نمی‌باید زدن

هر چه بینی سود خود از ان بُرد — زهر نوشش آب حیوان می‌خورد — هر که بستاید ترا دشنام داد — سود و سرمایه بمفلس وام داد

از سر دم عقل و دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را — بشنو اکنون فصل و کیدای سنی — تا دل جاهل بیابد روشنی

فصل پنجم قال النبی صلی الله علیه وسلم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

صلی الله علیه وسلم میفرماید که مردمان در خوابند چون بمیرند بیدار شوند بدانکه خداوند سبحانه و تعالی آن عالم خاک بدید کرد و ظلماتی از کمال قدرت پاک را خاک نمود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی

در آن السبب مر ترا جانی بدن بودی — تو این بدان کی تو اینستی چو در خم آنی — آسیر این ای صاحب

انوار پاک — که نمودی از صفا دُردی خاک — ای دمیزاد خاکی پیش از انکه این بدن خاکی یابد تو بهوست تیره چون

تو خاکان بودی موجود گشته و در آنوقت که خدای تعالی جل جلاله السست بربکم فرمود تو خاموش مجرد بودی

بلی میگفتی چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید مثنوی در آن السست و بلی جان بی‌بدن بُد دی — تو این بدان

که تو اینستی چه در غم آنی — این قبای خاکی را روح تو برتنیده بهست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی

باده از ما مست شد نه ما ازو — قالب از ما هست شد نه ما ازو یعنی روح مضمر بود در نطفه تو در نطفه در رحم مادران

حیض میشود در بصورت روح بر تنیده چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

زین چار ضرفه زان چه رای شاه جاور ساختی — پیش از انکه خدای تعالی مخلوقات بدین دنیا آسمانها را بیافریند جمله مخلوقات

در علم خدای سبحانه و تعالی بودند و اگر بر خلاف تصور کنند کفر بود که خدا بی‌علم آید عالم اول هر آنچه شبیه است پس در حقیقت

این جمله مخلوقات در علم خدا اند پیش از انکه سر از عالم خاک بر زنند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

باعشق لابزالی بایک شکم نزادم — نو عشق میجانم والله که سخت پیرم — چون علم الله آن از عالم غیب است در این عالم شهادت

ظاهر میکردد از ان عالم قدیم که حقیقت آن مخلوق آفریده شده بهست در این عالم تعدیل چهار طبع میباید

و صورت خاکی در میپیوندد و بان صورت که خدای تعالی خواسته بهست پدید می‌آید کما قال الله تعالی الذی

خَلَقَكَ فَسَوّٰىكَ فَعَدَلَكَ فِي أَيِّ صُورَةٍ مَا شَاءَ رَكَّبَكَ — و این عالم دنیا طلسم الله آنست

چنانکه خداوند کار میفرماید در غزل کفتم روزکی دو سه مانده ام — اندر این آب و کل نه خوفم و رجا تا برسد صدای من

کفت در این آب و کل نه سایهٔ تست اصل تو — برتر از ین جهان صنعت جانربای من — و چون طلسمات

از میان برخیزد حقیقت عالم صاف از دُرد پالوده کردد و دُردکه از عالم صاف پدید آمده بهست باز در عالم

در عالم صاف محو کردد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی چون قدم آید حدث کردد عجب — پس قدم را

کی رساند حدث — چون قدم زد بر حدث دَر بشکند — چون کف کردستی بهست هم بشکند نامهست مخلوقات بر شب

از ین عالم خاک از را پنهان بعالم پاک حاظر میکردند اما چون خلقت شان کمال نیافته بدایرهٔ عالم پاک نمیرسند لاجرم

مانند طفلان اندر شکم مادر دنیا خون خواری میکنند چنانکه خداوند کار میفرماید مثنوی داری در ین پنهان صفت

ششش در مجرد شش جهت — پنهان دری که هر شبی زان در برون میپری — چون بیدری بر پای تو رشتهٔ خیالی نبسته اند

تا در شدت صحرا تم نبری بیکبری — باز ابزندان رحم تا خلقتت کامل شود — هست این جهان همچون رحم

این همه خون زان میخوری ‌ جاز اچو بر رو دمید ‌ پر شد بیضهٔ ژن ز اشکست ‌ جان جعفر طیار شد زان مبتلا آمد جعفری

ائمهٔ اولیاء الله را چون جسم شان لطافت صفات با همه مهمت در وقت بیداری در عدم برشان گشاده میکردد و مستغرق حضور میشوند و سر از عالم بری آرند بر مثال خواب چنانکه خداوند کار مولانا جعفر بدر جلال الحق والدین میفرماید مثنوی خواب بی بینند و آنجا خواب نه ‌ در عدم میروند و باب نه پس بشب بیرون آیند از نبوت در آخر حاصل شده همت و آنچه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که خلق این عالم یعنی مردمان در خواب چون بمیرند بیدار شوند از بن سبب فرموده است که خلق این عالم طلسمات مجاز را حقیقت پندارند و عالم پاک حقیقت را مجاز پندارند مناسب اینمعنی حکایتی یاد آمد داستان

کین چنین می دید حکیمی کیهان ‌ نامه او رو آمد بر فغفور چین ‌ از طرف دیاران خبر زین آن

سه پسر چون نامه خواند بدش شاه ‌ از فلان ملک آمده ای شاه جهان ‌ پایه قدر شش بر من از فهم ما

با برادر داد و گفت ای نامدار ‌ شاه را رار خرمی رخ شد چو ما ‌ درک او صاف فزون از وهم ما

گفت شه را ز اشتیاق بن عظیم ‌ رو بصد منت در اینجا بیا ‌ شاه امیران و وزیران کیم

یکدمی از فکر چون بر کار شد ‌ تا جالت را ببینند ای حکیم ‌ نامدار آمد نمودا حرام خویش ‌ صد هزاران تخصهای دلپذیر

شاه را رار آمد گفت ای نامدار ‌ گفت باید رفتنم ناچار شد ‌ لطف فرمایه رنجه شو بارانور ‌ نخصهای شاه را آورد پیش

شاه را صبری نبود ای یکمان ‌ پی حضور آن حکیم کاردان ‌ عزم کرد و رفت الفصا همچو تیر ‌ مدتی بگذشت و شه از راه رنج

سری از سر رخود بنهاد پیش ‌ مخلص ام از مخلصان پیر من ‌ گفت ای کفت ای روشن دل نیکو نهاد ‌ گفت فرمایا یکی خدمت آوری

خیمه ها بر زد و بنها د پیش ‌ گفت شه را جامه در افکن چو من ‌ زان شیوه کرم آنرا پذیرفتند ‌ میزبانی در بندد رود در خدمت

دید خود را در میان دادی ‌ در بغم فها دار بنهان شاد دل ‌ چون در آمد شاه اور ا بر جواب

پار همه بر همه سر بر همه بی نوا ‌ ما که آمد پیش دی بی پوا ‌ کین چه حالت و چه پندار حرام ‌ کو شش و تخت و ملک و مال من

نه عمارت نه ره و نه آدمی ‌ غصه در غصه فزون تر کمی

جای ا

جای ا

جابی را کرد و میرفت تا که شاه ‌ یافت در اثنای صحرا شاه راه ‌ ابله گرده دو پای خویشتن ‌ کرسنه مانده بسی جای خویشتن

از مهار راه در ریشی رسید ‌ مرد خوش رو فی بره خصیه دید ‌ شاه او را دید و او بر پای جست ‌ دست در ریش از زمان بگرفت سست

گفت ای ریش از بهر خدا ‌ بار کو کانجا چه ملک است و چه جا ‌ گفت با این را شب قفچاق نام ‌ این یکی والیست از وی والسلام

گفت شه زین جا یکی ماه چند چین ‌ چند ماهه ره بود ای مسکین ‌ گفت شش شش ماه اندر اندر میان ‌ بلک نه ماهه بود ره ار کمان

اندکی نان شب پلیس شب نهاد ‌ کوزه آبی بدست شه بداد ‌ شاه خورد و شکر حق کرد ‌ راز خود بنهفت و از غم گشت زرد

همچو دیگر از غصه خویشتن کرفت ‌ در زمین بنشست پر سبد کرفت ‌ گفت از انجا دور شو ای مقتدر ‌ چند میل آمد بیابان کز ضمیر

گفت آندر رو پلیس مهلی بنجده ‌ در قیاس نیست اما شاه نازده ‌ در دو میله راه ده اندر ده است ‌ زندران دیهها ایران بسیست

میل انگور تر او را در دل شود ‌ جامه و لوتی ترا حاصل شود ‌ گفت اندر رو پلیس شهنه کای عجب ‌ حال احوال ته می بلهم نجیب

نازکی جسم و عریانی چو هست ‌ شاه گفت این سیر بر تو دشوار است ‌ رفت اندر رو پلیس سوی کار خویش ‌ شاه راه شهر را بکرفت پیش

تا رسید اندر دهی انمر دمان ‌ کهنه جامه یافت و تنانی چند نان ‌ بعد چندین روز از رنج و تعب ‌ سوی شهر آمد غریب و بینوا

نه رفیقی نه انیسی مهربان ‌ نه صناعت تا خورد نان نانبان ‌ رو بجوی آورد کای فریادرس ‌ در غریبی چون ندارم جز تو کس

اندرین درماندکی دستم بکیر ‌ بنکر دم عاجز و خوار و حقیر ‌ نه طریقی خواست دانم نه سبیل ‌ نه بهیدم همت بر کس جز تو بس

از غم دم مانده کی حیران شده ‌ نفس من محتاج بکمان شده ‌ دید فخاری و را کفت ای جوان ‌ دستکی جنبان و حاصل کن نان

اندرین دکان مر او را غم مخور ‌ کاه و یک رکاه کاسه میفروش ‌ کفت را ضی شاه در کار نیست ‌ ان سبب شد قوت می آمد بدست

دید فخار انظر تو آن نها د ‌ دخته خود را فرمان بداد ‌ شاه ماند انجا یکه بکشید دمال ‌ صاحب نعمت شد و صاحب عیال

یکدو فرزند آمد از دی ماه ‌ بر عیال خویش ضرم کشت شاه ‌ شد عیالش را عیال دیکر ‌ شاه دی آن جانبی شد پیشتر

همچو خوابی بود شاهی پیش او ‌ از دماغ و چشم رفت آن رنک و بو ‌ شاه فرت ناکه سوی جو ‌ نازند غوطه بشنوید دست در دو

غوطه بر دکتا چشم و رفت پیش — دید خود را در میان خرم خویش — هم امیر و هم وزیر هم ندیم — آن چنان خوابی که نشنید آن حکیم

خادمی در دست دارد پیر من — ماند حیران شاه اندر خویشتن — کاین مرا چون خواب بود آنجا عیان — آن چنین خوابی که کشت آنجا زیان

پیر من پوشید دار از خشم زن — بار گفت احوال سر اندر دهن — باد آوردی عیال و اهل خویش — شک خیزد این چنین بختی از پیش

که مرا از حبس فرزندان من — چون دهی رستند اندر جان من — گر مرا حاصل شدی آن حال خویش — دادمی زهره آن صد ملک بیش

جمله میگفت که ای شاه جهان — بس عجب کاریست سر این جهان — غوطه خوردی سر برون کردی ز آب — از کجا حاصل شد این تخم صواب

کرد آغاز آن حکیم کاردان — گفت ای شه حق تعالی در جهان — دانمودت کار اندر کار شو — ره از خواب کرا ن بیدار شو

زین تمثل مقصودم آنست کین جهان — چون خیالی هست و خوابی کرده ان — تو تخم کوره فروشی کشته — بر خیال کشت بیهوده انگشته

وقت بیداری بدانی چون خیال — وآن محقق تها شود عین کمال — دور خیز است با قیامت آن مقام — دور خیز است با قیامت آن مقام

همچنین فرمود مولای ما — کاشف اسرار اکبر یا — کی گذارند در این سیاه خویش — تا دل جانت بیابد روشنی

بار از این خواب بیدار کی شوند — تا کند هر حالت خود را نژند — گاه خفت کشت و شد این خواب خوش — چون فرو شوم شد احوال خواب

همچنین دنیا که حکم بامی ست — خفته پندارد که این جزو دمی ست — بشنو اکنون فصل دیگر ای نبی

فصل بیست و شش قال الله تعالی واعرض عن الجاهلین خدای تعالی فرمود محمد صلی الله علیه وسلم که از که از جاهلان روی بگردان که جاهلان دوستی را نشایند کما قال النبی علیه الصلوة والسلام الجاهل عدو نفسه فکیف یکون فی حق غیره ربدانکه جاهلان بر سه نوع ست نوع اول آنست که بدل و زبان جاهل اند در ایشان نه کردار دون کفار و این بدترین خلق اند نعوذ بالله منهم و نوع دوم آنست که بدل جاهل و زبان عارف و این کرده کردار نبود اما کفار ست از آن نوع اول بهتر بدانکه مرده دل بد دوستی ایشان غمخوار نبود و نوع سیوم آنست که زبان جاهلند و اما بدل عارفان زنده اند این طایفه را چون بتقصیر زبان نمیشناسی

خلق ان شاء الله و تعالی یک خانه ایمانی آن خاصان درگاه باشند نزد خلق دود و نزد حق مطلوب چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

دوستی پیش خلق خوار و زار و ریشخند — پیش حق محبوب و مطلوب پسند — چه خدا النظر بدلهاست و نیتهاست نه بر اقوالها و افعالها

کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله لا ینظر الی صوركم ولا الی اعمالكم ولكن ینظر الی قلوبكم ونیاتكم روزی موسی علیه السلام بکوه طور میرفت از برای مناجات در اثنای راه شبانی را دید

که سفندان بچرا گذاشته و بوقت خوش مشغول شده و میگوید ست این بیان میخواند ای خدای من فدای تو جان من

جمله غمها و خمارهای مان من — کرد بدانم خانه ات را برد و لم — روغن و شیرت بیارم صبح شام — هم پنیر و ماستهای روغنی

دیگهای جوغرات ماتین — سازم و آرم به پیشت صبح شام — از بن او بردن آن تو خوردن طعام — گفتش ای پاره بود پاره زخم

زد رود در پات خاری وا کنم — گر تو را بیماریی آید به پیش — من ترا غمخوار و همپیچ خویش — موسی عمران علیه السلام چون

از شبان این سخنان بشنید گفت ای دیوانه خدای سبحانه و تعالی منزه ست از خورد و خواب و یکپاره این سخنان

بوی شبان عکس گشت و خاموش شد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در معنی** گر نکوئی زین سخن تو خلق را — آشتی کرد

میزند خلق را چون موسی علیه السلام بکوه طور آمد خدای تعالی جل جلاله با موسی عتابها کرد و گفت اندر آمیزد

را از ما چرا جدا کردی و از ذکر ما باز داشتی انبیا را از برای آن فرستاده ایم که خلق را با ما وصل کنند نه برای

آن که خلق را از ما فصل کنند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در معنی** تو برای وصل کردن آمدی یا برای فصل

کردن آمدی نازنینا نکریم و قال را با دراز نکریم و حال را این نظر از برای آن آوردم که هر کرا جهل این سنت رشاه

سنت و خطای زبان او نزد خدا بعینها عین صواب است چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در معنی** گر حدیث کج بود مصنوع راست

کجی لفظ مقبول خداست و هر کرا جهل ست عاقبت از دوستی او دشمنی خیزد که دشمن عاقل به از

دوست جاهل بود مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **در بیان** آنکه محمد موسی کلیم بود اندر عهد موسی کلیم چوپانی بینوا از زر و سیم

النّاس عاقلهم و اکرم النّاس عاقلهم و اعبد النّاس عاقلهم محمّد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که عاقلترین مردمان

عاقلترین مردمان اند و عابدترین مردمان عاقلترین مردمان اند عاقلترین مردمان ابراهیم

پیغمبر علیه السّلام عاقلترین مردمان است چون بت خانه شکست و آتش نمرود بر او گلستان شد

گفت انیت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم ابراهیم را بر اسبیم بپرسید تو بیچ گفت بل فعله کبیرهم

هذا فسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرودیان آمدند معلوم شد که مقصود ابراهیم آن است که این اقرار دهند بر قدرتی

بیناخود و جمله کردند از ضلالت خویش و از جهت جاهلیّت خویش و تعصب و حماقت تیرکی نمودند و گفتند قالوا حرّقوه

و انصروا الهتکم ان کنتم فاعلین و چون ابراهیم را در آتش انداختند خدا تعالی وحی آمد که

یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم آتش گلستان شد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

ز آتش بهمن چه اندیشی چو همچو بید بر بهمن ☆ بمنده بمن ده جان مکن ای جان کز ان جانی ☆ یکی لحظه قلندر رو مستجر شو

سمندر شو سمندر شو در آتش رو چو ما آنی ☆ در آتش رو در آتش رو در آتش ران خوش رو ☆ که آتش ها خلیل آسا

نمرود چون نظر کرد دید که بر ابراهیم علیه السّلام کارساز شده بود بدو زبان گفت ما را طاقت آن نیست

بر جوانمردست و زیران نمرود گفتند صبری کن و دعوی نامردی و جوانمردی مکن و سپر مینداز که ابراهیم

کرد که ما چیزی در افعال نبرد ست بود اما در تقدیر معقولات عاجز ماند ما از ابراهیم سؤال کنیم اگر سؤال ما را جواب داد

بعد از آن آزر و نمرود هم که ابراهیم بر جوانمردست ابراهیم علیه السّلام حاضر کردند و پرسیدند که با ابراهیم عزیزترین چیزها چیست

گفت عقل کلّی بار پرسیدند که با ابراهیم فرق میان عقل کلّی و عقل جزوی در جواب گفت که عقل کلّ ناظر بجانب

حق است و بر رضای حق و عقل جزوی را نظر بر دنیاست و طالب دنیاست و یار نفس امّاره است و نفس امّاره بر خلاف رضای الهی

میشنود یا صاحب آن عقل جهاری چو بد و بلند نشنیی نکند و از تعصب و حمیّت و جاهلیّت تو را باطل نشکند و در انتقام سعی

نان بچنگ آرد و دیگی بشی ☆ که خوشی دیدی دگاهی ناخوشی

ریش ما در گردنش گر دو شید ☆ کش کشان آرد و در خانه کشید

هر چه گویند آن کند اندر زمان ☆ جمله هستش مکر لطف نان ☆

او نهنده اندر ایمان چون سنگ

زور و زر شد ضرّ سین چون شیر نان

خسته و بانده از ان بار گران

زد بفرق نازنین همچون سنان

قصد کردند تا دهند او را بسنگ

موسی عمران رسول است از خدا

مشکلی افتاد ما را در ان چنین

گر چه بود است چرا کردن خطا

بد بندیشیدم از جهل و فضول

پر مکن دیدم دهان وی از ان

زان خطا کشتم سزا و اجر من

عاقبت رحمت ز دار جاهلان

صحبت احمق بسی خون تو بخت

فصل پنجاه و هفتم قال النبی صلی الله علیه وسلم

نماید و در حرا آیین لها کوشند و بدانیش دهد کرد راستاد و صاحب عقل کل حلیم در حیم و مشفق بنده پرور تا مت مخلوق است که خلق

هدیت در آیند و از ضلالت باز رهند کما قال النبی صلی الله علیه وسلم اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید مثنوی بندگان حق رحیم و برد بار خوی حق دارند در اصلاح کار

این مثل حکایتی یاد آید داستان بود مردی عاقلی نیکو سیر با کسی او را نه کار و نه گذر

خلوتی بگزیده از عقل کمال ایمن و فارغ شده از قیل و قال در قناعت عمر خود بردی بسر وان قناعت بود اورا گنج زر

در قناعت عزت مردم بود در طمع بر مرد خوار بها رود خلق مجموع شدند بروی ز حسد کان حرانیکست چیزی تا بدید

دشمن عاقل چو جاهل بیش هست زانکه این جوی آن بر باطل است خود غمی بود اندر جاهلان بود پندارش که هست از عاقلان

کرم کردی مبدعم بازار جود بیخبر از جهل و از آزار خود تا پشیمان باز ناید سود خود عالمیرا از جهالت سوخته

حاسدانی جاهلان او را تمام قصه انگیزی ابو جهل تمام تا بدان عاقل رساند او ضرر

معتبر بود او بپیش شاه روم بد بیضا داشت در یک دست جام کف ما شق کان فلانی چیز نیست منکر آن بیضه بر عکس مردم است

قتل او واجب بود بر مؤمنان زانکه صد قرآن همی خواند بخلق اعتقادی خوب بروی نشنهام

بار دیگر این سخن بر من بگی تا نرنجانم ترا از بهر او زان سبب بشکست قدر پیش شاه شد خجل اندر دو عالم رو سیاه

جانب خلق از جاه باطل بود مرد باطل کار یکجا صل بود عزت عاقل فزود از کرد کار خود مدار از مشکلی اندیشش بود دست و پا کم کرد اندر کار خویش پیش عاقل قدر جاهل خود شود

شاد گشت آن خود نیاورد کار خویش صد ندامت خورد و سر گردان ز خویش عاقل اندر حال او مشکل شود

مشورت چستن ز دشمن چون خطاست از چه بود این مشورت با راست کژ درهمی بود در ره دشمن بکار

ز این مثل مقصود دم آن فلان تا شوی آگه ز حال عاقلان عاقلانرا این بود یار آزار

بدان کز دنیای عاقلیست با بدان چون بد کند تو نیک چیست سگ اگر مردی نیابد گاه کین

عاقلانرا دل صفا اندر صفاست کینه و بغض و حسد انجا کجاست جهل بیشتر ما فی طغیان بود جهل بدتر جمله عصیان بود

جهل چون آتش بدین دانند زنهار عالمی از وی بسوزد وای جان جاهل از زادهای حیوان کم بود گرچه او علامه عالم بود

این خیال از طبع عاقل سر زند کور خصم خویش کین کشته عقل او را خصمت نبود در زمان کو کند با بدیهای بدان

هیچ عیبی نیست مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر طبع است بند آهنین

بشنو اکنون تا بگویم یک ز ای ده جان نباید روشنی فصل بیست و هشتم

قال الله تعالی ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور خدایتعالی میفرماید که هر که را خدای نور نداد او را نور نیست اتفاق مفسران این است که آن نور هدایت است

از معتزله نور هدایت نور عقل است و نور عقل سبب نور معرفت چون حدیث آن قاضی آمد که عقل آنها نیابد از عقل پرسید که من کیم

عقل از هیبت کند کشت و یم آن بود که هلاک کرد خدای سبحانه و تعالی در دیده عقل سر مه معرفت کشید و باز پرسید

که من کیم در حال عقل منطق آمد و گفت انت الذی لا الله الا انت خدای سبحانه بنور معرفت بلند نه بنور

عقل عقل از دایره دنیا تا بدایره سدرة المنتهی است از آن سوی سدره عقل را گذری نیست مگر عشق چنانکه خدا

خداوندکار مولانا میفرماید در غزل عاشقان در کشش در درونه ذوقها عاقلان تیره دل او در دران انگارها عقل بازاری بدید و

جوی آب گذر کرد عشق دید از سوی آن بازار و بازارها عقل کو بداند شش جهت حدّ است و بیران را نهایت عشق کو بیحد

ره نرفته ام من بارها بدانکه از آنسوی سدره نور معرفت است و آنرا دریای عشق گویند و هر که پر تو انوار عشق

بد عاشق کرد و عقل آشفته و سودا یی عشقست و گرفتار دام چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل عقل که نمیگجد اندر دو جهان عشق

عشق چرا رفت او در دام بلا یی بدانکه عشق عاشق را پر تو جمال معشوق است مالامال پر است و هر یک جمال معشوق است و سر تا پای

قدح و شربت چون قدح را پر شربت کنند قدح هم نگشربت کرده و مقصود از نبیان آن است که بباید دانست کین جهان جهان معانی

عقل نیابد آدمی جز بعد مرگ
لو کان عقل آدمی قبل الممات
لم یکن عقل ولم یدرک فوات

بر دو قسم اند قسم اول عارفانند و عارف از اسیر و دید از آنوی سدره هست و اگر از عارفان سوال کنند که آن چیستی
که زان سوی سدره هست شمه ما از عالم عارف در بیان آن نطق کشاید نظری باید و در این عالم که بان آن نسبت کنند تا
بان نسبت سوال کننده را خبری معلوم شود چون نظر این جهان در این عالم غیبت عارف نطق بر چه گشاید و چه گوید
که بگوید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل اندر خور روی جانم ☆ کو لوح تا نقشی کنم تا آشنایی اندر فتد در روی ما
در قسم دوم عاقلانند و عاقل بوسته زاهد باشد و جانست حق را نگاهدارد و میل از مخلوقات نکند و اما عاقل دایم از خود
ترسان و از زان باشد زاهد را ورد اللهم نجنا من النار بود و عارف پروانه آتش بکلهای خدا خواهد بود بسبب آنکه
چشمی یافته است چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل چاشنی شور عشقت کرد بعقلم بر زدی ☆ چو پروانه بدادی
سر نهادی در لگن زاهد در تمثال زنده است و عارف بر مثال پرنده کما قال الحسن البصری رحمة الله علیه العارف
طیار و الزاهد سیار چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی عارفست طیار و بر اوج فلک ☆ زاهد است سیار و در آب و سبک
از پرنده تا روند فرق دان ☆ در میانه چون زمین و آسمان کریاید زاهدی کو رو مپیچ ☆ کریاید عارفی کو رو مپیچ
مرتبه دو صف معرفت و رای عقلاست و عقل شحنه انصاف است بر مثال احکام شریعت تا دفع شر و شور کند و از آزار
ایمنان بردارد عقل زدمان مع فرقت هر کرا زد بان عقل عینست او در هاویه جهالتست و در رمزه آنطایفه است که وجعلنا من بین
ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون منهب اجمعی نیکانی یاد دستان

پادشاهی زاد و را یک پسر ☆ خوبست نالا رایدش صندر هنر ☆ حسن حفظ تن بود در غایت نیکو ☆ لیک اندر عقل نقصان تست او
علم بهیات علم فقه و صرف و نحو ☆ حفظ نکزارش شده بوقوف بهر ☆ خط حاصل کرده توقیع و غریب ☆ نسخ ریحانی رقاع ابدر
در علوم ظاهری خوشتا قبی ☆ چون بمعنی آمدی یکدم ایستی ☆ شاه روزی گفت با استاد کار ☆ رو یکی مثال پیش ما بیار
تا زند رملی و گوید از ضمیر ☆ وانماید کارهای مستتیر ☆ در طلب شد یافت مرد رمالی ☆ صاحب فهم و ذکی پر حاصلی

بقیه نسخه دارد

پیش شه آورد مرد کار برا ☆ تا از آن داند طلب اسرار را ☆ شه چو دید آن کفت نخشه پیش آر ☆ شکلها بنهاد بر نقطه شمار
زد شه بشمرد و حسابی بر گزد ☆ از ضمیر آگه شد و از نیک و بد ☆ لب گشاد و گفت ای شاه زمن ☆ ملت شه این چنین بهمت چنین
حکم علم رمل اینست بیگمان ☆ کین چنین خواهد شدن و حال آن ☆ شاه بهم الغیب آن دیباچه دید ☆ عاشق آن علم شد و خوش میشنید
با پسر میگفت ای جان پدر ☆ این هنر حاصل کن از بهر ظفر ☆ طالب آن علم شد فرزند شاه ☆ کوششی بنمود در روی سال و ماه
صورت اشکال و فرع امهات ☆ عنصر و الوان و احکام جهات ☆ طالب و مطلوب و میزان عمل ☆ کرد حاصل در زمانی بی کسل
مژده آورند با شه که پسر ☆ علم را دریافت شد صاحب نظر ☆ اوستاد و شاهزاده شد بگاه ☆ هر دو حاضر شدند بخوان پادشاه
شاه دل خوش شد چو امد اوستاد ☆ خلعت و یکگیسه زر نقد داد ☆ با پسر گفت از برای امتحان ☆ خفیه میکرم بدست این اوستاد
بر کشید انگشتری از زر دست ☆ در کف خود کرد و دست او بشست ☆ گفت اگر خفیه بگوئی این زمان ☆ عالمی دانم ترا از عالمان
شاهزاده تخته را بگرفت پیش ☆ همتی در خواست از استاد خویش ☆ بی توقف میل در تخته براند ☆ ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشاند
گفت آنچه شه بکف دارد نهان ☆ محکم است و در زمان و بنگر آن ☆ وان مدد در صورتست و اندرو ☆ هست صورا خی که گشته تو بتو
شاه گفت چیست استاد عام ☆ گر بگوئی آنچه در دست بنام ☆ گفت سنگ سیاهند یقین ☆ کاندرو بنشان پای چنین
شه بشادش نظر کرد از زمان ☆ اوستاد خویش گفت ای شاه جهان ☆ من ز جد جهد خود را کشتم ☆ علم را یکبارگی بوی آموختم
عقل می نارد جهالت وارهد ☆ علم دارد عقل بادی خود نهد ☆ من کیم چون نیست تمییزی مرا ☆ این سیک پندارند که سنگ سیاه
در کف مردم نگنجد ای سنی ☆ در دران دل ندارد روشنی ☆ نور حق اندر درون دل چو تافت ☆ از درون من بر و طن بر و تافت
عقل از مخلوق کی حاصل شود ☆ جهل بر رسته کجا زایل شود ☆ این بلیس بحر و فوق فلک ☆ اوستادی کرد با جمله ملک
عالم و واعظ در اوج آسمان ☆ بی نظیری همه کرّ و بیان ☆ در زمین و آسمان جائی نماند ☆ کو در انجا ساعتی طاعت نراند
نزد حاش چون نمی داند رها ☆ زان بماند بیها بر پیشها فتاد ☆ هر کرا عقلست او را کس نگفت ☆ منبع فضلست ایمان مقبلا

چشمه جانش مرا در جان بود | اوستاد شش دمید در جان بود | همچنان کز مرد مولایی کنیز | کنیز رحمان بشنوای دل لبیک
علم دو علمست اوّل آنکه بسی | که در آموزی بمکتب حرفی | علم دیگر بخشش رحمان بود | چشمه آن در مهتران جان بود
بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی | تا دل و جانت نیابد زردشی

فصل بیست و یکم قال الله تعالی یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون خدای تعالی میفرماید که مردمان زندگانی دنیا میدانند
واما از آخرت غافلند بدانکه از زندگانی دنیا جمله باخبرند و از آن دانش شاه تا بکدا درکشایش طریق افتاده اند
و هر یک بطریقه تدبیر صنعت خود را بغایت نیک میدانند و تمامت حیوانات نیز از زندگانی دنیا باخبرند
چون جو دانی آسیا دری به پستان در میکنند و میدانند که زندگانی دنیا بر جمله مخلوقات درست است
و اوصاف آخرت را از بهشت و حور و قصور و حوض کوثر و نهار و مزرع و غذاهای آن جمله بکر نشنیده اند و اما
بعضی را بران تصدیق نیست از غایت محبت دنیا ظاهر و باطن خود در محبت دنیا داده اند و از آخرت غافل
گشته اند و روز مرگ فراموش کرده و در این خیالات دنیای فانی در پیچیده و جمله را معلوم است که نمودی
دنیا هیچ است اما مستحق دنیا شده اند و در خواب غفلت فرو رفته چنانکه خداوند کامبولا میفرماید در غزل جهان چیست ای یار خواب و خیال
خیال و خواب ای جان تو پنداری ❊ اگر خفته بدانستی که در خوابم چه بدبختی ❊ ز ان پیچش دنیا خلق دنیا پرست همچون کرم پیله فرو شده
شده اند از ان فهمیده نشده که کما قال الله تعالی وقالوا ما هی الا حیوتنا الدنیا نموت ونحیا وما یهلکنا
الا الدهر وما لهم بذلک من علم از عذاب حساب چشم بر دوخته اند و دل در خیال حسنیان و جمال دنیا
داده اند چنانکه خداوند کامبولا میفرماید ای عاشق دنیای دان دنیا ترا کرده زبان فهمش نمی آید مرا بنگر که دل داده ام شرحی ز دل بر سر خود
ز دریش پرتشویش خود بسته دو چشم از عاقبت بر هر زبانی ده هر کرا توفیق نیست زندگانی دنیا داند و اما از جنات آخرت
ناداند است و هر کرا توفیق هست او دنیا را حرز دهد و هر کرا توفیق نیست دنیا او را حرز دهد چنانکه خداوند کامبولا میفرماید

در غزل بود مردم خوار عالم خلق نادان را بخورد | چون بیاورد است ما را تا که عالم خوریم **الحکایت** روزی عیسی علیه السلام
دنیای زوال را دید که جامهای رنگارنگ پوشیده و بر روی گلگونه مالیده و برابرو و سمه کرده و در چشم سرمه
کشیده و زیر چادر خود را جوان دلشاد نهاده پیغمبر علیه السلام دانست که آن دنیای زوال است گفت چادر بازکن
چادر بازکرد کرنجهای پلیدی و زشتی روی او را دید گفت ای زالک پرفاشوهران خود را چه کردی دنیا گفت
یا نبی الله علیه السلام آنان که مرا دانستند طلاق دادند و آنان که مرا ندانستند در دام من افتادند من ایشان را نخوردم
خدای تعالی بمن چنین فرموده است که هر کرا ابله یابی و او اسیر دام تو شود و خدمت تو میکند او را دشمن دار و هر که
خدمت ما کند تو دنیائی چاکر و خادم او شو کما حکی النبی علیه الصلوة والسلام عن الله تعالی
اخدم من یخدمنی واتعب من یخدمک هر کرا بادام دنیا در نهاده دنیا بروی خنده
میکند و بر بی عقلی و بی فهمی او عجب میماند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل ز الکی همت این جهان کل کامه کرده بر جان
سر را فرو کرده زنانکه در فتد زیر کی میگوید سر بر کی کشته اسیر دمکر کرده کرد او به میهای نمیخندد که ابله میرکی بدانکه فرفتک
و مشغولی و فکر سودای دنیا و آکاهی این عالم فنا خذلان و عقوبت آخرت است چنانکه خداوند مولانا میفرماید
در غزل تو در مرغ دان خود آکاهی ز عالم فت بشنو کم طلب این سر فسونیز آخر چنان اندر صفات حق فرو رو که بر بینی
نه بینی غیر او را چه جوئی ذوق این آشوب را چه جوئی سبزهٔ این بام تو نزان نه عالم آخرت است
مرد زاهد کرد و از هر چه که آن ترسد قیامت بار پرسیدن است احتیاط و حذر از آن کند و زهد بر سه نوع است زهد
نفس است و زهد دل است و زهد جانست زهد نفس ترک کردن دنیا است و زهد دل ترک کردن آخرت و زهد جان
جان خود را فدا کردن است هر نفسی که زاهد است بیکبار بیکبار از راه دل و منفذی پدید آید و پای از دنیا بیرون
نهد و بهمت از دنیا بلند تر بود و حقایق آخرت بروی پیدا کردد کاهی در تماشای شاهد خدا بر تماشای جمله دنیا

جهد میکنم مشغول باشد تا وقتی که دل او را باز نگرداند از خیالات دوزخ و بهشت فارغ آید و آواز
بهشت کی نیز شود و بهشت خواهان او گردد و جلوها کند که وَاُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ اما او از بهشت همان گریزد
که دوزخیان از دوزخ گریزند چنانکه خداوند مولانا میفرماید در غزل بهشت جلبت بتو تشنه تو چه زیبا روئی هفت دوزخ
زتو لرزان تو چه آتش کده و چون جان را هدر کرد او بجائی متصل شود که هیچ جنت را در جنب آن مزه نبود غرض از تطویل
کلمات نیست که این سر را که ذکر کردیم اگر کسی در دل نشاند و یاد گیرد چون از وی سوال کنند که زهد دل چیست بگوید
ترک دنیا کردن اما بعضی بر سر رداند اما لذت ترک دنیا کجا داند اگر سوال کنند که زهد دل چیست بگوید ترک
آخرت اما بعضی بر زبان بگذرانند اما لذت ترک آخرت کجا داند اگر سوال کنند که زهد جان چیست بگوید ترک خود کردن
و پروانه شدن جمال الله شدن اما او لذت پروانگی سوختن را کجا داند پس بداند که خلق تقریر سر رانند اما حلاوت
سر رانند و آن لذت کسب روشن مجردم اند در این مقام پادشاه یکدلان آمد

زو زهره‌ی خورده دانج رده بجوی — سه مرد م با جستی مو مجو — جلبت بتو تشنه تو چه زیبا روئی — مرد را گفتی چشمین و چنان
فکر صناعت داشت از بهر نیی عجب — نکته‌ها بذلها گفتی غریب — هیچ شکی نیست علمی آن که او مدحال نگرد — هیچ شکی نیست که او آن حال نگرد
نار میدی یکدم از فوق فجور — اکل را عاشق بودی هم چو حور — اندک اندک سروری غار گرد — نعمتی تسخیر دو در را باز کرد
قلیه و سنبوسه‌ها و زیرباج — قرصها و حلوها و سیکباج — ریخت پیش خلق هر پیشه‌ور — تا سزا را نیز میدادی سیم و زر
نان و حلوا با تسی سیم و درم — خود هم گفتی این نخرد دیگرم — با کفی پیشی همین فتوت کنان
خسته کردندی بدست زارزان — یا کشنده دادندی ناهمان — رسم این کردند بر این مایه‌ور
هر که محکومش شد و او خود آراسته شد — هر که با او کمتر دید آواره شد — پایه پایه پای بر بالا نهاد — دست بر سر نی بر شکم دو جو زد
لک لک آوردی زمال مردمان — دم بدم بخشید مال بیکران — قلعه محکم سواری ده هزار — در پیاده بیکران بی‌شمار

با خلیفه خط او نشت کی رسالت — سوی او بفرستد از تمثال مثل — در نه ده ملحد فرستم بنگار — تا کشندت بنگار آخر ز زار
همچنین کرد و فرستاد و بگشت — همچو شداد بی‌شد ملعون زشت — خلق عالم جز ماند اندر بهشت — چاره میجستند در دست عدو
منفق گشتند و فرستادند خط — لشکر او آمد از بهر آن دغا — زان سبب آمد مدان جای بغل — کار بد ترکت و مند قصه نقل
چون بیامد نقل کرد و بر دو دست — ملک شان بگرفت و بر جاها نشست — وانگهان آمد بکوی محمدان — هفت سال آنجا نشست از بهر آن
تا بگیرد قلعه آن بانگ کار — نیم رفت و نیم ماند بیم کار — از مغل آمد رسول اندر میان — بار سولش گفت شاه محمدان
با بزرگ کافران را بگو — نزد ما نفرستد دیگر تو — فاضل غافل که داند اصول — او بود اندر میان ما رسول
خان کافر را هل گو بود نام — پنجه‌ره دانا بود نه عام و خام — گفت من مردی فرستم سوی او — که بود بهتر از و در گفتگو
بود مردی کاو جان جانها بود — هفت پیمانه کتاب او نهاد — نام او خلاق ناصری نهاد — بار سالت چون بیامدی کرام
شاه و شاه محمدان دید و شناخت — قدر درک فضل او را نیز ساخت — قول و عهدی بست شه با او بنام — بار کرد آمد رسول کاردان
آن یکی پرسید زنه کاین رسول — در امور کار بمانند اصول — گفت اندر فضل آن عالم است — مرد مجموعست و یک خلقت کم است
چون بکین بشنافضل آمد بدین — مدت پنجه ور از آنصا حبس کرد — حبس کرد خلوتهای دره — از خیال خط و سکر و ذکره
یک کتابی ساخت مر داو شناس — نام او خلاق ناصری نهاد — با شه ملحد فرستادان کتاب — گفت حق فرماد رخ رو بنهاد
اندر این پنجه ور مختصر مختصر — یک کتابی خلق سازد چون گهر — طعنه‌ها در حق او جایز مدار — طعنه با حق نیابد از کبار
شاه ملحد خواند و کرد و تحسین آفرین — گفت بای علامه روی زمین — من بگفتم حق رحمان را سزیم — که بمانند فن خلق آن حکیم
گفتم او در خلق بهتر این گفتم — راست گفتم رسم نتهفتم — سینه‌ها در آن گرایند مدان — دیده‌ها بسیند ذکری لسکان
تا بیارم من نظری دلپذیر — کی بدانی رازهای مستنیر — در قسم آرند شان اندر مدان
ده بده منزل بمنزل ره براه — تا بغداد و سرای تخت شاه — کاندران بس شاهای غیبی چنین — در میان آب روان ای یقین

طفلکی ان آن را چه کرد با دیو
از سواد نسخه کرد او ستا
هر چه پرسندش ز تخت تا تخت شاه
بار گوید ده بده با شاهراه

عقل با او وزه فرصت هیچ گام
او ز ان جمله نداند غیر نام
لذت بغداد او را کجا کجا
او همانجا ماند بهر شکسته پا

جمله مهیا نهند بهر رهزن
آخرت را توره بغداد دان
هر که در دنیا ز عقبا غافلست
رفت ره بغداد انکو قلبست

ان سفر حاصل نکرد او را برون
همچو مسافر ام سفر کن ز درون
باز جست ما ز خاصانست بس
عام را حلوا ست دنیا و مگس

خلق بود دین بقول مصطفی
گفت دین خلقست بخلق خوش درا
کسب ما ز رو مکن افعال بد
خوش روش باش کن جامت فرصد

دل ده با حب این دنیای دان
پای نه بر تارک حرص جنون
در روش آ فرانی کانست یار
از روش آیی تو تا که بر بری

همچنین فرمود مولانای ما
خار ز ان آ رهای گر با ما
کز ریش چا به مردستی کسی
هر بزیرا ریش می باشد بسی

هین روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این با هم من و تشویش کن
هر که اندر جنت جاه دل نهاد
او بست مرد و الله علم بالرشاد

بشنو اکنون فصل دیگر ای حبیب
تا دل و جانت نیابد رو شنی

فصل سیام قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

اَلْمَالُ حَیَّةٌ فِی اللَّحْدِ وَالْجَاهُ اَضْرَمُ مِنْهُ

محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که مال در لحد مار ست و جاه در لحد زیان کار تر از مار ست بدانکه خدای جل و تعالی مخلوقات بسیار و بشر یعنی بیشتر مخلوقات ملک و ان نهند خواص ان نه از خواص ملک ست و عوام ملک به از عوام ان ست ملک مخلوق ست از عقل صرف و ان مخلوق ست از عقل و شهوت از ان سبب که ملک مخلوق ست از عقل صرف و دیو مخلوق ست از شهوت صرف و راه نیست او را بهیچ مراد دنیا نیست جملگی مراد او مراد خدا ست لاجرم محبوب مخلوقات ست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی چون مراد حق مراد بنده شد جمله او را عاشق و جویند شد و از ان سبب که انسان مخلوق ست از عقل و شهوت لاجرم در نهاد انسان مراد ها و در خلقت انسان ترکیبست کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اَلْاِنْسَانُ مُرَکَّبٌ مِنَ النَّسْیَانِ وَ عِصْیَانِ از نسیان و مراد جستن حاصل کرد و عصیان از زن نسیان و تشویش ظاهر گردد و میشود که جاهلان را سلاح ز بردستی دست نمید هد چنانکه خداوند کار میفرماید در مثنوی چون سلاح و جهل جمع آیدهم ؛ کشت فرعونی جهان سوز ارستم

سلاح و جهل در چیرانست مال ست جاه

الحکایة

دزدی بایزید رحمة الله علیه در بخانه در آمد دید که هیچی نیافته اند بعضی از زر و بعضی ز نقره و ان بت را در گردن بسته در انجا پیری را دید که در گردن او بت عظیم گفت ای بایزید اگر مراد و رم بودی بت پرستی دم ندارم بایزید گفت از برکت بیدردی ست که بت پرست نه ئی چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی

~~چون ندانی ز زنی تو بت پرست~~ ~~که بدست تو بدی یا خود که~~ ~~عقل از سر شرم از دل ببرد~~ بایزیدش گفت تو بی در راست چون نداری ز زنی تو بت پرست ؛ کز بدستت نیست بدی یا خود که سیم بت پرستی میندیش تو ز بن عظیم خاصیت مال و جاه

لیکن که مرد از ان هر دو جهار یشود و ریاست میطلبد و از پرستی بت میگردد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی

~~دان که بت پرستی آید~~ ~~عقل از سر شرم از دل ببرد~~ شد غزا زیرا از ان تبلیس که چرا آدم شود بر من عدو

از ان سبب که خاصیت مال و جاه بود بر یغمبر مختار روشن بود این حدیث فرمود که مال و جاه در گور مار شود و جاه در گور زیان کار تر از مار بود مناسب این معنی حکایتی آمد دلستان

جمله ملک عرب رای رحال

بود اندر اوج جاه و حشم ؛ رفته از شرق تا بغرب علم
طاق ایوان بر ده اوج علا ؛ قصر زرین کشیده تا بسما

بر در درگه غلامان پیشمر ؛ جمله ارباب پیش او چو صغر
کله ایشان اشتیر بشمار ؛ تا چه رسد بشمار دیگر

بیوه بود انصاریه نیکنام ؛ از خدا ترسان ز ران خاص و عام
بود بوبکر عتیق او را وکیل ؛ خوشی عمی و مهربانه را ز فضل

حل عقد کارها در دست او ؛ ناظر احوال هر پیوست او
صیت احمدی شنید از خاص و عام ؛ شد بسی شیفته مند بر ان صاحب کلام

معجزات احمدی را چون بدید ؛ دل نوشش خویش از عالم برید
مؤمنه شد دل ز احمد بسته برد ؛ لحظه لحظه صدق در جان می فزود

گفت دولت عجب با شد مرا ؛ گر قبول ایم بنده مصطفی
یک کنیزک با شدم اندر سرا ؛ خاک پایش سر مر سر نهادم ز ان

هر که اندر مکه بود از سر و ران ؛ خواند سوی خانه رسم مهمان
قصه خود عرضه کرد ان یکتا ؛ گفت مقصود من ست ای گرام

تا شفاعتها رود اندر میان ؛ تا بطرف تا جانب صاحب زمان
ان شفاعت نا بد الا از شما ؛ عرضه دارید بدین محکم بنا

امد آنند و حال گفت ستد با رسول — گفت بر ما نیست آن اهل قبول — ما فقیر و او غنی و محتشم — ما بحق مشغول و با خلق دژم

ما قناعت در جهان بگزیده ایم — ور تنعم و زر خوشی میر بده ایم — وز تنعم و زر خوشی سیر بده ایم

اکل ما نان جو است هر صبح و شام — وان کی و هر لحظه کوتاه کند طعام — ما چو برگ از ترس حق لرزان ز شاه — او بدین دنیای دون مشغول و شاد

مال دنیا مار کرد و در لحد — جاه چاه آشین سخت بد — هر که از دنیا سمت در دین خلید — در قیامت ماند از حق در نصیب

همت شیران بود در اشتهر نزد خدا — حب دنیای مکار و غدا — منصب انبیا و دولت است این جهان — جمله مُلک این بود ای دل گمان

گفت پیغامبر که مؤمن را نباشد هیچ کام — در تنعم‌ها دنیا والسلام — چون چشیدی تو ز سرمودهٔ است اندر کتاب — در تنعم‌ها سؤال است و جواب

گفت احمد نیستی در دهر یار — ما خدا جوییم و او مال جهان — از منت کی شاید که احمد این چنین آب — گفت ترک جاه کردم ای کرام

یا خدایا چون بیاید در رسند خبر — کاین چنین پیغامبر آمد فخر شهر — مال خود در پیش او کردم حرام

فاقه و فخر است هر دم بر دوام — غیر نان جو نجویم من ز تو — بگرو بدهم با خدا صدق و صفا — کشته راضی بر معاش مصطفی

یا نبی بخشیده ام من مال خویش — ملتیت چیست بعد از دین ما — مال مال احمد است ای پسر و زان — فی سبیل الله کرد بدستان آن

آمد احمد و حال گفت ستد با رسول — گفت احمد چون چنین شد دین ما — مال او انجا بود من زین مقام — منتظر بودم ز تو این را کرام

بر مساکین مال را قسمت کنم — بینوا یابم ز را از رحمت کنم — مال او چون در قسم آورده اند — تا دو زین در وصله شیرده اند

احمد این جمله به مسکینان بداد — بینوایان دینمان کرد شاد — داد و نصرت داد حق بر رسول — گفت زین پس نیست حاجت مر ترا

پیر هن در پوشش و سوی خیاط برد — از قبولانی و حال احمدی — چون ابوبکران شنید آمد اورا باز داد — چون نبود در گور این دم حال او

مرغ جانش از حسد دنیا پرید — رخت از دنیا سوی عقبا کشید — گفت ای احمد نستی در جهان — کای خدیجه جان چه شد با جان تو

گفت پیش آتا در آیم با سؤال — او بگوید در جواب احوال خال — مصطفی اندر سؤال آید بر آن — گفت ای صدر صدور مذنبان

گفت ای احمد صدر و صدور مذنبان — مغفرتها یافتم من از خدا — زان سبب کم کرد راه حق شناختم — مال خود در عشق تو در باختم

منتخبات

را قلت و نیاوی شده است و محتاج بخلق گشته و شده اند قلت خلق میکند ان قلت ضرر قلت
نه قلت خلق است بلکه ریاست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در تمثیلی قلتی کان از قناعت و استقامت آن زر قصر و
قلت دانان جدا است و غزا هم دو نوع است غزای اصغر و غزای اکبر غزای اصغر آنست که مؤمنان جان خود را
لله بمال و جان در دعوت کفار کوشند و کفار را براه مستقیم خوانند و اگر کفار تمرد نمایند خود را در آن دعوت فدا
کنند چنانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را یارده زخم نمودا بوبکر را بخواندند و گفت چون کنیم که کافران بسیارند
ابوبکر گفت یا رسول الله صلی الله علیه و سلم امر خدا است که با کافران غالب شویم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود آری
نصرت از ان تست ابوبکر گفت یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم پس ما را خبر باید کردن محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که ای ابوبکر از آسمان فرود آید و از زمین یکمشت خاک بر کف من نهد خاک را در دست ابوبکر بگرفت و بجانب کافران
پراکنده کرد و برفشاند در حال ای دی در رسید و ان خاک در چشم کفار ریخت همه نابینا شدند و از هوا تشنه
برفرق کافران میرسید و سر کافران از تن جدا میشد کما قال الله تعالی فلم تقتلوهم ولکن الله
قتلهم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی تا بغنی کار فرا استهانکنند خدا گشت و ان مشتی خاک را
در چشم کافران خدا انداخت نه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و غزای اکبر آنست که مؤمنان در شکست نفس کوشند
و در دنیا مراد نفس کمتر دهند چه مکروه نهند قناعت خلیفه کنند و در قناعت صابر شوند و از ترس خدا شبهه و حرام جانب
جویند و نفس را زبان خود کردانند که کافر خصم برنیست و دشمن مال و سر نفس در نفس است و دشمن ایمان چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم
از غزای بدر حسنین باز آمد این حدیث فرمود قدمنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر یعنی دشمنی نفس
نفس بتر از دشمنی کافر است کافر را قصد جان نفس را قصد ایمان خواص امت همچون پیلان مست با کرش بلا اند
و عوام امت همچون مورچگان نترسند مورچه را کجا طاقت بلا کنند بنده مذنب بیم عقوبتی یابد آسان

دی ای مدار آنکه او بندرحیم

دی ای مدار آنکه او بندرحیم

گفت ای مسیحی که تو کلیم
لقمه از بیشه خور و گذر عین
زهد بگزین مخور دو نان بدین

انبیا را نفقه هم حق عیال
بوده است از صرف خود و ز مال خود
مال بیت المال را در تب مبر
کس نخورد الا محمد مصطفی

گفت چون مرد خصومت آید از خصم
ناطقت بر حال قرآن عظیم
گر فقیری و اضطرار آید حلال
بگشکم داری حرام و حلال

من نیم مشغول و کار خدا
نیستم مشغول با نفس و هوا
لذت آن جانبی ام بگذشت
و الظرف آن صد چنان طاعت

گر بگیرد کار کردم مشتغل
یاد نامم از حضور و ذوق دل
من بهر وقت مخصصه بهر طعام
نفس را تا کم حلال آید خورم

ور نه اکل مضطر شود ماند ز حال
سد جوعش حرام آید حلال
هر که در پیکار حق شد مدام
در ضرورت نفس را باید طعام

گر حرام مطلقست ایزد و الجلال
هیچ چیزش را در آرد در حلال
هر که نان دین خورد ز بهر نان
تا سلامت ریخهان ایمان برد

چون ز ترس حق ابوبکر ای کرام
بر مساکین داد مال خود تمام
از فقیری فاقها بسیار دید
با عیال خود ریاضتها کشید

گفت احمد بعد ازان مال از ملل
سه درم هر روز از بهر عیال
تا که روز و ماه با سالی کشید
طفلکان گفتند ما را خرد بسیر

گفت احمد چون قناعت پیشه کرد
بعد ازین دو درهم نیم نیستان
گفت ازان سه درهم ای بابا عیال
که بما تعیین شده است از بیت مال

ناشی فکر شد پیر عمیق
کز کجا حاصل شود جه طریق
نیم درهم آنهمان بار فکنید
جبر کرد و جه بریانی شود

نیم درهم نیم دان قانع شوید
یا دو درهم نیم آن ما بود
گفت ابابکرا بما نیم ای عیال
بی محمد این بما نبود حلال

همچنان کردند و بریان ساختند
پنجه در کشتند و بر طبق انداختند
گفت ابابکرا بما نیم ای عیال
که دمی نفسم نیفزاید مرا

طفلکان گفتند اندر دل بدند
این یکی رحمت دهد صد آن بود
آمد و در گوش دل حمد گفت زار
که دمی نفسم نیفزاید مرا

چون بیامد لقمه اورد پیش
خورد از آنهمانه رزق خویش
گفت احمد وجه بریان از کجا
گفت ابابکرا ای سهو مجتبی

یا دو درهم نیم قانع شد عیال
صبر میکردند و خوش میبود حال
از سه درهم نیم بازاند ختیم
جبر آمد وجه بریان ساختیم

گفت احمد چون قناعت پیشه کرد
بعد ازین دو درهم نیم نیستان
بر خواص فقر ازین پیران بود
عامیان فقر ازین پیران بود

کُلُوا مِنْ کَسْبِ یَمِینِکَ وَعَرَقِ جَبِینِکَ وَلَا تَاْکُلُوا مِنْ دَسْتِ خَدَنَهالی جَلَّ جَلَالُهُ بموسی وحی کرد
که یا موسی اگر کسب تو خود و عرق پیشانی خود خورند بسبب دین یعنی اگر کسی بکلام آلهی امور
یا در امور دنیی و عطی کوئی اگر ترا سد رمق بنهد و ستر عورت باشد از وطرح مدار و اگر ستر عورت
و سد رمق نداری اگر ترا چیزی بدهند همانقدر که ستر عورت و سد رمق تو و عیال تو باشد قبول کن
نه بیش ازان بدانکه قبای شریعت فقیر برای کوتاه عوام بریده اند و قبای طریقت تقوی بلند
بالای خواص دوخته اند دعوت شریعت ظاهر از آستی است و دعوت طریقت باطن از آستین ظاهر
و سره یکسان است چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید بیت ظاهر بین چه قلب و چه سره او چه داند چیست اندر گوره
و اما دعوت طریقت اعتقاد را اخلاص باطن موهوم تفحص کردن و در نیستن ثبات اهل طریقت اهل یقین اند
نه اهل مجاز اتقیا صاف اند و صاف در دی نیابند و اندر دردی صاف نیابد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید
در غزل اتقیا صاف و باقیان دردند غیر حق را زین شبه بشناسند هر که از حق حلال است ایمن است و هر که از حق بیدار است
زینسان و ازین نشان و نالالست در خ زرد و سخی عذاب و شدت عقاب را او داند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید
در میفرماید هر که او بیدار تر پرهیزگار تر زندگانی خواص زندگانی عوام نمیماند الحکایت
در عهد امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه گوسفندی دزدیده شد امام عهد کرد که من دیگر گوشت نخورم
حیف طیاً مبادا که گاه گوشت آن گوسفند باشد و خورده شود بدانکه معنی اینکه خدای تعالی بموسی فرمود که یا موسی کل
مِنْ کَسْبِ یَمِینِکَ وَعَرَقِ جَبِینِکَ آنست که هر از دست رنج خود خورد کیفیت انوجه را بداند واز
واز حرام و شبهه تواند احتراز کردن و اگر دست رنج او نبود کیفیت حلالی و حرامی و شبهه انوجه کجا داند و
و چون کیفیت انوجه آن شبهه نبود نزد اهل طریقت بر خلاف اهل شریعت بحکم شریعت اگر آن دقایق طلب

ازانیب از حرفت خود خورده اند — هر یکی رنجی بنوعی برده اند — بهستی از وجود بیچیز زره — خود در آن آمد بجز هستی در گره
سده در سبیل سلیمان بستی — قوت یکروزه ز حرفت جستی — ریش شد خنده نان بهر دستی — وجه قوت خود از ان نتوانستی
همود متعالبود وجه قوت او — از تقائی بود ایمرد نکو — کشت و کاری کرد موسای کلیم — قوت هفده رند نانش زان بود ای حکیم
شیث از جولاه کردی قوت خویش — تا ی نان افطار میکردی بپیش — انبیا در کسب دستی برده اند — نان ز آب از حرفت خورده اند
اولیا بعضی بر سم مصطفی — اختیار از فقر کردند ای کیا — غیر حاجت را نیالودند دست — جز حریفان کیمیای نان پرست
اولیا بعضی ز حرفت خورده اند — یکسر یکدستی بکاری برده اند — بوحنیفه جامها بفروختی — قوت اهل خود ازان بنمودختی
شافعی چون در ریاضت میشتی — طاقیه بردوختی بفروختی — قوت او زان بود بودی صبح تا شام — وقت او زان خوشتر کدشتی تا قیام
کرد ابو یوسف قضای قوت حال — نه ز ضعفت بود نه از بیت مال — یافت میراث از پدر ان نامور — قوت وقت آن ازان آن ارزنی تر
کیمیا بود سعید آن لقمه خشک — با کمال آورده بود از کرمت — طرح کردی ذره ذره زان کیمیا — یکمشی مس زر شدی زان ای کیا
صرف کردی در حق ما کان — نامی خلق بودی عدلش اندر جهان — اولیا را ولیارا ای کرام — در جهان نه جاه بوده نه مقام
پاک بودند در جهان آزاد وار — همچو جبریل امین بی ننگ و عار — حب دنیا را بر ایشان کرده زل — اولیا را میل دنیا عضو ناجنس دل
هر یکی بر قدر وسع خویشتن — بار عشق حق نهند بر روی تن — کار عشقا دیگر است ای پسر ازان — کی بود عشقا بسوی عضو نان
هر که نا بت تر بود اندر بلا — او بود نزدیکتر نزد خدا — قوت العشق اند رما کی بود — عشق نه کو کار هر شکمی بود
عشق ما در بسته نان است و آب — حرص ما بیش است از حرص دواب — ما نشسته بر دکان شیران راه — ما کدایانیم و ایشان پادشاه
مور کر خواهد ز ندلاف از گزاف — جمله بهفده اکان گردد شگاف — بار عشق ما بقدر ما بود — وانگهی حالات ناکرا حاصل شود
همچنین فرمود مولای ما — کز نبی فرمود کای والا عطا — تو چه طاقت داری ای موزنده — تا نهند بر تو جهان کوه بلند
بشنو اکنون فصل دیگر ای فتی — تا دل جانت بیابد روشنی — فصل دوم مکتوب فی التوراة قال الله

دارند مشقت حاصل کردد و خلق عوام را طاقت احتمال آن مشقت نبود در طریقت اکر نماز حضور حاصل نشود آن نماز را چند
اعادت باید کردن کی حضور آید بخلاف شریعت در طریقت اکر ناکاه اندیشه در دل کذشت سیّات اورا در
دیوان اعمال او ننویسند بخلاف شریعت در طریقت ریاضت کشیدن نفل لازم است بخلاف شریعت
در طریقت از حلال موجوه حذر کردن واجبست بخلاف شریعت و الباقی علی هذا القیاس و معنی نکته خدا
تعالی فرمود وَلَا تَأْكُلْ مِنْ دِينِكَ آنست که هر که دعوت خلق کند بخالق باید که او را بخلق طمع
در میان نبود تا ان دعوت خالصاً لله باشد و اکر طمع در میان نهاد آن از طمع حرص خیزد و از حرص عصیان
حاصل کردد و از عصیان بر جنب غضب الله شود و چون مستوجب غضب الله شد در نظر عامت مخلوقات خوار
و رسوا کردد مناسب این معنی حکایتی یاد میآید

داستان بود اندر عهد موسی کلیم — واعظی علّامه نحت عظیم

چون شدی بر منبر و کفتی کلام — جامها بر هم دریدی خاص و عام

خلق او را طالب و راغب شدی — شهر با انبوهی اندر مهان شدی

خلق دیدی سیم و زر کردی نثار — او کرفتی صد هزار اندر کنار

ناکهانی کم شد آن صاحب فنون — نه بر و بیش آمدند و نه درون

هفته سال از مهان رفت ای کرام — هیچ کس حاصل نکرد از وی سلام

کفت واعظ را چه کردی ای کیا — کم شد او از جمله یاران سخا

کین دو سه یار کشت از کرده طرد — دیده ها بر کف نهادند از درد

پیش موسی ایستی آمد در کلام — از خدا میکفت آن ساعت با تمام

ناکهان آمد یکی حرکی نبد — یک زمان از خوف دلها سوختی

ایستاد از درد و مه مینالید زار — یک زمان مشغول رجا و خوف بود

کفت موسی خلق را کای مرد هان — انعلان واعظ که کم شد از مهان

این چنین بر هم شده خود را تباه — این چنین سیه شده کو از چه کناه

خلق پرسیدند کو از چه کناه — کفت موسی خلق را کای مرد هان

غیر حاجت دیدی ای مهان — وعظ کفتی در رکوعی در رکن

زان حرامی شبهه تمیزش نبود — در حرام و شبهه تمیزش نبود

انچنان شد زان که صد چندین بود — چون عذاب اینجا فنی را نبود

بیکمان منسوخ کردد والسلام — هر کرا تمیز بود در حرام

فصل سی و شم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

القناعة کنز لا یفنی

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم منبر ماه آسمه قناعت کنجیست که فانی نکردد قناعت
نقیض هر صفتست و نقیض حرص علامت سعادت سرمدست و سعادت آنست که اندیشهای سفلی از دل او شسته
بیرون رود چنانکه خداوندکار مولانا منبر ماه آسمه در غزل فرماید

اندیشهها کن دل ساده شتو مام ‌ چون روی آینه که
بنقش کنار نیست ‌ چون ساده نقش هم نقشها در سیست ‌ وان آینه روی کسی شد مسیار نیست
هر کس که دارد اندیشه جهان ‌ مقبل شد و سعادت او را کنار نیست ‌ تا غسلها ی غم و شادی دنیا
دهر چه در اوست از سیه مؤمن نرود و کاسه سر مؤمن ازان پاک و نهی کردد مؤمن محرم عشق الله نشود چنانکه خداوند
کار مولانا منبر ماه آسمه در غزل فرماید

کشتان اب کل کر عشق ما را محرم اند ‌ پس دران کنبد دل غلغل شر یا دچیست با به
سودا ها و غلطها و سودا ها حرص است و حرص جاروب این خانه است در کرد طمع آلوده تا مؤمن حرص را
از سینه نشوید از روی شستن ام مسیح حاصل نبود و آن ناری نکردد چنانکه خداوندکار منبر ماه مولانا ما آسمه در غزل
باک نیشه تا شه چه شود در شستن کر حرص چو جاروبی پیوسته در این دی و چون حرص نماند ملک قناعت

قناعت حاصل آید و از ملک قناعت بهر ملکی میتوان زد و بر برکت قناعت دل مؤمن بخدا ~~چنانکه خداوند کار مولانا~~ میفرماید

از هوا خالی کرد و چون دل از روا هوا خالی شد عالم صفا پدید آمد و چون عالم صفا پدید آمد بنده مؤمن بخدا رسید

چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل گوی هر آنکه کوبد بنده بجای رسد بر کف هر یکی به مشرع صفا چنین کنید

مرتبه قناعت بنهایت که مرد قانع شد که چون او را در میان خلق عزت افزاید و محترم گردد خلق مطیع

او شوند و آن مطاوعت بنهایت که بر بام در رود بدارد دل او نور صفات الهیه تافته است چنانکه خداوند کار مولانا

میفرماید در غزل خانه جسم چرا سجده کنم که خلق شد زانکه بروز و شب بر در و دیوارم اوست نفس چو این حس بکار

که چون مگس بدیگ و کاسه شهوت نشیند اگر از عرق دیگ و کاسه بازرهد باری کرد و بلکه غیرتی شود چنانکه

خداوند کار مولانا میفرماید در غزل بلبش نشسته حس چو مگس بر دیگ و کاسه چون مگس کرکاسه نگزیدی مگس

حال ملک عنقا شنیدی در میان خدا و بنده بیش از این نیست که الاسلام گوی سلمنا گوید و آن بر میان سیاه

نکون اصلاح شده است سر بالا کرد و از تیر گیها و اندوهها رهد و همچون آفتاب آرزوش بگیرد دل و منور گردد چنانکه

خداوند کار مولانا میفرماید در غزل در الاسلم گوی نفس اسلمت کفتی چو خلیل نفست چو سایه بر زمین

خورشید سر بالا بینی که ضعف و سستی میتنی در دیده حواشی نفس برجای یک خورشید صد خورشید جان

افزائی خون نفس تسلیم شود و مطیع گردد صاحب نفس در دایره قانعان در آید و حلاوت قناعت یابد و از رطایف

خواص گردد و چون در قناعت ثابت قدم گردد و شمع صفا و پرتو آرزو در اصل شود و از طایفه خواص الخواص

گردد و شمع پرتو آرزو قناعت علامت مشکستی نفس است و حد قناعت اینست که چون نان خشک یابد

نان تازه و نان خورش لطیف بدو پیش نگذارند مهنت نعمت همی خواهی حکایتی آید در داستان

در سفر روزی بایزید نزد پیری خارفشی مهمان رسید بنهاد بودان قفیر سوخته بر بریائی داشت در حاد و خته

نان جو دشت آن قفیر آورد پیش کوزه را بگرفت اندر دم خویش با دوست همراه و نزدیک باز بنهاد بایزید آب کرد راه پیرو بد

کرد بسم الله چون بسم الله خواند لقمه از نان نهاد اندر دهان کفت آری ای پدر نانی بیار انقفیر نبود اشد شتر مسار

کز کجا آرم نمک دجله از کجا بگذری یا من نبی و من ینبوا طاقیه از سر کشید آمد تبک در کرد کرد و بیاورد و نمک

بازند فطار کرد و در دعا کفت بیش کز اندر قناعت باخدا پیر بیچاره بکفت ای بازند کو قناعت در نوای بایزید

کر قناعت بودی اندر راه رو طاقیه از سر بر افتادی کرو سد جوع از نان بودی آن زمان میل لذت هست در نون نمک

قانع آن باشد که هر چه آید بدست انخورد دیگر نکوید هیچ هیچ میل آن حرص است و نوع آید قناعت ای کرام یک قناعت هست مخصوص عوام

مثل آنکه هست مروی راه بر تا بجنبک آرد از ضعف و زحیر لبک نفس کاهش دل را ملال یکدمه در کار نبود سهل سال

دجهکی حاصل کند دون کفاف حرص کم باشد و لا فاقه کرفت ان قناعت نیست عین کاهلیست از شقاوتم زرقی و بیحاصلیست

نوع ثانی از قناعت آن بود که بجیبی دست اندر زند باطریقی سیم و زر آرد بدست نفس را کی بندد بمشتی لقمه پست

زین میانه آنچه لابد آیدت روا قوتش را بازرد در راه خدا هر چه را از خود بدر د بر تو حرام در عوض یکلقمه اش بنهد صد دام

نوع ثالث از قناعت ای کیا این بود که مرد باشد مرد کار بار بر دارد ز همه کار جهان بی سبب حرص آیدش رسنا بجان

ار چنان مشغول کردد بخدا کش ملال آید از این چون چرا هر چه جز با خود بدان ز اشتغال فارغ از مستقبل و ماضی شود

از قناعت بر کشاید کارها وز قناعت سر نهد سرها از قناعت ملک کردد بیکران خوشتر از ملک قناعت ملک کو

از قناعت در در دریا بابد صدف بیقناعت عشق حق نایدبکف رو قناعت را چو مردان پیش کیر تا نتوی نهند مردان عشق باز

مدتی چون چرب و شیرین خورده ای حاصلی بنما چه حاصل کرده ای خوار خواری را بمان کز تو کسی زنهوس یکدم رکه تا جایی رسی

چرب و شیرینهای دنیای کرام بلبب خود دانمانه دو ام بندهٔ شهوت بشد از عین حیات میر شهوت را کرت بشنو لعاب

پر خوری نفست ز ان فربه شود تو ستوری کی بیابی از ستی مردکی ات بیرون برد از ان زندکی

کرد هر حرص آدم بگذرم ای حزین — لاجرم افتاد از جنت برون — از برای شهوتی چل سال نام — گریه و بیچارگی کرد او دوام

بعد چل سالش خدا اکفر ای جلیل — شد برای گریها عذرت قبول — گر طلبداری تو جنت بردوام — گشت دلدار امنو همچون غلام

همچنین فرمود مولانای ما — کاشف اسرارهای کبریا — گر تو یار بارگاه شوخ نیی — همچو آئینه ز ظلمت وای وای

اندر آئینه جهد نور جلی — وارهی زین محجب و بدکیش خویش — بشنو اکنون فصل بگرای پسر — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سیم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم السلمان غیور وانا اغیر منه والله اغیر منا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که سلمان غیور است و من از سلمان غیرتناکترم و خدای تعالی جل جلاله از همه غیرتناک تر است

الحکایت روزی موسی علیه السلام با خدای تعالی در مناجات بود از حضرت ربوبیت سوال کرد و گفت یا الهی هر که را تو دوست داری و اولیا درنگارستان دنیا نگاه کرد با وی غیرتها و عتابها نمودی بسبب آن غیرت و عتاب چیست خدای تعالی وحی کرد بر موسی و گفت یا موسی عاشق معشوق عاشق خود را دوست میدارد و هیچگاه که عاشق معشوق دست میدارد اگر معشوق بر کنطی اندازد عاشق از آن غیرت جان خود را در بازد و نخواهد که معشوق او کسی نظر اندازد و همچون معشوق بر عاشق خود غیرت است اگر عاشق بکسی نظر اندازد معشوق او را خوار آید و غیرتها کند و نخواهد که عاشق خود را بکسی دیگر مشغول شود و عشقبازی آغاز کند بدانکه اینقدر میل که عاشق با معشوق است معشوق را هزار چندان میل عاشق است اما فرق آنست که میل عاشق شکار او میل معشوق پنهان و غامض دلبران طالب بسیاران اند و جمله معشوقان شکار عاشقان اند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید

در مثنوی بید لانرا دلبران جذبه بجان ‌ جمله معشوقان شکار عاشقان هر که عاشق تست او خوبی معشوق ما را داند و بخوبی معشوق رنگ نیکند و در رضای معشوق رود تا مستوجب عتاب و غیرت نشود و معشوق از روی زار و نزار نگردد اما بیت اولیا از خوف و غیرت و عتاب خدای تعالی از نگارستان دنیا و حلاوتها دنیا کذشته اند که خدای سبحانه و تعالی با عاشقان و دوستان خود خرده بود و خرده گرفت

الحکایت روزی شیخ حبیب عجمی رحمة الله علیه از بیابانی میگذشت

صاحبدلی شیخ را دید و گفت شما بیابان دوست میگردید و میگوئید که ای شیخ این همّت دارم که یکدمه قدم رنجه فرمایید و در این باغ درآیید شیخ در باغ رفت و آمد و تماشا کرد باغی دید همچون جنت از میوهای الوان و گلهای رنگارنگ آراسته و در دل خود گفت خوش باغیست اگر گوشه باغ در گوش شیخ آوازی در رسید که از این باغ خوشتر و الانگست که از این فارغ بهشت و فرعیت دارد شیخ آنجا بنشست صاحب باغ رفت میوها و گلهای رنگارنگ آورد ناگاه از زبان شیخ این لفظ برآمد و گفت چه لطیف میوها و گلهای میوها هست باز در گوش شیخ آوازی در رسید که لطیف نام ماست شرم نداری که میوها و گلهای خاکی را بنام ما میخوانی شیخ نعره زد و بیهوش شد و استغفار کرد چنانکه خداوندگار میفرماید **در غزل** گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان ‌ آمد از آن گلعذار گو فتم مرا در دهان گفت که سلطان منم جان گل و بستان منم در حضرت چون شهی یاد که کرد از گدا ‌ بیت چون من کیمیا دیده بدم دور باد

شرم نداری که تو با کبر زگهان ‌ دفّ تنی هان مخور سیلی هر ناکسی نای منی همین مکن از دم هر کس فغان جهد کز بیاغ یاد ضرا کند ‌ زاغ بود کز بهار یاد کند از خزان خدایرا سبحانه و تعالی غیرت بر دوستان و عاشقان از آن سبب است که این نگارستان عالم قطره ایست از دریای حسن لایموت و عاشقان در دوستان خدای تشنه مستسقی جمالند و در نهج استسقا علامت آنست که اگر باطن مستسقی پر آب بنشاند از آن آب سیر نگردد و تشنه تر گردد پس هر که عاشق و مستسقی جمال است از قطرهای حسن کجا سیر گردد چنانکه خداوندگار میفرماید **در غزل** ملاحت همه جهان گرچه از آن در یمیست تکمله بقطره سیری کردکسی کش همه عمر استسقا هر که بقطرات حسن راضی نشد ‌ او در از نزد خدا یکنفس نبود نصیب که حق غیرت کند که غیرت کند حق عاشقان و مخلصان صادق است مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

الحکایت

بود پیری زاهدی تنها روی ‌ در بیابانی نشستی جای او خلق از شهر او آگه شده ‌ بیرهان از وعظ او بازه شده

آشکارا اندکی پیش مهمان — خلق او را شسته بی ما ما از جهان

غایبی کرما و او بر بردی دست — نیم روزی خسته و کشته ز بار

با ادب در زد غلامی زار زار — کفت کریت اندکی بیرون در

از شکاف در نظر کرد آن غلام — پیر را دریافت از حسن کلام

تشنه خسته آب میجوید مدار — خواجه کفتش این کلامی از کی

هر که دید حسن او چیز از نهی — دل سپردی در زمان آن آبی

با ادب خدمت کن خود را بیار — آب بردی داده از دیده وضو

چون بیامد دختر و کوزه بدست — آب بی او چون کیان در دست

پیر میکفت کز نه این حکم آن است — با یکی نیست ولی بر دین چراست

اندر آور خانه یک ساعت بنشین — ما ترا علمیم و تو ما را امین

چون در آمد پیر و در خانه نشست — خواجه بکرفت و بسی زاندر بکاست

کفت آید خیر که باشد آب دهد — او مرا داد خشب و از شبم زد

صد هزاران من مشقت بی جان من — ای بسا بیت و حق دهان من

پیر را بردند در حمام کرم — دست و پایش را بمالیدند نرم

جامه پوشید و بسر دستار بست — عود و عنبر سوختند بالا و پست

زاهد اندم عجز حال خود بدید — واندرون مشغولی او را ندید

لب علامت کرده ایم اندر جهید — غیر یاد دیدی مرا آمد حسد

دوستی ابتو بیرم ای فلان — دوستی بی کز بهانه در میان

راه کوه و دشت و بیکر پیش پیش — ان چنان اندر دلش تنکی ز پیش

تا بکوشش جان او آمد ندا — که به بخشودیم بر تو آن خطا

چون دل و جانم ز نظر کاه حدث است — عشق خود بان جهان انجا کجاست

کر تو کوئی دوستی حق تعال — بلعبست و در من کفر باشد این مقال

همچو طفلان دل مده بازیکها — بوالوفا منشو بوالوفا منشو بوالوفا

چیست فرمان مود مولانای ما — کاشف اسرارهای کبریا

عشق با حق راز از سر خدا — چار زن بستان از خود را بهل

فصل سی و نهم

قال النبی صلی الله علیه وسلم من انس بالله استوحش عن خلق

الله محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که هر که خدا انس کیرد از خلق خدا کریزان کردد اکر سوال کنند

که این چکونه است در جواب کوید هر آنچه در لطافت اندر ظن تو بی نظیر است و محبت آن تر از در ضمیر است و جانت

از وی بی صبر و ناکزیر است انس آن است و آن چیز تر انوس و دلپذیر است و آن جاذبه شعله عشق است و آن

شعله اثر طلوع جمال معشوق است و چون جمال معشوق طلوع کند هر کرا بکمال وصال و صاحب لذت است بان

جمال انس کیرد و چون لذت جمال یافت عاشق کردد و چون عاشق شد از کریبان معشوق سر بر آورد و از صفات معشوق کردد

پر کردد و همچون او علمها از صفات او بیاشامد و چون لذت معرفت نیافت پوست را رها کند و از کریبان بار سر بر آورد

چنانکه خداوندکار مولانا ما همیفرماید در غزل یارب مبنم جوبای تو یا خود تویی جویای من این نکته من

دوستی ابتو بیرم ای فلان — دوستی بی کز بهانه در میان — چون بکوشش هوش زاهد شد آن

راه کوه و دشت و بیکر پیش پیش — ان چنان اندر دلش تنکی ز پیش — اشک خونین بی نخشی در روی ریخت

تا بکوشش جان او آمد ندا — که به بخشودیم بر تو آن خطا — زان ندا هوش و روان و دست و پا

چون دل و جانم ز نظر کاه حدث است — عشق خود بان جهان انجا کجاست — حق غیور است دوستی بی این و آن

کر تو کوئی دوستی حق تعال — بلعبست و در من کفر باشد این مقال — زانکه اندر یکدلی نبود روا

کر تو کوئی دوستی حق تعال — بلعبست و در من کفر باشد این مقال — چون یکی با تو دوستی دار و خدا

همچو طفلان دل مده بازیکها — بوالوفا منشو بوالوفا منشو بوالوفا — همچنانکه عاشق است معشوق جو

چیست فرمان مود مولانای ما — کاشف اسرارهای کبریا — میل معشوقان نهانست ای پسر

عشق با حق راز از سر خدا — چار زن بستان از خود را بهل — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل سی و نهم

قال النبی صلی الله علیه وسلم من انس بالله استوحش عن خلق

الله محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که هر که خدا انس کیرد از خلق خدا کریزان کردد اکر سوال کنند

که این چکونه است در جواب کوید هر آنچه در لطافت اندر ظن تو بی نظیر است و محبت آن تر از در ضمیر است و جانت

از وی بی صبر و ناکزیر است انس آن است و آن چیز تر انوس و دلپذیر است و آن جاذبه شعله عشق است و آن

شعله اثر طلوع جمال معشوق است و چون جمال معشوق طلوع کند هر کرا بکمال وصال و صاحب لذت است بان

جمال انس کیرد و چون لذت جمال یافت عاشق کردد و چون عاشق شد از کریبان معشوق سر بر آورد و از صفات معشوق کردد

پر کردد و همچون او علمها از صفات او بیاشامد و چون لذت معرفت نیافت پوست را رها کند و از کریبان بار سر بر آورد

چنانکه خداوندکار مولانا ما همیفرماید در غزل یارب مبنم جوبای تو یا خود تویی جویای من این نکته من

تا من منم من و بگرا تو خود بگری عشق را النهبت با آتش آن کرده اند که اگر در آتش آهن سنگ و هیزم اندازند آهن و سنگ و هیزم را هم رنگ خود گرداند و جمله آتش نماید و مقصود از این نظیر آنست که در میان عاشق و معشوق عشق در آمد عاشق و عشق هم رنگ معشوق میشوند و این معنی را در سلوک توحید میکویند و معنی توحید اثبات ربوبیت محض و محو بشریت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل در قدم روند کان شیخ و مرید بعید در نفس یکا یک شیخ سه و میرید تا خود نفس آتش در میان آهن و سنگ کیمیا نست چو نفس آتش از میان برخواست در صفات یکانکی نماند هر یک بصفات خود راجع کردند و حقیقت عشق آنست که عاشق خود را در صفات معشوق محو کرداند که شراب حسن معشوق چون بکام که و مه عاشق رسد که و مه یکرنگ کرداند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل یکرنگ کنند شراب مارا ۞ تا هر دو یکی شود الحکایت روزی ابلیس از منصور حلاج سوال کرد که یک انا که ابلیس گفت از درگاه ربوبیت مردود گشت و منصور هر دمی هزار انا میگوید و بهدم قرب او بجانب حق می فزاید فرق چیست میان این انا و آن انا شیخ منصور در جواب گفت ابلیس انا با خود اضافت کرد و منصور انا با حق اضافت کرد لاجرم منصور از این انا مقرب شد و ابلیس از آن انا مردود گشت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل گفت فرعونی انا الحق گشت پیست گفت منصوری انا الحق او برست آن انا لعنت آمد در عقب و این انا رحمت آمد در عجب بدانکه الموفق سعادت عظیم است که عاشق خود را در معشوق گم کند و یا خود نتواند کردن هر چه کوید بر زبان دوست کوید و هر چه شنود بکوش دوست شنود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل کاری کنی تو در میان ان کرده حق بود و تیقین دان هر که از خودی خود در گذشت در حضور مستغرق شد دارد اصلان گشت ۞ در وی انکار نماند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل چه کار است آن گذاندک خود بگذر در او در رس چو بگذشتی خود زان پس نماند در تو انکاری هر که از خود در گذشت بدوست پیوست و از ضدیت دوست مالا مال گشت میان این حکایت با داستان

فصه دیگر شنو ای خوشنهاد ... آتش لیلا چو در مجنون فتاد
تند سیل عشق او را برده بود ... رنگ او چون زعفرانی کرده بود
مادر از اندوه او بیچاره شد ... چون کند فرزند رفت و آواره شد
غیر مجنونش نبود او را پسر ... ان پسر از عشق غلطان بر بسر
حال مجنون لیلی مردوزن ... عرضه میکردند کین وحسن
هر کرا می پسند ان آسمود ازده ... می سپارد کز من شیدا شده
شوق لیلی جام آتش بر دوخت ... بیخ تا خشک و تر دل کرد سوخت
ان شنیدستی که کردی خفیه جوش ... در درون جوش فزا بروی می
نخوت ناموس می آمد بحجاب ... لیلی همبیرده بود از نسبای
تا بدانم حد عشقش تا کجاست ... عشق باری نه که کار هر کداست
جامه کردانید لیلی در زمان ... سوی مجنون رو نهاد آمد دمان
دید مجنون را نشسته بر زمین ... گفت چونی چیست حالت این چنین
از غمی عشقت ندارم مستمر ... آتش هجرت کشتم در کباب
ان چه گفتی تو بشنوان آن من ... دختری با کاه شد مهمان من
زخم نمود کرد شیر بن زنی ... گفت بیشه مالت باطل زنی
با خود او را آورد ما بین آن حزین ... صد چو لیلی ارزدش یک تای مو
چونکه مجنون را شد ان جا بر نظر ... سیلی زد لیلی او را معتبر

از غم و سودای او دیوانه شد ... این حکایت در جهان افسانه شد
مادر مجنون بدید او را چنان ... کرغم سیمین بری شد هجر زار
مادر مشفق بحسرت در جهالت ... درد او را هیچ درمانی نهایت
کفت الله می نازکش بر دردام ... چون چنین شد کار با او اینچنین شد دام
حال مجنون این چنین بشنید چنان ... فارغش کرد از عشق از اب ان
کوفلان از شفقت ات بود سلام ... جان بشنود بر منال از اعیان
کر بوصل اهل خود نکیری سیر جان ... بلیت از مهر مجنون شد پدید ان
مهر مجنون در دل لیلی نهان ... سوی مجنون رفت خود اهم ان زمان
باکیزی چند کفت این داستان ... کر بیایم وزن او را مو بمو
عشق باری نه که کار هر کداست ... من بشکبانی ارجویم سزاست
باکیزی کفت روی خود بپوش ... دور تر بنشین نظر میکن بخویش
کفت ای لیلی مرا عشقت ربود ... زان سبب دل بی تکی نارود نمود
کفت لیلی که نرا قسم است ... قصه ما کو بیا هر دو یکی ست
دختری با کاه شد مهمان من ... دلربایی فتنه زنجیر زنی
من کنیزی کشتم در صحبتش ... دست بسته روز و شب در خدمتش
کفت ایکی تو عاشق لیلی بدی ... تو بسحن غیر چون ناظر شدی

مثلی زین مقصوم دوم آمد این بیت:

عشق تو هان تا نباشد که این مسه در جهان
عشق تو سرشته نبود با خدا
تا حقیقت نبود از عشق مجاز
تا نبیند بد اندیش مجنون ای فلان
چونکه مجنون در کند شرت از خلق تنگ
مونس لیلی شد لیلی گزید بد
بی نوا مادر مجنون شنید از مردمان
مادر مجنون فصاد بر داند زمان
همچو من فرمود مولای ما
ترک این فصاد اگر فصدم کنی

عشق تو هیچ نرد با هیچ کس نباخت
که ترا خود هست عشقی در جهان
هیچ مرد و زن نیست تو یکتای جهان
آن سر لاف و دروغ است و دغا
عشق بازی است نیز و دستبا
عاشق مستی که هر جا می بود
لیلیش میکشد قلبی به سر
از نگارستان ما تو نان جهان
چون نهانی یافت عشق او کمال
حسن لیلی زینت اندر حد طرش
پرشد از لیلی زمان تا سحر
چون دو در عصمتش خود زاهده
کف مجنون فصد بهر لیلی جان
پرشد است این سیم از لیلی جان
کف فصاد مجنون یک زمان
نیست اکنون فصد دیگر ای سنی
نادل و جانت نیابد روشنی

چون غرق حق تو فی لاف و گزاف
در دل تو صد هزاران دوستی
تا نبری اسم خدا از دیگران
عاشق مستی که هر جا می بود
چون نهانی یافت عشق او کمال
لیلی بی رنگ اندر حد طرش
همچو لیلی در همه جا حاضرش
همچو لیلا از صفات ماه و خور
به شود دوران تا فاهده
غنچه سان لیلی زدن آسان مدان
دست بگذار و کرم متن متن
نادل و جانت نیابد روشنی

جمله بشنید کان سن لاف زد
لاف کم زن عاشقی چیستی
با خدا انست تا شد این چنان
از کف معشوق سیلی خورد
پنج حسّت بیرف بهیل شش دره
بر کف و بال او رد پر از شتاخ و بال
لود لیلی در همه جا حاضرش
همچو لیلا از صفات ماه و خور
به شود دوران تا فاهده
غنچه سان لیلی زدن آسان مدان
دست بگذار و کرم متن متن
نادل و جانت نیابد روشنی

فصل سی ششم

قال الله تعالی ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم

خدای تعالی می فرماید که بر قومی بلای سخت و دنیا نفرستیم تا القوم تغیر حال خود نکنند نزد مفسران تاویل این آیت آنست که هرگه که امر و نهی خدا عصیان نماید و عملی کند که از آن عمل اثم حاصل آید عقوبت در دنیا بری لازم آید از خوشی دنیا و آخرت بنا خوشی دنیا و آخرت فتد و از عزت دنیا و آخرت بخواری دنیا و آخرت گرفتار گردد و در دنیا از غنا بمذلت فقر و احتیاج مبتلا گردد و بدانکه خالق نهانی بی نشان چون مخلوقات عیان با نشان آید

ارواح در اجساد مخلوقات مرکب کرد و چشم و گوش را بینائی و شنوائی داد کما قال الله تعالی قل هو الذی انشاکم و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة قلیلا ما تشکرون و این چرخ معلق بلند را کردان کرد و این زمین پست ساکن را مسکن مخلوقات کرد انهار جاری و اشجار میوه دار و ثمار الوان بنعمت جهت بنی آدم پدید آورد بر سبیل دانه و دام چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

حیران شده استاد که چه بود چه نبود
دانه شده مرغان که چه دام است چه دانه

و آن حسن کامل فرمود که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون بر کف هر یک شمع عقل نهاد تا خالق خود را بشناسد امر و نهی فرستاد کار بجای آورند و بدانند که عاصیان و ستمکاران را آرزوی دنیا دنی را از رضای خدای تعالی عدل نسبت و منهاج و عدل از خدا یقین غایت و رحمت و عمل هر یکی زرع خود است و دنیا مزرعه آخرت کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الدنیا مزرعة الآخرة و چون اعمال زرع است دنیا مزرعه آخرت هر یکی را هر چه خواهد کارد همان خواهد درو چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

زانکه تخم آید درخت و این کوید که هر چه خواهد بکارد دهقان درو
بنگرید اندر معامله خلق را از دو حال میرانیم معامله خلق با حق است و با خلق حق معامله خلق با خلق است که خلق با خلق منصف باشند و با همدگر راستی ورزند چنانکه در میان هیچ تعدی نرود یعنی التعصب و جفت و تهمان و جور و نفاق و هر که تعدی کرد او ظالم است و در دنیا حقیر گردد و در آخرت مستوجب لعنت گردد کما قال الله تعالی الا لعنة الله علی الظالمین و چون معامله خلق با خالق آنست که خدا تعالی را بداند و عبودیت و الوهیت بجای آرند و بار سول خدا صادق دانند و متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کنند و قرآن مجید را کتاب دانند و بامر و نهی قرآن عمل کنند هر که خدا را عبادت کند و متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بجا نیاورد

و با مرو نهی عملاً آن نکنند و با خدا و رسول کج باشند لاجرم دشمن بزرگی غالب آید و کار امت بیاید و حاجت او بسجاد
نگردد و جمله مخلوقات با او کج باز گردد چنانکه خداوند کار مولانا در غزل معنوی با در تخت سلیمان رفت کج پس سلیمان
گفت باد کج منج باد گفت ای سلیمان کج مرو در روی کج از کج خشمین مشو و هر که قرآن بسیار خواند و عمل بقرآن عمل کند
قرآن او را لعنت کنند کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم رب تال القرآن والقرآن یلعنه هر
قرآن بد بر نسبت صحبت بنی و اولیا او را مسخ نکند چنانکه خداوند کار مولانا در مثنوی
ما همه آن بحر پاک گوهریم چون بگوانی وصف قرآن بد بنی انبیا و اولیا را دیده گیر هر قرآن بد بر نسبت او را از خدا
خوفی نیست اگر کار دیو روزه دارد و تیمار خلال و مسواک نمی بیند او را زکات روزه بر نسبت او کرکات دادن روزه گیرد
برای خدا نماز در نماز و طاعت او سود نمی بیند و طاعت عبث همچون حج ترسا که در رو مغز نیست و هر گز تا خدا سود ورد
نسبت او عمل صالح ندارد او مشرک و خلق از راست حق روی بنیاز است خدا یعنی حال بر وی تغیر کند تا او بد
از خوشیهای دنیا بر افتد و از غنا بذلت فقر محتاج و کفت گردد و سپر بلا شود و دشمن بر وی غالب آید مهتاب حجاج

دستان سوی ترکستان حال ایدر شاه ملک دشمن گیر بدید سپاه نام داری داد اصحاب قران
تا بخارا اسپ مفرد فلاس آن او بود و هم اینجا دلاس چون مغل را شد بخارا و گذر
شاه لشکر را کشید و در پیش راند آمد شد بخارا ملک خویش زد مصافی با چند کافر بر دست لشکر خود را زرم شاه را دید پشت
باز آمد شاه و لشکر گرد هست کفت از ما مهد و نصر از حق تست سوی کافر عزم کرد و در مصاف کافر او را با لشکر بسی ژاژ
همچنین نه بار شه بشکسته شد لشکرش هم کشته و هم خسته شد شه فرو آمد غالب و بکفت شست شد بر او چیرو آن آب و تر کرد پشت
آمد و بنشست اندر اصفهان لشکری از آب آمد اندر کمان بر لب جیحون بیامد بار شاه در کنار آب بنشست سپاه
کافر از چیرون کز پشت آند به دید لشکر آمده از حد بیش شه بزد بر کافران مردانه وار جهدی توفیق کی آید بکار

باز شه از کافران بشکسته شد شاه را چشم بکشتن خسته شد
این مسلمانان طالم کاره را عاجزان بی ره خون خواره را
کفت شه کز آوازی چندان من بکوش خود نشنیدم آسان
هر یکی کبر سر خود را رود جانبی تکبر هر یک چون بتود هر که اندر راه حق تقصیر کرد
ما بحب این جهان پیچیده ایم حب دنیا را بجان بگزیده ایم چون طفلانیم در خوب و خیال خوش بستیم غافل زر و سیم
غیر نام تو نمی در ما مجا روز و شب مشغول عصیان و خطا کج کشی در امت کو کی نمی در چه کاری باز کو چه میکنی
تو نمی خالص بتی با خدا یا خیال باز دیکی و بهو فا لقمه تو از حلال است حیلم یا نفاقی در میان خوض عام
یا چو روباهی بروز داوری یا که بر تسبیح نیت طعن آوری کز تو ارزانست این آز اچیست وقت حق گفتن ترا انکار چیست
تو زکات مال نیرزان میکنی یا بغفلت مال افزون میکنی زینت طاعت دن جاه و روز یا خصومت نیست جز رسم و مزور
سود داری در نماز در نیاز یا که جز صورت نه مذنی در نماز کر نداری درد و نور آن شناز یا از ریا نکند رکیا بی خدا
مجتبی فرمود مولانای ما کنج رحمان نیست جز در لب ریا طاعت بی سود و بی لب نیست نغز نیست
طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاصگان جز خصوص و شک چشم و اضطرار
کفت با موسی عمران کردگار تخفه بر ما چیست بر ما بنما درد و سوز و غم کنند لطف ثبت زیر هر یا رب تو لبیک کرامت

فصل سی و هفتم قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا خدای تعالی
بنهاد ما بدید که ای نادانی که ما کرده ایم توبه کنید خدای کفار را همچون توبه نصوح یعنی ای چنین که توبه کردید باز
با بحر عود کنید ما توبه شما توبه دروغ نبود بدانکه خدای سبحانه و تعالی آدم صفی را از عالم عدم بعالم وجود نخوانده او را
ملایک سلام داد که در روی زمین خلیفه خواهم آفرید مرکب از عقل و شهوت ملایک گفتند اللهم ما چون خلقت

ان خلیفه از عقل و شهوت مفرد و خون زیرها پدید آید کما قال الله تعالی واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض
خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک
ونقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون مقصود از آفرینش آدم آن بود که از خزانه الوهیت جمله اشیا موجود
اما عجز و فتور نیافت بود در نزد خدای تعالی عجز بنده کان محجوب و مطلع نبود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در عرفان
بدان ای لقب عجز و فتور است حق را طلب صد جوال از پیاری ای غنی حق بگوید عجز کو انجی غنی
پیش از آفرینش آدم در زمین و آسمان کما ملایک بودند و در روی زمین از مفسدی و خونریزی و طیور بعید نبودند اما عجز از ملایک
حاصل نمی آمد بسبب آنکه ملایک معصومند و در ایشان شهوت نیست و در هر که شهوت نیست از وی عصیان کمتر بود و تا عصیان
نیست تذلل و عجز نبود و خلقت تمام و خوش و طیور از مخلص شهوت و ایشان غیر ذوالعقل اند و مواخذه بر عقل تعلق
چون در نهاد ایشان عقل نیست تذلل و عجز از ایشان حاصل نیست پس عجز از مخلوقی حاصل کرد که خلقت او از
عقل و شهوت بود تا نفس شهوانی بسبب شهوت تیر اسی و دلعقل بار آید از ان بیرهی پشیمانی کرد و عجز و تذلل آورد
آورد و دهد م ان عصیان و ستیان را بر بر خشم رد و در روند ندامت آن سوزها از روی بوجوه آید و از خوف الم کوته کند
و لعل صالح کوشد تا خدا بیامرزد بسبب آن عجز و سوز و ترس آن عبادت را بحضرت مهدک راند کما قال الله تعالی الا من تاب
و امن و عمل عملا صالحا فاولئک یبدل الله سیاتهم حسنات کنهی ز بنده را بنجد
مختاج کرداند به از ان عبادت بهست که ان عابد بان عبادت نازد بر کنار یک استغفار کافیست اما بر آن عبادت
هزار استغفار باید بسبب انکه در عبادت عجبها بسیار بهست هر کناهی که در روی ندامت و سوز نیست
به از صد هزار عبادت که در روی سوز نیست که بهای دیدار و لعل آبدار رخساره زرد و دیده در بهست بار
چکه خداوند کار مولانا میفرماید قیمت لعل روی چو زر چیست بکو لعل یار قیمت اشک در چیست بکو ان نظر آدم به بیان تقریب توبه

ان بیت که بنده کناه

این بیت که بنده کناه کند و برای کناه توبه کند و باز بان کناه عود کند آن توبه نصوح نیست توبه کناهست که بسبب آن
نیت که کناه از وی حاصل آمده از دماغ قلع کند کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من عرف الاستغفار
اقلاع النیة فهی توبة الکذابین توبه در قلع نیت بود و تمواز سبت آسان کجا بدست آید چنانکه
خداوند کار مولانا میفرماید در عرفان کفتم ایمه توبه کردم تو بهار دکن کفت لیس الامر بیدی است بدست من نیست توبه را هر که توبه
نصوح بچنک آرد و خاک در کف او زر کردد الحکایة فضیل عیاض رحمة الله علیه راه زن بود توبه کرد و خصمان خود را خشنود
کردانید و آنچه از ایشان ستده بود باز داد و حلالی خواست بهودی مانده بود فضیل نیز بهودی رفت
و کفت از دنیا وی چیزی ندارم که ترا خشنود کنم خالصا لله خوشنود شو و مرا حلال کن بهودی جواب کفت که تو
تایب شدی اما من میکند خورده ام که زر خود را از تو بستانم چون ترا دنیا وی نیست که من دهی من در بهشت
تو زر دهم تو ان زر را بستان و باز بمن ده تا سو کند من جا ماند بهودی پیشتر رفت و شیی خاک در دامان خود
کرفت و کفت یا فضیل بهشت بر دامن من بر و زر را بدست کیر و بدست من ده فضیل دست در دامن او برد
آنخاک را زر شده بود زر را بکرفت و بدست بهودی داد آن بهودی حال بکفت که من در تورات خوانده ام که هر که توبه نصوح
بکند اکر دست بخاک برد خاک در کف او زر شود آنچه در دامن بود خاک بود اما از برکت توبه تو زر کشت ای خنک جان
انکه کی او را توبه نصوح حاصل شود و عجز خود در یافت و از نردبان ما عرفنا حقک حاصل آید آنهاست بهشت حقیقی

دستان

ان بصوحی کان شر شد در جهان — بود مردی عاشقی شیرین زبان — فتنی پنهانش نمیدانست کس — غیر او که محرم او بود و بس
صورت زن در اشت شیر بر کاره بود — در حیل چون دیو به عیاره بود — هر کرا محرم بدیدی از زنان — سر خود با او بکفتی در نهان
خلوتی کردی و دیکر فتنی مرادد — کار او پیوسته این بودی چو باد — چون قبول جمله خاص و عام شد — دخت شوری در زنان عام شد
آن یکی میکفت دلا کی یعرب — هست در حمام مطبوخ عجیب — کر بود دستور او را آورم — تا که شهزاده به بیند آن یم

چون بصوح آمد روان یک قالب — در دعاها و ثناهای عجب — دخت شه خوش شد از آن گفتار او — گفت پیش آی ای گل بهار و سبز شو

پیش آمد فن دلالی بمود — در مضاحکها ظرافتها فزود — نزد دخت شه چو شد کار شروع — الصلا گفتا که آرد رقص ما

رشته خلخال سیمین بگسیخت — مهره بگزیده کم شد چون بریخت — طلبش کردند مهره یابید — کار با شش بر سبوئی کشید

حکم شد ناور بیندند از درون — زیر و بالای همه جویند زان — لرزه آمد در نصوح بدفعال — کین دمم جویند و گر داند حال

پوستم در زند کی میران کنند — وانگهی باد شه تنعم کشند — آمد و در پای دخت افتاد زود — کاتش سر بر آمد از نهاد

گر بود در خصت دراین خلوتگهم — یکدمی مشغول بار خود شوم — تا طلب دارند اول این زمان — بعد از انم تا بیارند در میان

دخت شه چون دید ترسان لرزه او — گفت ای ترسیده در خلوتگهم — رفت در خلوت دی خلوت گزید — روی تحتی آورد و سر بر انو نهشت

گفت الله‌ی توبه کردم از گناه — دست شستم از گناهان تباه — دست کن بنمود هم در بند کی — آمد م باز از خیالها و دغا

وار هانم زین دم و در ماند کی — بعد زین بندم نمانم در بند کی — هر چه نیت بود باشد آن کنم — جان خود در راه حق قربان کنم

آنچنان مالید رو را بر زمین — که برون شد پوست از رخ چنین — استخوان ابرو بش آمد پدید — از دو دیده اشک خونین می چکید

آن کنیز آهن بنی صد سنان — کاندران انبود خشوعی همچو آن — بافت راهی تا خدا را باز داند — مافت راهی تا خدا را باز داند

تا ماب بغفلت شیشه شوی — چون دعا از در دها بر تر رود — چون دعا از در دها بر تر رود — چون دعا از در دها بر تر رود

اندر آئی در صف مردان راه — وار هی از رنگ و بوی و خاک — چون بریدی از خودی و خودنمای — چون بریدی از خودی و خودنمای

خوبست تو چون خوبست جانت پاک تر — در دو عالم آنچه خوهی آن تو شود — چون بریدی از خودی و خودنمای — چون بریدی از خودی و خودنمای

کوش کان بندی که بندش بر کند — هان مرو بر مرد بان تا بم رسن — تا نیفتی زان بلندی تا بپست — تا نیفتی زان بلندی تا بپست

همچو سیمین مهره جوزهای ما — منع تحقیق و تاج او لب — نردبان خواستی تا بام نیست — عاقبت زان نردبان نامی نیست

حد خود بشناس بر بالا مپر — تا نیفتی در نشیب و شور و شر — تا نگوئی کین فضول از بهر چیست — تا دل جانت نیاید در روشنی

فصل سی و هشتم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من طلب شیئاً وجد وجد محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که هر که در طلب چیزی کوشش کند البته مطلوب خود را بیابد بدانکه ممکنات مطلوب طالب آن مطلوب از سه حال بیرون نیست حال اول آنست که طالب را از نظر بر دارد و اصرار نباشد مطلوب آن بجا لیست که بهت الیقینا بر مخلوقات ندارد چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل چون نیم من جمالت صد جهان خود دیده گیر ∴ چون جمالت صد جهان خود دیده گیر ∴ تو نباشد بر سر بالین دیده گیر ∴ چون نباشم در وصالت ای زبیبا پان نهان ∴ در بهشت حق رقیبا مهد و دولت تا ابد بر سینه کوبند گیر ∴ و حال دوم آنست که طالب را مطلوب صنع خدا بهت و راحت دل او قوی بهت که مصنوعات خدا را تماشا کند و قدرت خدا را گمان صانع او ببیند که هر مخلوقی حسنی و حلاوتی و شکلی و قدرتی دیگر بهت و هر یکی بخلق دیگر بهت و آیه بهت چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل چون خلوق صنع تو دارد همه صورتها همچو نسبت خوشها و زنات سلام علیک و هر مخلوقی را آیتیست از آیتهای خدا و هر مخلوقی گویای بهت بر قدرت و حدانیت که ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد تدل علی قدرته و وحدانیته حال سیوم آنست که طالب را مطلوب خوشیهای دنیا بهت و در طبع او زر و سیم و نعمت و این خوشیها و خوشیهای دنیا نوالیست از دریای شکرستان صنع که کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذة الله هر که بان خوشیها و خوشیهای دولتها بنظر تفرس نظر کند گمراه نشود که بت نفسست که بان خوشیها و خوشیها و لذتها نبطر حق نظر کرد یافت و از عالم صفات بعالم توحید سر بر آورد چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در غزل این خوشی چیزیست چون کاید اندر نقشها ∴ گردد از خصه بجه در میان ماه طین ∴ که زراه نان دی گوشتند ∴ که زراه نانها آید که زراه آب فی این از پس این پرده ها گاه زوری سر زند ∴ جمله تنها بشکند

انگونه است این عوام خلق را این سعادت بزرگ بس است که نظر حق تواند نظر کرد الی آن مخصوص بر خواص انبیا و اولیاست

که فَانْظُرْ مَنْظُرَ رَسُولِ اللّٰهِ اند و از تسبیح جمله جمادات آگاهند و فی یسبحون دانند و در تسبیح لَهُ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ سهمها دارند و حلاوت می یابند چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در مثنوی پیش تو این سنگ ریزه ساکن است پیش ما حاضر فصیح بطق است جملهٔ مخلوقات خالق خود را میدانند و فرمان بردار و بندهٔ تو کوی خالق خود اند کما قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی وَلَهُ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ كُلٌّ لَهُ قَانِتُونَ و جملهٔ مخلوقات بر خالق خود بر خالق خود عاشقند طالبند چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل ای آب چه مینوشی و بن پای چه میجوئی و بن رعد چه مینغری و بن برق چه میکردی این عشق چه میخندی و بن عقل چه میبندی این صبر چه میخوری و بن چهره چرا زردی و جملهٔ مخلوقات نزد خدای سبحانه و تعالی عزیزند و هر یکی خدای خود را دانند و دانا و توانا دانند و اگر از سر مار و دانا دانند و اگر از سر مار و دانا دانند و اگر از سر مار و د

آمد و اندر لب دریا نشست کوزهٔ اشکسته او را داد دست
میکند از داد و گستی نماز با حضور کامل و با صد نیاز
مدتی روزی چو این شد هم بدست آب دیدهٔ او بیاکم شد و او را شکست
کای خداوند اکناه ما چه بود که عطا این خشم ناکه رو نمود
همت عالی خود در بسته است زان سبب دست دعا بنشسته است
صد در بگشاده پیش او بر بدند از دعا و ترس و غم ایمن شدند
پیش آمد در دعا بسط فقد بر در دریا و شاه و زیر و
کفت بیشه یاد فیت آن جا منم ملک و تخت و بخت و خان و مان منم
جامه پر شیدی و آمد در حرم آن حضیر پاک را بر تخت زم
بکدمی مشغول شد اندر دعا کفت ای پروردکار کارها
تشنه و صیقل زکت خجالت پذیر کی شود دستم سوی بکفطره سیر
این بسته دل بر این خاک سیاه این حجاب آمد حجاب است و کناه
عالی همت باش دل را بخش تا تو همای قاف قربی زی بلند
همت چنین کن که همه بند بر سر تو منشور اضی و زانها در کذر
فوق جنت هم چه اند در نظر همتی در بند از آن در کذر
همچو سلطان سود مولاهای آفتاب عالم صدق و صفا
کشت اکنون قصل دیکر ای سخی تا دل جانت بیابد روشنی

هم الرجال النفع الخ

مطلب طلب صلی الله علیه وآله وسلم منیب تا آخر فرموده است که همت های مردان کبیر همهاری جای

ابتدای جزو نوزدهم

بست مردانه سلاحی زر و نو بر در درکاه حی آورد رو
وانکهانی یکدو کوزه شد زبون آب آنرا در دریا چیز برد بردن
علقهٔ فت دانداز ماهیان غاله سر میکردند از آن بحر کران
حق بشت ماهیان الهام کرد کون فلان در ریش صاحب حال درد
از نمک این بحر زخار عظیم هست مقصود دش دریای بیم
دید در ریش کاندازان ماهیان یک در دری کرفته در دهان
شاه چون اند کین قوت کیست شد بقینم کین مرد آن صاحب است
عقد بستند پیش اندر زمان سوی حمام بر فند خوشکان
دید در حمی خوب روی همچو ماه جمله فرسنده او فتاده در شاه
همچو عیب این بد بکار آنچه در وهم نیاید آن بیار
این کفت از راه آمد بر زبان نه برون و نه بدان او رانه در زبان
دل بده کر مومنی چون صادقان باد رو مرجان و خوبی بستان
هر چه میجویند دریا بند آن کر بود جدی حدی در زمان
آن طلب کاین همت حق را ارزد میدهد آن حق بهاری یک دی
موج دل پیش تا فی جو جان بیکر است موج بحر و او بحر
هر چه در اند شه آید آن است هر چه در اند شه باید آن دهد

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم فصل سی نهم

ازجای خود برکند بدانکه همت در شیخی همت در نهاد مخلوقات کبریح آن درخت در زمین دل است و شاخ و بال درخت
از مقسم آسمان کذشته است و حقیقت آن بر خدا صدق و یقین است چون صاحب دل در وقت حاجت درخت
همت را بجنباند از هیبت در وهٔ آن درخت از زمین و آسمان کذر نماید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید
در تمثیل می نکر در راه یا مور سیاه در دل او سلیمان با سپاه کز هوالله زار کی شکرد کله در زمین و چرخ افتد زلزله
ان زمین پندارد که برر شده است که یوم تبدل الارض غیر الارض و آسمان پندارد که برر شده است که یوم
نطوی السماء کطی السجل چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی آسمان کوید همان دم باز میشن کر قیامت اند شدی مین
و چون کیفیت حال در یابند که صاحب همت در خت همت برای چه حرکت آورده است از برای قبول آن
حاجت ملایک زمین و آسمان و آسمان در زمین در آیند عاجزین کویند تا خدای بجانه و تعالی حاجت او را قبول کرداند زین
سبب همت را اثر هست و همت را در سنک خارا کذر هست و همت را نفع و ضرر هست چرا که شیار ات
دل مخلوقات را نکاهدارد که منظر حق است و راه بخدا بعد و انفاس خلایق همت کما قال النبی صلی الله علیه
وآله وسلم اقرب الی الله بعدد انفاس الخلایق زینهار زینهار که نهاد دل مومنی نهاد حق بیازاید
که هر که مومنی را بنا حق بیازارد خدا و رسول خدا را آزرده است و بحکم توراة و انجیل و زبور و فرقان کافر شد
کما قال الله تعالی ان الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والاخرة
در نهاد خلق بودن و دل نکاهداشتن دشوار است اکر بخلق خلق روند حق پوشیده شود و چون حق را پوشیده شود موجب
عقوبت کردند بحکم ولا تلبسوا الحق بالباطل و اکر بخلق خلق نروند دل ایشان خلق خوش شود طریقه رندکانی
است که هر چه موافق حق است بجانب را نکاهدارند و بخلاف جانب حق در فعل و قول کسی را نشوند که این طریق
نجالت است و آنچه حق است بخلق کویند و اکر بشنوند با ایشان اختلاط کنند و اکر خوش شنوند از ایشان اجتناب

جو بیند داگر ایشان از حق گفتن بر نخند بر نجند بر نجش ایشان بر حق نبوده بنده بر نجش آن بود که جانب حق را نپوشند

و دل مظلوم را نیازارند و چون دل مظلومی بیازارند مظلوم بصدق همت در بند دعا و در درگاه خداوند

خداوند سبحانه و تعالی دعای مظلوم را مستجاب کرداند دعای مظلوم را اگرچه کافر باشد برانداز د مناسب نیست حکمی بماند

داستان رسم است که قهرمانی چون بگذاهد رفت جائی از شهرها پیش ایشان بازداند قهر و لشکر دار ایشان

گر بود در لشکر سپهبد سخت کار کرد گر موافق نیست خلوت خاص شود هست شهری بر لب لبک خوشگوار ناگهانی اندر آن شهر ای کرام

چند درویشی رسید اندر سفر جمله از اسرار مردان باخبر فقر سنائی نه از برای نام و نان فقر سنائی ترک مراد ای سران

هر یکی در پاک باری بی نظیر اندرون هر یکی درویشی پذیر کوشه خلوت کنی بندند رضا

جمله اندر ذکر طاعت مشتغل نه در آن کینه و نه بغض و مقل از در و دیوار مردم بی خبر پاکشان نرانه کار و نه کذر

هفته دیگر روز خادم از میان رفت و نی نصیبی گرفت از میزبان ذکر گردی چشم بر هم زدنی حق تعالی صافی بگماشتی

کاندرین نزدیکی ما بیابان پر ز خلق یاسهای نان و رن اندیشه حق هر چه حق دادی بیاور دیدنی ذکر گفتی تا نهای رهسپان

فقر را با فاقه بردی بسر در میان کس را نمودی رنج و غم نمک ایشان از برات ان شد حشم

حیله انگیختند از برای خام ناملوک آن عرضه کردند ای تمام کاین فقیران نیز حاشا آمده در لباس فقر پوشیده

چون خبر در گوش شاه نیک بخت شاه فرمودی که زود این را بیارید بدین سان تا بیابم رشته را در رشتان

وجه تهدیدی دهم پیش ملوک تا ز من جان کنند ظالم جان چون بیارند شته خشمی نمود گفت در هم کن شدید این حیله زود

وانگهان شاه جانب زندان رسید صد کاهی پیش ما را آورید صوفیان را با هزاران داروگیر سوی زندان چون ببر ند فقیر

صوفیان در حبس دیدی کبریا روی آوردند از صدق و صفا در صفا یک جهت و یکدل شدند قبله جانها را واصل شدند

شد بر آن خلوت چو بنشسته شاه اندرون خلوت بدیدند آن سپاه شاه اندر تخت و خود بنشسته شاد نعره زد ناگاه از تخت او فتاد

بکدمی از اندر آمد دردم است

بکدمی از زیر او در دم دمت شد خموش و مست شاه از دو دمت اندرون تبقه چو کیمی بود از درون او لیای بود

حاضر آوردند او را در زمان تا به بندد در علاج آن همان نبض شه را دید خالی از علل معتدل در چار عنصر بی خلل

گفت شه را نیست رنج از درد خون ای ملای هم ست آه در دون انچه من گویم شما را آن کنید کار مشکل گفته را آسان کنید

هر چه اندر شهر هست از مرد و زن بازآیید یکدمی از کار و فن هر طرف طبل و دهلها میزنند بانگ و غوغا و علا می کنند

هست بیدم که شه آید بهوش در شما رکن شود اندر دو جوش خلق را غوغا و کری آموزند حکم کردند طبلها را کوفتند

وقت غارت کردن آن غوغای عام از درون صوفیان نیکنام شاه زان پیوست چون آن بشنود یکدمی بنشست از آن هم بیش بود

گفت از فعال خود شستم بخل کو کجا اند صوفیان پاکدل کرد هم شان پست کرد و کوفت و کاست و رهم شان نه آسمود فلک از دست کاست

خاست بر پا در زمان صاحب هنر رفت اندر خدمت اصحاب لان پای ما چان شد نهاد از کلاه کفت این الصاب بهر آن کجا

در دل صوفی ندارد کینه جا در کذشتند از سر آن ماجرا زین مثل مقصود دم آلت این سر آلت

باخدا مشغول کردی ره خصوص برتر آیی زین دو بهسان و دو عیش و غم ور عیر نکجا جت نباشد در میان

اندر اندم خواجه تو دنیا بکو خواهی از دنیا کذر عقبا بجو هر کرا اید چنان وقتی بدست یک کرم از صد هزاران تو دراست

یا بد او مقصود از قعر بحار حاجت خود را در آرد در کنار نمرود و فرعون آن و این تو بدی زین سبب دنیا بر ایشان بهشت شود

حق بسی مکری نهان را از هوای تا نجوئید جز ضلال جز خطا حمد کن الوقت را اورید بدست واندر اندم بهشود دنیا پرست

بر تر از زین خاکدان بی وفا تا ابد خلوت صدق و صفا در دو صفا شد از دو دی کل لاجرم عشق جوان جمله کل

بس نماند کو نشین میمانید رو در میانشان نیز حجاب تا می مو بخشنین باکین کرکی انچنان بر روی از عرش بر تاج شهان

سوز نبود در عذاب الله بکو و انکهان هر چه بخواهی بجو همچو فرعون بود مولای ما کاشف اسرار های کبریا

چون برای از میان جان برون اندر اید بحر بخشایش بجوش تا نکرید بر کی خندد چمن تا نکرید طفلکی جوشد لبن

گفت خوش بهمنی ای صنم ‌ بجز اخوانی اجابتها کنم ‌ بشنو اکنون فصل دیگر ای حبیب ‌ تا ز اجابت یابد روشنی

فصل چهلم قال الله تعالی هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم خدا تعالی میفرماید که این روز
ایست که سود دارد صادقان را صدق ایشان بدانکه صدق از ارکان ایمان است و ایمان در ارکان ایمان نزد امام اعظم حنیفه
کوفی رحمة الله رضی الله عنهی دو چیز است تقریر در وحدانیت بزبان و تصدیق بدل که الایمان
تقریر باللسان و تصدیق بالقلب در مذهب امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنهی عمل از شروط
ایمان نیست که اگر عمل از شروط ایمان کنیم خلق عالم را عمل نیست دل عوام شکسته گردد اما در مذهب امام اعظم
امر و نهی خدا تعالی بجا آوردن از لوازم ایمان است و نزد امام شافعی رضی الله عنه ایمان تقریر بوحدانیت و تصدیق
بوحدانیت بدل و عمل هر سه از ارکان ایمانست تمسک باین حدیث قال النبی علیه الصلاة والسلام
بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة وصام رمضان
وحج البیت من استطاع الیه سبیلا گفت مؤمن آنست که اورا تصدیق دل باشد و شهادت ان
لا اله الا الله بزبان گوید و پنج وقت نماز بگذارد و زکات مال بدهد و روزه رمضان بگیرد و حج اسلام
بجا آورد در وقت استطاعت رحله بگذکه تواند بر ارکان خدا حسن ظن دگه ظن بد هم خیزد کما قال
الله تعالی یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم چنانکه
خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی صادق باید که بر معجزات
انبیا و کرامات اولیا شک نیارد که مبنیست بر سود آسمان روشنایی از انبیا و اولیا دارند چنانکه خدا
و خداوند کار مولانا میفرماید در غزل آسمان زمین که در کارند روشنایی از اولیا زند مرد صادق هر چه ازخدای
تعالی خواهد در حال مستجاب گردد و همان سنگ زر گردد لکهابت دوری شقیق بلخی رحمة الله علیه بجا بت محمد
رفته بود دید پیری پشته هیزم در پشت دارد در ضمیر شقیق بلخی گذشت که این پیره مرد عمر خود در ریا

فصول ام افغنی

روشنی دل خدا بروی کژ — حاجبش را در کنار او نهاد — قبایش رو نمود از زیر میغ — فضل حق آن یافت در خود بید یغ

قربت شد او را در بارگاه خدا — بود عصفوری او را در کنار — سجدها آورد با سبحان خویش — عزم کرد در سوی تل مر فریش

تا بگیرد دست آن پیر سلیم — دید پیر از وی گزیر آن سبد عظیم — پیر چون از تل جدا شد در زمان — سوی تل باران ز سبد آسمان

کهف الهی چون فضلت رو نمود — آن پسر پیر از پی صادق چو بود — آه آواری بگوشش کای سلیم — او عزازیلست شیطان رجیم

آنچه مار انیست بروی این بدان — رحمت است باران از و میدار زان — حاجبت تا صدق تو آید فرو — در نه او عین ضلال است و فضول

صدق پیش آور که آن سرّ الاله — واندر آمد هم جماعت هم سپاه — صدق پیش آور در آور هر چه هست

در دو عالم صدق تو بهتر دلیل — مؤمنی با نام او صدقی بگیر — کی فرو ماند ز ران و شور با

از برای نان چه زیری با درد — کرگ سازی خویش را در جنب جو — عالمی بر من فنی از بهر نان — سوی خود خوانی این و آن را

شاد مان کردی در این فعال خود — پنجه از زشتی عیال خود بشوی — روز و شب در مزرع نامنجه — از شد ابدهای تعدیه نفع

حق تعالی ناظر احوالهاست — بی کمانی سامع الاصواتهاست — در حضور حق چرا بد کاریی — فتنه جویی و ظالم و خون خواریی

کرتو را صدقست و ایمان کجاست — این تعدیهای تو بهر کراست — صدق تو بهر لست و بهر لات — بهر آن تا بشنود ترا آخر بلا

طفلیت بگذشت و شیبت در رسید — پیر اگر طفلی کند گردد حقیر — هیچ شیخی بود و مولایی بلا — کی رخ رحمان بیند و ای لیا

پیر اگر طفلی کند رسوا شود — وای بر پیری که او رسوا شود — پیر بیحاصل برای آلتست — در جهنم آتش آن را برشتست

بشنو اکنون فصل دیگر ای حسین — تا دل جانت بیابد روشنی — قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

الهزل افته بالجد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که لاغ و خنده فرصت حضور و تشویق عبادت خدا سبب بدانکه هزل عبارت

غفلت و خرمی و شادی و نشاط نزد عاقلان بیمحل خرمی و شادی نمیست که دنیا دار بلا و محنت است و کار دنیا سراسر

بکا و عناست کما قال النبی صلی الله علیه الصلوة والسلام ما ولد الدنیا بکاء و اوسطها عناء

واخر صافناء در میان مؤمن و خدا حجاب دنیاست ازین سبب دنیا بر مؤمن زندانست کما قال النبی علیه

الصلوة والسلام الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر ارواح مؤمنان در لحد بلی در مجلس نور حلی

بینند از ان مجلس دولت و از ان نعمت مسارت و ازین دار محنت افتادند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

ناگاه دو فتادم از قصر سه پاره — در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده — مؤمنان که بدنیا که حجاب ان سعادت

است بکبار راضی شوند و درین حبس بلی چون خو شود کردند و درین خوش بطالتن فانی پای غفلت چون

در ازکنند که ان عار تیست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل پاها کجا دراز کنم در لحد تنگ دراز درین خوش بطالتن

تن کابن بستیر لست عاریتی — عاری از خوشی اگر تراد و لب بیداری هست سوی گورستان کدر کن و بچشم

عبرت نظر انداز و آیه فاعتبروا یا اولی الابصار را بزبان صدق بخوان و حقیقت دان که اوزی

یاد و جام دور نیها کام در دست تو خواهند داد و آوازه انا لله و انا الیه راجعون از برای تو زیر نیها

خواهد فتاد نیها که خداوند کار مولانا میفرماید در غزل یاد میکن ان نهنگی را که مارا در کشد تا ماند فهم و وهم خوب و زشت

خشک و تر همچو شوع نخل بندان کاتشی در وی فتد یا چو نقشی بر ورق کو اوفتد بر آب را لحکایت

چون عزرائیل بحکم الله رب العالمین برای قبض روح نوح پیغمبر علیه السلام آمد از نوح پیغمبر سوال کرد

که ای پیغمبر که در طول عمر از جمله پیغمبران بیشی دنیا را چون دیدی نوح علیه السلام در جواب گفت که دنیا را بر مثال

رباطی دو در از دری در امدم و از دری بیرون آمدم قال عزرائیل علیه السلام یا طول الاعمر من الانبیا

فکیف وجدت الدنیا فقال المتل رباط لها بابان دخلت من باب و خرجت

من باب الاخری از مرگ لابد است که خدای تعالی میفرماید مرگ را از برای مرگ آفریدیم است این سستی غفلت سن

که ما خانهای مقرنس چارقهها و گورتهای معلی میسازیم از برای خراب شدنی زرد سیم جمع میکنیم از برای دشمن

كما قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم وإنكم لتموتون وتبعثون للحساب وتجمعون
لا أعلم وإنكم محاسبون ومعاقبون عند ربكم فمن فهمه این فلک دنیا غافل نباید بود
که ما را بهر لهو و خنده ها و مضاحکها و خوشیها دلخوشها داده اند و ما نباید بدام خود اندازد و این شب و روز بمقراض طراری
چون خیاط عیار از لباس تقوی ما را بیهوده ندرد و جامه تقوی بر بالای ما کوتاه نکند و از غفلت و مرگ و دار دنیا
آگاه باید شد و عمر خود را در سماع هزلها و مضاحکهای دنیا بیهوده ندهد و از مناهی بهیچ حکایتی باید آمد

دستان بود خیاطی طرفه استاد — هزل غالب بود او را در زمانه — زین سبب اینجا هزل جوید — رغبت وافر نمودی بر دو

در نشابور بود دستادی حکیم — لیک در دی نبود دشمن نظیر — موشکافی بود در بهتان بری — وایمنی اندر فن هزل آوری

بر سلاطین و ملوک اوراگذر — در میان معرکه خلق معرکه — کو تو ان شهر گفت ان او ستا — در دی خیاط دارد در زمانه

هر کرا از فن او نبود خبر — در مضاعف نبود دشمن علم نظر — زان تتبع اندکرد و زدی کار کرد — نکی از زعفرانها خبر

مردمان گفت او ندیده است آن — بارها در دیده است از زیرکان — کو تو ان شهر بهیکعف از زمین — کز بر دیگ رشته از جامه کن

ار کرد مهمانی بر من بود — من خجالت او صاحب خرمن بود — در طلب فرستاد آهنگر او ستا — مدعی یکجا بپیش آرد نهاد

گفت جامه فصل کن از بهر ما — یاد کاری بوده باشد از شما — دست در مقراض زد آن او ستا — در مضاحک تنگ تا برتر کشد

قد کرفت و جامه قدی برید — در مضاحک وقت با خنده رسید — کو تو ان چون از خنده چون بیهوش شد — دعوتی را بیهشی بر پوش شد

وقت خود را نیک خیاط آشکار — پارهٔ در دید و کرد او در میان — از مضاحک و انمایی نیکخو

بار دیگر پیش او رد کهتار برد کس — کو تو ان از خنده ناشد بیخبر — پارهٔ دیگر بدر دید او ستاد — پارهٔ در دیده پنهان جا نهاد

گفت او ستاد ان دیگر چه بهانه ای بکو — گفت او ستاد ان شکایت ای عجوز — خنده را از عیب شادی نیست باک — تر انیک جامه کوته آید

من ترا با هزل اعنت کرده ام — وین دو کر جامه بدر دی برده ام — هزل غارت کرد او قات ترا — هزل خنده دان دلی لیل قات را

هزل خلق دان در پیر هن — هزل مرد من ز اسب و مرد و غول ران — هم بهانه نیکبخت بیشت روان — زین جهان فانی شد بدان جهان

خانمان بر کند و شته ویران شده — رشته قیمتها ز ان جگر خون شده — طعمه موران شده روی چو ماه — ریخته غصه اش در خاک سیاه

پیش داری از چنان کار فریبنده — عاقبت بینی آب حیاتی جفتنی — کز نمی و قف سر از بهتان — انیقدر رسید انی اخیر بیکمان

این همه هزلیات و شادی بحر است — روزی زناکه جهان خالی نیست — کز نمی مسخورین دنیای دون — خنده را از خاطر خود بیرون

دشمنان بر تو شین بهر خبر — تا چو نوبت با تو آید ای پسر — نزع و فتن بنجهان آسان بود — خلق کز ان خلق خوش خلق شد

خنده کار مردم غافل بود — خنده کز پیوستن بحاصل بود — چیست فرمود مولای ما — کاشف اسرار های کبریا

نفس نفس کی خندان شود — ظلمت او ران کشت و بهتان شود — چون نزع خوهند و ان ای نبی — ان آید که نزع کمتر قی

شد اکنون فصل دیگر ای نبی — تا دل جانت بیاید در دشتی — فصل چهل و دوم در قال الله تعالی فلیضحکوا

قليلا وليبكوا كثيرا خدای تعالی میفرماید بخندید اندک بگریید بسیار اگرچه فلیضحکوا امر است بمعنی
تهدید است یعنی تفعلوا ما شئتم بکنید هرچه خواهید و بخندید و خنده بسر برید که پاداش آن هزل خنده روز
قیامت شما خواهیم نمود بدانکه در نهاد انسان دو خاصیت یکی خنده و دوم گریه خنده علامت فرحست
و خدای تعالی مردم فرحناک را دوست نمیدارد قال الله تعالی انه لا یحب الفرحین و گریه علامت
حزن ناصر است و خشوع و خدای سبحانه و تعالی خشوع و دل حزین را دوست میدارد کما قال النبی علیه الصلوة
والسلام خشیة الله رأس کل عبادة و جائی دیگر میفرماید ان الله یحب کل
قلب حزین چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل عشق این درد را برکف نهد بو میکند چون خوش شد بنا شد
خندگی کو گشت دشنبوی او راه بخدای سبحانه و تعالی فقر است و فقر شکستگیست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید
در شنوی چون شکسته میخرند شکسته شو: امن در فقر است و آن در فقر رو و شکستگی از جور و جفا کشیدن حاصل آید

میکرد و اگر چه در ظاهر خورد چنانکه شیدان دشوار و ناخوش نماید اما در آن ناخوشی خوشی پنهانی است چنانکه
خداوندکار مولانا میفرماید در غزل گفتم بهنگار من کز جور دلم اشکن کفشا صدف مائی کو در شکم دارد تا شکنی
ای شیدا آن دُر نشود پیدا آن زنگ رخم بنهد یا زنگ رخم دارد هر که شکسته نیست دلا دولت
در آن نام و ناموس عادتی خلق نماند و چون مرد نام و ناموس در میان خلق نگاه دارد مردمان را شعشعه
و رسوا نخواهند و نامرد رسوا نشود و از حرمت طلبیدن باز نماید و از خود زیر و زبر نکرد جام می عشق در کف
نهند چنانکه خداوندکار میفرماید در غزل با هر که تو در سمائی مپندار کین نمائی زیر و زبرت دارم زین کین تو از
مائی تا دلشکنی رسوا این سِرّ نشود پیدا کین جام نباشد جز عاشق رسوائی بر رسم ربردستی میکن جهان
مستی تا نگذری از هستی ای سخره هر جائی خدا را سبحانه و تعالی بر شوخ مهمانی صادق دان و مخلصان
دعا شفقان غیر لمست اگر لحظه یا لمحه از حضور خدا غافل شوند و بدنیا مشغول کردند خدایشان را بیدار کند
الحکایت روزی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در گذشت مبارک گذشتیرن را سه نوبت بگردانید در
حال جبرئیل از نزد جلیل در رسید و گفت خدای تعالی میفرماید که شما را شهری ای می پندارید که شمارا
برای باری آفریده اند و این آیت بر خوند که أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا
تُرْجَعُونَ خدای تعالی دنیا را لعب خوانده است و اشتغال بنا محالست در جهان بنده و خدا
و در آن وقت در نهاد بندگان سهو و در دلی نماند و دوستان خدا با خدا در آن وقت سهو و در و
ملالت است و در آن وقت بندگان را با خدای تعالی صد هزار ان سوال و جواب جان افزا است
چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو درد بیحد بنگر بهر خدا هیچ مگو
مرا کرد جهان چند کشی گفت بیا چند کشم رو دنیا هیچ مگو دست خود در انگبرید م که مهمان از غم تو گفت من آن

تمام و دست محمد هیچ مگو

تو ام دست محمد هیچ مگو تا هیچ سعادت آن وقت که خدا تعالی به بنده خود گوید که من از آن تو ام به از این سعادت
سعادتی دیگر در دو هم نگنجد و ممکن نبود چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل خنک آن دم که تو گویی مسرا کوئی نیکنامی
من آن تو توان آن من چرا نکنی و دان نکنی تا طالب خدا در دیگ خوف آلهی بجوشد و در در دقاقه و رضا نقش هستی
نگوشد از کف معشوق شراب وصل ننوشد و هر که را توفیق سعادت ابدی و توفیق سرمدی دست داد و از
از دست معشوق شراب وصل ننوشید او مست بی مدهوش کرده و دیگر بهوش باز نیاید چنانکه خداوندکار
مولانا میفرماید در غزل مست شدم ز آن شراب آنچه خمار دارم نه خواب گفت خمار و الوداع باز نیایم بهوش
بدانکه کار در خوف آلهی و اشتیاق جمال آلهی است مناسب این معنی حکایتی یاد آمد دستان

خوشا چون زکریا گریان بنالید — شد رسوای مژده دولت شنید — برت در دعوت پیغمبری — میهودی خلق را راه خدا
پیر شد در دعوت پیغمبری — منحنی دور چرخ چنبری — حالت پیری ز حق آمد ندا — کز در خانه خدا
گفت الهی من شدم پیر و دو تو — دل من از عشق تو گردیده مو — قادری از تو نهان نیست هیچ — کز در رحمت خنک بخشایم
باز او آواز بگوشش در رسید — از خداوندی که عالم آفرید — کانچه می بخشند بندم در آرزو — نام او یحیی در حضرت قبول
حامله شد نا که اهل خانه اش — از کرم بخشید حق در دانه اش — چونکه یحیی چار ساله شد تمام — دید مادر را که از بهر طعام
آشی میکرد و هیزم خرد را — پیش شهادیحیی گفت چرا — خورد در آش نهادی بیشتر — وانگهان هر چه در پشت و زبر
گفت مادر که آمد در آش آن ای پسر — خورد میسور نداول سر بسر — زآش آن خورد میکردند کلان — از خورد میسور در دوان
چار ساله طفل نعره بر کشید — وشک خونیش ز دیده میچکید — گفت پس اول مرا اول بدان — زآش من تا که را خواهد خدا
کز بره را فرود و از لقمه برید — سال عمرش چون بهشت نه رسید — منقطع شد و ابر دیده زان آب — چون خلالی گشت و تن می از عذاب
زآب دیده بر رخ چون زعفران — کاشکار اکشت بر روی جوان — بر دو رخ یحیی ابد بستیم دام — ماند انند نیز او را خاص و عام

حضرت از سعید بیرون آورد
روی در زندگانی نیکنامی

صبح را شستی آبدستی در وقت شام — باک نبود آنرا که بود در حال او حیران یار — گفت بای یار دایم کین بسر

واندران صحرا کجا میرود — روز حال و چگونه میشود — در پیش روی نهان آمد روان — رفت بیخویش و مست و سرخوش

جوی کی پیش آید کی اندر آب جو — پای خود بنهاد و بنشست اندرو — روز گرما خفت لختی از چشم تر — در همی آشامد بر رخسار زر

کای خداوند کرم ذوالجلال — نامرا تا فانی انوار جمال — من نخواهم خورد آب انجمان — تا لبم نوزد ز آب جاودان

چون بدان رشک بهشت آن گفتراو — دید در روز روشن اگر دارلو — نالها میکرد و میگفت ای خدا — من بسر در خویشتن کردم درا

از قصا بشنید برمن یک پسر — که غذا شیرین بود جوز و جگر — آمد او اری که آری را بسی — تو ز ما فرزند صالح خو مجو

صالحا ترا این بود بیهوده کار — خویش را سوزند در اندیشه ها — یکدمی از خوف ما کم خسپند

باز بندار از خوشیهای جهان — تا بیابند صد خوشی از بهر آن — حال شان با خوش ما در سرور — چشمه رحمت بجوشد در درون

تشنگی او را ز سیر آبی است — لذت جانی ز آب کوثری است — تشنه سیراب کی بیند جهان — بر گشاده پیش خوان جان جان

نیست غایت هیچ طالب را ز طلب — همچو عشاق در بطن اللهب — خلق پندارند کو دیوانه است — در نهان او عاقلی فرزانه است

قطره می سوی دریا آمد فرود — میشود دریا نه کاهد نه فزود — مستی و دیوانگی عشق غالب است — جان ده تن بین ز خود در اطلبست

مست و دیوانه کجا دارد خبر — از سر و دستار و از مشتی گهر — همچنین فرمود مولانای ما — کنج رحمان بین و در ویرانه ها

لنگ و لوک و خفته شکل دیو داد — نهی حق میفهم و حق طلب — هر چه غیر شورش دلیلی است — اندرین ره دوری و بیگانگیست

شد اکنون فصل دیگر ای حبیب — تا دل و جانت بیابد روشنی — فصل اجمالی از حکایت

من یهد الله فهو المهتد ومن یضلل الله فلا هادی له — قال الله تعالی ومن یضلل الله فما له من هاد

خلق خدا یا مضل اند یا مهدی — هر کرا خدا بگزیند راه سبیل او کند — هر که را خواند ز راه خود کند

مضل او هست کز راه حق او را بگرداند ز جانب باطل بیند — و آنکه مهدی خواندش از جانب حق بیند

احسن القصص حال او را بر رسیم — حکایت

شنود ای خواجه تا چون شد حسن خوبان — و هل نزالان کو بدار و هست دار — دو هر که از امر و نهی خدا — و حدیث مضطفی علیه الصلوة

و السلام گوید او را دشمن دار — این گروه رنجوران دنیا اند و گوران آخرت از خدا و رسول نزدیک نشاید

گفتن چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل — دلا تو شهد منه در دهان زنجوران — حدیث چشم مکحل بما عمان مگران

ان شئنا ضلالت این انسان آنست که مرد دنیا پرست شود و در جمع کردن زر و سیم عاشق گردد و از برای کاثر

دنیا آتش حرص بسوزاند و از حرام و شبهه نپرهیزد و زکات مال بیرون نیاورد و بسبب محبت دنیا خود را

هیزم دوزخ سازد و با خلق خدا بجمله زندگانی کند و ظاهر بین خلاف باطن بود و در روی مردم دیگر گوید

و در غیبت دیگر را نشاید و در طلب دنیا صد مرده مهان در بندد و از آنچیز که دد کما قال النبی علیه الصلوة

و السلام الدنیا جیفة و طالبها کلاب طالبان دنیا چون دنیاوی بچنگ آرند باد بدست

پندارد که در بر و طاقت اندازند و ازان پندار سر از گریبان جباری بر آورند و دعوی انا خیر کنند و در جنب

بیفزایند و مانند فرعون و شداد شوند و اگر موری اند ماری گردند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزلی

فرعون شداد ذی شئ چیکی پر از باد دیده — موری بدید مار شده — ثوا مار گشته اژدها ثوازان جباری چه دید

در جهان خوار و رسوا شوند و از درگاه خداوند کارند الحکایت روزی در دریا کشتی بشکست و غرق شدند و

بر تخته پاره ئی حامله ماند و در اندم فرزند ازوی بوجود آمد همان لحظه بر ملک الموت وحی آمد تا ملک الموت

روح آن زن قبض کرد آن طفل بر تخته ماند بحکم و فرمان خدا باد بران تخته زد و آن تخته بر کنار جزیره برد

و ملکی همان دم حاضر آمد و آن طفل را بدست بستد و بکنار جزیره آمد و آن طفل را در دهان نهاد و شیر داد

آن طفل ده ساله شد ناگاه کشتی بر لب آن جزیره آمد مردمان آن طفل را بگرفتند و در کشتی نهادند و بشهر مصر بردند

طبع آن کودک در کار دنیا موافق بود لطرفه مال اندوخت و سر دریا و جباری آغاز نهاد و دعوی خدائی کرد

و باجمله عظیم ساخت جمله در زمان از زر و نقره و آن در حقانیت را بدرها و لعلها با قوت مرصع کرد و در میانه آن آبخیر
کوشکی برآورد و خشتهای آن از زر و نقره ساخت و آن آبخیر را نام جنّت کرد و خود ابتدا دی در عالم
مشهور کردانیدند نامت همداران از فرعون و نمرود و قبانوس و ثمود و عاد و غیره از غرور در رود نیل و سیحون و سیحات
گمراه شدند جمله خدا را مهد انستند و چون در ایشان محبّت دنیا و سروری بود از خدا شرم ندانستند و
دعوی خدائی کردند اما منصفی از حقیقت دان که مرد دنیا را خدا صدق نباشد و اگر صدق نماید تقلید نباشد و دلیم با بت کان خدا
کی بار و بی انصاف باشد و از صحبت دنیا طلبان دنیا دور باید شدن که ایشان بمثال مرده اند
و مهدی آنست که خدا ایشان را و امتیاز داده بیست که باطل از حق میداند و باقی را از فانی میشناسند و از حبّ
الدّنیا رأس کلّ خطیئة باخبر بیست خدا جو بیست نه دنیا جو خدا پرست نه دنیا پرست
دل در خالق بسته و در بیداری و در خواب بیسر و کار او با خدا بیست چنانکه خداوند کار مولانا بهر باید

در غزل چو بیدار کردم لبود هوش از او ❊ چو خوابم بیاید بخواب اندرو ❊ چو در بزم آیم لبو قت نشاط

بود مطرب و ساقی و رطل و بساط ❊ از این معنی حقیقت دان که گمراهان را بهدایت یافتگان موافقت بیست تا گمراهان
اشقیا دنیا طلبند و هدایت یافتگان در راه رحمت خدا طلبند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

داستان

چو که نمرود شقی آن بد بر کمال ❊ از ره بد خیری آن بد فعال ❊ کرد دعوی خدائی این چنین ❊ جمعی ابنوهی هم از روی کین
مطبخش در کار بود ی صبح و شام ❊ ده هزارش مطبخی بود جمله خام ❊ ساخت بی آهنی بر دی تیز پیش ❊ خلق خود را ترک کردی دین خویش
سکّه نقش ندی در ملک جان ❊ زند جباری و عصیان بر زمان ❊ طالع مولاد خود را وا نمود ❊ با منجم گفت ای استاد زود
نیح حل کن انچه می بینی بزود ❊ حال طالع کو از این علم بلند ❊ چون منجم دقّتی در کار کرد ❊ علم بودش اقصی السیر ارشد
گفت ای مرد و میرا ید عدو ❊ از عدم اندر وجود از بهر تو ❊ چون وی جودش از عدم ظاهر شود ❊ رونق ملک از تو باطل شود

گفت نمرود از ضلالت بار کو ❊ تا مدارکها کنم بهر عدو ❊ گفت ای ما فلان روز و فلان ❊ زاید از مادر در آید در جهان
زود را بشمرد چون آن روز شد ❊ با جهل پندا شت کان پیر و رشد ❊ گفت هر که زاید این هر دو پسر ❊ در قسم آرند جمله سر بسر
چون طلب دار علم حاضر آورند ❊ هر یکی یک بیضه زرّ ار با برند ❊ اندران ایّام ابراهیم زاد ❊ مادر شش دهم را در خاطر فتاد
کرد پنهان از همه فرزند خویش ❊ نه به یکبار نه بگفت و نه بگویش ❊ حکم صاحب شد چو ماه آمد بسر ❊ تا بسر آرند و بستانند زر
هر یکی بهر طمع بر خاستند ❊ طفل خود را جمله مهدی خواستند ❊ پنجه از مکر شیطان رجیم ❊ بار جانبیش آمد از نو خود بیم
چون بپیش تخت او آوردند پسر ❊ حکم کرد و جمله را ببرید سر ❊ گفت دشمن زاده بود از بهر ما ❊ زین سبب بکشتیم فرزند شما
حکم شد تا خانها اندر روند ❊ کبخدائی خانه جمله درو کنند ❊ هر یکی یابند یکما هه پسر ❊ سر بزندان مادر و هم از پدر
مادر ابراهیم و دود ان ❊ ترک کی دو رفت از خطه برون ❊ برد از ابراهیم را جائی بمند ❊ بود غاری اندران غاری فکند
گفت الهی تو بپیرو دم پسر ❊ حاکمی هر چه کنی از خیر و شر ❊ بازآمد در وطن گاه شمس
در سفر بود آدر آمد از سفر ❊ گفت مادر قصّه حال پسر ❊ هفته بگذشت مادر بیقرار ❊ دمبدم از غصه میزد زار زار
دید ابراهیم را خوش حصه است ❊ روشن همچون تازه گل این گفته است ❊ میگلید شت و شیر از وی روان ❊ شیر میریزد ز اطراف دهان
گفت دشمن زاد نمرود لعین ❊ بیگمان این بیست و الا نیم یقین ❊ آمد و آن حال مادر گفت ❊ گفت آذر بر سر خود بافت
ابراهیم چون شش سال شد ❊ صاحب هنر و صاحب حال شد ❊ در دلش سرّ رجوع آمد پدید ❊ از هدایت راه بر بستدن گرفت
گفت ربّ من کیست تا من او شوم ❊ زانکه من الیوم الله جو جو ❊ مادر او را گفت ربّ تو منم ❊ زان سبب گفتند آن بیت الصنم
گفت ربّ تو که بیست بگفت ای پسر ❊ ربّ من آنکو ترا باشد پدر ❊ او بود پیوسته اندر جذب حبّ ❊ نان آن روحانیه من جنس ارزو
گفت ربّ او کیست تا بدان شتابم ❊ ربّ او جبار نمرود زمان ❊ گفت مادر وی که دهد نان و آب ❊ مادر شش لب بسته شد اندر جواب
گفت ربّ او بیست کمرا بیست ❊ نه ز هشیاری ی آگاهی بیست ❊ پنهان دار از غار تنگ آمد برون ❊ بر هوا دید آسیائی بی ستون

مشتری تابان شده چون قرص ماه — تا شتم خرج اسکار اگر ده راه — چون فل شد گفت نه اعیش آن

تا کهی منع نافت شد عالم چو زر — برشد از چشمه عالم فروز — گفت یعنی این که این جمله اوست — چو که گوم سکر هم این گوست

دید گر شرق افتاب آید پدید — ماه زح پوشید چو که او رسید — گفت این پس ور کار اگر است — چون فل شد گفت این پس ور است

گفت تو فیق از تو سهی ای گرد مستعار — ره نمیدانم تو ز ره ای سیم — روی فی آرم بدره کاخدا — مؤمنم با خلق او ض و سما

مسلم پیرار شرک و تبه — شرک کم اهیمت از نجست سبا — بیش نیکست انچه خواهد او کند — خاک را بهتر ز انسان نسبا

بود از ان صنم اهم اثر شکست — اندر آتش رفت و سالم بازرست — هر که ره نمود او یافت راه — او سپهری شد پر از خورشید ماه

وای انکو او را کور اغشنا ما هست — در ضلالت در خرور فتم کست — مرد نابینا چه داند راه را — کی شناسد قدر مهر و ماه را

ظلمت و هم را روشنی پیش سست — ظاهر تقلید و حمله دعاست — هر که نابینا ز مادر زاد را — خیر و تبه در ارشاد را

وانکه بینا زاد عالم دیده است — ابله آرخشم او پوشیده است — روز روشن پیش سان شود از مرد — دگروی دیده بجوید ز ان

او رحمت جو بخواهد و شهست — تا بمرکش از نظر اهیست — هیچ فسین مود مولای ما — افتاب عالم صدق و صفا

هر که او یکر ز رشا هد رو بود — کر سه کرد و تدارک جو بود — نشنوا کنون فصل دگری سخی — تا دان جانت بیابد روشنی

فصل چهل و چهارم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که سعید او ست که در شکم مادر سعید است و شقی او ست که در شکم مادر شقی است بدانکه نزد حکما این گفته که در نظر میاید نه فلک نهست فلک اول ماه است و در فلک دویم عطارد است و در فلک سیوم زهره و در فلک چهارم افتاب و در فلک پنجم مریخ و در فلک ششم مشتری و در فلک هفتم زحل و در فلک هشتم ستارگان ثابت است و در فلک نهم فلک الافلاک که گردش دایم این افلاک از حرکت او ست اما خدای سبحانه و تعالی در کلام مجید بدین هفت فلک اکتفا نکرده

اول فلک ماه

دل انسان هر گه از خدای سبحانه و تعالی سعید کرده است و بدام شیطان هرگز نیفتد و شقی نگردد و هر که خدای سبحانه و تعالی شقی کرده است او بسعی انبیا و اولیا سعید نگردد و مناسبت اینمعنی حکایتی یاد آمد

ابلهی را بود او را یک پسر — وان پسر صد بار از آبله زرد

ان پدر از بهر جاهی خانه — در جنون غایت جاهیلی

من بسی جائی برم کاندر جهان — پیشوا کرد و مهمان در دمان

زان سبب آورده ام کنجا پسر — تا بباشد یکزمانی در نظر

عالم و عامل شود او پیش تو — زاهد و متقبل شود او پیش تو

کاشف اسرار گردد از هدا — در خدا اندیشه گوش و هوش

همت سید دم که بگسلد تمام — بنگردد آن شود او تا شود

گفت هر چه حق کند او آن شود — بر خدا دشوارها آسان شود

رفت و مهمان آمد و کس ساز کرد — مرد آبله دید و ان پسر

قهر پیش آید که پیش آید آنکه رود — گفت ای شیخ الشیوخ این چنین

حاصلی نه او همان بیحاصلست — خاطرش نیره تر از سنگ گل

با پدر بدکش کف ابله بسلیم — مصطفی را غیر رحمان رحیم

با پدر بندی گران خندد همی — مصطفی را بود میل عاشقی

چون فنی عاشق از خدا بیمار شد — در زمان بیغام آمد از جلیل

خنب ما خواهد شدن ای مصطفی — نه که نوبت مصطفی محتسبا

همچو فرمان میرسد مولای ما — منهج تحقیق و تاج اولیا

او بسان آذرست و من صنم — آتشی کو سازدم بریان شوم — گر مرا بار ان کند خرمن دهم — ور مرا نارش کند گلخن دهم

بشنو اکنون فصل دیگر از نسیم — تا دران جانت بیابد روشنی

فصل پنجم

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

کل جنس یمیل الی جنسه

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هر جنسی میل بجنس خود کند بدانکه جهار عنصر بیچه افلاک است و این چهار عنصر در مرتبه از عالم سفلی بعالم علوی تصور کنند اول در مرتبه خاکست دویم در مرتبه آبست سیوم مرتبه بادست چهارم مرتبه آتش است که فلک الاثیر میخوانند و این چهار عنصر ضد هم یکرانند و هر یکی را میل بجنس خود است نظیری گویم تا معلوم گردد اگر بر روی آب خاک نهند یا چیزی از جنس خاک مثل ریگ و سنگ و آهن وغیره بر روی آب قرار نگیرد و چون از جنس زمین است جنس خود طلب کند همچنانکه اگر خیکی پر باد کنند و در میان آب فرو برند چون چیزی از خیک خود رود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

چون خلا خالص پدید آید ز نیش — خود رود چالاک خود بدرد ز پیش

و نیز فرماید

هر جزو را نجنس خود میل و اشتیاق — هر جنس را نجنس خود میل و اشتیاق

از این مبنی حقیقت دان که مردم دنیا پرست با مردم خدا پرست مناسبت و موافقتی ندارند و اگر اختلاط کنند نفاق کنند مردم دنیا پرست دشمن مردم خدا پرستند و مردم خدا پرست دشمن مردم دنیا پرستند از خدا طلب امّا دنیا پرستان را خدا اینجا چشم ایشان را بسته است که نمی بینند و گوش ایشان را بسته است که نمی شنوند و بینی ایشان را بسته است که نمی بویند و زبان ایشان را بسته است که نمی گویند و دست ایشان را بسته است که نمی گیرند و پای ایشان را بسته است که نمی روند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در شوخی

بت پرستان چونکه خونها کنند — مانعان راه خود را کشتند

چون خلاف حق ثنای شان کنی — کیست خونریزتر از اوبسی

خَلَفَهُمْ سَدًّا فَاَغْشَيْنَاهُمْ اند در ضلالت در فرو رفته کم اند و مردم دنیا پرست نیز با مردم خدا پرست اختلاط نکنند و پیوند نطلبند تا از دنیا پرستی باز نمانند و خدا پرست نشوند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

چه پیوندی کند قلاب با صدف — چه نسبت زاغ را با بازو شاهین

رها کن کج روی چون پای بی بن

الف لیلک مردی است بلخشین ؛ مردی راستین و درستی نژاد سعادت سمت

الحکایت روزی شیخ شبلی

رحمة الله علیه دید ستونی در محراب نهاده اند شیخ شبلی با آن ستون نرم نرمک همی گفت خطاب میکرد و یکدم گوش بر ستون نهاد و دستوری شد مریدان از شیخ سئوال کردند که ای قطب عالم از این اسرار ما مریدان نصیبی نرسان شیخ فرمود که از این ستون سئوال چه عمل صالح کرده که تو را در سجده گاه عالمیان نهاده اند تو محراب شده سمت و ملتجا بن ستون بر آستانه فرود دیوار می نهند و در آتش همی سوزند این ستون بر ان حال چه میکوید که از من هیچ عمل صالح بوجود نیامده سمت اما بکرمت انکه راستم و رسمت راستم ام این مقام فتنه ام بدانکه راستانرا محراب بود و کجانرا مقام تاش شود در سمت ایمیل با راستان بود کج را میل با کجان باشد و دنیا پرستان را میل با دنیا پرستان و خدا پرستان را میل بخدا پرستان شاهد

دیر پیر انرا میل با پیران و جوانان را با جوانان و کودکان را بهیئت کودکی و طفلان را میل با طفلان که کل طائر یطیر

الی الجنسه تمایل

چون حق فرشته علی مرتضی ۲ آمد آمد از عمان در شهد نگنجد دستان

عدل او فرقت از کرامی ما کرامان — صحبت علم فتنه شد در جهان — ریز منبر بندی ان نکنم کف بسم الله پرسید ای کرام

هر چه مشکل تر بکوم من جواب — با حدیث احمد و نص کتاب — کرگ را کاری نه سهو است تهمتش — پیر در مان دماد در حرمتش

هر که در کاری نمایی مادی — در زمان بنماید حال او بدی — پیره مردی لم داور کم پسر — پنج سالم خرمنی در بدر

رفت در بام و شنبست بر ما دان — بنجر از بیم دزد سود و زیان — ترس آمد در دل جان پدر — کین زمان با کاه فتد این پسر

بر زمین دست و ما آرد خلل — یا بمیرد یا بمیرد تن علل — پا بگرفت این مکن بهر خدا — انچنان کن فرستی انچه ترا

تا نیفتی بر زمین از ما دوان — هم بخوشش هم بما آرد زیان — طفل در طفلی ستیزه کر بود — تند خو در مار و خشم آور بود

ان پدر در ماند در کار پسر — ترس فی آورد و خون بنمود حد — کار مشکل شد بما پیر آل — با علی مرتضی بنمود حال

الفی کفش کای اد

قصی کفش کای مرد کهن ۲ — وانچه من با تو بگویم ان بکن — طفلکی را همچو او در بام بر — چون طفلک را بیاب ان سد کمر

طفلک از ما دور ان پاکیزه خوش رود — خیز یا تا جنس را همدم شود — پیر اید طفلکی در بام برد — پنج لبه همچو ان طفل خرد

دید او را در زمان از ما دوان — سوی ان طفلک بیامد شادمان — جنس طبعیل جنس خود دارد بدان — نیک را با نیک و بد را با بدان

با سعید آید سعید اندر طریق — با شقی باشد شقی را در شقیق — بر عدو چون دست یابد بر عدو — نیکی و ان آن زمان آید بدید

بد نباید بد نیاید از سعاد — شقاوت کاره اند و بد نهاد — میل او نبود در آزار عدو — جد نماید در صلاح کار او

کر شقی را بر سعید آید ظفر — همچو سگ در ده خورد خون جگر — انقیاد ایم سلامت جو بود — انقیاد ایم ملامت کو بود

این دو ضد اند این دو ضد نپذیرد چو — این چنین و آن چنان هرگز مشو — آب و آتش جمع کی آید بهم

نیست ممکن جمع ضدین ای مدعی — کاشف اسرار های کبریا — جنس می جنس جنس تیره رود — از خیال بند ها بر تر رود

جنس خود را طالب و هم جنس است — انبیا چون جنس حق اند و ملک — جذبه از اسمان و ملک از افلاک

میکریزد ضد ها از ضد ها — شب کریزد چون بر اید روز ضیا — بشنو اکنون قصص دیگر ای سمیع — تا داد جانب ما یابد رو شنی

فصل چهل و ششم

قال الله تعالی ان مثل عیسی عند الله کمثل ادم خدای تعالی میفرماید که مثل آفرینش عیسی نزد خدای سبحانه و تعالی همچون آفرینش ادم است علیه السلام خدای سبحانه و تعالی

مریم را اعلام داد که ای مریم ترا فرزندی میبخشم مریم در عجب ماند و گفت ای پروردگار مرا فرزند از کجا

چون در صحبت نبوده باز در گوش مریم آوازی در رسید که یا مریم خدای تعالی هر چیز که خواهد و هر چه که کند خواهد

قادر است بر انچه خواهد کما قال الله تعالی قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر

قال کذالک الله یخلق الله ما یشاء و چون عیسی علیه السلام از مریم بوجود امد خلق بدانستها

کردند و هر یک بطریقه بهتان و طعنه میزدند و میگفتند یا مریم پدر تو مردی بدنبود و مادر تو پارسا بود تو چرا زنده کانی

سید کردی و ترا این چه حال است گفت از طفل پیر سید جواب کی دید گفت نه ای پدر من با طفل چون
سخن کنم و کوئیم و طفل ما چون جواب کوید در حال سه تن عیسی علیه السلام زبان فصیح بخطاب در آمد و گفت یا یحیی
که من بنده خدایم خدای تعالی مرا کتاب داده است و مرا بر خلق رسول فرستاده است و مرا مبارک کرده است
است کما قال الله تعالی یا اخت هارون ملکان ابوک امرء سوء وما کانت
امک بغیا فاشارت الیه قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا قال
انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة
ما دمت حیا در قرآن عیسی آدم علیه السلام نه پدر بود و نه مادر بقدرت خدای سبحانه و تعالی چنین است چه خواهد آن
کند چنانکه خداوند کار مولانا مهتر باید در غزل مهتری هر چه خواهد آن کند آن پادشاه ؛ قادر است او تفعل ما یشاء
قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون انبیا اولیا بنور معرفت و عین الیقین خدا
را دیدند و خداوندان عقل علم الیقین خدا دانستند و هر کرا عقل است از نور خدا دارا بسند چنانکه خدا
وند کار مولانا مهتر باید در غزل کر تو عاشق شده عشق تو بر ایمان تست و بس ور تو عاشق نشدی این طلب از کجا
چیست ؛ اینقدر عقل نداری که بدانی اگر نه شاهیست پس این بارکه میکشد چیست ؛ این جماعت بر ما
طعنها کردند و آن جماعت که بر معجزات انبیا و اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند اگر ایشان
صاحب عقل بودندی اینقدر ندانستندی که انبیا اولیا پناه درکاه حضرت اند و هر چه ازان درکاه خواهند
در حال اجابت کردد که خدای تعالی بر جمله اشیا قادر است که وهو علی کل شیء قدیر
و از زنده مرده بیرون می آورد و از مرده زنده بیرون می آورد کما قال الله تعالی یخرج الحی
من المیت ویخرج المیت من الحی و بیشتر این خلق نیست که هر چه که عقل ایشان بآن

الان کامل

رسیدن آن محال کویند چنانکه خداوند کار مولانا مهتر باید در غزل قطب کوید نخست زین الیت حال ؛ هر چه فوق حال تر آید محال
آنچه ما در خواب حالات می بینیم و بمردم میکوئیم که شب در خواب چنین و چنان دیدیم اکر ان حالت
مردمان را تیقنهای و در خواب آنرا چنان ندیدی یا در نکردندی و کفتند در خواب چنین و چنان دیدیم
چه باشد آن محال است امّا ازان سبب که ایشان در خواب حالات میبینند یاد نمیکنند که در خواب
بیداری هست چنانکه خداوند کار مولانا مهتر باید در غزل در هر کشتی نهی در خواب بیداری نهی در تشک
نیستی نهی واندر فنا نبود بقا و بباید دانستن که خداشناس سه کروه اند اول انبیا علیهم السلام و دوم
اولیا رحمة الله علیهم اجمعین سیوم عاقل باقی خلق خدا را اندند فکر و ذکر ایشان چیفه دنیا باشد
و از برای آن چیفه در بیابان کشاکش بدید آید و از آن کشاکش حسدها و خبثها و کینها و بغضها و حیلها و
و بهتانهای بینهایت خیزد و آن طایفه را نه از خلق شرم باشد نه از خدا ترس و با این طایفه مقابلی روا نبود
چاره ایشان سکوت است و سکون کما قال الله تعالی واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما

نماست ایمعشر حکمایی نادیده ... دانستان قادر کی قدرتش پیمیت نهایت ... در ادراک عقل ما در آن قدرت کجا کنجد
ماه و خور را در فلک تابان کند ... هیچ در دولاب سیمکان کردون کند ... کس نبیند از زمین او را در نهان ... در عناصر کرده ماشیر اختران
صد هزاران کل روید خیره ... در شجر پیدا شده برک و ثمر ... بر درختان بلبلان دستانزنان ... کین چنین دانه نهیت و حبه دام دونان
نفعل الله ما یشاء بر زبان بس بود ... هر که او را منحصر هستی او کردن بود ... بی پدر عیسی مادر آدم آفرید
چون بکوشم آید این ندا ... که نه ار فرزندی بخشد خدا ... کفت میکه کدکها شد پسر ... صحبتی هر کز نبوده با پسر
کفت چون من هر چه خواهم کنم ... آتش آسیمون ان کل بر کنم ... چند ماهی بندشان آید بدید ... کفت میکم وقف رسمی آید
کر نهان دارم کجا ماند نهان ... وای دستی کز نهان کرد د عیان ... مهری آنا که کویم را رخش ... کر بخندم چکویم حاجتش

خوارک ریم بیان مردمان ‌ ‌ ‌ نهادم در زبان دشمنان ‌ ‌ ‌ طعنها مکنتها خواهم شنید ‌ ‌ ‌ چون کنم ناکاه بندانی رسید

رو بحق آورد مهکفت ای قدیر ‌ ‌ ‌ عاجز و درمانده ام دستم بگیر ‌ ‌ ‌ گریها میکرد و مینالید زار ‌ ‌ ‌ تاند آاندر رسید از کردگار

که پناه تو منم ایمن بباش ‌ ‌ ‌ لب ببند و خامش شو و ساکن بباش ‌ ‌ ‌ چند روزی صبر باید رنجها ‌ ‌ ‌ کان چنان کردد ترا اسباب صفا

سرخ رو کردی تو دشمن شرمسار ‌ ‌ ‌ ما نکهدارم تو با کی مدار ‌ ‌ ‌ چون بیامد وقت میلاد رسید ‌ ‌ ‌ در میان شهر کس محرم ندید

رو بصحرا کرد مهر فرخ سرشت ‌ ‌ ‌ راتش عشق دل شده همچون کباب ‌ ‌ ‌ چند کس فرخ دل پاکیزه رشد ‌ ‌ ‌ در تفکر ماند کم دم بر نیامد

یکدر خت خشک خسته بر بن بدید ‌ ‌ ‌ عزم کرد و رفت چون انجا رسید ‌ ‌ ‌ عیسی مریم بیامد در وجود ‌ ‌ ‌ کفت مادر را سلام علیک زود

اندر آن سخت خشک تازه کشت و بر ‌ ‌ ‌ سایه کرد و شاخ پر شد از ثمر ‌ ‌ ‌ چشمه جوشید از زلال سرد ‌ ‌ ‌ حوض کلی کشت و پر شد تا کنار

عیسی مریم چو شد از نور کلام ‌ ‌ ‌ حال ابلیس لعین اندر زمان ‌ ‌ ‌ رفت ابلیس لعین اندر زمان ‌ ‌ ‌ حال مریم کفت پیش مرد نان

کوز بدناجی بصحرا اوفتاد ‌ ‌ ‌ رفت اندر وادی فرزند داد ‌ ‌ ‌ چون نبود شیری فرزند را داد ‌ ‌ ‌ این عجب کاریست شکل باکرا

اشقیا بیچاره طاهر بیکال ‌ ‌ ‌ جمله را چون خرد شمارد بد فعال ‌ ‌ ‌ جشن کشتن چون شنیدند این خبر ‌ ‌ ‌ آمدند دیدند مریم را اسیر

آن یکی کفتی چرا کردی چنین ‌ ‌ ‌ آن یکی کر کفتی چه بد بنمات این ‌ ‌ ‌ آن یکی کفتی که مریم را بدار ‌ ‌ ‌ مرد صالح بود و شخصی با هنر

مادرش بهمیک بود او نیکنام ‌ ‌ ‌ زان وصالح دختری بد نیک رای ‌ ‌ ‌ آن دکر کفتی که آری از قضا ‌ ‌ ‌ ناکهانی رفت وی این خطا

آن یکی دیکر برای جستجو ‌ ‌ ‌ کفت ای مریم تو از خود کم کنی ‌ ‌ ‌ کین زاری بیت زانهای کبار ‌ ‌ ‌ ناند بیری بپوشانیم کار

کفت مریم مادر بر سید زود ‌ ‌ ‌ او در آید در سجن بندد چو در ‌ ‌ ‌ کفت عیسی طفل ناکام ‌ ‌ ‌ کر بپرسیم او کجا کوید کلام

چون بپرسیدند از وی بی خطا ‌ ‌ ‌ کفت همچون کم شوی از خدا ‌ ‌ ‌ بنده حق بیاد و دم کبت ‌ ‌ ‌ من بیارستم اندر جمله ات

از دم من مرده یابد زندکی ‌ ‌ ‌ بر کشاید نطق در کوید یکی ‌ ‌ ‌ کور مادر زاد را بینا کنم ‌ ‌ ‌ در یکی خشم آورم کم کنم

ابرصا را دست شفا مالم تمام ‌ ‌ ‌ در دمند ابرا همم کان دوا ‌ ‌ ‌ کفت مادر را که بپرهیز ازین ‌ ‌ ‌ اندر آذر سبز دین پاک دان

ناتمام

ناتمام کشته از من معجزات ‌ ‌ ‌ بازآیند از جمیع جهات ‌ ‌ ‌ چون بیاید کرد منجر شکار ‌ ‌ ‌ منکران کشته بخوارتر شرمسار

آنکه قابل بود و آید بر راه ‌ ‌ ‌ کفت مستعار بر رفته کناه ‌ ‌ ‌ وانکه منکر بود آن دفع است اخ ‌ ‌ ‌ باز ناید سوی حق تا نیست مرد

ماند در انکار خود ثابت قدم ‌ ‌ ‌ کرد خلقی را بنفرین دمبدم ‌ ‌ ‌ عاقبتی کفتی سحر است این یقین ‌ ‌ ‌ ساحران از بهر فن چنین

ساعتی کفتی نهاد معجزه ‌ ‌ ‌ حیله بر جنت کاری بد بدست ‌ ‌ ‌ مکر از منکر کجا کردد جدا ‌ ‌ ‌ چون نصیب او همانست از خدا

منکر بد بخت را چاره مجو ‌ ‌ ‌ از بدان نا بد یکی کاری مکو ‌ ‌ ‌ دور شو از منکران این همکش ‌ ‌ ‌ نا نیابی در درون ریش خویش

منکر بد بخت چیزی حاصل بود ‌ ‌ ‌ جاهل است و روی و باطن بود ‌ ‌ ‌ جان حق کرد و ما حق این همش ‌ ‌ ‌ هر که بد باشد خدا بد بهر اوش

همچنین فرمود مولانای ما ‌ ‌ ‌ منع تحقیق و تاج او آب ‌ ‌ ‌ کر بدی بد بیکند با کی مدار ‌ ‌ ‌ هر که با تو بد کند با حق بساز

فعل بد از جهل شد ای کرام ‌ ‌ ‌ جهل را چاره سکوت است والسلام ‌ ‌ ‌ چاره ابله سکوت است و سکون ‌ ‌ ‌ هست تا ابله سخن کفتن جنون

نه تو اکنون فصل دیکر ای سخی ‌ ‌ ‌ تا دل و جانت بیابد روشنی ‌ ‌ ‌ فصل چهلم

هفتم

قال النبی صلی الله علیه وسلم

مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِیهِ وَقَعَ فِیهِ محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که هر که از برای برادر مؤمن چاه کند

عاقبت او خود در چاه افتد بدانکه هر جوهری که بکمال میرسد از لعل یاقوت و زمرد و زبرجد و الماس و زر و نقره و غیره

ظاهر و باطن یکرنک و یکسان میکردد و این صفات صفات کوهر مؤمن است و مؤمن را وسمت که در ظاهر و باطن او

تفاوتی نبود و چون ظاهر و باطن مؤمن یکسان شد بیکمان آن مؤمن را کوهر ایمان پرکرد چنانکه خداوند کار

مولانا میفرماید در مثنوی ظاهر و باطن اکر یکسان شود ‌ ‌ ‌ مؤمنی پر کوهر ایمان شود ‌ ‌ ‌ و بعضی کوهر ایمان است که کمال یافته است اما

در پرده تنک مخفیست او را عارفان دانند که عارفان را دیده نور حق است که فَاِنَّهُمْ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ

عوام از روی بیخبر باشند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزلی ‌ ‌ ‌ تو خوش لعلی ولیکن در حجابی ‌ ‌ ‌ تو لعل خویش را در خود نیابی

این صفات صفات مؤمنست کما حکی النبی علیه الصلوة والسلام عن الله تعالی اولیائی تحت

فَبِأَيِّ لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي وَبِعَضِهِمْ حَجَّ هَرْ آنَسْتَ كَهْ دَرْ نِهَادِ تَيْرَكِي دَارَنْدَ وَ هَمْچُونْ فَسْلِي بِهِرَبْ وَ آهَنْ دَرْ نَمِيرَسَدْ
اَكْرَمَهُمْ حَسَنْ زَرَانْدُودْ كَنَنْدْ وَ لِبَاسْ زَرْلِيفْ بِپُوشَنَنْدْ ظَاهِرْ خُوشْ نَمَايَدْ وَ اَمَّا دَرْ بَاطِنْ بِخِلَافْ ظَاهِرْ بَاشَدْ
وَ اِينْ صِفَاتْ صِفَاتْ مُنَافِقَانْ نَسْتْ هَمَانَكَهْ خَدَاوَنْدْ كَارْ مَوْلَانَا مِيفَرْمَايَدْ دَرْ مَثْنَوِي بَاطِنَتْ چُونْ ظَاهِرَتْ كَرْ نَبُودْ تَوْ
قَلْبْ اَسْتْ وَ زَرَانْدُودَهْ بَرُونْ قَلْبْ اَكْرَ چِهْ نِمَايَدْ رُو صَفَا قَلْبْ رَا قَلْبْ نَبُودْ هِيچْ بَهَا قَلْبْ اَكْرَ دَرْ خُوشْ آيَدْ تَرَا بِينْ بَدِي
اِينْ سِيَهْ كَاضْرَا دَوَاسْتْ بَدِي عَلَامَتْ مُنَافِقَانْ اِينْ نَسْتْ كَهْ دَرْ ظَاهِرْ بَا خَلْقْ دُوسْتْ بَاشَنَدْ وَ دَرْ بَاطِنْ دُشْمَنْ
وَ دَرْ رُوِي مَرْدُمْ نِيكْ گُويَنَدْ وَ دَرْ غَيْبَتْ بَدْ كَهْ مُؤْمِنْ وَ مُنَافِقْ رَا نَظَرْ بَرْ سِيمَا وَ گُوَاهِي مِيَانْ دُشْمَنْ نَبِيَنْ كَمَا قَالَ النَّبِيُّ
صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اَلْقُلُوبُ مَعَ الْقُلُوبِ يَشْهَدُ اَلْقُلُوبُ اَمَا بِتَشْرِيفِ خَلْقِ خُلْقِ نِيكْ
دَرْ بَانِ شِيرِ مُنَافِقْ فَرِيفْتَهْ مِيشَوَدْ وَ بَرْ مُنَافِقْ حُسْنِ ظَنْ مِي بَنَدَدْ وَ عَاقِبَتْ آنْ نِفَاقْ وَ پِنْهَانْ اَزْ مُنَافِقْ ظَاهِرْ پَدِيدْ كَرَدْ
وَ اَمَّا بُوِي صِدْقْ مُؤْمِنْ بُوِي كَذِبْ مُنَافِقْ اَزْ اَوَّلْ رُوزْ مَعْلُومْ مُعَيَّنْ اَسْتْ چَنَانَكَهْ خَدَاوَنْدْ كَارْ مَوْلَانَا مِيفَرْمَايَدْ
دَرْ مَثْنَوِي بُوِي صِدْقْ اَزْ بُوِي كَذِبْ كَيْ كَمِيرْ ❊ هَسْتْ پَيْدَا چُونْ اَزْ نَفْسِي خُوشْ وَ سِيرْ ❊ صِدْقْ صَادِقْ وَ نِفَاقْ
كَاذِبْ مُنَافِقْ بِدْ وَ چِيرْ دَانَنْدْ يَكِي بِگُوَاهِي دِلْ چَنَانَكَهْ خَدَاوَنْدْ كَارْ مَوْلَانَا مِيفَرْمَايَدْ دَرْ غَزَلْ دَرْ دِلْ بِدِي مَدَارَكَهْ گُويَنَدْ
رُوزْ نِيسْتْ رُوزَنْ بِكَرْ كَيْنْ بَسْ كَهْ سُورَاخْ نُورْ نِيسْتْ هَرْ كَسِي غَافِلْ مَدَارْ اَزِينْ رُوزَنْ ضَمِيرْ كَرْ فَاضِلْ زَمَانَهْ بُودْ
كَاوْ كُودَنِيسْتْ وَ اَكْرَ بِگُوَاهِي دِلْ مَتَوَانَنْدْ زِيسْتْ اَزْ سِيمَا وَ حَرَكَاتْ وَ سَخَنْ دَانَنْدْ چَنَانَكَهْ خَدَاوَنْدْ كَارْ مَوْلَانَا مِيفَرْمَايَدْ
دَرْ مَثْنَوِي عَامِيَانْ كَرْدَنْدْ اَنْدَرْ اِمْتِحَانْ ❊ پُخْتَكَانْ رَا جُويَنْدْ نَشَانْ ❊ اَكْرَ مُؤْمِنْ وَ مُحْسِنْ اَسْتْ دَرْ وَقْتِ خِيَانْ
اَثَرْ دَرْ رُوِي اَوْ دَرْ بَشَرَتْ اَوْ بَدِيدِي مِيآيَدْ وَ اَزْ چِهْرَهْ اَوْ نُورْ فَرَحْ وَ صَفَا هَمْچُونْ آفْتَابْ مِيتَابَدْ وَ اَكْرَ مُنَافِقْ مُدَارَاسْتْ
هَزَرْ خِبْرَتْ دَرْ رُوِي اَوْ دَرْ چِهْرَهْ اَوْ بَدِيدْ آيَدْ وَ رَنْگْ رُوِي تَغَيُّرْ مِيكُنَدْ وَ نَاخُوشْ مِيكَنَدْ وَ دَمْ مُنَافِقَانْ كَذِبْ رَا عَلَمْ
شِنَاسَنَدْ اَمَّا حَمْلْ بِحُسْنِ ظَنْ مِيكُنَدْ مُدَّعَا عَاقِبَتْ آنْ قَلْبْ مُنَافِقْ ظَاهِرْ كَرْدَدْ وَ آنْ فَعْلْ بِدْ اَوْ خُدَايِ تَعَالَى آنْ

اَبْوَابُ الْكِيمِيَا

مَا اَوْرَا دُعَا دَارِيمْ كَهْ

بَازْ رُوِي اَوْ مِيكُنَنْدْ كَمَا قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلَامُ اِنَّمَا هِيَ تَعْرِفُ لَعَمَّا لَكُمْ تَرُدُّ اِلَيْكُمْ
هَمْچُنَانَكَهْ خَدَاوَنْدْ كَارْ مَوْلَانَا مِيفَرْمَايَدْ دَرْ مَثْنَوِي چَاهْ كَنْ اَوَّلْ هَمِي اُفْتَدْ بِچَاهْ ❊ دَامْ مَكْنِ مِيفْتَدْ آخَرْ بَدَامْ هَرْ مُنَافِقْ بَدْ بَخْتْ كَهْ دَرْ
عَقْبْ سُوءِ مَنِي چَاهْ مِيكَنَدْ عَاقِبَتْ خُودْ دَرْ آنْ چَاهْ اُفْتَدْ مُنَاسِبْ اِينْ مَعْنِي حِكَايَتِي يَادْ

دَاسْتَانْ

نَزْدِ قَيْصَرْ رُومْ آمَدْ يَكْ حَكِيمْ — اَزْ دَرِ يَارِي نَظَرِيفْ خُوشْ شَنِيدْ — دَرْ مِيَانِ بَارْگَاهِي نَظْرِ نَشَسْتْ اَوْ عَجِيبْ — وَ مَهِيدَمْ گُفْتِي لَطَائِفْ هَمْ غَرِيبْ
قَيْصَرْ اُورَا مُحْتَرَمْ كَرْدْ وَ نَوَاخْتْ — عَيْشِ اُورَا دَوْجِهْ بِيَاسَا سَاخْتْ — زِينْ سَبَبْ تَشْنَهْ فِتَادْ اَنْدَرْ عُقُودْ — كَزْ كَجَا بِيدَا شَدْ اِينْ رِزْقِ فَرُودْ
حَسَدْ كَشْتَنْدَانْ حَسُودَانْ اَزْ حَسَدْ — فِتْنَهْ اِسْتِبْطَا كَرْدَنْدْ سَخْتْ بِدِيدْ — نَزْدِ قَيْصَرْ رُومْ فِرِسْتَادَنْدْ آنْ — نُطْقِ يَكْ دِيوَانَهْ كَهْ اَيْ شَاهْ جِهَانْ
اَزْ شَهِ بِنْمَيْتْ تَرْ دِيوِي حَكِيمْ — بَدْ زِ نِسْبَتْ دَرْ سُخَنْ كُفْنِ عَظِيمْ — كَرْ عَكَ دَانِسْتِي اَنْ آنَ تَنِيَهْ — وِي چَهَانْ كِي گُفْتِي اَيْدَرْ حَضْرَتَا
زِينْ سُخَنْ اَخْبَرْ شَتَنْ رَا مِيكُنِيمْ — يَا كَهْ مُنْفَرِقْ اَوْ اَزْ سَرْ كَشِيمْ — كُفْتْ قَيْصَرْ اَنْ سُخَنْ بَاشَدْ چُنَانْ — وَانْكِهَانْ دَرْ فِكْرَ وَ دَرْ تَدْبِيرْ شَدْ
آنْ يَكِي پِيشْ آمَدْ بَعْدْ اَزْ دُعَا — كُفْتْ اِيْ شَاهْ زِينْ طَلَبْ خَدَا — اَيْ چُنِينْ مِيكُفْتِي شَاهْ اَنْدَرْ دُعَا — بُوِي دَارَدْ مِيكُنَدْ اَعْدَا رَهَا
قَيْصَرْ آنْ دَرْ فِتْ يَكَايَكْ اَزْ حَسَدْ — حِيلَهْ بِدْ وَرْ دَنْدْ اَنْدَرْ اَيْ بَدْ — كُفْتْ اِينْ بَدْ بَكْ وِيرْ اِينْ نَكْبَتْ — چُونْ يَقِينْ كَرْدَنْدْ كَهْ مَيْلْ شَهْ
وَانْ يَكِي كُفْتْ اِينْ چُنِينْ رَائِي زَنَمْ — كَرْ چِهْ دُشْوَارْ اَسْتْ بَا آنْ كُفْتَنِمْ — كُفْتْ چُونْ صُبْحِي بِيَايَدْ پِيشْ شَاهْ — تَا بِخُوَانَدْ شَاهْ اُورَا پِيشْ گَاهْ
وَانْكِهَانْ كُويَدْ سُخَنْ دَرْ كُوشْ اَوْ — اُو بِكَرْدَانِدْ پِيشِ شَاهْ رُو — اِينْ دِمْ لَيْلْ اَنْ بُودْ كَانْ بَا بِكَارْ — كُفْتْ شَاهْ اَيْ شَاهْ دَارَا دَسْتُورْ
اَنْ بِدَانْ دَرْ اَنْدَرُونْ بِدْ وِينْ حَكِيمْ — بَا هَمَهْ دِلْ صَافِي وَ بُودَشْ عَظِيمْ — فِتْنَهْ دِيگَرْ بَرْ اَنْگِيزَنْدْ مَرُونْ — خُودْ بِخُودْ اَنْ فِتْنَهْ تَرْ اَكْرَ دَنْدْ نِهَانْ
اَنْ چُسُودَانْ خَاسْتَنْدْ پِيشْ شَهْ — بَا هَزَارَانْ فِتْنَهْ بِخْتِ وَ تَبَاهْ — مِيدَنْدْ دَرْ حَالْ پِيشِ آنْ حَكِيمْ — يَادْ مِيكَرْدَنْدْ سُخَنْ اَعْظَمْ
كَهْ مِيَانْ مَا وَ تُو صَدْ دَرْ سْتِيسْتْ — اَنْچِهْ مِيكُويِي هَمْ عِيَانْ رَاسْتِيسْتْ — بَازْ كَشْتَنْدَانْ حَسُودَانْ تَبَاهْ — اَنْ يَكِي فَتَّانْ نِشَسْتْ اَنْجَا بِجَاهْ
يَكْ زَمَانْ يَكْ سَاعَتْ مَرْدُمْ جُو — كُفْتْ اِينْ شَبْ اَرْزُو دَارَمْ كَهْ تُو — يَا عِيَالْ خُويْشْ اَرْ رُوِي كَرَمْ — مِيهْمَانِي مَنْ شَوِي اَيْ مُحْتَرَمْ
تَا بِمِيرَانْدْ مُحْبَّتْ دَرْ مِيَانْ ❊ مُخْلِصِي بَاشَمْ زِ جُمْلَهْ مُخْلِصَانْ — يَا عِيَالْ خُويْشْ اَنْدَرْ خَوَانَمْ حَكِيمْ — بَا فِرِيفْتَنْ مَعَانِي اُورَا بِسَلِيمْ

اتهادی شد بهم آهسته‌تر بنشستند — نعمت الوان بیاورند بخستند — صحن هم لورک بیاراید پیش — سفره کرده اند زر و سیم پیش

هر دو خوردند و روان گشتند راه — تا رسیدند سر درگاه شاه — شه نشسته مجلسی آراسته — داعیان بهر دعا بر دو عا خواسته

مادحان در مدح و مطرب در نوا — زار غنون آواز رقصه در سما — شه اشارت کرد با مرد حکیم — گفت پیش آ چه گفتی پیش آ بگو تا بشنویم

زان سبب کو سیر را بویی ست تن — خیاطی کی دارد ادراک شاه — دست بر سینه نهاد و دور رفت — گفت شه هیچ پدید آمد نشان

پس بدو گفتا بیا با ما بزم — دار با نام خلق را از آز آزاد — خواند خاران را و گفت ای قلتبان — هر که آید بر تو آرد این نشان

بیهده ما سر جدا کن از بدن — وان سیر بر بیده او پر ز تین — چاشتی شد خوان بیاورند زود — جمله خوردند و ز فرق تا قدم

شاه داد آن سیر را تا بنگرم — گفت بر خان سیر این بنهادم — گفته ام تا مدتی هر یک سه روز — زر یکی و سر عیالت خود بین

برگرفت آن کشتری از دست شاه — پنجه از کار شه آن آگاه — چون برون آمد حریف دون عوش — خاصه آمد آن زمان او را پیش

گفت شیخ ما چه مودستی بر آن عطا — گفت شیخ ما چه مودستی بر آن عطا — می ندانم کشتری شه را ز تن — تا ستاند زر ز خاران این زمان

ان حریف دون بش نامرد حکیم — گفت من دانم و شیخم تو مدان نعیم — این عطا بر من بخشد از کرم — تا من اینم و قیامت دارمم

آن حکیم کشتری با وی بداد — آن گه آن کشتری گشت شاد — نزد خاران آن دغا ضرغم هزبر — خاران او را خواند از دور سیر

نزد شیخ آورد و میگفت این چنین — بادا اعدای شه رویی زمین — بوسه داد و کشتری بنهاد پیش — شه بفرمان کشت اندر کار خویش

که عزیزی را بکشتم ناگهان — در خطای او دلم دارد گمان — چون بنظر رفت در سیر سه سر — دید در سر سیرت و شکلی دگر

خود بخود در ماند کین چون حالت است — گفت خاران را که این سیر از کجاست — گفت خاران کان فلان من بود عهود — آمد و آن کشتری بنمود

بر سبیل حکم سلطان جهان — من سر شش سیر بدم در دوکان — شاه خوشدل از الحان عظیم — گفت خاران را بخوان تا بنگرم

تا بسیر سیم زدم حالی چلیت — گفت چون حکیم آمد نظر میکرد شاه — بود حرزش میمنه هیچو ماه

گفت خاران حالی ضربت بزد رود — ملیت تغییر اندر این بنای وجود — نرم و نرمک آمد او اندر کلام — گفت ای مرد حکیم بیگناه

چون بماند آن سخن گفتم تمام — بینی خود در اگر قیمی مسلم دمان — از چه بود و آن سبب را باز گو — که مراصد مصلحت اندر تو

در جواب آمد که ای شاه جهان — دیده قلتی من اندر آن زمان — بیتی من نشر یف دادند ارزم — در برزیکی داشتندم محترم

جمله گفتند را مها دانفلان — بیتی بیتی من نشر یف دادند ارزم — گفت یک مشت تو با اهل عیال — میهمان شو نزد من آیی دلال

شب همانجا رفت حال ما بسر — بوریکی پر سیر آورد او سحر — چون بخوردیم آن بر و ان مسکنیم — روی او آوردم در درگاه شاه

سیر را بوید بود من زان سبب — نزد شه تبسم دهانیز از ادب — شاه را معلوم شد سیر ارشان — واند غاور مکر دان کرد ارشان

گفت اکنون باز گو کامکشتری — باکه دادی از ره نیک خبری — گفت یک کس نشدم میهمان او — قلتبی بنمود و بر من کرد رو

شاه خاران گفت انسر را بیار — تا به بیند آن حکیم نیک کار — گفت این شخص است بحتی گفت این — فعل این بد بخت شد بهر ای این

از حسودی کز شده میسوخت بود — از حسودی شد کور و کبود — از حسودی شهرت کرد دکار او — از حسودی مرد کرد شت خوار

حال محزون عیان بنید عیان — داد و اندم دیگ می آید دان — فعل هر کس هست در این کیر او — هر چه کرد سهت او بیابد مو بمو

همچنین فرمود مولای ما — کنج رحمان بشنو ای ولیک — از برای یکرن کاوندجا — خود در آن چاه فتد کوبنده آن

هین مرو همسایه را چون بکری — منکری باشی از برای منکری — بهر ای قوم خصم اندم رحمد — با فروتی جست بطل را خرد

بند کو اکنون فصل دیگر ای سبی — تا دل جانب بیابد روشنی — فصل چهل و هشتم — قال الله تعالی وکذلک جعلنا

لکل نبی عدوا شیاطین الانس والجن — حق همی فرماید که همچنان که ما کردیم مر هر پیغمبری را دشمنی از دیوان مردمان

وارد یوان پریان و شیاطین الانس والجن در وسوسه خلیدن و بد گوئیان و بد خواهان و حسودان حاسدان و متعصبان بر باطل

و بعد از ان من الخبر ندارد جن و انس را مگر فرموده است که شیطان انس بدتر از شیطان جن است و شیطان جن را

چون اعوذ بالله میکوبند میرود و شیطان انس قرآن میخواند و عمل بر خلاف قرآن میکند پس شیطان

انس بدتر از شیطان جن باشد کما قال النبی علیه الصلوة والسلام وقرناء السوء اشد

+ من الشیطان الجن پیش ازین ذکر رفت که ان بر چهار قسم است قسم اول خاص الخاص از جن و انس بیشه و ایات آنست

و در میان انبیا و اولیا و خدای سبحانه و تعالی حجاب نیست جمال آنرا میبینند چنانکه خداوند کارم مولانا میفرماید

در غزل

یکماهی همی بینم برون از دیده دیده نه او را دیده دیده نه او را کوش شنیده نه

کر افلاطون مدیدستی جمال آن صنم را زین دیوانه تر کشتی زمین و آسمان را

قسم دوم خاص است و خاص آنست که از امر حدوثی حق تعالی ایکه موحد و متحد و یکند

قسم سیوم عام است و عام آنست که جاهل بود و فاسق و خیران در طاعت خدا و عمل صالح کوشند و قسم چهارم عام

عام است و عام عام قابل صلاح نیست بحلاوت صلاح و انصاف در دماغ الباب موافق نیاید میل ایشان در ظلم و

و تعدی و انکار و حسد بیت بد و بد خواه مؤمنان صالح شند و اغلب مردم از ان قبیل اند کما قال النبی علیه

الناس اجناس اکرهم انجاس شیاطین الانس اگرچه بصورت خوک و بوزینه خواهند خواستن

کما قال النبی علیه الصلوة والسلام فی امتی ناس مخسوخون من قبورهم بصورة القردة

والخنا خیر وهم الحساد والمنافقون هر که مسلمان دارد نیست مؤمن دارد مسلمان میرود و هر که حاسد

و خبیث و منکر و از زمره خوار و خلق و رسوا و ملعون رود چنانکه خداوند کارم مولانا مینفرماید

هر که مؤمن زاید او مؤمن رود هر که منکر بود او رسوا شود کما قال النبی علیه الصلوة والسلام

کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون آنانکه منکر حاسد اند بحکم حدیث

نبوی صلی الله علیه وآله وسلم در گور گرگ خوک گردند و بآن صورت در قیامت حشر شوند همچنین حکایت

هر که ابو جهل بود در جایگان نام او بو جهل خوانند مسلمان آن یکی قایم مقام صد هزار

در زمان مصطفی بی مجتبا بود ابو جهل العین از خدا جایگاه آتش یابد دستان

یکدمی از معجزه عاجز شدی بازار جهیب شقا سر بر زدی

روزی ای از بهر محک آمد رسول دید ابو جهل استاده ملول

کفت ابو الاصلای

فی الدرک الاسفل من النار ولن تجد له نصیرا خدای تعالی میفرماید بدرستی که منافقان
در درکه زیرین آتش خواهند بود و هیچ کس را هرگز از آتش خلاصی نخواهد بود و هرگز را ظاهر موافق
باطن نباشد او از کذابان باشد و کذب اعظم خطایا است کما قال النبی علیه الصلوة والسلام
الکذب اعظم الخطایا و کذابان در زمرهٔ منافقانند بدانکه سلام علیک در میان امت محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم سنت است و رد سلام فرض است کما قال الله تعالی واذا حییتم بتحیة
فحیوا باحسن منها او ردوها و مقصود از سلام عهد است یعنی سلامتی همدیگر و هرکه ابتدای
سلام کند فضل از آن او باشد کما قال النبی علیه الصلوة والسلام من ابتدا بالسلام
فهو مغفور و در میان مومنان همین تحیت است مومنان میخواهند همدیگر باشند و هر عیبی که در نهاد همدیگر بینند
با همدیگر بار کنند تا صاحب آن عیب تدارک کند و آن عیب را از نهاد خود دور کند کما قال النبی صلی الله
علیه الصلوة والسلام المؤمن مرآة المؤمن و حق این است که هر عیبی که در
مومن بیند باز نماید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل آینه کز عیب کس دارد نهان ؛ از برای خاطرین مردمان ؛
آینه نبود منافق با شد او ؛ آنچنان آینه را هرگز مجو بلکه حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه با خلق شست و حجامت
نمیکرد گفتند یا ذوالنون چرا با خلق شست و حجامت نداری گفت بدو سبب یکی انکه هر عیبی که در نهاد ایشان
می بینم چون باز نمیگویم میرنجند و سبب دوم انکه هر عیبی که در نهاد من بینند بمن نمیگویند تا من تدارک آن عیب کنم
و از آن عیب خلاص یابم فایده از شست و حجامت نیست و چون آن فایده حاصل نمیشود از خلق کرانه کرده ام
و با خلق نمی آمیزم و در چشم خلق آنگه خوش منماید که بخلق مینماید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی
هر که او بر خوی بد در طبع تو است ؛ پیش چشمش تهم بینی عیب توست ؛ بر خلق خلق فرستن نفاق بود

و سبب بدگمانی و حسد و خلاف و نفاق آن سبب است که در طبع منافق صلاح موافق نمیتواند از
خلق توقع آن دارد که ان فساد او را عین صلاح خوانند و بی انصافی او را انصاف لقب نهند و مومن این است
که همچون آئینه صفات هر یکی را بیند او نهند و هر که بخلق مومن مدار رند کافی کند بیشتر این خلق خدا از آن
برنجند و با آن مومن بدبها و فسقها کنند که چرا بخلاف ما میرود و آن میگوید و آن نمیباید که ما خوش نمی آید
چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی آینه چون بیمه رخ ننماید و در را کی بیند سیه رو نیز ماند مرد را بدکار ان منافقان از
حال معکوس خود و افعال منحوس خود بی خبرند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی زاغ اگر رشتی خود دانستی
همچو برف از درد و غم بگداختی امروز عهد ما آخر زمان است که بیشتر خلق بد و بیراه و منافق باشند هر که درین
عهد از خلق کرانه کند و با این خلق ننشیند آسوده ماند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی خلوتی گزید هر گونه عارفی
زانکه در خلوت صفای دل بود ؛ هر که خلوت کرد از ین دو دشمن دل وارهید و از ین یاران موافق نمای منافق
یار رست کی درین عهد بازیا ؛ فتست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل نیست یاری در ین زمانه پدید ؛ یار خود جز خود
در سبب نتوان دید اغلب مردم این زمان عهد ظاهر با ما بمردم دوستی مینمایند و در باطن دشمنند و در ظاهر خود را
رهبر مینمایند و در باطن کجسند و چون در نهاد دیانت ندارند بر عهد و سوگند و طلاق ایشان اعتقاد نمی نهاید
کردن که منافق عهد و سوگند و طلاق را اندانند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد یاد آمد دستان

کهربا نوتا فت دین احمدی	کم کافرستد نکرون سار و عدی	مومنان غالب شدند کافران	جزیه میبرند از ایشان مومنان
بعضی مومن بینند بتقلید ازبران	صد هزاران مکر و خفیه در دلون	ظاهر خوش صافی ملیح اندر فاق	باطنش تلبیس و قبح اندر نفاق
بود مردی کز بری با شش همام	خفیه یوجهلی غائب والسلام	پیش آمد اطعمه آمد و کفای رسول	بگرویدم ترک او کردم فضول
خوف شد پیشش آمد وهم خوف مال	عرضه کرد ایمان با اهل و عیال	حافظ قرآن شد او با پیش	زاهدی شد در میانه معتبر

حج بجا اورد صوم و هم اقام زکات — با جماعت بخوقت اندر صلات — مسجدی بنیاد کرد از بهر نام — صدقه و خیرات بیکرد او مدام

هشتصد زندیق منعم معتبر — متفق گشتند با آن بدگهر — ان یکی فوق کعب با آن زندقان — ترس از احمد ندارد در جهان

هر چه خواهد از قصان میشود — خلق او را بنده و فرمان میشود — کر طمع با ما بر مصطفی زنم — دست دست ماست بر کار ما

انچنین شد القاء ابلیس شان — تا بکاوند چاه اندر ره ما ندان — اندران آن چه بتهای دور ما شد — راست بنمایند از بهر ضرر ما

مصطفی را بر سبیل میهمان — بکدرانند بر سر چاه نهان — چون بیاید احمد اندر قعر چاه — هشصد زندیق بر وی بر جهند

پر سلاح از جاها بیاید برون — در کروه شوم مهمان ریزه خون — فتنه را جستند و چون بر دند خشت — عزم انکه سوی احمد بشتابند

کای رسول حق نبی محترم — یک دمی تشریف فرما ای کرم — میهمان شو با حبیب خویشتن — پیش ما آ ای عمر شمع زمن

در زمان جبرئیل آید ز خدا — گفت سر حال را با مصطفی — که برو تا پناه تو خدست — فتنه شان امروز بر تو سر بلاست

گفت احمد راز تو پوشیده شد — ان یقین ظاهر سر ات تشکست — فتنه شان دام سر ای تصدیان — فعل شان پیچیده دست دشمنان

کر به بیکردند و بیکفت رسول — کی زیاد بیده اوصاف عقول — بی سبب دلها شکست از هیبت — حق تعالی عالم سر هیبت

هر چه فرماید ز فرقان بر دلم — فرض عین است بجا اورده ام — انچنین ظن بر محمد کی رود — کر خطا ای مست خاکین خاکساست

گفت احمد که شما را چیستست — ور درین مهمانی کردن علتست — ان شجاع را افتی خواهد شدن — مومنان را زان چه خواهد شدن

خود بیامد با جمیع مومنان — یک بیانی بر سبیل میهمان — مومنان گفتند بر ما حرب نیست — کین چنین میهمان کار بس قوم دغاست

خیز شاه ما مکن ما را دریغ — مومنان را هست بر تن ها تلف — عزم کرد ند از پی آن رسول — چون بیاید بر سر چاه بغول

زد پری چیز هل و ان چه را کشاد — چار جانب خانها فتنه فتاد — همکنان در زیر ان دیوارها — کشته گشتند خوار از ان کردارها

اغلب خلق و انچنان مهمان ایشان — در درون خیمه بر ون دشمنان — باعدو دوست دشمنی کنند — با عیال خویش کج باری کنند

هر چه کوبند بر خلاف ان بود — چشم بندی بر دل خلق ان بود — محرم خود را نیابی جز درست — یار در سبحه محرم بیاب

تمت

ای حسین ای سرور سودای ما — ای فدای تو دل و دنیای ما — آفتاب عالم صدق و صفا — خرمگر خر مهره بود در طریق

دست شان گیر ای شه دلگیر ما — مهر شان بر صفحه دل گیر ما — از کجا انقوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کجا اند جا کجا

کر تو پیغام زنی ای ری رز — پیش تو نهند جمله سیم و زر — کر تو پیغام خداری خوشهمد — که بیاسوی خدا ای نیکعهد

قصد جانم کنند و قصد سرم — نه از برای حمیت دین و نهم — نشوم کفر دین وصل دیگر ای شنی — تا دل و جانت نیابد روشنی

فصل پنجاه و سوم قال الله تعالی قال رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا خدای تعالی منیفرماید که مهتر نوح علیه السلام گفت ای پروردگار من بخواندم گروه خود را شب و روز و نیفزود خواندن من ایشان را مگر گریختن دعوت کفار را اندیشه دارد که ایشان دعوت انبیا و علما و سلاطین را امرا و صحبت ایشان قابلند و ما را قابل نیستند و اگر ما قابلند صاحب اند دعوت ما نیست شاید تا انکه ایشان را براه راست آورند یا انکه ایشان را بگذارند یا انکه ایشان را جزیه بستانند و یا انکه جزیه نستانند بسبب آن که ایشان را حقیر دارند کما قال النبی صلی الله تعالی علیه وسلم قاتلوا الذین لا یؤمنون بالله و لا بالیوم الاخر و لا یحرمون ما حرم الله و رسوله و لا یدینون دین الحق من الذین اوتوا الکتاب حتی یعطوا الجزیة عن ید و هم صاغرون و دعوت اولیا و علما آنست که احکام قرآن و حدیث عرضه کردند اگر در ایشان کمتر اثر میکند دیگر باره کوشند و در گفتن ملامت و غلظت ننمایند و قانع نشوند و جهد شان مرکب است این نکنند چه در ایشان قرین آن و حدیث اثر نکند و ایشان خود را نشناسند و بنده نفس اند بنده خدا چنکه خداوند کار و لا میفرماید در غار کروزی یکی با یار خود همراه شد اندر سفر گفت مرا خبار کن از صفت خدای عالم گفتا که من جز بنده ام پس با یزید آن لحظه گفت بار خدایش را مرکب ده تا او شود بنده خدا تا جز به خدا نبیند و در دعوت خلق چکر خون کرده اند مهتر نوح علیه السلام نهصد و نود سال دعوت کرد و هر روز دولت بد عوت قریشی کافران از ان کردند همی که اچنان

مردم در کلمش نهادندی و سخانه بیاورندی و حق عزا آنست که مجاهدان آنرا در ابتدای عزت طلب کنند و خصمان را

نبود که آن عزای خالصانه باشد حکایت روزی امیر المومنین علی رضی الله عنه در عزا کافری آورد خواست که آن

کافر مضطر شد چاره دیگر نداشت حضور امیر المومنین علی اندخت امیر المومنین علی ذوالفقار را در نیام کرد

و بگذاشت کافر در تعجب ماند و گفت یا امیر المومنین چرا من نبخشیدی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت عزای

کافر بر من بهر خدا بود چون خواندم خشت نفس من تیره شد و گفته ترا این کافر را چون نفس من شریک شد آن

عزا برای خدا نماند از آن سبب ترا نکشتم و در گذشتم عزای غازی باید که برای الله تعالی باشد و در هلاک

کافران خدای تعالی تعجیل ننماید که در تاخیر هر کسی دولتها در هلاک خلق کوشیده است خدای تعالی داوری عنها میدهد

چنانکه مهتر نوح علیه السلام گفت قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا

سنت آمد عاجلی تعالی با مهتر نوح علیه السلام عتاب کرد و بچگون مهتر پیغامبران علیهم السلام بر کافران غضب

کرد گفت آنهایی بین کافران را هلاک کن دانی حال اری بر آسمان نمایید آمد و از ان ترکش سنگ ها رسید

عامت کافران هلاک شدند چنانکه خداوند کارموده بها نمایید درشتی بودن از خشم و غضب گفت ای آنکه

از بندی حاست تا که بر هوا سنگ کش بخیت آمد م آسما برق می ماند خیشه رسید سنگ ابر بمغز بدو رخ مبر تیز

خلق بحاره مرد و زن سر بسر مرد و زن پیر و جوان خرد و خپسر سوی بوسش آمد از سنگان عجاب کز دعا کردی جهانگیر را

خدای تعالی بر بندگان خود مشفق تست ان طریقه نمیباید دلست در هلاک کسی بدگمان نمی باید کوشیدن چون حق عالم

را آزار کافران عجاب نمیباید در آزار مردمان کار دشوار تر بود مناسب آنمعنی حکایتی یاد میدهد

دستان

کفر و عصیان از نفاق و سرکشی — جهل و انکار و جفا و ناخوشی

عامی نادان که حق را قابل است — در عوام الناس ناقابل بود

واقف کار و بصیرت او بگود — هر که عام عالم و جاهل بود

کز بود جایی که بخانه دوست — بکلام الله نه نقل و نه میست

کو همه عالمی را حاصل شود — راه یابد با خدا واصل شود — گر چه پیراهن است نامد راست — هیچ پیراهن مزودی که چشمت بمست

از سوی مشرق بمغرب میرود — رو بمغرب کرده است دمی دود — سمت مغرب بهر راه او بیافتیک — او نداند راه در روی زمین

رحمتی باید که از رب جلیل — وندران آید ره او بر وصول — خلق اغلب عامی نادان است — از هزاران یکی کس عالم است

زین سبب آمد زبان آدمی — کمتر کس باشد مردان آدمی — باز دانستن کهتن ظاهر کجا — مرد مومن کم بود و اندر خدا

نوح نهصد سال با این خلق علم — در کشان بود و درد عوتام — هر کجا میرفت دعوت مینمود — خلق را انکار در دین مفزود

نیره بیکشنند و بدل میخندند — نوح را از خشم تهدید میزدند — غیر پنجه آدمی اندر شمار — نکرد بد ایمان نیاورد ای کیار

بعد شصد سال از قوم آنچنان — ناله کرد و درد و عاکفت ای الله — کافر انرا انیست کردان در جهان — ازو حوشان از طیور آب و جان

وحی آمد از خدا که ای رسول — حاجتت کردیم زود ما قبول — رو تو کشتی ساز کین با مومنان — چون تنور طوفان شود کشتی ران

جفتی از هر جانور با خود ببر — تو نشین همراه هر چه پیشبر — چند روزی رفت زین بر آسمان — ابر و باران بر گرفت اندر جهان

در تنور نوح آب آمد بدون — ابر و باران بر گرد از حد فزون — کشتی پر خلق و نوح اندر زند — در زمین از خلق دیاری نماند

بر سر کوه اُحد شد موج آب — خاست طوفان شد جهان از وی خراب — مدتی کم گشت شان طوفان گذشت — کشتی از جستی از ان طوفان گذشت

خلق از ان کشتی بردن آمد روان — کشت و کاری کرد در اندک زمان — نعمتی از فضل حق آمد پدید — خلق را شوش بش رقعه رسید

نوح روزی مشتغل شد با خدا — تا کهان در گوش نوح آمد ندا — کین همه دست در کاری زدن — دستکی خلقان به بیکاری زدن

از کل تیر تو من بعد بنما — کاسیهای دیگهای کل بیار — یکه وسائی ز صحرا بی تمام — پر نشد از دیگ و دن کاسه ای کرام

گفت الهی آنچه گفتی ساختم — دیگها کاسه پر انداختم — گفت چون همه را در انداختم — گفت نوح ای عالم سر و علن

بنگریم چون مر آمد آنیرها — لیک میلی میش در حام نهان — هر یکی چون در گفتم صورت بیست — نقش هر یک در دل جاهم نشست

هر یکی با نقد فرزندی شدست — چون عیال خویش دلبندی شدست — گفت حیلتهای نوح پیش ازین — در هلاک بنده کان کردی دعا

ادبی آموز یک حکایت کامل است ... ادبنیه آدمیت اگر نه مرا محرم است
جهل و غفلت کردم ایشان را نصیب ... زانجهالت کشته دهیها چه عجیب
زاستن دهها غفلت کرده ام ... عالم را اسالت کرده ام
زادلیا مسعور کی گردد جهان ... ادلیا آرا کی شود سرور ای ان
غل غش در عالم آرا کی شود ... غش از ان سودای مالا کی شود
بخشش بی فیض ندهد سود چیست ... عالمان را خوف ناسی از کجاست
خلق را کشتم اندر زیر آب ... عالم مسعور بین چه خراب
چون ز حد بگذشت افغان حرون ... اندر امد رحمت سبحان بجوش
نوح نهصد سال دعوت میکند ... دمبدم انکار و توهین میشنود
اندعای نوح امد مستجاب ... کافر از امر کی اید زیر آب
رحیم حرمت انکه پیام ... از خدا گوید بمردم والسلام
نشنو الکهون فضل دگرای شیخ ... تا دل جانت نهاند رنج

ار عدم سان در وجود اورده ام ... انچه من میخواهم انش کرده ام
ز انجهالت در جهان پیچان شدند ... وندرین دنیای دان شیدان شدند
تا جهان معمور کرد از عوام ... تا بماند در سموری خام
تا بسودای جهان بندند دل ... غیر حضرت خیال لا یزال
بر رسولان حجت اید که بیام ... تا بدانند که رسولان والسلام
در فتاگردی دعای مسئول ... تا نه ماند بدعا سوی تو مسئول
زان بدعوت نوح را نه سان تمام ... شک خونین بحکم از چشم ای کرام
همچنین فرمود مولای ما ... کان منع تحقیق و صدر اولیا
کف ایهی غرق کن کافرین ... تا که دیاری نماند در جهان
نوح را وحی اید که ایمان اورد ... که مگر کسی خلقی تا دعا
کرچه دعوت واکند ارکرد کار ... تا قبول ان تا قبول اید ز کار

فصل نخ بکماه

قال الله تعالی ولو شئنا لاتینا کل نفس هدیها ولکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین

خدا تعالی میفرماید اگر میخواستیم هر نفسی را هدایت میدادیم اما ما چنین نمیخواستیم و مردم را مجبور نمیکردیم که دوزخی را از بهشتی و آدمیان را پر خواهم کرد بدانکه خلقت جن و انس یا از آتش خشم خداست یا از لطف و رحمت خدا هر کجا که رسد در مورد یعنی چنانکه خداوند کار مولا میفرماید در میزنی آتشی یا تو شوری حارة بلیت اطلس و کرباس پلیت تعنی میکنیت در هر نهادی که آتش خشم خدا باشد خاصیت کار او مجهود نهاشد اگرچه در ظاهر عاطم نماید

چنانکه بلعم باعور را هدایت نبود صاحب کرامت هر چه از خدا درخواست کردی ان شدی الحکایت مهتر موسی علیه السلام
دران شهر امد که بلعم باعور بود از برای دعوت خلق سلطان ان شهر نزد بلعم باعور رفت و گفت تا بلعم از خدا درخواست
تا مهتر موسی ما طغر نباشد و ازین شهر محروم رود بلعم باعور دعا کرد چون دعای او مستجاب کردانید و مهتر موسی
علیه السلام ازان شهر نگروم بازگشت و قضیت الامر بلعم باعور قصد حضرت پادشاه کرد و دختر پادشاه را بکشت
و دفن کرد چون اهالی او پادشاه دریافت بلعم باعور را فرمود گبر دار زنند در انحالت شیطان بیامد و لگد
انی بلعم ایمان بمن ده تا ترا خلاص دهم بلعم باعور را عان نعارت شیطان داد و از دنیا کافر برفت و بجهنم رفت
معلم ملکوت بود در صاحب علم و هنر بود و چون ازین چشم خدا بود بر یگناه ثابت ماند خدای تعالی او را استدراج
روزی بگذرانند بلعم باعور در دنیا و حضرت چنانکه خداوند کار مولا میفرماید در میزنی بلعم ابلیس را شد نزد راه
تا که باشند این دو بر باقی گواه علامت این دو صفات در نهاد مخلوقات همیشه هر که او بنا حق خلق از آب
و ظالم و بی انصاف است و ظاهر و باطن او یکسان نیست منافق است خلقت او از آتش خشم است و هر که از آب
از راه خلق نیست و در کارها منصف نیست و بر جاده شریعت و طریقت و ظاهر و باطن او یکسان است او از لطف و رحمت
خدا است نفع و خلق است و هر که از وی نفع بخلق رسد او خیر خلقست قال النبی علیه الصلوة والسلام
خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من لا ینفع الناس و منفعت مردم بر دو نوع است کران نفع او حاصل
لیه رسد است او از قبول ان خدمت است اگر نفع او دیانوز رق است و مردود است و هیزم دوزخ که ریا شرک خفی است
کما قال النبی علیه الصلوة والسلام الریاء شرک الاصغر هر کس ریا و رزق از اخلاص شما
مکر عارفان قلت در ظاهر سره نماید و اما در اخر کار رسوا میکرد نه ماند یعنی حکایتی یاد اید داستان
بود سفیان از عزیزان اکرام عظام عالم و عامل در اوج احترام قافله قصد شدن و ان انتها در دشت غالب شد به پرس خلل

در جوانی پشت او خم گشته بود — اشک احمر دل اغشته بود
صد دمی پرسید از همدان چرا — در جوانی پشت کردستی دوتا
نعره از چشم خود میریخت خون — بعد از آن گفت این سخن را سرنگون
کای سلیم القلب من این بودمم — در حصول علم ها رغبت بدم
بود دم اندر خدمت استاد آمد — هر یکی علامه اندر بلاد آمد
چون اجل آمد یکی قهرمان — شد خمار شاه سوی آسمان
من بگفتم مرد ما نز اوصاف حال — مرد ما ان گفت شد در ارتحال
میکشانند و میرفتند زود — چون رسیدند در تعاقب میرود
مدتی بگذشت از استادی دگر — همچو او شد من بدم نظم و نثر
خلق جمع آمد خواهش کرد زان — چون سپرد شمع بخاک تیره کان
صورت خوبی شده اندر نظر — وانشستی و خمه زرق سپر
هیبت حق دیدم از من خدا — پشت من بشکست کرد خم دوتا
هر شکسته بشکند رحمت گناه — تا نتر سد از حق و از عقوبت
او ندارد نور رحمت در نهاد — او همین خاکست نور آب باد
در همان که بر گرد و که سپند — که بشکل آن که چون آن ترند
پر شود دوزخ از ان بسر بسر — هر یکی نبشتی دارد اندر صور
چار عنصر را عباد آن بود — با لفاد و حرز جلبت کی بود
خلقت مخلوق را ای مهتسا — یا نور پاک دان یا نار ما
جنسیی جنس خفی و طلع بود — هر یکی با اصل خود راجع شود
به ز نوکی کی شناسی جنس خویش — تو شناسای خسی را مشو
گر سپری با سپهر میل تو — گر سپری حق ازو سپ میل سعی

ای برادر تو همان اندیشه — با قیی تو استخوان ریشه — گر گل است اندیشه تو گلشنی — ور بود خاری تو هیمه گلخنی
زانکه خشم اغلب مردان — پر شود دوزخ از خسان و دونان — بشنو اکنون فصل دیگر ای پسر — تا دل او جانت یابد در خشی

فصل پنجاه و دوم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من خاف من الله خوّف الله منه کل شیء

مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گفت که هر که از خدای تعالی بترسد همه اشیا از وی بترسند یعنی که در هر که خوف خدا است او پیوسته با خدا است و هر که با خدا است او از این جانب بسبب خوف خدا ایمن است و از این جانب بسبب ایمنی او در عالم ایمنی سا کن است چنانکه خداوند کار مولانا منهزی هاجودی دوجا رود: با خود اندر دیده خود خار زد
مرد هجودی همیشه قانیست — همچنین در ساکنی او ساکنست — ور ده خایف اگر چه از خوف ایجانب هجر بخر است اما از جانب
خدا با خبر است و هر که از جانب خدا با خبر است او هر گز نمیرد و هر گز نترسد و از آفت ایمن باشد چنانکه خداوند کار مولانا

در غزل اگر دل با خبر بودی همیشه بهتر از بودی — از این آمختی باید حیات جاودانی را — الاتحاکیت چون شرط است مهمات
در میان بغداد میگذرد و نیمه شهر از آن سوی و نیمه شهر از این سوی آب و بر این خلیفه مستنصر پادشاهی بود سه ساله عظیم جاهل
بود خلیفه پوری مادر بر مرد که فرزند یتیم و در تنگ پیدر و در یتیمی خانه آمد گشته فرزند خود را ندیده ها ی کار کرد ما کون و
خبر نها بیار است و با خود در کشتی سوار شد تا فرزند خود بخدمت خلیفه آورد چون طفلک بکشتی در آمد بر آن
طفل خواب غالب شد و بخواب رفت ناگاه تند بادی بر آمد و کشتی را غرق کرد و هر که شنا کردی دانستی خلاص خواهد یافت
و باقی مردم غرقه شدند و آن طفل در زیر آب بماند چون بخدمت خلیفه آمد حال بار نمود خلیفه و عامت خلق
غمناک شدند بعد از ماهی خبر آوردند که میان آب نزدیک شهر و اسط سه ساله کودکی فتاده بر و جامه ها و عبر بر هم
چنین و چنان این خبر را بسمع خلیفه رسانیدند خلیفه بتوآب شهر و اسط فرمان داد تا که آن طفل را بیاورند
و در بر فرزند خود را دید بسلامت هیچ از آزاری بوی نرسیده تا مت خلق حیران ماندند که عجب کاریست

ای برادر تو همان اندیشه

هر که را غالب شد بحر غالب گشت

رومان عاقل چو کرد و سیر سلامتی الطفل را طلبید صاحب دل پیش آمد و گفت یا خلیفه این طفلک در غرق شدن کشتی در خواب بوده بهت از این عالم بحر بشهد او در آب غرق نشود خواب بر مثال مرکبست و آب مردم را مرده بر سر آب نگاهدارد مردم مرده و خفته بر بالای آب بماند و مردم بیدار در آب فرو شود همچون اصحاب کهف خفته بودند و از این جانب بحر بشده لاجرم آفت دنیا را در حق ایشان کدری نبوده و در حق شان تازه مانده بود از این جانب بحر بودند و با خدا مشغول بودند از این نظایر مقصود اینست که هر که مشغول حق است از آفت این جهانی ایمن است در خواب غرقه نمیشود و اگر بیدار با خدا مشغول گردد همچون شراب بیخود شود و از این خم بیرون آید از آفت این جهانی چون ایمن بنشاند و مشغولی با خدا از دو حصر خالی نشود آید یا از اصطباح دنیاوی یا از اشتیاق دیدار جمال که خداوند کار مولانا مشعر فرماید

در غزل

مشتاقان تو را گویند یا طبع شدهم از جان محتاج را گویند یا جار سلام علیک و چون حضور آله دست دهد هر که مشتاق تر است بیدار طلبنده هر که محتاج بیشتر است جاهت طلبنده و هر را خصوصیه حاصل کردد او خدا داند و هر که خدا داند از خدا ترسنده و هر که از خدا ترسد خلق از و ترسند و مردم خدا ترس خدا هر چه از خدا طلبند آن شود مناسب نیست حکایتی یاد آید

در داستان

دوستی دوستان حق تعالی — بر سبیل فرجه دو فرمان یافت — سوی صحرا رفت یاری را بدید — آن طرف رودی چو خاطر کرکشید

گفت یاری را بیا تا بعد از سلام — که همیشه کار تو با دا نظام — از کجا گیرم دو تا درم — چند جیزه بهر بخشش از کرم

نیک نفسی بود آن خالیزه بان — گفت آن آله در آور بوستان — هر دو را با هم گذر خوش فتاد — این از آن خرم شد آن از این گشاد

گفت آن خالیزبان با یکدگر — نعمت بوستان بخور بوستانبین — من سیمی خام آوردم تا تناول آن کنم — پخته شود چو دست بیارم بر آن

بوستانبان را نرفت مرد مهمان — دید کردی تخت می آید عیان — شاه بخرما بهوا ران آمده — مر ورا خالیزوان آن بوستان را بهد

نرم بر نگفت ای یار مهربان — خربزه آور ما در رستان — گفت آنچه صادق چون من حاکم است — با بها خربزه پاک و چون دهم

شاه را گفتار او آمد عجب — هم بسی کی دارد این لب لعل لب — چون روا باشد که دست آلوده در — با یکی فرمود کین را طرمه بر

سوی زندان بردند آن یاران — که امروز ما اوست کار + — آن سه تن القصه را بستند و بردند و کردش

وقت در زندان او میگفت ای الهی — تو گواهی که ندارم من گناه — شب چو آمد آن ز خواب اندر جهید — که ملایک را بآسمان اندر رسید

شاه را بر تاج و تخت و با کمر — ماهوا بر دند از ان اوج خطر — شاه می آمد نگون گشته بعین — با غضب انداخت بهتی بر زمین

چون بنزدیک زمین آمد روان — آن ملایک در رسیدند در زمان — همچنان انداختند بهتا زار غلا — تخت را دیدند تا قرب سما

رسیوم نوبت شه از بیم بلا — ما بلا نگفت از بهر خدا — این چه حالست تا کنون ندیدم خبر — از چه و بهست بر من این حبس بطر

شاه را گفتند ولی بیگناه — وی چرا کردند در زندان چاه — شاه از ان خواب گران بیدار شد — نیم شب بشست و اندر کار شد

گفت محبوسان بیایند اینزمان — من بستانم خصم خود را از نهان — چون بیاورند ولی شه را بجای — شبه زیم ان چو شفیعی بیکدگر

هر کرا ترس است بر حال از خدا — زان بتر شاه و میر هم کد ا — کفت استغفار رحم کنها

شد جفا اندر مهیان اندر جفا: — کفت شه با ان ولی مرد خدا — خند حاجت دیگران را بی ملول — خاصه خلص را فرما قبول

رو لیم حاجت اینست ای خیر — کانچه من بخشایمت از من بگیر — حاجت تا می که در سر سال تو — یاد ما آری یا نه جای تو رود

حاجت لیت چو در مانی بکار — بیحجابی پیش ما حاجت بیار — دیدنت هر سال بهدارم اصول

لیک در در ماندگی شه بیگناه — بر در مخلوق آورد پناه — کفت صد حاجت بخشیدم ترا — چون در ما نم روم بر آستان

هر که آن ره دید بر راز خدا — داند این کیهست بدر اینجا — که سه نوبت تخت کرد و سیر کون

کر خطایی آید در سازدی — عذر جوید کرد که با شد بهتر آن — کر بود شاهی شود تخت نگون

کر بجوید ظلم او ظالم بود — زانطرف باید مدد دادن خود — در دو عالم عاجزیست آن شاه رو

ای خنک آن را که او شهره بود — هر که مظلوم است پیش او رود — افتاب عالم صدر صفا

از برای خاطر او حق تعالی — همچنین فرمود مولانای ما — در درون او سلیمان تا سبا

تا دل صاحب دلی نیاید بدرد — هیچ قومیرا خدا رسوا نکرد — منکر در راه با مور سیاه

کرنالد را از پشکر کاکله کله — در زمین و چرخ فتد زلزله — اکنون فصل دیگر ای سنی تا دان جانت سیاه دارد

فصل پنجاه و سوم

قال الله تعالی وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

خدا بتعالی منهر ماه آنست که من با شما ام و هر چه میکنید می بینم ایمان مؤمن درستی درست شناسد که خدا را با خود حاضر داند و از کارهای ناکردنی پرهیز دو سینه خود را با مومنان صاف دارد که در حقیقت هر که فرمان وی نگاه دارد و جمله کار و ظاهر او بر سنت مؤمن بنهست و در خبر مصطفوی علیه الصلوة والسلام آمده است که هر که از جهل خصلت در نیمه نگرزد او مؤمن بنهست کما قال النبی علیه الصلوة والسلام لیس بمومن من لم یترک اربعة الغل والحسد والنجاح والحیلة

در زمان مومنان صاف دلانند از جمله فارغ و در تهٔ این دم دیگر همه مردم خوارزند و این قدر شرط که ذکر رفت عوام خلق را هست شرط خاص آنست از خاص فعلی صادر نشود که از آن فعل خلقی بر جادهٔ حقیقت بر نخیزد و در ضمیر دوست خواص هیچ فکری نگنجد که در آن خلق نشود اگر نا صابت در دل خاص کند زود آن را صاف بدهد و در بندهٔ چندان تضرع کنند که خدای تعالی آن گناه را عفو فرماید و خواص روز و شب در حضور قربت مانند و خدا بر خود حاضر داند و ناظر داند و در حقیقت راست خود را المنور باشد و خود با خود گویند چون خدای تعالی ناظر حال ماست ما در حضرت خدای سبحانه و تعالی چون پای در ارکیم و خداوند کار ما بیند ما چرا بخواب رویم همه شب با خدا در بیدار باشند چنانکه خداوند کار مولانا منهر ماه آمد

در زمان خلق نخسبند ولی عاشقان ❊ جملهٔ شب قصه کنان با خدا

الحکایت سفیان توری رحمة الله علیه بر سر ادیم چهل سال گام پای در ارنگذرد که چون خدای تعالی حاضر و ناظر بنهست من چون با پای در ارکیم روزی ناگاه در خاطر شان آمد که چهل سال است که ادیم نگاه بیدارم همان شب خواب بر سفیان غالب شده آمد در حال پای در ارکرد گوشه خانه آوازی در گوش سفیان آمد که توری ما حاضر و ناظر تو ایم در حضرت ما در ارزمیکنی ان گمان بد شب از دل

و کجا بهت پیندازی که قوت نگاه دشت ادب از تو بوده آن نگاه دشت از ما بود ای آنی که طالبند و خدا را بر خود حاضر و انسته اند از ترس عقاب خدا از خورد و خواب بریده اند و در ضرورت خورده اند و در ضرورت خفته اند چنانکه خداوند کار مولانا منهر ماه آمد

در غزل بگرد بر خورد و بر خواب چار تکبیری ❊ هر انکسی بر و کرد یم عشق سلام

چون در رهها دما نگاه دشت ادب نهست باری اینقدر نگاه دشت باید کردن که بدی خود با کسی نرسانیم و در فراخ و بهنای و تعصب و حسد نور زیم و در میان خلق زندگانی خوشتر سیم به حیله و دغا نکنیم و یقین دانیم که خدا حاضر و ناظر ما بنهست و ما با او بنهست و میبینند که ما چه میکنیم وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر

دلسان شبی گیرم بشهر اندر گذشتی ❊ محب بودی ز بهر دفع شر ❊ خوش آیم عمر ز ان بدی ❊ بدی کز ما دل آزاری نیاید

یکشبی ناگاه در کوئی در سید ❊ از درون خانه آوازی شنید ❊ که زن پیری بدختر گفت خیز ❊ در نهان شیر لختی آب ریز

تا نمایند پیش اندر نظر ❊ پیشتر پاسی هم وقت سحر ❊ کفت مادر خیر باشد بر ترس ❊ کفت ای مادر مرا خالق عمر

حال مادر از کفت دختر شد خموش ❊ وز دغایی ماند او حیران و مدهوش ❊ خالق عمر هم نمی بیند چنین ❊ هیچ نشنیدم دگر ای نازنین

مادر از کفت دختر شد خموش ❊ ان سخن را هیچ نشمرد و فراموش ❊ کفت استغفار کردم بعد ازین ❊ بر نشیند عمر ما چرا

کفت صد حسنت ای دختر ترا ❊ بر شبیهی کرد ار کفتار او ❊ در عجب بماند از کفت دختر زاو

عرضه کردن حال را پیش رسول ❊ کفت امید او هست نیز و حق قبول ❊ آن یقین از مومنان نیکو دل ❊ در خبر صانع الحسنات والسلام

صبح بر نصر ستاد و مردم را عمر ❊ خوانده اند خیر وی از پیغمبر ❊ هر کرا توفیق بخشد خدا ❊ بود روشن دل از نور هدا

داند انکه حق تعالی ناظر است ❊ با ضمیر جمله کان در خاطر است ❊ شرم دارد بیشی با شد او را از خدا ❊ او مکرر دو جانب جرم خطر

قدر کوکبهٔ مهابت آسمان ❊ چون طبق نهاده پیش انجمن ❊ ناظر است بر آسمان و زمین ❊ بر وی است مشکوف حال آدمیان

در پاید پیش تو هیچ ❊ ستاره موئی نلیزد بر سپهر ❊ چنانکه در خور شید جهان آفرین ❊ چون بود دستان حر شید زرین

تو مگو اسرار من بیننده نیست ... هیچ کوشی سر ما نشنیده نیست
ور ندیدت اشک ریزد در حرس ... غافلانه خاند غفلت بر نفس
آن حکایت عاقبت صیقل کند ... تا درآید آبگیر تخت تش بگوش
همچنان فرمود مولای ما ... کاشف اسرار های کبریا
تا دل و جانت بیابد روشنی ... فَصْلٌ پنجم و پنجاهم قال الله تعالی وعلی الاعراف
رِجَالٌ یَعْرِفُونَ کُلًّا بِسِیمَاهُمْ

نزد مفسران اعراف علماء و فضلا اند بدانکه بنیاء و اولیا که عالمان عامل و کشف اند هر کرا بینند در حال او دریابند و ممکن بست که نام هر کرا بشنوند روشنی دل و زبان او یابند و صحبتی که در میان بوده بست در الست بربکم یاد آرند چنانکه خداوند کار مولانا مصطفی در مثنوی کاملان از دور ماهت بشنوند تا لقعر ما رود پودت دهند ... ملک گیرت ای زاد تو لبها دیده باشندت ترا بالبها امّا بر بعضی عاقل مردم را در وقت خوف یکی ورق در یابند که در وقت خوف رنگ روی مردم زرد میکرد و در وقتی که مردم بدکار را شرمساری پیش آید از شرم عرق میکند و در وقتی که مردم لافی میزنند و دروغی میگویند دلها بر آن لاف و دروغ ایشان گواهی میدهد دل عالمان بر زیر گمان حجاب است چنانکه خداوند کار مولانا مصطفی در مثنوی این دلم هر گز نمیگوید دروغ ... کو ز نور عرش میگیرد فروغ و در مسجن پیدا میکرد و وحشت او سنگار امیشود و دور او پیدا می آید قال النبی علیه والسلام المرء مخفی تحت لسانه لافی طیلسانه و اگر مردم را از سیمای رو و گواهی دل گفتار زبان ندانند از افعال دانند که از بدان همیشه بد آید و از نیکان همیشه نیک و عامت مخلوقات نیکی را از بدی میدانند و فصل در امعرفت است چنانکه خداوند کار مولانا مصطفی در مثنوی حال آن پیدا شد از قال تو ... دست و پای تو گواه لب تو و اگر افعال نیک بر دروغ است

نوع اول آنست

نوع اول آنست که مردمان نیکو پیدا میکند مرد کار مردمان پیشوا ندارد زود مسخ شده دیوان دیو میکنند خالصاً لوجه الله کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا و این چنان نیکوئی کردن نزد خدای سبحانه و تعالی محبوب و مقبول است و نوع دوم آنست که مردمان نیکوها و مدد ناکنده زود مسخ شده دیوان دیو میکنند بر سبیل ریا تا مالی نزد انیک کوشند و مانی ایشان را در میان خلق محترم کردند چون چنان برای خدای نیست از ایشان بیشتر از روز قیامت فایده نخواهد بودن و قیامت مردم ریا را از مخلص و صالح را از طالع میشناسد امّا مردمان که جانب انصاف را نگاه نمیدارند تعصب میکنند و هر چه بر خلاف خود میکنند جمله میپندارند که نیکان میکنند و امّا چون از دست بدان نیکی نمی آید با نیکان دشمنی میکنند و از حسد با ایشان دوستی میگیرند و همچنان منافقان میدانند که نفاق بدست آمد امّا چون منافق طاقت روشن نیکان نیست میل جنس خود میکنند و با یار منافقان میشوند همچنان جمعی حکمای دهان

داستان شیخ ابو علی فضل الله المستشم و آن یکبرادر داشت او یک ابن عم

ابن عم شیخ صادق نیکو نهاد ... عالم اندر علم باطن اوستاد
شیخ زیرک چاره کرد او را بدو ... تا بیابد زان سبب حق جستجو
آن برادر لوده در ظاهر نکو ... علم ظاهر کشف لوشش مو بمو
شیخ را با ابن عم خویش بد ... دفتها با شیخ همراز نوشتی
شیخ را صد میل هست با ابن عم ... یار در نیمه میلش بیش و کم
این سخن بنیان نهاده کاین عم ... با چه وجه هست از یار محترم
نزد ما خویشی ندارد اعتبار ... هر که او بیمار ما را او بمیرد یار

هر دو در یکسال زاده در جهان ... لیک بس فرقی است از تا بجان
وقت حال اسرار ها دانی تمام ... مرد ظاهر بین نگردی این بسند
لیک در باطن بود او را ک دان ... بیت از ظاهر نبود دشمن نهان
وان حسد در وی بدانگردی پدید ... خلق طاهر بین نگردی حسد
شیخ را گفتند ای صاحب نظر ... چون که غالب شد حسد بر دوستان
گر چه این بس معتبر باشد عوام ... از برادر همتی باید ارم

ابلیس میگفت ای شیخ اکرم ‌ شد ده بهر ربای این عجم ‌ بار نجاهد ما ساکن شویم ‌ از تجلی دیده ایمن شویم

گفت شیخ اینم دهم تا تو بما ‌ در میان هر دو فتی را سما ‌ با مریدی شیخ فرمود ای فلان ‌ رو برادر را به پیش آن مکان

چون بیامد شیخ گفتش مرحبا ‌ در معمی نیستم من ترا ‌ تو همان در بند و اندر کار باش ‌ در میان کار تو هشیار باش

داد گفتش نیک بهتش کین بمیر ‌ جای خلوت که رود نبود نظر ‌ اهتب طبخ نیک کن در وقت کار ‌ مرغ را بسمل کن الیم بیار

مرغ را بسمل برادر بشد روان ‌ رفت اندر حجرهٔ خلوت نهان ‌ مرغ را بر بند سر آورد فرود ‌ گفت کای دم آنچه بر من حکم بود

با برادر گفت حسبت ای فتی ‌ از تو پیدا گشت حد فرخی ‌ رو کنون مشغول شو بکار خویش ‌ هر چه صبر است و صلاح اندر پیش

بعد از آن آمد سر شیخ ای عجب ‌ ابن عم را نجو هر این زمان ‌ چون بیاید شیخ گفت ای بیهده ‌ کی بر این کنجی شکم خلوت جا بیر

بر سر سر کرد در خلوت جای جم ‌ در به بند اسرار را کس نگرد ‌ اندر آنجا که بر آن نبود نظر ‌ مرغ را بسمل کن آنجا زود تر

مرغ را بگرفت تا بعد از زمان ‌ زنده بازآورد آن سر آزمای ‌ مرغ را نهاد در اصل جا ‌ رفت و بر پای استاد آن با وفا

گفت جان شیخ بر من شد نهان ‌ که ببین این مرغ را جانی نهان ‌ اندر آنجا که برو نبود نظر ‌ مرغ را بسمل کن آنجا زود تر

بیخ پنهان جاندیدم در جهان ‌ نیست و نبود در زمین و آسمان ‌ در همه جا هست میبینند همه ‌ در همه عالم نگردد او جدا

خلق را چون خر همی دانی بپیر ‌ کنده ام ندکاه هر چه تیشه بر ‌ کنده مش تیشه همه آن جا زنند ‌ کاه در مطبخ بکار آن تو شود

خلق مستند از خیالی در جهان ‌ غافلند از صبح محمودی آن ‌ آتش حق عند غصب خشم شده اند ‌ در خیال عز و تمکین مانده اند

این یکی میکرد این را پوستین ‌ این یکی مسمار در او راست کن ‌ مسبر باید این یک دست را ‌ وان همه آلات از کار او را

وین دگر باری همی دوزد ببند ‌ وهم آن دگر دشمن خوی دوزد ‌ چون شود مظلوم نزد میر داد ‌ قصه گوید آنچه از وی میفتاد

میرداد آید دمد در مستمان ‌ خصم او را حاضر آرند کز کجا ‌ یار ظالم دشمن ظالم بود ‌ پیش ظالم هر سوی ان حاکم شود

جانب مظلوم گیرد از گمان ‌ را یها امور داور از نهان ‌ یکزمان استاد ظالم کرد او ‌ یکزمان مظلوم را کرد دعمو

مرد عارف میشناسد خلق را ‌ صاحبان درد های دل ترا ‌ کربکوید او بر د خوشش بود آن ‌ ور نه کوید قیمت دارد زیان

هر که پشه است از هنر کار کار ‌ از نشان بیرون بود چون خار کار ‌ خوش عاشا میکند در کار ها ‌ از کران من نگران انکار ها

چون دو کس شرط رسخ یکبار هم ‌ هر دو مشغولند پندارند بیش کم ‌ زان دو بازارشان تماشا کرهان ‌ خوب بازیها همی بینند عیان

هیچ دانی مرد مولانای ما ‌ در بهیمتهای دریای خدا ‌ عارفان را سر ارواح آمده ‌ هیچو لوبکر ربابی تن زده

در نماشا خانهٔ دل بد کوهرن ‌ میزنند خنبک بر ان کو کرهن ‌ بشنو اکنون فصل بکرای سی ‌ تا دل جانت بیابد روشنی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من احب قوما حشر معهم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

منبر باد آنکه هر که قومی را دوست دارد او را با آن قوم حشر کنند و در روایت دیگر است که در حقیقت تاویل این است که در دنیا بهر خیالی که بوده اند در آخرت مستوجب همان گردند و اگر همت ایشان معرفت خدا و لقا بوده در آخرت مستوجب لقا گردند و اگر دل بغیر الله بسته بوده اند و خیالات دنیا در همت میداشته اند مستوجب عقوبت گردند بدانکه عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اگرچه در صورت دو بنمایند اما در معنی یکی اند از آن روی که همت عاشق سودای عاشق جمالی فکر و ذکر مهر معشوق و راز دل معشوق نیز مهر عاشق و ذکر عاشق یکدم خالی نیست چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید

در تمثیل: دردل تو مهر چون نشیند دو تو ‌ همت حق را بیکمانی عشق تو ‌ چون فکر و ذکر عاشق معشوق شد معشوق نیز بی ذکر عاشق یکدمه نبود پس میان عاشق و معشوق اتصال کلی معنوی بوده باشد چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید

در تنبیه: اتصال مانیاید در کلام ‌ گفتنت تکلیف شد والسلام ‌ چون قطرهای باران بر روی زمین آید از آن قطرها بهمدیگر می پیوندد و روانه میشود طالب میکردد و چون همراهان بسیار می یابد یعنی قطرهٔ باران چون قطرهای باران انجمع میشود و سیل میکردد و چون سیل شد طالب جوی میشود و چون طالب جوی شد چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید

در غزل: هر که بجد تمام در طلب است ‌ هر که چو سیل روان در طلب جوی تست ‌ طالب علامت و دستی

همت واز دوستان یاری بر همت پیر ضیر را که دوستان دارند دل از آن صله دل سازند و شب و روز ذکر آن خیر گویند که ابتدای ذکر همت
ذکر همت قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من احب شیئا اکثر ذکره و چون ذکر دوستان کنند بدان ذکر رحمت باشد
و صلوات باشد اگر در دشواری باشند بدان آسان شود و چون نام دوستان بر زبان آرند سیر شوند و اگر تشنه
باشند سیراب گردند الحکایت چون زلیخا از عشق متهتر یوسف علیه السلام آشفته شد و متهتر یوسف علیه السلام زلیخا را خواند
نیمه روز زلیخا بیچاره گشت و روی بصحرا نهاد و دایم ذکر یوسف میکرد و از لذت نام دوستی گرسنگی و تشنگی و سرما و
گرما بروی آسان میگذشت چنانکه خداوند کار مولا میفرماید در حدیث ان آن زلیخا از شنیدن تا بعود نام چو خبر یوسف کرده بود
وقت سرما بود او را پوستین این کنیه در عشق نام دوستان این بیت این بیت را مقصود آنست که هر که خدا و دوستان خدا دوست
دارد خدا تعالی او را دوست دارد و روز قیامت او را با دوستان حشر کرد بدین سبب این معنی حکایتی یاد آمد در استان

یک حکایت یاد آمد از بن زمان ۷ | در بیان دوستی ای دوستان | بود یوسف را جمال اندر کمال | دلربا و جان فزا در قیل و قال
بود در ایام پیش جان پدر | زر همه اولاد او بهتر گهر | نزد یعقوب او عزیز و محترم | خستر عیش و فروغی دیده هم
زان سبب بر خاست آه از جان شده | متوفق گشتند اندر ری ایده | این یکی میگفت بنشیمن رویم | وانگهان در خاک دامن شهان
آن دگر میگفت نشیمن نیست راه | لیک اندازیم اندر قعر چه | حیلها در حیلها ساختند ۷ | عاقبت یوسف بچاه انداختند
در میان چاه ماری نه بدید | یوسف از وی ذکر راه بهشت شنید | مونس یوسف در آنجا مار شد | مار یوسف را چو یار غار شد
بر سر آنچاه صیادی رسید | دلورا انداخت یوسف در کشید | دید خورشیدی بصورت آدمی | تاره موئی نه خورشید کمی
گفت یار دریش اگر یکبار دگر | زان طمع بندد بروی راه سفر | برد یوسف را بهر قصد بسیم | بر یکی نغز و خوب آنرا فروسیم
مشتری بنگرید یوسف را بدان | برد نزد شاه مصر اندر زمان ۷ | شاه یوسف را خرید آنرا بدام | بر گهی پر از لعل و گهر
برد یوسف را بشه آنرا بحرم | بار دیگر گفت یکدیگر این قسم | حور از یکی قطره منی ۷ | او آمد چنین قهاب روشنی ۷

چون زلیخا دید رفت از وی خبر | اندر شفقت دوید از کار بر | عشق سهو اگر بود تو نشنیده نیست | نام ننگ و فخر و عار او یکیست
دلربائی آمد و خاص و عام | که زان شیخ شقی بر یکغلام | چونکه واقف شد زلیخا که زنان | در ملامت غیبتی دارند نهان
گفت معذورند زنان زان مقال | چون ندیدستند از یوسف جمال | گر به بینند لطف انوار حسن | نه یکی گویند بروی همچو من
چون یوسف بر زنان پیدا کنم | جمله را مانند خود شیدا کنم | تا بماند این کین از چین بر | ملک دل چون میشود زیر و زبر
خانها نزار بر سبیل میهمان | خواند حاضر کرد در بر خوان | نعمت خوان خورده شد بعد از علا | گفت یوسف را علایم مرتضا
جمله میگفتند آن دولت بود | دیدن وی نکو رحمت بود | گفت اکنون در میهمانی شرط چیست | هر یکی کارد نیک در دست نهاد
در کف هر یکی نیم خام م ۷ | چون نقاب از رخ برانداز علام | هیچ می روی نماید غلام | هر یکی ترنج خود عیان
همچنان چون شرط آورند بجا | گفت یوسف حجره را بر کشا بیا | چون بیامد گفت تا بانگ نقاب | روی چو دنیا مایان هیچ باب
چونکه برقع بر گرفت از روی ماه | حسن یوسف برد هوش از سر تمام | هر که اندر روی یوسف ره یابد | هم ترنج و دست را هم می برید
چونکه یوسف رفت و دیدند آن رخان | جمله خود دست خود کردند رون | گفت با ایشان زلیخا کین مجو | دست هر یک را بدندان بر درید
وانزمان صد عذر آورد و پیش | که نماند اندر ملامت زان خویش | گرگ پیچی اعقل افلاطون بود | چونکه یوسف بیند آن معذور شود
مدتی شد بر زلیخا این فسان | غالب آمد کشت مغلوب او بزن | کام از یوسف و یوسف بر آرد | خشم کرد و گفت این نبود نکو
آن کنیزک شوی تو دیدی در میان | یوسف از وی شرم گیرد از زنان | دست در دامن آهن یوسف درید | شاه ناگاه اندر آن حالت رسید
گفت شه مصدوقه احوال چیست | وین خیانت در میان کیست | گفت زن یوسف من بیدل نبود | کام من بحسب خیانت بلبرود
چون خیانت در نهاد تو ندید | از غضب بر من چنین بدریده ام | شاه دانست که این جنایت از که بود | سر بنهان کرد و خشم خود فرو نمود
گفت شه یوسف بدی زندان بکش | دست پایش جمله در من کشید | چند بنالید یوسف اندر حبس بماند | بعد از آن بخشش عفو کرد و ملک داد
حل عقد ملک شه با او بداد | خلق از دیدار او بودند شاد | تا کهان شه رخت با عشق کشید | سلطنت با یوسف کنعان رسید

ای رلیخا رگ کسی گفتی سخن
یوسف گفتی که باد او مگزین
از غم یوسف رلیخا شد دو تو
رشک آن عشق شد ما را بس

چون بدید از یوسف آن سحر دمان
زان سبب دیده گشت سرخ از خان
خان و مان بگذاشت در صحرا فتاد
غیر یوسف هیچ ما را در دل نیاد

نام یوسف بردی و خوش بدی
یاد یوسف دفع گریش بدی
وقت گریش نام یوسف ان بدی
یاد یوسف را خدای او شدی

القصه مصر یان شدند انجمن
که به بینند روی یوسف یک زمان
قصه بنوشتند و بردند نزد زر
کین همه مشک شد در صفیر و در گهر

عرضه کرد انحال او را در زمان
زر یوسف آنچه بد کار دان
کف یوسف جان مهد آشوبم
هین که بهر کوی یاری بر دوم

خوش بدی عرضه کنم بر مردمان
تا به بینند هم به پیر و هم جوان
سوی شهر آن زر خود را مهمود
کوی میسر خلق او کو میر بود

زان بهانه خلق مهد یدند جمال
خیره میگشتند از آن حد کمال
تا که نهاد آمد زلیخا کو رلود
روی زرد خویش با یوسف نمود

آه زد بر کوی آن کو بر فروخت
کوی را آتش گرفت جمله بسوخت
روی کرد اندیوسف زرد نهان
در دریغ آخر نیش گفت ای نکبتان

مار بهل حق چو او مهمان نهاد
زنده آتش کی در کوی فتاد
وحی آمد از خدا که ای بهل
او بنده ز ما عزیز است و قبول

ما به نجشیم او را انجمال
کاندران حیران بمانی ما و بهال
کف الهی آن کرم بر دی ز تست
کف اگه خواهنش حق است خاصه منست

دوست دارد دوست دیدار دوستان
خواست او پس خواست ما باشد بدان
زان سبب او آورده ام من این نظر
تو ما شوی در کار بینا و خبر

انبیا و اولیا را توتیای نخان
دوست داری اینکار او مهمان
ظن چو دیگر کون بینی کو بهانش
بر خلایق ظن نیکو میرانش

ظن نیکت رهبری کرد در یقین
دار ماند آشت در یوم الدین
ظن نیکت صدق کرد در عاقبت
صدق تو عشقی شود در عاقبت

چونکه در مانی بکاری بیکمان
عشق دست تو بگیرد در زمان
عشق معشوق است نام عشق هم
تا نمود پر از شهود و شکرم

کر تو غمیکی از و کردی تو شاد
ور تو بیدادی ز رویی تو داد
کز تو افزونیست آن گیرد رجا
کر تو لعنیست آن گردد عطا

عشق پرورده است بین شیرین لبی
عشق که کار هر عشق نیست بی
همچو عشق مصطفی و مولای ما
زنده تقدیر تاج اولیا

از محبت مرده زنده میشود
از محبت شاه بنده میشود
عشق را دانی چرا خوانی بود
تا رود هر کو نه این بانی بود

 تا دل جانت بیابد روشنی فصل نخ شاه قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیمة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که روز قیامت هر جمله مومنان را شفاعت بود بدانکه مقصود از آفرینش عالم نبی و اولیا اند و ایشان رحمة للعالمین اند و در کلام مجید خدای سبحانه و تعالی در حق محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و حدیث مصطفوی آمده است در حق مومنان که اولیاء الله اند کما قال النبی علیه الصلوة والسلام لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیمة پس بحکم قرآن و حدیث انبیا و اولیا رحمة للعالمین اند چنانکه خداوند کار مولای ما میفرماید در مثنوی ایشان شفیع و ملجا اند در زمین تا کند سایه رحمة للعالمین اگر انبیا و اولیا و صالحان نبودندی خلق هلاک گشتندی کما قال النبی علیه الصلاة والسلام لولا الصالحون لهلک الطالحون الحکایت روزی بایزید رحمة الله علیه در خواب دید که قیامت است و محشر خاش کشته در کوشش بایزید آوازی بر آمد که یا بایزید بخواه از درگاه ما هر چه میخواهی تا با جابت مقرون کنیم بایزید گفت الهی در خواست تست که قامت کنه کاران امت را بما بایزید بخشائی باز در گوشش باز آمد از خضرت رب جلیل ندا رسید که ای بایزید هر آنکس که بینی که بی شفیع بیاید در بهشت تا تو بخشیم بایزید از اول محشر تا آخر محشر طلب کردی پس کس ندید که او بی شفیعی نبود چنانکه خداوند کار مولای ما میفرماید در مثنوی در غول میکندی عاشقانرا چنانکه رحمت شد از کرانه بر سر بهر امیر بخشی غرض از تقریر آنست که از سر خبر ام انبیا و اولیا آگاه باش و هر کجا که مرد خدا بینی خود را خاک آستان ایشان دان تا در روز قیامت ترا شفیع گردند و از مهابت عذاب و آتش عقاب ترا بار ستانند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی خاک شو مردان خود را زیر پا خاک بر سر کن حسد را چند چند این معنی حقیقت دان که بر هر که نظر اولیا افتد ببرکت آن نظر خدای تعالی

فصل نخاه هفتم — در بیان جماعة النبی

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم التبع بین امته محمد مصطفی صلی الله
و آله و سلم مفرماید که شیخ در دعوت میان جماعه خود چنان است که نبی در میان امت خود از برای آنست یعنی
حدیث مصطفوی علیه السلام اشاره بآنست که شیخ در دعوت رسول است میان خلق همچون نبی
اسرائیل و هر شیخی که آن عالم عامل مقبل او بمنزلهٔ نبی خلق الله باشد کما قال النبی علیه الصلوة والسلام
ما اتخذ الله ولیا جاهلا قط تا مردم شیخ عالم عامل بوده اند و در تفاسیر اقوال شیخ ثابت
قال الحسن البصری کذا وکذا وقال المنصور کذا وکذا وقال مالک کذا وکذا بدانکه شیخ خود را
علم کردن معنی علم دعوت جماعتی بهست که جمله یکدل و یکجهت اند و شرط شیخی آنست که او را اهل دنیا
و دنیاوی در یابد بهست و تو منی خود بینی و هستی نباشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید هرگز اهستی عاند
آنچه هست کز سیه بنهاد او خود دود هست شیخ باید که نماند خلق مشفق بنهاد و شفقت شیخ باید که بر همه کس بود
بی میل یعنی جانب غنی را از جانب فقیر ارجح ندارد که آن منافق شهد کما قال النبی علیه
والسلام من اکرم غنیا لغناه واهان فقیرا لفقره فهو ملعون ولا
یعذل الا المنافق و دیگر شیخ باید که وقت خود بنگارت بحواله الناس ندهد و همنشینان خود
را از طلب دنیا و متابعت هوا و حرص و شهوت باز دارد و بریاضت و مجاهده دعوت کند که طعام صادقان فقر و گرسنگی
بهست کما قال النبی صلی الله علیه وسلم الجوع طعام الصادقین چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل

ز فلک قسمت بگیرم دهن زلوت ببندم — شکم از زر بگیرید من بیچاره نخندم و دایم صحبت شیخ
باید که با خواص و طالبان صادق عاشق بنشیند و سفیهان دنیا جو با نرا با خود راه ندهد و اگر کسی اعتقادی
نماید و گوید که مرید همیشوم تا کمال دیانت و غایت صدق را نداند او را مرید نگیرد و هر شیخ که مریدی گرفت

انکس را بخشاید و او را در صدر جنت نشاند مناسب این معنی حکایتی بیاد آید

داستان

بود در بغداد دزدی معتبر — عالمی زان دزد اندر شهر شر
زاده بغداد عیاری درشت — خورد کردی سنگبار از خشم مشت
خانهای عنبا و دریا فتی — از برای دزد شب تا فتی
شد مسلم بروی آندزدی همین — مدتی میزد عمری اینچنین
در زمان برخاند برداشش زدند — شاد کشتند از ملا ایمن شدند
خود بخود میکفت این بیکار بود — عاصیی بد فعل خلق آزار بود
شب دلی اورا بجایی میبرند — دزد خوبش سه در خانان
آنولی میکفت یا او کز کجا — حاصل اندر این حسینی دولتی
وقت اندر ماند کای پر عجبی — یکنظر بر من حقیر اعجبی
این نظیر از بهر آن آورده ام — نظم کرده پیش تو کستهره ام
در دولت بار یابی این عقاد — کاولیا الله را اندر نهاد
هر کجا مرد خدا بینی زجان — سر بسه بنهاز خاک پایشان در زمان
هر یکی را هر دمی کامل شمر — استفتا جو چو آید در نظر
صدق تو دست تو گیرد در دعا — هم درین دنیا و هم در آخرت
پی نبری چون هم پیر یا — خدمت مردان کن زیهر خدا
خاک شو ره رو اگر از پی روی — تا بیابی قرب حق کبریا

هم عجب زو را بود دی مستمع — خلق از بیمش نخفتی جمله شب
با دو صد پنجاه کس بودی حریف — وقت زار و کیر او یک تن نجیف
خصم کشتی مال کل بستدی — جمله شب کار و بارش این بدی
کم تقاضا شد پهلوان کای کرام — تا کهان اقتاد بر کوه زبدام
بود شخصی را ولیای خوشحال — دید آن عیار را در حسن حال
کرچه در دنیاش دارد دین سنه — در قیامت بیش این یابد ضرا
هر یکی را الطف حق در غار — خورشان در عین در ربار
در جوابش گفت چونکه جا کمان — بر سر دارم پیر دندان آن زمان
چون نظر کرد آن شفیع آمد مرا — زانجهه بخشید جرم را خدا
تا شوی بیدار اندر کار خویش — کر نداری صبر از آزار خویش
هر سر آنکو سر بدر کاه خدا — کمر نظر شان خوبیا مرزد خطا
بر کرمی کو ندیدستی عیان — قیس دیدستان و در روع و امان
کر بود کس چون تو خود ناخوانده — ور نه تو صد قرص خشکی دانده
صدق تو باشد یوم الدین بر تو شفیع — یابی از اجابت سبب جامع
هیچ حسنه نبود مولا های ما — بمنع تحقیق و تاج الوری
نسبتو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل و جانت رسد بدان غنی

ضامن احوال او شد و هر چه از ان مرد آید از نیک و بد از شیخ آن داند
حکایت روزی صوفی در خانقاهی مسافر
رسید لایق و عصائی از دست نهاد و میان بگشاد و بنجا که خادم او را معین کرده اند سجاده خود بینداخت
و بسقایه رفت و تجدید وضو کرد و رکعتین تحیت المقام بگذارد و بخادم خانقاه در حال طعام پیش صوفی آورد
صوفی بسم الله بگفت و بنشست در نمک زد و از گوشه نان بگرفت و در دهن نهاد و در میان جمع بنجا بنهاد
خادم خانقاه از دقایق فقر با خبر بود گفت ای صوفی مسافر شیخ تو کیست صوفی مسافر را معلوم شد که حمام
بروی دقیقه میگیرد و گفت ای خادم الفقر این شیخ نیست دیدنهای راست من دیده که نسبت آن بجانب
چپ خود نهاده میشود و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدا تعالی ماند که ان ناشاکر که شب و روز نگوید یا الهی من
این بندگان را کشتها و ماماها در سیما و افعال و گفتار و تجربها کرده ام و در ایشان صدق و عشق و راستی دیده ام تو
قبول کرده ام خداوندا از فضل کرم انسان را از خطا و غفلت نا شایسته تو نگاهدار الا جرم میرکت خلوص
عقیدت شیخ حق سبحانه و تعالی مرید ان شیخ را در وقت خطا نگاه دارد و ان سر را پیش از ان بر او
کشف گرداند مناسب این معنی حکایتی یاد آید
حکایت اهبت را در وحوت اندازد حمام طعام مطلق است بر جمله خلق عالم
هر که او نا قابل قابل بود — اندر اندیشه عوت همه دل بود — برسر شیخ دعوت خاص آمدی — غیر حاصل نبود انجا هیچ کس
شیخ شهید ضامن کار مرید — زان سبب کو بشیخ راه برد — هر کرا بگزید شیخ راه بر — اختیارش نیز داند در سیر
گر برآورده شود کار خطا — نالد و گرید بشب در جو بدر — تا خطرهای دگر وسوسه ها — زان نسوزد جوشد اسرار تو
طالبی آمد به پیش با یزید — گفت عشقم هست تا کی دم مزید — گر قبول آید مرا اندر ولایت — در دو عالم عزت و صدر تو هست
توبه کرد و مدتی در کار شد — بود قابل وقف اسرار شد — بر سبیل استعداد آمد بگرید — شیخ را بگشاد سر در وی نهاد
در حقیقت بیعت شیخی همین است — دین مرید ای چه بود بگذار این — شیخ گفتش سر ولایت را بجو — من بگویم صبر کن تو بی سخن

چیزی از بسطامی رود در اصفهان — نامه از بر ان شیخ فلان — روبه تعجیل و جوب آورد مرا — در مهی رود در دوم باز آن
چار ماهه راه اندر دو ماه — چست روبا را نجی آورد پناه — نامه را بستد بر ید و شد روان — رو نهاد آمد بشهر اصفهان
رفت نزدیک شیخ آن نیک مرد — پیش بنهاد نامه را و بر گشود — خواند و با خادم بگفتش کای فلان — خوردنی آور به پیش میهمان
بعد افطارش تو در حمام بر — رو غنش در مال زن بدام سر — وانگهان در خانه خود ببرورا — تا که باشد میهمان شب ترا
خلوتی خوش ساز بهر میهمان — چیر و شیرین سر انگبین حوان — شمع پر افروز بهر پیشش بنه روز — مجمره نه عود و عنبر هم بسوز
شب رود فرزند تو صبح شب — پای او بوسد بمالد با ادب — تو برو از بام از روزن ببین — کاندر انجا هست سیری نازنین
زان سبب فرستاده اند انجا ورا — تا به بیند سیر مردان خدا — بامدان با زمهمان را بیار — تا روان کرد و که تعجیل کار
میهمان را برد خادم ای کرام — سوی حمام و بخانه بر سلام — چیر و شیرین بنهاد چیزش او نهاد — عود و عنبر سوخت چیزیش آنجا نهاد
گفت مهمان را که فرمان چنان — تا که فرزند بهاید این زمان — پای مهمان را بخشم بر سر — مالد و منظور کرد در نظر
رفت خادم یک پسر آورد چو ماه — آیتی بی مثل زایات الله — یوسف حسنی بعهد خویشتن — والله اندر حسن او هم مرد و زن
چون بیامد گفت با مهمان سلام — دست بست استاد ماند غلام — با تواضع چون در اندر او نشست — عقل مهمان برد روی نازنین
حسنه ره بود حیران حمال — گر نثاری میشد در نهای حال — گفت آنمه رو که فرمان خدا — تا بعالم باشد او را روی جان
میهمان میگفت کی شهد روا — که تو دست خود بپای ما — هیچ شهدی بنشود من کیستم — تو کلی من نا نظر فرمی چیستم
نقش شیطان گفت با ری بی سبب — جانب آن گلعذار اسیم بر — دست او گرفت گفتای پسر تکار — عقل بر سر او و گر خیش بر مدار
چون دی دست خویشتن بر داد و دراز — ناگهان آمد یکی دستی فراز — یک طپانچه زد بر و خیشش بر ان — کاندر قهقا دار سر مست روان
نعره زد میهمان آمد بجوش — از درون و جان دل میزد خروش — سوی ان شیخی که پیشش میدوید — دست خود بر دندگی همی گشت سخت
ان حمالت نه کرد اندر زمان — ان خبر آمد بدین سر ان روان — جلوه دیگر نمودش ان پسر — میهمان در سوخت تشنه در گ

جلوه دیگر نمود آن دلستان بر
سوخت و انگشت در آمد
خادم از بالای روزن جلوه دید

رفت خادم شیخ را گفت الخبر
صبحدم خادم در خلوت گشاد
خادم آنجا نیست میهمان ایستاده

گفت میهمان رو بر شیخ این زمان
تا جواب نامه بنویسد او آن
تا روان کرد اندم بعد از نماز

رفت خادم مژده داد شیخ را
که بیان شد جواب این کتاب
نامه بستد رفت پیش یار بند

شیخ چون بشنید این گفت ای عجب
چیست اینک شان تو سبحان الله
خستگی بستگی از چه خجالت

مژده بادت ای دل غمگین که یار
مشرع با یزید آن آشنید
گفت اکنون کوش تا میدار آیی

تو ز پرسیدن شده بودی ملول
در حقایق دقتی خوض متین
تا نشود از معنی آنم خبر

تو مریدی دان که هست این قرآن
کانچه شیخ گوید بنیوشی آن
تو ز فرمانبری آیی آن جمله را

آن مریدی بود و آوردی عجب
ایمریدی را ستین ما و ما
دست بردی جانب اعلا زود

شیخ دستت را گرفت اندر زمان
گفت بسم الله چنان ناظر شو این
از خدا ترس و مکن کار خطا

تو یکی نعره زدی از جان خویش
سوختی این جمله از آتش خویش
کی بگیرد مرد نا قابل مرید

شیخ را باشد محک ذات عیان
قیمت گوهر شناسد زرگران
وانکه نادان است کی باشد رشید

آتش شیخ ار نباشد در مرید
او در غسل شیخ را هرگز ندید
کی بگیرد او کجا باشد رشید

همچنین فرمود مولانای ما
کوه دریای فضل کبریا
چون نبیند تا نهد پیمان قوم خویش

در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت هست کی دین را روا
تا دل جاهل نیابد روشنی

فصل فی بیان ما هیتهم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من ترک مراد النفس فهو فقیر

فقر فقر ما و من طلب مراد النفس فقره لیس فقرنا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مرد که هر که ترک

ازدام اد نفس کی دهد

ترک مراد نفس کردن

فقر او از فقر ما هست و هر که مراد او مراد نفس طلبی است فقر او فقر ما نیست بدانکه حضور که هر فقر را دو نوع است نوع
اول عطائیست یعنی او را شیخ که راهبر است احتیاج بنیست راه برو راهنمای او خداست که هر فقیر را در راه
او برستانه سیرت و خود را از خود صرفه دارد چنانکه خداوند کار مولا میفرماید در غزل من خرقه زخود دارم چون لعل کرد ارم
من خرقه چرا پوشم از صوف و از شالک و تا در نهاد فقیر که هر فقر بدینیاد او را از فقر بکلی بیخبر بسیی میدهد
و اعتقاد او بر فقرا نباشد و او از فقرا فقر نطلبد چنانکه خداوند کار مولا میفرماید در غزل تا نگهر فقر بیابی درون
یکی طلبی که هر فقری چون و نوع دوم کسبی است و کسبی آنست که طالب فقر بشیخ ارادت آرد و او را بفرماید
او را بفرماید که توبه کن از افعال ذمیمه پرهیزد و در ریاضت نفس و ترک شهوت و ترک
طبع کن از خلق و در ریاضت نفس بکوشد مدتی خدمت سقایه و درویشان کند چون در ریاضت و ترک
طبع خلق و خدمت کردن بتقایه در درویشان ثابت آید او را سیر بتر شد و خدمت فرماید و چون خلاف
ریاضت و ترک طبع و شهوت و خدمت یابد او را خرقه دهند و در زمره خادمان نصب کنند و بعد از
مدتی دیگر او را سجاده دهند و در صحبت درویشان ثابت تا ترک شهوت و طبع و خصال ذمیمه کند و صفات
ملکی حاصل کند آنگه او را سیر تر کنند و طاقیه و خرقه و سجاده دهند تا طالب بصفات ملک رسد او را شایسته
فقر و عشق گردد چنانکه خداوند کار مولا میفرماید در غزل چون صفات ملکی نیست یقین محرم عشق تو کی فقرا
صفات خرد دیو و دد سیر تر شیطان و طاقیه و خرقه و سجاده دادن گواهی دادن شیخ است که این شخص
از درویشی نفس را بیهده است و واقف اسرار نشده و بینه غفلت از گوش برگشیده است و در فقر
رفاقه ثابت آمده و ترک شهوت طبع کرده کما قال الحسن البصری رحمة الله علیه سالت عن
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه ما معنی الخلق فی الطریقة قال الخلق شهادة علی

قال الزرقة

ترک الشهوت و الطمع عن الخلق فسالت ما معنی الزاقة شهادة علی اثبات الفقر
فی الفاقه و الزاقه فسالت ما معنی المصلی قال المصلی شهادة علی وصول الفقر
الی الحضرت المعلی مناسب این معنی حکایتی است که آورده اند

در آن ولایت شیخ شیلی نام آن وحید روزگار — شاه بود اندر نهاد و در کردار

با خلیفه شد مطیع آن ذوفنون — تحفها می برد از حد برون

جانبش داشت آن خلیفه محترم — چون خلیفه دید او را یک نظر

بر ضیافت کرد بس دعوت عظیم — گفت دید مرد کامل است با خبر

باز بیارت رفت و وی را شیخ دید — جذبه از شیخ خلاش سید

شیخ بنشسته بماند زرد و مالوده — وانگه از جوع دو روزه وارهید

شیخ کی بود شیخی عبث فن کند — بر خوشی نفس کرشمه کی تند

آن امارت شاه و این تن زدن چی — فقر از آن اوصاف دون است و دنی

همچو خر خاندان آش — اختیار او طعم و طاش

کر شود راضی بقین خود بدان — مرد خود بین کمره بند کان بود

کفت با سلمان یکی دیگر چنین — کین مسلم آمد اندر روم دین

فقر و فاقه باشد و ترک مراد — ختم کردم لیک بستم ای جواد

چون ز شیخ آن نکته بشنید آن حکیم — شیخ چون دم مرده لوث خر خرد

شاه ره پوشیده از بیرهان — زین نشان می معلوم شد بر رهروان

فصل نخاله نهم قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید

خدای تعالی میفرماید ای مردمان شما درویشان خدا اید بدانکه غنی او را گویند که او را احتیاج نبود و انبیا و اولیا و سایر الناس در تمامت مخلوقات بخدای تعالی محتاج اند بنابرین شیخ خدا تعالی غنی است و جمیع مخلوقات بخدا تعالی درویشند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزلی شاه تابکد اجمله خلق محتاجند غنی خداست همه خاص و عام درویشند

فقر شریعت همست و فقر طریقت همین و فقر حقیقت شرعی او است که او را از معنی نیاوی چیزی نباشد اما دون کفاف لابدی و مسکین او سزد که او را از معنی نیاوی هیچ نبود و فقر طریقتی او سخت التفات برد نیاوی آخرت نیست او عاشق جمال الله همست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزلی عاشق شهنشهیست در عالم بر و بحار

هیچ التفات شاه بسوی لشکر نیست بدانکه فقر قلت مذلت و سیاروفی دو جهانست بحکم این حدیث قال النبی صلی الله علیه وسلم الفقر سواد الوجه فی الدارین و فقر اختیاری در جهانست عزت و فخر و فخر در انجهانست بحکم این حدیث قال النبی صلی الله علیه وسلم الفقر فخری و بی افتخار

فقر قلت غضب الله آمد و فقر اختیاری عنایت الله بیان این دو فقر در داستان که گفته آمد بر سبیل این معنی حکایتی یاد دارم

از خدا نه بوی او را نه خبر	دعوتش افزون شد و شهرت دگر	بشنو اکنون فصل دیگر زین سیر	تا طمع خامت نهاد روشنی
آن یکی در رویش دارد در زمن	بار گویم بهر فهم خاص و عام	آن یکی لطف داند و دم خشم خدا	این یکی قهر و آن دوم لطف آشنا
فقر قلت چند نوع عبرت ای کرام	فقر دو نوع همت ای اهل صفا	این یکی فقر دین دوم عار عار	این یکی هیچ و آن دوم نیست را
این یکی آفتاب و آن یکی شمع شما	این یکی فقر نیست فقر اختیار	فقر قلت حیرتست و اضطرار	هست در مانده نفس خویشتن

پلیته نه تا چنک آرد طعام — نان خشکی میخورد هر صبح و شام — این فقیران کز حق اند شاکرند — حق یم است جانب خلق ترند

گر نباشد شکر با این تن رقیق — هیزم دوزخ شوند با این طریق — فقر قلت دیگر است ای شیر زن — اختیاری فقر فخر است نیک دان

فقر نه درویشی بسیاری نهاد — فقر رو کردن بسوی خود خدا — فقر اندر عشق حق رنجور بودن — فقر اندر دیگ دل جوشش بود

فقر از این دنیای دون آزاد بود — فقر رگ خنده ها و شادیست — فقر با نهاد نسبت دور بادا — فقر حسرت جو بود از راز ها

ای خنک کس کو در درویش شد — در دو عالم از دو عالم بیش شد — همچو مردان بهر دین بر دار رفت — در رضا جسم خاکبر انداخت

پاک شد از تیرگی مانند آب — دید اندر آب ماه و آفتاب — مثل آن طفلی که از مادر زاد — چشم اندر عالم روشن گشاد

قها بسیست جان اندر تخ دل — دان دل روشن بسیست و کان گل — پرشده از نور حق این جان پاک — گویها آن بینست یا بینهاست آن

چون بهوشی از وی جان شوی — بو بری با حس روی دلبری — ماکهان از چهره بگشاید نقاب — حسن دیبا لتو نماند حجاب

هر زمانی جلوه دیگر کند — مس حسرت را زر گوهر کند — گنجهای حسن بنماید ترا — صد هزاران چشم تکش تر بدا

گر زمینی تو شوی اوج سما — گر تو سوزنبه کردی همما — بافت کنج فقر هر کو رنج برد — ای خنک آنکه کنج است ازمرگ درد

زندگی انست و بینست آن دگر — انهمه کامست و این در تنگ خر — چونکه حق عاشق شد او را الفضول — کرد دعوت عوام او را رسول

سر بریدند و شدند چون آن سران — لذتی خوشتر یافت در بیخبر — بیخبر بودم ز مرگ چون شکر — در دعا گفت ای خدا مارا دگر

زنده کردان تا کشندم همچنان — صد هزاران جان فدای آن زمان — همچنان صد ارکشند نهاد زنده شد — کشته حق است او کی مرده شد

در کشنده دست قدرت داد جان — دید ما آن دست قدرت را عیان — گر کشنده حق تو دیدی بکری — را زنهان دار را ز گو تش مری

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش بنه ای بحر داد — چون الا لوگرد ار نجیحون گذر — از مغل آورد لشکری شهر

بخت خون خلق عالم پی مان — چون بنه ای خونین رگ شیر روان — غیر طفلان را نمانزد ای سنی — قتل میکردند نه تیغ دشمنی

خواجه عطار آنو حید خوشنهاد — ناکهان در دست کافر او فتاد — کافری تندی غضوبی تنگ چشم — دست قدرت داده بر تنگ چشم

چونکه کافر زاد شیر قضا — خواجه عطار را زمان کهای خدا — دست اندر تیغ کرد آمد بخشم — تا بیابد باطنی قصد و خشم

قال النبی صلی الله علیه وسلم

عداوة الضعفاء للاقویاء والسفهاء للحکماء والاشرار للاخیار طبع لا یتغیر

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که دشمنی مردم درویش با مردم تو انگر و دشمنی مردم نادان با مردم دانا و دشمنی مردم بدکار با مردم نیکوکار طبیعیست که هرگز تغیر نکند و بدانکه دشمنی بدکاران با نیکوکاران از جهل است وجهل اعظم عیبیست کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الجهل اعظم العیبان چنانکه خداوند کارسولا میفرماید در آیه قرآنی کفر از جهل است ای عاقلان از جهالت عار دارند کافران هرکرا دنیا دهی غیبست اورا فقر میکوبند در شریعت وان فقر نه فقر خاص است و فقر شریعت اگر رزو سیم دهد اما غم رزو سیم در دل دارد و آن عظیم بد بهست چنانکه خداوند کارمولانا میفرماید در دیگر جای گرچه رزلیستش غم رزهست غم فی رزر زهر بدی بتر بهست درویش طریقت را دل از رو سواس و حور و قصور آخرت فارغ است فقر خواص را فقر عوام نسبتی بلیست فقراء عوام با فقراء خواص و انبیا و اولیا دشمنی است بسبب انکه این ناقابل بنده بد عوت و دشمنی فقراء عوام با اغنیا عوام بسبب بنست که اغنیاء عوام در تنعم اند و فقراء عوام در فاقه و بلیه و عوام را دشمنی با انبیا بسبب بنست که اغنیاء عوام بسیم و زر مغرور اند و با وجود مال بر عامت حق سروری میطلبند و خارج راه خدا اند هرکه ایشان را براه مستقیم دعوت کند ایشان را اند عوت دشوار میکند که یعنی اشخص بر ما هست و دانائی نمیکند تعصبها میکنند اول آنو تب و زر و سیم امتحان میکنند و چون مرد خدا با اند انه در دام ایشان

تا نخندد بعد ازان جستیها و فتنها و تهنا نهد میکوشند عوام با خواص و باطل با حق جنگ ست اجتماع آن هر دو محال

بود لقمیت این دستان کز خدا شد منهزم ابلیس لعین دستان

هر فقیری را که فقر فقلت ست زغنیا او در حسد علت ست

او نمی یابد دو وقتیه نان و شیر وین نمیدارد نظر در شهد شیر

او ندارد پیش من اندر بدن وین نمیشنود نعت مقطع عدن

از حسد سر سوخته در عشق شیم وین بر شیم دارد صد نعیم

گر رسد از غنیا با او نصیب او دعا گوید دود با عنبر شود

گر نیابد از غنیا نفعی ای کرام هر چه بد بیند او بگوید والسلام

این دو صد نعمت در مهمان نبود گر وفاق است آن نه طمع ای فلان

یک نظر ای دیگر آرم مثل این تا یقین گردد ترا ای راه بین

چون بشنود همره بصفوی حکیم بیند اندر حکمت او مستقیم

علم و حلم حسن خلقش بر کمال در دنیا برگشاده پر و بال

خاطرش روشنتر از ما سما جمله گفتارش صواب بی خطا

گر چه می آید ازان نیکو سخن وانمودش بر بسته به بر رسته

زان حسد شش بند او بر بخان که چرا او را بود فضلی چنان

از حسد جوشد سفیه بد نهاد ضد خود بیند همه از وی چو باد

او سفیه است طبع او پیر است کار و بارش بخی و بد خو است

همچو تو او فتنه و بد سینه است مایه وسواس شر و کینه است

غیر خوب او چه زاید در جهان کار او در تیغ و در تیر و سنان

داد که ضد از ضد شود اتفاق و اتفاقی گر بود باشد نفاق

عرضه کردم ای نکی این دو نظیر تا بیش را قیاسش این بگیر

امیر ار دو سه است یکی ای کرام عالم است و عامل است و خاص و عام

عالمی کو خالف است و عامل است پیشوای مقتدای کامل است

عالمی کو شد حریص و بیم زر غافل است از حق ندارد زاد و خیر

آید هم اندر زمان عاملان بشنوندای سالکان با کاملان

عامل آن شد بداند ای جوان کو ندارد هستی اندر نهان

هر کرا بیند ز بوی هستی ست عین غفلت آن بود دان بی شک است

مرد اگر زاهد و عامل بود چون ز هستی مست شد جاهل بود

نشنوا کنون صفات عالمان عالمان زهرند در باطن بدان

عالمان را خانه شیطان شمر حاسدند و فتنه اند و جمله کر

در کسی کان علم این ید با عمل نام او قلاب کرده و دغل

خاصه کز ان شخص آید در سخن کامر حق است این کن از ما بکن

شهر بجنبانند بادی بی یقین چون کبابی پای بسته بر زمین

یعنی آری راستی ای راه بین لیک از وی دل کنند بر غل و کین

جمله مهمانان آورند اجابت سور دام اندازند یکدانه در او

دام اندر زمین

گر فتد در دام مهمان فهو المراد فعل بد بر تن فاش تر کند و زیاد گر بدام این نان نشد مرد خدا زرد هد جستن آورند مصطفا

نا سفا پیشه کنند و صد بدی شهر ها و فتنه ها گیرند طی قصد جان او کنند از اجتبی کاین چرا ماند که شد متقی

از حسد در راه او چه ها کنند عاقبت در چاه هم ایشان فتند این عداوت در مهمان پیشه ست در درون شان از حسد آتش جهنم خشه ست

تا خدا ننهاد بنیاد جهان این عداوت بود همه اهل مهمان هر نبی را کز خدا آمد بخلق گفت ناز آرند از اضداد ضد

فتنها کردند و صد گونه حیل این عوام خلق حساد دغل یک نظر آمد در آین نبی یاد چون یکویم خوش ستهای خوشنهاد

چون دعوت کرد موسی الکلیم خلق را برشاه راه مستقیم در عوام الناس این شد حسد زان حسد مهمان ترا شد ند بد

هم به تهدید جفا هم وعده باز فی تعلیم کردند ان حشر که چو موسی عصا گوید با مدام تو بیا ان طفل خود را کز تو زاد

پیچ در پیچ و خشی تو رو بر رو در میان خلق با موسی بگو که رسولی آمدی از کردگار در زنا چون میل کردی شرمدار

تو ز خلوت جایگه هنگام شام زور کردی بر من و بردی تو کام هیچ این طفلیت حاصل از زنا زنخلاصت میدهد اکنون مصطفا

صحدم در وعظ موسای کلیم جوشها میزد ز اسرار عظیم ان سخن آن مدطفل کرده در کمان کفت ای موسی تو از خوش شرمدار

کش زنا نشنید از پیغمبران وحی آمد سوی موسی ترجمان کفت طفلک پیش بابا زد دهان کور شو کیسه دریده ست این دهان مادر او را که تلقین داده ست

کفت بهر طفل را که ای پسر ار که زادی باز کو نام پدر کفت طفلک کز علام آن نفرار زاده ام کو رسم ست نام او مدان

وین کریمه بهتان آن شش تا نفوض کرده اند تعلیم مادر ای رسول این عوام خلق شیطانند و دیو روز و شب در حیله و در رقعه و ریو

جور ها کردند این قوم فضول نه که بشکستند و ندان رسول که اگر تو راستی یا پیغمبری تو چرا چون ما خور شها نخوری

آن زر و دارند این خلق عوام در صلا حیند که ما شاه نیکنام بند ها نفشند طاق شاه نیست طاقت ورزش ندارند و شهنیست

هیچ دانی مرد مولا های ما کنج رحمان پیشوای آن سبب بدانکه هر که بخت خویش را شد غلام می نخواهد شرع کس فرخنده

هر که داد او حسن خود را در فراق صد قضای بد سوی او شد روزها چشمها و خشمها و اشکها بر سرش ریزد چو آب اشکها

تو در این ره منبر آیش مبین تا دمی آخر تو دمی غافل مباش بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و یکم قال الله تعالی اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم و انتم تتلون الکتاب افلا تعقلون خدای تعالی میفرماید که مردمان میفرمایید که نیکیها کنید و شما خود فراموش میکنید و کلام الله میخوانید شما و عاقل نمیشوید یعنی که عاقل او را گویند که خیر از شر تمیز کند که قامت چیوانات آن تمیز دارند در آب و آتش سوزان نمی‌ایستد عاقل او را گویند که دو خیر بهتر چون خیر اختیار کند یعنی جانب آخرت بر جانب دنیا نگه دارد و جانب ثواب و عقاب آخرت فراموش نکند و از خدا و اقف و آگاه گردد و بداند که خداوند کار مولانا میفرماید **در غزل**

کز بیخ از رود واقف بدی از شاخ بر چون آمدی ای از چشم چون آمدی فرق در میان عاقل و جاهل آنست که عاقل خود خواهد و زن یا دیگران و در وقت موعظه بر مردم راه راست بنماید و او خود براه کج رود جانب خود را فراموش کند و دیگران را خود خواند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در تمثیلی** موعظ عیب خلق فی نبینی عیب خود را چرا همی بینی و عاقل آنست که هم سود خود خواهد و هم سود دیگران و او براه راست بنماید و مردم بیراه را براه راست خواند و هر چه بر خود روا دارد بر دیگران همان روا دارد و هر چه خود پسندد بر دیگران روا ندارد **الحکایت** اما بکر ابو بکر صاحب شیراز بود و او را در عالم بکبیر بود ناگاه آن طفل در رد چشم پدید آمد و موسم خربزه بود و آن طفل بر خربزه حریص بود چون خربزه در رد چشم را موافق نمیست و آن طفل از خربزه خوردن صبری ندشت اما بکر ابو بکر بنجد تمت شیخ عبد الله خفیف رحمة الله علیه قربت و از شیخ عبد الله در خواهست دعا کرد و گفت یا شیخ دعا کن تا طفل من میل خربزه نکند شیخ گفت من خود خربزه میخوریم طفلان چون دعا کنم که دیگر میل خربزه نکند و خربزه نخورد چونکه از ما چنان دعا در خواهست میکنی اولا ترک خربزه کنیم و بعد ازان با طفل ترک خربزه فرمائیم

نقل تا ای عهد آدم

کف تا ای عهد کردم که دیگر خربزه نخورم بعد ازان روی مبارک بسوی آن طفل کرد و گفت تا ده روز خربزه نخوری بماند گفتا چنان کردم بعد ده روز خربزه خورد و آن طفل بمرد بنجد همت شیخ عبد الله خفیف رحمة الله علیه و خربزه خدا آورد آن طفل آن خربزه را چون بدید نظر از آن بگردانید و از خربزه بگریخت و میگفت که خربزه اش در نظر آید غرض ازین نظر آنست که آنچه پسندد نو بر دیگران آن نمی باید پسندیدن و هر کرا انصاف نیست او را دین نیست کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من لا انصاف له لا دین له بیشتر بین خلق عیب خود را نمیدانند و بعیب دیگران نظر می اندازند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان**

واعظان کز خواندنه کرخ اندند	در عمل کرده همه درمانده اند	بعضی میدانند درد نادکی	بعضی غافل از خداوندکی
بعضی منصف از عیوب خویشتن	بینکرد و ذنوب خویشتن	آنکه داند عجز خود را او یکیست	در میان خلق او یکتای اوست
گرچه از وی صادر است فعل خطا	لیک ترسان است از زور خدا	هر که او خوفست او زه دان بود	جان استغفار و توبه آن بود
وانکه پندارد که خود نیکوست و خوب	غافلست او از دقایق در بلوش	نابینا را عجز بود بهست در عمل	لیک بر فضل خدایشان بد ملن
انبیا لان کی نادان بوده اند	از خدا ترسان تر از ان بوده اند	خرمی شادی از زاد است	هر که ترسان است او رحمانیست
ما سر اسیر عیوب و گناه	ناظر است بر حال ما آن پادشاه	انکه جان داد است نان میدهد	چشم و کیم پوشد خوان الوان میدهد
ما همه اندر حیا و پیش و کم	انچه لطف است عفو و کرم	ما همه در خشم و ناز او در بی	او همه در رحم و بنده پروری
شرم ما مد داشتن از پادشاه	از فضولان سر کشیها کناه	ره نمایش هر که او دانا بود	راه بیند هر که او بینا بود
ای خنک آنکس که عیب خویشتن	نوح در تقصیر خود عذری بخت	خلق از کردار خود چون غافلند	شاد بر دنیا چو دونان نیستند
یکنظر آمد در این معنی بیا	چون بگویم خوش شنو ای خوشنوا	چار کس در مسجدی بهر شکار	در شدند کشتند مشغول قمار
در زمان روز قبل از رستخیز	بود قاضی شان همیکردند عرض قضا	تا کهانی رفت موزون بر فراز	پیش از ان وقت که تنگ نماز

ناچه حالت بود چه فرقت بود — مانگفت و زآن نیآمد باز سود
با نمود آن گفت آن یک رای زد — بانگفتی نامده وقت آن پدید
آن سوم ما اندریم گفتی ای فلان — نه توهم شخص گفتی این زمان
در غار آنجا کس نبد کو این شنید — لیک جمله غافل از خود رای کرام
بد مگو نبود یقین بر هیچکان — که مگو آن هیچ نیست این بدان
گر بگویی که مگو آن هیچ نیست — پند تو باد صحرا آن نیست

همچنین فرمود مولای ما — فهم عالم صدق صفا
ای خنک مکس که عیب خویش دید — هر که عیبی دید گفت آن بر خود
نشنو اکنون وصل دیگر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی

فصل شصت و دوم

قال الله تعالی الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا خدای تعالی میفرماید که آنانی که باطل شد سعی ایشان در زندگانی ایشان میپندارند که کار نیکو میکنند نزد مغفرت یا اهل الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا آنست که هر که کلمه شهادت گوید مؤمن باید که کرده باید که کرده نگردد و اگر عصیانی بوجود آید باید که در استغفار جدّ کند و از امر و نهی خدا و رسول خارج نگردد و اگر در عصیان رغبت نماید و متابعت هوا کند و در امر و نهی خدای تعالی بجا نیاورد از معنی نماز و زکات و حج اسلام و غیره از احکامی که در دنیا از وی بوجود آمده باشد خدای تعالی آن احسان او را قبول نکند و آن حسنات وی ضایع کرده و او را سزاوار آتش دوزخ کرده کما قال النبی علیه الصلوة والسلام من ترک الصلوة عامدا متعمدا فقد کفر و قال النبی علیه الصلوة والسلام منع الزکوة وجب علیه النار

و قال صلی الله علیه وسلم من اکل لقمة من الحرام او جرعة من الحرام لا تقبل الله صلاته و صیامه سنة کاملة قال النبی صلی الله علیه وسلم شارب الخمر ملعون و جلیسه ملعون و جاره ملعون و من اطعمه ملعون و قال النبی صلی الله علیه وسلم من اکل الربا و جب علیه النار چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی

سوی مسجد آمد و در کرد باز — چار کس دید ایستاده در نماز
واند کر گفتی چرا کفتی سخن — در نماز اندر خطا کردی مکن
چار مین گفت این سه کس را کرد خام — من سخن با گفته ام شکر خدا
در عیوب دیگران دارند نظر — مومنو بینند کمتر تن خبر
عیبها خود نیاز ند در نظر — از زمان آیند که شاید بیم سر
هم حسود و هم بت آدمی هم خود پسند — عار ناید چون ورا گویند پند

ان لجاج و خود پسندی هاست جاست — عیب خود را نکریدن فاقیست
هر کرا چون مومنی بینند یار خود — پر ز اندر صاحب دل استغفار خود

و قال النبی علیه الصلوة والسلام من ترک الصلوة عامدا متعمدا فقد کفر و قال النبی علیه الصلوة والسلام منع الزکوة وجب علیه النار

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اکل لقمة من الحرام لا تقبل الله صلاته اربعین یوما و ایما لحم نبت من السحت فالنار اولی به قال النبی صلی الله علیه وسلم من اکل الربا و جب علیه النار چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی

قلب اعمال را ریا سنگ لقب — در ریا هیچ نیست غیر تعب
الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا آنست که اگر در حق مردمان نیکوئی کند و ایشان منت نهند و یا از وی جزای آن نیازارد آن احسان او ضایع کرده کما قال الله تعالی لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و همچنان اگر کسی عبادتی کند و بان عبادت نظر اندازد که یعنی او که عبادتی چنان دارم آن عبادت نزد خدای تعالی باطل گردد و آن عبادت ضایع شود و مناسب این معنی حکایتی آمد

داستان

یکقدم نهاد در رکعت نماز — با صفا بگذارد اندر دردی راز
در دل خود گفت کاری کرده ام — هم دلی از خویش نیکی برده ام
آن ریائی تو کی آید در عصوبت — وان دگر اندر سجود خود آن زمان
روشنی چون یافت چشمت اکه دید — وان ستایندگی بگو شت که نهاد

باز پرید از غوغ و از شوق خدا — هفت حج نادر آورده بجا
حق فرستادی و در آب طعام — چونکه نبفتیمت شد تمام
از خدا در گوش او آمد ندا — که مکن عجب ای عجب با خود بیا

زان مان کز زاده تا این زمان — از کجا می آیدت الوان خوان — نان و آب تو در آن راه حجاز — در بریه هر که می آمد ز راز

در دولت عشق تو از کجا خوشیده — ای عطا ها بر تو چون پوشیده — گر نه بودی قوت جان ما — وان کشتهای خوش پنهان ما

یا بیا در راه کی فربه شدی — ما تری از کجا بودی و چون — فضل ما بر خود اضافت میکنی — ریسمان محجر را می تنی

پای خود چون دید جوی کی تنید — مور یکصد زیر پایش کشته بود — گفت با کهای چند بن جانور — کشته و بشت ز انها خبر

تو چرا اول نه بینی جای را — بعد از آن بر جای نهی پای را — هر یکی در حضرت ما یکسویست — هر یکی را عالمی و مهتقسیمست

هر چه کردی پیش از آن کرده اند — رنج چند در محنت برده اند — تو چرا کردی چنان دلها حزین — کشته تو هم بر این سیمان بحساب

خاطر یکمور چه او لیتر است — زان چنان حجی که در منت گر است — یا بد آن لحظه استغفار کرد — نالها کرد و بها سیار کرد

از منی آمد سوی مکه روان — با مکث میرود چون مهتری زمان — کای وضع و ای شریف خوش دلی — هفت حج دارم که اندر هر قدم

رکعتینکی ده ام انجا ما — خالصا لله با سهو و ریا — با دو در هم میبرد شش حج من — هر کرا عشق است تا آید ببش

با دو درهم بحر دین آن حج ز من — کمتر صغیر و کمتر کبیر او مرد و زن — کنج میهمانند مجتمل را بها — عاشقان با صد صداق و صفا

گفت حج من نیرزد بیش از این — انچنان حج را بها نبود چنین — قیمت با در تهم حج او فزود — از ثواب آن عجایب دست چشم دوخت

دید کلبی خسته و رنجور شده — موی تن زو رفته و دریش شده — آن درم را داد اندر حال بزید — نان گرم و اندکی روغن خرید

نان و روغن برد و بالین کلبه داد — حج خود را بعد از آن نان و درم — آن چنان طاعت نیاید در نظر — طاعت ملعبت لهو است بس

تا توانی در عبادت باش کوش — وان عبادت را بهیچ نامش مفروش — از عبادت عجبها زاید — از کمه سوز آید و اشک روان

در عبادت ها غرور و عجبهاست — در کمینه دزدیدا مت و بهاست — عجب و خسران است آن حج کرا م — ترس عصیان است عزم را جزام

وان عبادت را که او معرور شد — زان عمل و زان پرستش خود شد — عاصی گریسته چون با ان بود — او قبول است نزد حق و ان بود

خود عبادت هیچ محو ما کسی را کی کجا — صبح و شام است کار ما جرم و خطا — در نماز ما همه مکر و دغاست

هر زکات و صدقه ما ریا — هیچ خالص نیست در افعال ما — دست و پا و چشم ما اندر کرند — خلق آزاری کجا باشد پسند

مسجد کان را همین بوسیم ما — مسجد دل را پیالا ید ما — هر که دل آزار شد کافر است — نقل دارم نقل از یک معتبر است

خلق آزاری ز جهل ما یهست — مرد خلق آزار بد بدتر ز بهست — مرد و مولای ما ی ما — آفتاب عالم صدق و صفا

ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل حد میکنند — آن فجار ست این حقیقت ای حزین — نیست مسجد خرد دون آن زمین

مسجد کان اندرون آب و گل است — سجده گاه جمله ست تا حد دل است — شو اکنون فصل دیگر باز شو — تا دل جانت نیابد زو رشی

فصل شصت و سیوم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من آذی مؤمنا بغیر حق فکانما آذانی ومن آذانی فقد آذی الله تعالی ومن آذی الله تعالی فهو کافر بما التوراة والانجیل والزبور والفرقان لقوله تعالی الا الذین یؤذون الله ورسوله لعنهم الله فی الدنیا والاخرة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که هر که مؤمنی را بناحق بیازارد و همچنان است که مرا آزرده است و هر که مرا آزرده است همچنان است که خدای تعالی را آزرده است و هر که خدا آزرده است او کافر است بحکم تورات و انجیل و زبور و فرقان نفس امارة شیطان است متابعت نفس نهاد کردن و در رقبت غضب گناه شت دلها باد کردن که از دل آزاری کفر و لعنت حاصل میکردد بحکم قرآن و کتاب و حدیث کافر و ملعون دو جهانی کردد ای عزیز ان دل مخلوقات دل مخلوقات خدای تعالی عظیم ناکست و دلها برشال است و آینه به تجریه نفیس مجرب میکردد چنانکه خداوند کار رسول ما میفرماید ... همچنین است آینه روهای حسن بر رخ چون آینه شان دم مزن تا نبوشد روی خود را از دمت ... دل آزاری علامت شقاوتست و بدبختی اگرچه در صورت منسوخ نیست اما در معنی منسوخ است

دار کور منسوخ خواهد خاستن حاکمه خداوند کارمولانا منصور باد آمین یارب العالمین

ولی را نا کهان در حدیث مصطفوی آمده است که هر که مؤمنی را بنا حق بیازارد او خدا و رسول خدا آزرده باشد و هر که خدا و رسول خدا آزرده او کافر و ملعون است اگر کافری و ملعونی و از خوک و سگ که حقیرترین مخلوقات اند حقیرتر است خوک و سگ کافر و ملعون نیستند سگ و خوک ممکن است که آمرزیده کردند و کافر و ملعون هرگز آمرزیده نخواهند شدن سگ اصحاب کهف در صورت سگ بود اما بهشتی بود و در جمع یاران اصحاب کهف بود چنانکه خداوند کارمولانا منصور باد آمین یارب العالمین گر نبودی کلب را دولت شفیق کی شدی در کهف یار رفیق خلق آن سگی که جای او بهشت بود و وای بر آن آدمیزاد که او در زمرهٔ کافران و ملعونان بود حقارت دنیا در کفر و لعنت بسیار است نه در صورت سگ اصحاب کهف را جمله دوست دارند اما مؤذی ملعون را نه خدا دوست دارد و نه مخلوقات خدا روز قیامت مؤذیان و ملعونان بصورت حقیر خواهند شد تا بسیاری

در زنان مصطفی و بهتان

شد عروسی مهیان صفیا — بود مردی صادقی نامش عمیر — دختری میخواست از بهر پسر

نزد احمد آمد و کفت ای نبی — خاک پایت چشم ما را روشنی — کر بود دستور از فخر زمان

هم عروسی را بیارامی تمام — چون چنین را بود در ربط دوام — عایشه مهمان بیاید زان میان

شد اجازت عایشه آمد در زمان — رفت بیگانه و بستی مهمان آمد زبان — کفت احمد شاد و دلشاد و رها

ان یکی سگ رو و جثه آدمی — وین دکر را قرد کرده همچنین — کرود اندر عروسی شما

وان یکی از فرق تا پا آدمی — وین دکر خوب و لطیف و مهوشی — هر یکی بر صورت و شکل دکر

زان سبب کین ظالم است و بدنهاد — این قسم بر چهره کاهل آن نهاد — واند کرار در زنان نار سعیر

زان سبب کین مؤذی و بدنام آمد — این قسم بر روی اولاد آن نهاد — در نظیری جمع کرده این سخن

ان یکی کر چون مکر روی دکان — ان دکر چون مکر روی دکان — کوهر دریای فضل کبریا

منصور شد هر یکی بهر این آن — بنوشته کین لعین کافر است — تا دان خصلت رهند از جهل دین

ان الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة

عایشه از رنده مدم از خطر — کفت با خود که قیامت شد دکر — عرضه کرد هزار از اما آن نان — کین یکی سگ روست و ان دکر عیان

این چنین سم میخاید در نظر — زان سبب در من بدید آمد خطر — ان زنان را این سخن آید عجب — کین چه کفتار است و چیه حال غریب

عایشه کفت باز کرد ای رنان — تا رویم باز پرسیم این زنان — از رسول مجتبی متقدا — مصطفی ان سر هر اکوید ما

باز آمد عایشه انوصف حال — عرضه کرد با مصطفای خوش خصال — کفت ای صدر عایشه سر نهان — بر تو چون مکتوف شد ای بدکمان

دید احمد آن نبی مجتبی — عایشه دارد ردای مصطفا — کفت آن کشف فضایل این بود — دین خواص اند ردای مصطفا

بار دیکر این ردای میپوشش — وانچه دیدی هم مکو میشنو خموش — تا که آن رسوا بها ماند نهان — هست موقوف آن به رفت آنچنان

خانه حق خالی مؤمن بود — مؤمنان را دل از ان سبا کن بود — هر که او از آزار دو مؤمن بیان — او نبی آزرده است اندر جهان

چون نبی آزرد حق آزرده شد — در دو عالم حق از و بیزار شد — هر که حق آزرد او کافر شود — بلکه از کافر و را بدتر بود

زان سبب کو کفته است من مؤمنم — خلق من من خلقان ایمنم — کافر مکراه شد بید رویخ — او در دوغ کافرست دیکر دروغ

هر که مؤمن شد خدا دانست او — چون خدا دانست او دید یکخو — این چکونه مؤمنی ای فلان — که زبان دست است اندر زبان

کر رسد بر تو زیانی از کسی — طاقت نتود بنالی تو بسی — چون نبی عم مضطف تر از عمات — نیست مؤمن از زبان کار تست

ان سخنهات کفتنت کو کواه — از چه معنی نبی اندر کناه — از عذاب حق نمیترسی مکر — کر نبی آزار خلقی بی خطر

بنیاز ان آمد ستهدی سلیم — تا نماند شرع و راه مستقیم — شرع چه بود من کنم من زبان — در نظیری جمع کرده این سخن

شرع اینست کر نیازاری کسی — حد نکهداری تو در اعضا بس — همچنین فرمود مولای ما — کوهر دریای فضل کبریا

شرع بهر دفع شر ارائی زند — دیو را در شیشه حجت کند — شرع تو چون کیمیه تزویر دان — تا دان خصلت رهند از جهل دین

شب اکنون فصل دیکر ای نبی — تا دل جانت بیابد روشنی — فصل شصت و پنجم — قال الله تعالی و من

الناس من یقول آمنا بالله و بالیوم الآخر و ما هم بمؤمنین خدای تعالی میفرماید

که از مردمان بعضی آنند که میگویند که ما دیده ایم یا خدا او اقرار میدهیم روز قیامت بعضی از ایشان از کردیدگان
خدا و غیر بیمی میکنند و خدا را چون توانند فریفتن چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل حق فریبی چون توانی کرد که
حرف حق: آب و آتش آنچه دو خاک و هوا مست آدمی است: نزد بعضی مفسران تاویل این آیه آنست که این آیه
در حق منافقان نیست که منافقان خود را مؤمن میخوانند میل کفر داشتند اما نزد مفسران محققان تاویل آنست که بخدا کردیدند
در روز قیامت و حساب و عذاب بر قیامت اقرار دادن بهتر که از عذاب روز قیامت ترسند و از امر و نهی خدای
تعالی بپرهیزند و اگر بر ایشان خطائی رود زود توبه کنند و استغفار و نالها کنند از ترس ناخدای
تعالی عفو فرماید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی چونکه بار کوفتی شور آوری: بخت خود را روز فیروز
آوری: و هر که بر گناهان خود سور و کریه و استغفار ننیست این معنی یقین نیست که او را بر خدا او بر روز قیامت
یقین نیست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی بر در این خانه کسی بیکار نیست: کز همی دانی که اندر خانه کیست:
و هر کرا بر خدا و حساب و عذاب قیامت ظن و شکست او کافر است و اگر مؤمن بود شهادت
ان لا اله الا الله ایمان او تقلید باشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی چون شهادت گفت ایمانی نبود:
نام او مؤمن کنند این قوم زود: بیش منافق کاندر این ظاهر گریخت: خون صد مؤمن به پنهانی بریخت:
عرض از این کلمات اینست که هر که گستاخ شد و خلق از او ایمن شد و دریغ نصیحتی میدارد و در آن جد مینماید
آن ایمان ظاهری تقلید است و از اسلام در نهاد او بیگانگی نیست و در زمره دوزخیان است نه از اهل بهشت
مهتاب بمعنی حکایتی یاد آمد آمد مدد استادان

شنوی حق چون در جنبش آمد پدید — آن ولی در زمره اعلا رسید
دیده ام پر شد از نور خدا — شعشعه آن نور میزد در سما
گفتگوی من با خدا بی واسطه — از خدا بشنیده بی لفظ و نقطه
هر کرا این شرح قوت دهی نظر — در زمان در یابی آن عشق و فر

هر کسی بر خود بلرزد همچو بید — مستی شیخ اندر و کرد اثر — عاشقان شیخ هر چه بیشتر — روز و شب با شیخ بر دیدی سحر
شیخ را صد اژدها گر آفتی — رفت در اطراف جانها همچنان — بود در جانها کی نزدیک کار — نامور اندر بلاد و هر دیار
چون شنیدند اوصاف شیخ از آن — عزم کرد آمد سر صاحبقران — شعشعه چون دید اندر روی پیر — شد مرید و بندگی کشت اندر ضمیر
روز و شب کردی طواف آستان — سوختی در عشق آن قطب زمان — از جمال شیخ سیری نداشت — پاک آن بیچون که فانی نداشت
بود در جانها مدتی تا ثابت قدم — عشق خود را میفزودی دم بدم — عاشقان شیخ فلان را دیده اند — تو یکی بیگانه مرد و مهتدان
چیست مطلوب تو اندر کوی پیر — بار کو با ما تو سر ار ضمیر — گفت من بر شرح دل آگاهم — معتکف در کوی او از آن نشستم
گفت آن یک کز تو می آید همی — صورت جانها اندر تو عیان — جامه دور افکن ز رهبانی مرا — خوش نشین شاهد تو کوی مایی
چون شهادت گوئی و ساکن نشینی — از عذاب آخرت ایمن نئی — گفت رهبان مر مرا خوش ایمنی — ای خنک جانی که فانی در حقیست
مر مرا شیخ در تنم تعلیم — زان سبب شد دیده ام چون یم یم — ان جلالت کرد در جانم اثر — شکل پیر کاری همیکردم بسر
خلق عالم اندرون حسرت برند — کز بر و این پر تو ایمان رسد — این سعادت کی رسد ما هر کسی — کو بهر جان کجا در بهر حسی
این زمان شکر همی گویم اندر شرح من — فکر کردم من بعقل خویشتن — هجو او مؤمن شد این کار ماست — مثل او در دوم نیکی راست
گر شهادت بر آرم از درون من — جامه رهبانی اندر زم تن — هجو او مؤمن نگردانم یقین — نه مسیحی باشم و نه اهل دین
این گفته بان و سلام شما — هر دو دور است از حق بی بقا — ان یکی نادیده این یک نادیده است — لیک هر دو در بحر دی خایبند
ما دروغ و خائنیم و بد زبان — فرق نی اندر میان این و آن — امر و نهی حق شما دارید دون — خار جهیم از حکم حق ما و شما
نقطه داریم هر دو بر زبان — فرق چه بود در میان این و آن — چون مرا آتش نمیسوزد همی — ما ز بین کفر و شما ز ان مؤمنی
این یکی مؤمن ترسان حق — وان یکی خائنیم لرزان حق — هر دو را دعوی عشق و در خطا — هر دو هیچ فتد غافل از خدا
گر تو خطا مؤمنی عصیان گرفت — گر خطائی رفت کو خود نگرفت — قلب را کفش مس همه نیکو گرفت — کو نبود در امتحان کوری است

آب زر کرمایی اندر روی مس ‌ قلب شد عارف از اندک حرص ‌ چند روزی قلب او پنهان شود ‌ نزد خواص و عاجز او رسوا شود

هیچ شک نبود مرو مولانای ما ‌ کیمیا رحمان بنشوای او لیک ‌ قلب میبیند ولاف اشهی و محک ‌ تا که مردم را در اندازد شک

افتد اندر دام مکر شاکیی ‌ وین گمان سر زند از هر خسی ‌ کین که نقد ما کره مندی ‌ کی بسنگ امتحان اغشی شدی

قلب ما را کی ز نسبت کحت ‌ قلب را در قلب نبود هیچ جا ‌ لیک اکنون فصل دیگر آمدی ‌ تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل شصت و پنجم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الی الخمس من الشک الی الیقین و من التکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و من الریاء الی الاخلاص و من الرغبة الی الزهد فی الدنیا

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ما را که بنشینید در صحبت هیچ عالمی مگر آن عالمی که زین پنج شمار از پنج چیز پنج چیز دعوت کند اوّل از شک بر یقین دوم از تکبر بتواضع سیوم از دشمنی ورزیدن با خلق بنصیحت دادن خلق دعوت کند و بگوید که ما شما را که بدی کرده باشید در وقت بسر رسی یا او نیکوئی کنید چنانکه خداوندکار مولانا میسر باد در تمثیلی آن سگی که میگرد و گوید دعا ؛ که از زین جرم و از رهانش ای خدا ؛ رحمها رم انکه از خود نمائی باخلاص دعوت کند چنانکه خداوندکار مولانا میسر باد در غزل

دل منه بر هوس کرد جهان گردیدن ‌ شیر مرد ادل خود را چو سگ کوی مکن

هم بان سیم که از زور درد و امتطلبی ‌ وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

جز بر انکس که لبت داد بگاه بوسی ‌ بر عالم تو چه بوسی مکن

حاصل این کرد و هر علمی که خلق را از آتش دوزخ رهاند از آن اعمال دین میگویند و آن علم قرآن است و تفسیر و عمل علم توحید و احادیث مصطفوی علیه الصلوات والسلام و عمل فقه و فرایض و اصول دین و اصول فقه است بشرط انکه در این علوم دینی لجاج نبود کما قال الله تعالی ولا تجادلوا اهل الکتاب الا بالتی هی احسن

چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در تمثیلی این چراکردن سهو از بادشاهست ؛ جز برای آن چراکه بین بدست

و علم اقلیدس و علم هندسه و علم طبیعی و علم ریاضی علم دینی نیست علم فضلی است از این علم نجات کمتر حاصل آید و سخن عالم در دل خلق وقتی مؤثر آید که آن عالم عامل خائف بود و مراد عالم همت عالم بوسنبه باید که در ان باشد که خلق بیراه را براه آورد و شرط عالم آنست که بسبب آن علم خود بر خلق تکبر نیاورد که از این خویبینی و خودپسندی حقارت و مذلت در جهانی حاصل کرد از نبیند عالم ترسنده در میان ملایک بانا خیر منه گفتی خود و دشت کما قال الله تعالی یا ابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی استکبرت ام کنت من العالین قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین قال فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین

مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

دستان

علم عالم همچو مهر و مه بود ‌ رهنمای مردم گمره بود

علم اشرف بهر حق آمد ز حق ‌ کور باشد مرد او در یوم الدین

علم بر سه است اما علم دین ‌ دست گیر خلق میگردد یقین

یک نظر هم یاد آمد این چنان ‌ وصف این حالت که آمد در بیان

گفت نحوی کشتیبان را چهار ‌ مر ترا آن جانب بسیار سان

کشتیبان را گفت نیمی عمر ها ‌ نحو میدانی تو یا پیش آ

فصل میگوئی ز مرد کشتیبان ‌ من چه دانم نحو چه بود در جهان

نحو ثلث عمر شد این بدان ‌ گر بود در نیستی مردی گران

جرعه یی چون از نحوی چشید ‌ تا که آن ابری شد و باران رسید

خلق را سیراب شد ز جان خوشتر ‌ ولوله افتاد اندر مرد و زن

کشتی ما را گرفت بشکسته ‌ کشتیبان گفت نحوی را که ای

کشتی ما را گرفت بشکسته ‌ کشتیبان گفت نحوی را که ای

نحوی ناگه بدر ما رسید ‌ کشتی ما هم بشد آنجا رسید

حق کشتی داد در کشتی نشست ‌ فضل آغاز بید و هستی را بشست

کشتی ما را گرفت بشکسته ‌ کشتیبان گفت نحوی را که ای

کشتی ما را گرفت بشکسته ‌ کشتیبان گفت نحوی را که ای

کشتی ما را گرفت بشکسته ‌ کشتیبان گفت نحوی را که ای

کشتی ما را گرفت بشکسته ‌ کشتیبان گفت نحوی را که ای

از شناکردن تراشد خبر — گفت نخری نیست درین بحر زین هنر — کشتیبان گفت شکی ای اعراب دان — علم آنست کز بلا بنماید امان

کل عمر ما رتبیت شده بباد — علم از علم تو به ای اوستاد — جان همه علمها آنست کز آن — جان نگردد آب اجلی بدامان

کرتو را علم آمد و عقل آمدست — عاقبت اندیشه کرای بهره ور — از خصال پنجگانه باز ره — تا ترا فرمان دهد سید و سر

اول این کز شک رتو کرد جدا — بیگمان باشد تعبد بر خدا — این یقین دانی که کرا زو بهجاست — بر کسی او را جزائی از قضاست

در تعبد جز اهم نمودن بکبیر — کربه قصاد تو باشد یا دگیر — هست در وی خلق را اندر بصیر — لیک نبود هیچ کسی تا آرزشاه دیر

چون بسمت آید اهمیت در آرزش — یا بماند هم خوان او میبرد بهش — این تعبد نیز دان از آن آن — دور میباشد ز رخ مردان نا

ظن و شک و طنت نیش کز ان خطا — صد جزا این است جز اندر جزا — هیچ تو او در جزای نحوی یکسف — کبر کردن غفلت و جاهلیت

در تواضع کوش اکر دای کهر — کافضل اعمال آنست در خبر — با تکبر کبر سمت بر بخت شقا — خصلت نابایست شنوای بهر در

کربری صد رنج در راه خدا — با تکبر کبر سمت بر بخت شقا — خصلت نابایست شنوای بهر در — از عدد کز بر تو آید صد ضرر

تو نصیحت کن عدا وت را بحج — هر چه خواهی کن ولی با حق مکن — چهل کن تا او ازان حج وا رهد — جد بکن که او در آتش فتد

خصلت رابع ز بار کفت — خود خنی آنست چه کو دان بر حذر — چشم بهر خوبرو فرشای ازین — کی دا شد میان مردمان

غیر صوم و حج بحکم وقت صلوٰة — چه کرد دفاش شاهد حکمت تر — وان برای عبرت خلق مدت — بر طهور آن آنجا نهاد است ره

هر چه انرا خلق اندان بهمت — این تعبد دان که نه شناخت خدا — بر طهور آن آنجا نهاد است ره

خصلت خامس ز خجلت تر بست — حب دنیا دان که عصیان آورست — این یقین دان و بکن نه شناخت خدا — این یقین دان و بکن نه شناخت خدا

حب دنیا کر برون آری ز دل — جمله دل کر دی نماند در بر تو کل — حب حق حق در هر که بنمود کمین — کافرد ملعون ابلیس لعین

هر که کوید با تو بنهای این حسین — رنهای نیست این مید ان یقین — هر چه بدا ز تو ان طاعت بود — بر تو خاص عام آسان تر بود

دیو را ترسی دهد زان او نیست — بیماید مغز را با تو ز پوست — دست در قعر کراو زان کم بست — هر که کوید بر خلاف این دروغ است

حب دنیا ترک کن اندر جهان — تا جمال آله را بینی عیان

در میان ما و حق نیست حجاب — این بدان و آله اعلم بالصواب — چون نماند در میان این حجاب اندر میان — پرتوی از حق چو ماه آسمان

پیش از ین دنیای دان ما بوده ایم — با خدا هم گفته هم شنوده ایم — حق اگر گفت و ما اندر جواب — گفته او را بلی بی هیچ تاب

با را انجا ایم بار انجا رویم — کی بدین دنیای دون جا ن کن شویم — بشکنید این کشتی صورت در آب — آب کی در آب کردد چون شتاب

ان سراب آرد عروسی را بسی — چون رسد در بحر دار ض کبریا — ماهی دریای الهی شو مباش — محرمی در محفل شاهی شود

هیچ میل نیست مولانای ما — منبع تحقیق صدر اولیا — جذب دنیا از دل آور بیرون — انحصار غفلت و صد خون

خلقها خوب با خوی یار کن — ترک دنیا نیستی و استکبار کن — من ندیدم در جهان جز رو جو — هیچ اهلیت نیابد از خلق نکو

در کذر از فضل و جلدی و فن — کار خدمت دار و خلق حسن — هر که خود را آب با خلق جهید — او بود ماهی بحر ذو المجد

فصل ششم

بشنو اکنون فصل دیکر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی — قال الله تعالی و من کان

فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا خدای تعالی میفرماید که هر که در دنیا نابینا است در آخرت همچنان نابینا شاه و کمراه تر نزد بعضی مفسران تاویل آنست که هر که در جانب خدا دل کور است یعنی دل او را سودای این جهان دون چنان فرو کرفته است که مرک را حساب و عذاب آخرت فراموش کرده است و در آخرت اعمی باشد و جمال الله آنجا نبیند و نزد بعضی مفسران تاویل آنست که هر که این صنعهای خدا را که در دنیا می بیند و صنعهای آخرت را که جنت و حور و قصور و حوض کوثر است در دل خود تصور نمیکند و این فکر ها او را دست نمیدهد او دل کور است همچنانکه در دنیا اعمی است در آخرت اعمی باشد و از بهشت و حور و قصور محروم ماند و امانزد محققان تاویل آنست که هر که در دنیا او را نشناسد و دست ندهد و عشق او بر وی غالب نشده و حسن او در سینه دل نتافت او در آخرت جمال الله را نبیند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در معنوی** هر که او اعمیست آنجا از خدا اعمی بود در روز جزا **الحکمة** روزی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بشخصی کفت نیدکی کفت بندکم پروردکار خود را تا نبینم آن شخص کفت یا امیر المؤمنین

پروردگار را بمن بنما امیر المؤمنین باوی گفت از معنی دنیا وی چه داری گفت دو درم دارم امیر المؤمنین آن دو درم را

اندو درم را بر دو چشم آن شخص نهاد و گفت دنیا را و آسمان و آفتاب چی بینی گفت نمی بینم چون آن درم را از چشم

آن بر داشت گفت دنیا و آسمان و آفتاب را می بینی گفت آری امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت همچنین

در میان بنده و خدا حجاب دنیا و محبت دنیاست که هر که محبت دنیا از دل و چشم بردارد حجاب از میان برخیزد و

پروردگار خود را ببیند بدانکه راه نجد ادرد و بلا و محنت است و آن بر دو نوع است یا درد محبت است یا درد مجبت

و درد مشتاقی لیکن که آتش شوق خدا در نهاد شخص افتد و خیالات و سودای این جهان را در سوزد و از

سوزد دل آهی برآورد و پرده های حجاب علوی و سفلی را در سوزد و چون حجاب از میان برخیزد پروردگار خود

را ببیند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل بسوزم پرده کون مکانرا اگر از سوز دل آهی برآرم

و درد احتیاجی آنست که مردی را واقعه پیش آید یا رزو مالش قصد کرده اند یا پسر و دخترش بحور

شده و یکی از آشنایان سنور گرفتار شده و یا کس برایم هلاک جانش پیش آمده این جمله را احتیاجی گویند

نامرد صاحب درد بیمار نگردد طبیب غیبی بروی او غیب بنگشاید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل

بیمار درد باید تا شاه غیب آید در سینه درد کشا باید کو بدرد لطف چونی در عین درد بینی هر لحظه درد سیمین

تو روز و شب نشسته در حیله و فریبی سرمایه این تجارت سوزدل است و اشک چشم است و این همه آن سرپرده است

مناسب است اینجا حکایتی بیاد آید در استان جعفر صادق رضی الله عنه بود سالکانرا پیشوای راه بود

در دعا او را چو آمین میزدی خلق قابل زود خدا آمین زدی

منکر انرا چون شما لودی در دین کو که شاگرد شما ناشد درین

از حسد خون شد دلش این نکته را چاره ای جست تا شود غماز را

که رویم او را ببرهان و دلیل آن زبان بای در از منکران

منکر از آن کار باشد ناگزیر چیله ها سازد که تا گیرد نظیر

چیله ها ساختن کردند از ضمیر ماهیه خویش با اهل حیل

ذکر مأمون خلیفه با کهان رفت جعفر با یکی زرگای دکان

گو بیا آن لحظه آتش در گرفت زاهدی بنموده خود را از برون

در درون پنهان همی خواند فسون آن یکی مکتوب کرد اندر زمان

آن زبر از منکر ایشان بخبر در خلیفه راست ترک آن کلام

ماریه او آن چنانکه در وقت شام شیخ را دیدند بعد از نیکنام

در دمند و طالب این هفت تن شیخ فرمودای مریدان نجابیا

حب دنیا چشم تو بر بست است تا مگردی پاک از این سودا خلاص

چون نهند این رمز را اندر میان لشکر اندر سوی قتال و قیل

لاف بیهشتی اندر زمان هر سوالی را بگفت صد جواب

ان حسد دایم در او باشد ستیز واندکان رفتند با جمعی زیر

مخلصانم و دوستکاره ماه و سال الفتی بود با جمعی بیدم

رفت جعفر با یکی زرگای دمان ذکر او کرد آن بیش با خسان

خاطر این جمع را کلی بسوخت او چرا گوید سخنهای چنان

عارفان دانند او را از درون پیش ما کیفیت او ظاهر است

لطف و دم بسته کرد دران او مطهر نیشود بر مردمان

ان یکی مکتوب کرد در حاشیش نزد مأمون خلیفه شد دوزر

کر نجوانیم او تیاید پیش ما شب خلیفه شد روان با هفتمان

رهبری در عالم صدق و صفا قابلا تر امیر سانی با خدا

کریکی کو قابلست اندر جهان رهنمائی کن او را تا حق رسان

یار شش ماه تو در سحر نزد شان روبار کو حال خبر

داروی آندرد ان علت نیم بیخه آن حرص را از دل کنم

چونکه بندروی بیررا یاوه بیکردند آن پیررا

هر جوابی را بصد در خوشاب کو تر اشند حیله نحسی چنان

کای کلیه هفت کشور رای تو تو تهای دیده خاکای تو

دی بنزدیک جعفر صادق شدم ان سر اسرار فقه شور و جهاست

اوچرا گوید سخنهای چنان اشکارا در میان مردمان

جمله بیند یقین کو ساحر است او مطهر نیشود بر مردمان

شیخ فرمودای مریدان کبیر

هر چه خواهم گفت اینم کفت آن پسند — کر بگویم خویش را قربان کنید
آن وزیر و شیخ باده تن برید — شد روان چون کبک بچه شط رسید
چست بستند دست و پای الوزیر — اندر آب اجتند شان تا نفیر
شیخ گفت این سخن با ما مگو — رو بجنگ چاره را از جو بجو
رفت زیر موج بار آمد پدید — گفت رحمی کن خدارا رحم رسید
باز موجی آمد اورا در ربود — باز پیدا گشت زاری مینمود
خون ما بر گشت و از وی محتجب — مشتغل کی خدا در روی آب
شیخ را معلوم شد حال ازو — گفت پیران آورید اورا بجو
یکدمی بگذشت تا بسیار شد — شد مریدان و اقف اسرار شد
گفت آنم بود در پیش جان — گفتم این قصه سبب تاخیر خان
چون ازین جانبد ذا مادرا — روی نهادم از زمان سوی خدا
شیخ گفت اندر چنان و چون کار — آن زمان رو مینماید کردگار
تا نیافتد مرد در دجله بلا — کی کند عشق او یاد خدا
تا ترا دل بستگی هست با جهان — جانب حق را عنان نپیچد عنان
هر که او اهمیت دنیا رحق — چنان اهمیت در عصای حق
عشق این دنیا پرست دوام — در زر و سیم کند سعی غلام
آن موافق نیست با عشق خدا — زین سبب آن ترک کی گوید سبب

تا بجایم ترا اندم خدا
بامریدان ایمن بدان در رستن
در کندر که رفته است از من خطا
تا کهان موج آمد او را در ربود
چاره را جز از خدای خیر شتن
زود تجلی کرد و آه گرم زد
شرح آن سر تکلیف شد والسلام
او شده مشغول از دوق و زمن
کز چگونه هائی ره با خدا
که مرا فریاد رس چون بی تو
حسن حق را دیدم اندر آب
این نماز ما لود لهو و مجاز
جانب حق را عنان نپیچد عنان
تا نه بینی چهره رحمان خویش
هر کرا عشقست کو ارجانب
مست و غافل رو نهان آورده لبه
ان چنین کسرا مجالست در جهان

اجتماع آن گروه در این بیان

فصل شصت و هفتم

قال النبی علیه الصلوة والسلام اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید یا الهی این قوم مرا براه راست آور که ایشان را نمیدانند بدانکه در چه میل خوشست از نیک و بد و ان شایسته آموخت و بر گزیده طبع او اگر کسی بر خلاف آن چیزی که این نفس بدان شاد خوش آید با انکه دشمنی کند و قصد جان او کند آخر انبیا نیکخواه خلق بودند و خلق را بنجدا دعوت میکردند که چرا بر خلاف طبع ما سخن میگویند و محبت دنیا بر دل ما سرد میکردانند اگر شما دشمن ما نه اید این مخالفت چرا ست مردم دنیا پرست را چون عشق دنیا سست ایشان خدا و رسول چه دانند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در تمثیلی چونکه دنیا سست ضد عام دون ∴ غافلند از ضد حق و هم لا یعلمون ∴ مردم را معلوم او در دمند انرا رنجور دارد و بر خلاف کام تنها ان دارد و بر کام ایشان نا خوش نماید طبیب را دشمن دارند و قدر طبیب ندانند غرض این کلمات آنست که خلق دنیا پرست طالبان جیفه دنیا لذ و از حلاوت دنیا صفرای طبع ایشان بر افزوده است و درین مزبله زمان جمله کشته اند جلاب شکری و کلاب خوش نفس بر خلاف طبع ایشان باشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در تنزل کلاب خوش نفس شد جمله را مرگ و جان کندن — کلاب شکری تا شد بصفرائی زیان چنانکه خدای سبحانه و تعالی در سعادت بر ایشان بر بسته است این وعظ انبیا و اولیا را نتوانند شنیدن و مصلحت کار و نجات

آخرت خود را نتوانند دریافتن مگر آنکه خدا تعالی او را بیدار کرده باشد که این خلق و دست را از دشمن نمیدانند
و هر که در صلاح کار و نجات کار آخرت ایشان کوشد او را عدو و جان خود دانند مثنوی حکایت آمد دستان

بود مردم زاده ٔ صاحب عیال — مال دنیا داشت فرقت را سپر — مال دنیا کاه آید که رود — همچو مار است مال نالان بهر کی شود

چونکه اندر ماند از آنها صاحب عیال — خوف کرد از شدت روز سوال — از ریا خواران قبر او را کرد — رختکی بخرید و عزم شام کرد

تا بود آن رخت او را فایده — با عیال خویش سازد بایده — طالع برگشته و بخت نگون — پیش آمد چون ز شهر آمد برون

در دو آمد رخت او کلی ببرد — پشت پهلوانش بیچاره بخورد — بینوائی دهشت و اندوه و غم — سد شد آن در سد شد اورا ره بمرد

روی نه تا باز گردد با وطن — صبر نه از خویش فرزندان و زن — آتشی از هر دو در عزم اوفتاد — شد روان روی در غربت نهاد

در سفر شد هم بلا و هم دمار — دید عالم از کناری تا کنار — در غریبی روز کار شش بگذشت — که بهر دیار شهری که در گذشت

وقتها خیالی کردی در دلش — وجه کردی زندگانی در جهان — یاد آمد ماکیان او لاد خویش — تازه گشت این لحظه او را کینه شان

روی سوی صحرا نهاد از خشم دل — خاک میشد از اشک خونین چون گل — دانه ٔ اشک از برای ماکیان — از زعفران دوخته اندر خواب شد

او بخفت و ماند بگذشت از دهان — در دهانش رفت مار ماکیان — شاه سبحان را بدیدم در گذر — مردمان گفتند با این خیر

کین غریب خفته را اندر دهان — مار رفت و ما بدیدیم از کران — شاه سبحان را بدیدم از حکم خیر — گفت شه بهر است دفع این ضرر

یا کی زرداد گفتا شیر آر — تا که او را باز خلاص از زهر مار — گر کشید آنم دگر سیمی نهان — زود میان شب ادویه هم رکاب

مرد بد خفته از آن جهد مار کران — یک دو سیمی شد دگر بر میهمان — گفت بنما پیش من بر رو بپر — رو بپری شهر نه رود تر بدر

وقتها میزد دبوش معتبر — که بپشت و که میهمان گه بسر — شبه را دانش که این میهمان بجز — در بد و میدود گرمای خز

از دویدن گرم شد او را بدن — شد عرق از مغفت اندر آستین — گاه لیمو میخرد گاه بنشر دوان — با نعامی گفت بشنو ای فلان

که مرا این کشتن از بهر چه بود — این چه ظلم این چیه جور از چه جهت — شاه گفت این ندانم تو بدر — هر چه بینی هم بگو در حین بدر

ناکهان فی کرد اندم از دهان — پاره پاره ماریی آمد روان — گفت شه تبکر چه شد از تو جدا — این دو دیدن بود در دت را دوا

تو مرا دشنام میگفتی روان — من شدم مشغول در دفع زیان — تو چنان پنداشتی که دشنم — این ندانستی که یار روشنم

گفت ای شه پیغمبر بودم زکار — که بمان سیبه جا کرده بهمنا — عفو کن دانم را ار کرم م — چونکه دانستم کنون عذر آورم

گفت شه آری چنین بود است دام — دوست آن باشد که گیرد دست دام — دست او بگرفت و بر دا ندر سرا — یار پرسیدش که آری کجا

تو غریبی نیستی در جایگاه — او بگفت سر ارهای خود تمام — شه عطا فرمود او را در زمان — عزم کرد و رفت در موی خان نان

زین سخن مقصود دم آنست ای کرام — دوست آن دانند در شدت تمام — غافلند و مست و خوابند این انام — مار را قهر در درون سینه شان

گر طبیبی گوید ایشان را دوا — دوستی دانند او را از عنا — در میان بندند از کینه کمر — در جفا کوشند هر چه بیشتر

دوست آن دشمن نداند هر کسی — عقل کامل از کجا در هر خسی — تا دل و جانت نیابد روشنی — دوست را از دشمن نشناسی

فصل شصت و هشتم

قال الله تعالی و لا تکونوا کالذین قالوا سمعنا و هم لا یسمعون

خدا تعالی میفرماید که ازان کروه مباشید که گفتند ما شنیدیم و ایشان نشنیدند نزد مفسران بعضی تاویل این آیت آنست که قالوا سمعنا و هم لا یسمعون در حق آن کسانست که از لفظ مبارک رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آنچه را می شنیدند و قبول نمیکردند بکمال صدق و ایشان را در دل ظنی میبود و نزد بعضی تاویل آنست که همچو آن مردان میباشید که امر و نهی خدا را می شنیدند و عمل نمیکردند بکمال صدق چون نا مطیع کلام الله ناطق بهست که غیبت نکنید و فتنه و حیلها و تعصبها و تجسس و با خواری و دروغ گوئی و ظلم و بی انصافی نکنید و هر که بر قرآن قرار دارد خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی خدا شود موجب غضب الله گردد کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من یقرء القرآن و لم یعمل به فهو فی غضب الله یوم القیمة یعنی هر که قرآن خواند و عمل بقرآن نکند قرآن او را لعنت کند کما قال النبی علیه الصلوة و السلام رب تال القرآن

وَالْقُرْآنَ يَلْعَنُهُ بدانکه هر که را نور دل هست او محتاج وعظ و اعظ نیست نور دل او مشعله راه است مر راه را در نظر دل
او روشن میکند و نور دل او ولی عقل است چنانکه خداوند کار مولانا منعم بالله در مثنوی عقل بنده ره رستن ای پسر : بند بگسل
ره عیان گردد ای پسر و بعضی هستند در مردمان که نور دل دارند اما محبت و سودای دنیاوی آن نور دل ایشان را
حجاب شده است و بصیقلی وعظ و اعظ محتاج شده و هر که محتاج است جویندهٔ بهشت است و هر که جویندهٔ بهشت است یابنده بهشت
چنانکه خداوند کار مولانا منعم بالله در مثنوی هر که را عشق است جوینده بود هر که جوینده بهشت است یابنده بود و آنانی که نور دل نیست
وعظ و اعظ و امر و نهی آلهه شنیدن و نشنیدن این چنین دلیشان یکسانست که لَهُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ
بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا و آن کروه مرده دلند چنانکه خداوند کار مولانا منعم بالله در مثنوی
چون نباشد نور دل دل نیست آن نور دل چون نیست جمله کل نیست آن و تمیز و فهم در قامت حیوانات هست در آتش
سوزان و آب عمیق در نمیروند و در عوام خلق عقل جزوی غالب است از وهم که در حیوانات هست پس
در عوام خلق معرفت تمیز دادستن خیر و شر هست و در وقت نصیحت دیگری هر یکی صد مرده و اعظند
و جمله گفتار دارند فرق در میان عوام و خواص است که در عوام گفت هست و کردار نیست و در خواص کردار هست و گفتار
نیست کار کردار دارد نه گفتار و گفت ربرای کرد است نه کردار برای گفت زنهار ای جویندهٔ بهشت آمد دلستان

قدر فهم مردمان باید کلام — تا کند هر یک معلوم جمله خاص و عام — واقف اسرار کار نفس نیست — عام را ان دانش و فن لایق است
هر یکی بر قدر خود کوشیده اند — امر و نهی حق هم بشنیده اند — امر و نهی است از برای فهم بشر — جمله دارند از بدی مدّ حذر
طفل میداند که بد کردن خطاست — وان خطا از طفل ابهم جرم است — کز بریزد لشکند ترسان شود — ترس غالب گردد و کر یا شود
طفل را چون هست درک این بحث — درک با پیشتر شاید از لبن — پس همه را نیکی آرزو بد — جمله بشنیم آهو راز دد
هست در ما دعوی اسلام و دین — لاف داریم در ره یقین — امر حق چون هست پا در استیم — بر خلاف آن چرا دل بر نهیم

وَاللهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ

خوف کو از شدت روز حساب — ترس کو از در که مار و عذاب — این چنین دل از نشان زادی بدست — در چنین دل از نشان عصیان بجاست
چون شنوده شنیده میشود — صد در عصیان کشاده میشود — لقمه کفت زبود سود همند — جان و دل در امر و نهی حق نهند
هر چه نادانسته آید از خطا — بیگمان از نزه بخشاید خدا — و انچه دانند که بد است و عیب شر — دانند ران فعل است صد کوه خطر
نقش آهن را کند سیماب حل — آن مکن کار را جز ذلی در رهاست — عاصیی کز عصیان شرمنده شد — زانچه در نار است جاوادان
در میان کافر و او فرق چیست — چونکه هر دو خال و هر دو عقیده است — کرد فعل از نقش تو کرد و جدا — پیگمان راضی شود از تو خدا
اول این کز حرب دنیا در گذر — در قناعت عمر خود با سر ببر — ثانی انکه بر کس آزاری مجو — هر سحر که نیک بود آن مکو
من گفت ام سر است این گفته ام — گفته ام سر را نهفته ام — در عمل میکوش گفتار سر است — ای همه گوش همه چشمی کو مغز حرکت
اندر این معنی نظیر آمد بیاد — چون بکویم خوش شنو ای خوش نهاد — در سخا سلطان محمود ای کرام — دست عالی داشت میلی لئیم نام
حکم فرمان بود شه را انچنان — که هر انکو هدیه آرد در زمان — بی توقف هدیه اش آرند بجا — تا ان مهدی رسد از ما عطا
مرد درویشی متوکل الحال زد — در دمند و صاحب اطفال بود — کاه بهیزم میشکست و کاه خشت — که میچید کیا از روی کشت
عمر خود را او چنان بردی بسر — با عیال خویش از رنج پدر — زن بری میهکفت هیزمی تیر فیض — بلیلی در خانه داری بی نظیر
بلیل شکر سخن شیرین نوا — هدیه برانر آید نزد پادشا — همت میهنی کزان شاه جهان — حق در رحمت کشاید ناکهان
دار هیم از قلت و از ناخوشی — چند از ین بی برکی هیزم کشی — کفت اندر دیت بلیل بی بهاست — این چنین هدیه بدر بشه بر ان سزاست
کفت زان بشه را نظر در هدیه نیست — نزد شه خیلی کم بیش یکیست — ان عطای شاه از بهر خداست — صد قه اش بر پهنو او بر کوهاست
از زن عاقل چو رای خوب دید — خاطرش خرسند شد کفت زن شنید — در قفس بنهاد بلیل را فقیر — بر کرفت و در وقت صبحی بر دو زیر
کای نظام دولت و ملک و سپاه — هدیه آورده ام از بهر شاه — بر کرفت آن را وزیر و برد زود — رفت اندر مجلس شاه جهان
دید شه بالای قصری قهه است — بازی بر بازوی خود بکرفته است — رفت پیش شه نهاد آنرا بزیر — کفت ای عالم کشا و روشن ضمیر

هدیه آورد آسیت مردی کدا ‌ نار سد از دولت شه عطا ‌ نه عطا فرمود بر مرد فقیر ‌ و انعطار آرد بروی آن امیر

بلبلک بگشاد پیش شه زبان ‌ در شکر خائی همی زد داستان ‌ شاه حیران شد از آن نطق صفیر ‌ کین چه شورست و چه فریاد و نفیر

یک دو زیر لب بود شه را کار دان ‌ که بگفتی نطق مرغان را بیان ‌ مرد عاقل بود از غلغل بلند ‌ باطنی فی شاه را پند دهند

گفت شه با آن دو زیرک پیش بین ‌ که چه گفتی دایی گفت این چنین ‌ با سول شاه آنرا گوش نمیر ‌ خوش جوابی گفت کیر ای یار

گفت این بلبل همی گوید بیان ‌ مر خدا را هست بر عباد لطف و امتنان ‌ مطرب مجلس شیرین زبان ‌ مینوازم هر دمی بیک داستان

تو ز خمس بیشتر بر روی شیخ ‌ نطق بسته از سفید و از سیاه ‌ یک درم باشد بهای هیچ من ‌ بهر تو منهصد شمار ندارم ز من

فضل تو بر من نمید ای مهتر ‌ در تو چه نیکی و در من چه بدست ‌ باز میگوید به بلبل این بدان ‌ که ترا هست تعلقی اندر زبان

غیر آن تعلق نداری تو بهنر ‌ لاجرم قدری نداری پیش سر ‌ من خموش و را مرشه صد مرده ام ‌ انچه فرموده است فرمان برده ام

رفته ام زان امر بر ابر سیاه ‌ صید را آورده ام از بهر شاه ‌ لب ببستم که نکردم هیچ کار ‌ تو ازان تعلق چه آری افتخار

رو عمل کن عمل کز دین بهست ‌ گفت چی کردار چون طاعت بهست ‌ از عمل و قسط و عفو و هر گناه ‌ ور عمل را هست بر باری شاه

هیچ حیوان نبود مولای ما ‌ کنج رحمان مثنوی ای اولیا ‌ در عمل این جمله خاکیرا بسوز ‌ وانکه از زیاد عمل آرد بروز

کرده را ناکرده دان ای مرد راه ‌ تا بیابی بار اندر بارگاه ‌ بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی ‌ تا دل جانت بیابد روشنی

فصل شصت و نهم

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ایمانک اطمانک و اخلاصک خلاصک محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که ایمان تو امان تست و اخلاص تو خلاص تست یعنی که ایمان اعتقاد بهست و اعتقاد کواهی دلست که فرستد کاری بهست که جمله اشیا از و بوجود اند که آسیت و حرکات و سکنات مخلوقات بالا دست و هر چه او فرماید کار خواهد آن بشنود و بپذیرد و فرستد کار کسی را غرق نکند و آتش نسوزاند و تیغ نبرد فرمان حق را کسی نتواند برد

هر کرا اعتقاد چنین باشد او را در زمرهٔ اولیا باشد خوف و حزن باوی کذر نبود کما قال الله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و هر چه از خدای تعالی خواهند آن بشود کما قال الله تعالی لهم ما یشاءون عند ربهم چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی چون دولت از عشق حق بریان شود ‌ هر چه از حق خواهی آندم آن شود و الحکایة روزی از فضیل پرسیدند که ایمان چیست و بهست در کوره مهنکر بر دکف خود پرانش کرد و کفت ایمان آنست که مومن را بر حد اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش مومن حرام است آتش از نمرود بسوزد و بر ابراهیم کلستان شود که بخدا انکر و بد باشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید

در غزل برآرد غوغای رستخیز کفته که مردم کوی تو آنند ‌ شهر اندر کسی نماند که جویای تو نیست اند ‌ زندانش در این پیشه که بکریزند پگیرند ‌ زانش هر که نکریزد چو ابراهیم با نار نسازد ‌ مومن اوست که در بلاهای و لطفهای پنهان خدا را بیند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل غلغل کان از بر و لدار آید ‌ نثارش کن بشادی مرجانی که تا ان عشم بروی آید ز چادر ‌ شکر ریزی باری لطیفی دلربائی ‌ بکوشه چادر غم دست زن که پس خوشدلی آید

کردست او دعائی ‌ ایمان مخلصان صادق بایمان متقدم و زندیق نماند که متقدمان و زندیقان بر تمامش شناسند قابل آن نه اند که خلعت کیهای سعادت پوشند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل کفتم که خوشت غاری بشنو سخن من و عار را زر سازمس بارا که تو جان کیمیائی ‌ کفتا تو ناسپاسی تو شناسی تو شناسی ‌ در سنک و در فیا سی زنها رنمیائی مخلصان صاحب یقین فرمان خدا و رسول خدا را هم بکویند و هم عمل کنند و اما خلق خدا خوانند فرمان خدا و رسول خدا کویند چون یقین ندارند عمل نتوانند کردن مناسب این معنی حکایتی یاد آید یاد آید

داستان

واعظی با مردمان میکفت بند ‌ از سر منبر بآواز بلند ‌ کامروز نهی حق چنین است و چنان ‌ بشنوید امر خدا ای مردمان

انچه کفتی خود نیاوردی بجا ‌ دون توفیق در هر کس کجا کجا ‌ کفت زری ای مسلمانان مرا ‌ فاتحه خواند که معنی قفا

حاجت او در زمان کرد روا — فاتحه او را رها مانداز بلا ۷

تا بکعبت او نهاید پای سر جو — پا نهاد از جود و در دریا گذرد — جود در بارا چو خشکی بسپرد

گفت کای کشتی بجود دگانه — او میان آب گردد سو بسو — صادقی چون این شنید و شاد شد — از غم دریا و غرق آزاد شد

در گذشت از جوی خون و خوف و خطر — منتظر میمانم انجا راه نه — وارهید از انتظار ما خدا — فاتحه خواند و بخوبی جان داد

بود واعظ را مهی موسوی نشست — کفش پای او نشد از آب تر — خاطرش ایمن شد و دلشاد گشت — مهمانان را برشته استاد گشت

غرقه شد کشتی در آن جوی گران — کشتی انداز زلیها میگذشت — تند بادی خاست سخت از قضا — موج کشتی را ببردی بر هوا

برگشید از تیزی آب آن زمان — واعظ اندر شورش دست و پا — صادق اندر حاضر آمد پیش — موی واعظ را گرفت و می کشید

وقت حاجت یاد می آید ورا — فارغ از کشتی و کشتیبان — فاتحه نخواند و در آب جو — میدوید هر جا که خواهد سو بسو

گفت واعظ آن تعلیق در مجالسات — کشتی جانب بود تا لحد خوان — پای نیز در آب جو با کی بدار — زیر کن بار آب رو با آن کناد

ای نمک آس که دارد اعتقاد — قول ما باطل و تقلید ریاست — انچه میگوئیم در میعاد آن — دام نان ساخت کفتار زبان

گر درآتش چون خلیل اندر رود — برخدای خویش گر دارد اعتقاد — تا نباشد در نهاد کس یقین — کی رود بر روی جوی انچنین

جیفه دنیای دون را طالب — آتش سوزان بر آن شیطان شود — وای بر او کو ندارد اعتقاد — عصیان است است در روی هجو باد

ظاهر آرایند بر کف زبان — فکر شان بهر است و در آن کسب دل — در دو عالم زان سبب گردد ذلیل — اشتقیا این طلب شاهد لیل

جان دل در عشق دادن سهل نیست — اعتقاد باطنی نبود در آن — سروری جوید از آن کو خویش را — عجز بیند بندگی پیش را

بنده نفس است و شهوت عکس طاعام — دست در دنیا زند عصیان شود — عقل این است این تعقل کاملات — صاحب التعقل از حق عاقلات

هم مزاج خر شد است این عصیان — غیر از آن کاری ندارد والسلام — هیچ کس نبود مرید مولای ما — کوهر دریای فضل کبریا

بشنو اکنون فصل دیگر ای رشید — فکر شان این کیست چون علف ارزم است — سالها بنده بود دی سن بود — زانکه خر بنده زخر دان بس بود

تا دل و جانت بیابد روشنی — تا دل و جانت بیابد روشنی — فصل الله هفتم — قال الله تعالی رجال لا

تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله واقام الصلوة وایتاء الزکوة یخافون
یوما تتقلب فیه القلوب والابصار خدای تعالی میفرماید که مردمان هستند که به بیع و تجارة
ایشان را مشغول نکند از ذکر خدا و نماز و زکات که ایشان میترسند از انروز که بگردد دل جهیم یعنی سیاهی از ترس
و ساعتی بترسد عقوبت بداند که خدا داند است به خدا عظیم مهیب و ابهت و از بیم خدای ترسان و لرزان است
خدا ترسان را از ترس خدا نظر بر دنیا دنیا دنیا نباشد و در زیادتی و نقصان دنیا دنیا شاد و غمناک نگردند
خدای تعالی ایشان را دوست دارد کما قال الله تعالی لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا
تفرحوا بما اتاکم والله لا یحب کل مختال فخور مال دنیا را راه زن مرد است
اگر رهزنی کم کرد و غمناک نباید شدن چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در مثنوی کر بردمالت عدو پر فنی رهزنی
برده باشد رهزنی الحکایت روزی یکی مهتر سلیمان علیه السلام از خدای تعالی در خواست کرد که مرا ملکی بخش که لایق
من کسی را روا نبود تا خود را متحن کنم که دنیا مرا از ذکر فرید کار باز نهدارد یا نه خدای تعالی تمامت وحوش و طیور
و جن و انس را بادر امر مهتر سلیمان علیه السلام کرد و مهتر سلیمان بان عظمت خلافت دست از دنیا چنان شسته بود
که روز از قوت لایموتی لابدی نیز که بمیکده بدست مبارک خود زنبیل بافتی و از انوجه در سنه یکهزار نان جو و خل فطیر
کردی یا از آنچنان قوت که در نهاد مهتر سلیمان علیه السلام بود هنوز موج ان ملک دم سلیمان علیه السلام فرو نمی نشست
چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در مثنوی پس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین صد هزاران زنگ و بو یا چنان قوت
که اورا هم نگذرد موج آن ملک فرو نمی نشست دم یا آنچنان قوت که بدنیا فریفته و زبون نگردند در نهاد بنی آدم اولیا هست
باقی خلق نمک حرامان دنیا اند عشق شان از قلیه و ترید نمیگردد چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در مثنوی چون بکلیس کاسه که زحد است
نه چو لوت من کبر اروپی قلیه و ترید هم رجال لا تلهیهم در خبر آمد و اولیا هست که انبیا و اولیا هست

طبع جدید

دنیا غم و شادی بلیت و بقضاها و بلاهای خدا مطیع و شادند تا سبب این معنی حکایتی یاد آمد داستان ٭

چونکه حاصل نیست عز از نیل از قضا — در زمان خیر او فتاد اندر بلا — گفت آنکی چونکه حاکم الله حسین — کو فتاد از سر آسمانها بر زمین

در زمین آسمان جائی کجا — که در آن طاعت نیارد یار حلم — قهر مردود کشتم از عصا — در عصا دیدم جهانداور قضا

آتش قهر او فتاد اندر نهاد — هیچ من محرومم در عالم نزاد — زین حسد کشتم جسود و مردودان — جمله را خواهم که بینم پخته سوخته

زین حسد آتشی بجان آغشته ام — دشمن لاداد آدم گشته ام — دانه دام به بخشای خدا — تا شود نامرد از مردان جدا

تا که هر تردامنی را از گزاف — در محبت کم زند دعوی لاف — وحی آمد از خداوند کریم — در زمان بر گوش شیطان رجیم

دامها بخشتم او دانها — صد هزاران انبها و افسوسها — زر و سیم و کنجها بپای نمود — گفت این بیست قعیت بار بود

اطلس و دیبا چها رنگ رنگ — هم شتر ای بس گران بار و درنگ — گفت از این مستی فزاید غرور — خلق را اینها برد از راه دور

چرب و شیرین نقلهای کودکان — گله اسپ ستور از حد فزون — گفت این باشد مدار ای مرد دون — قبله نفس است این این بدان

حسن یابانش چه نیکو شد خدا — شاد و خرم شد ز ایل اغا — گفت باشد کین ره ی این زمین — کو نیفتاند رین دام متین

یا نه بندد دل بجذب دانها — یا نگردد شاد از این افسونها — یا نگردد فوت از وذکر خدا — اندرین سبع و شداد ماجرا

وحی آمد از خدا که ای لعین — بندگان ستند در روی زمین — که بدام و دانه دنیای دون — دان نبندند غالب آیند بر زبون

بود و نابود و سقام و سقم — نزد شان یکسان بود از آشتی کم — از محبت مست باشند شاد دل — فارغ از کون و مکان آزاد کل

قرنها بگذشت ابلیس لعین — از شطارتهاش می نیمی دمید — گفت یا ابنده بنجامرا — گو تو اند صبر کردن تا قضا

نیمی از مستی نیستی کین بود — در دو عالم خرم و شاد آن بود — وحی آمد از خدا در زمان — کای عزازیل از برای امتحان

روسوی ایوب بیمقدار کن — گنجها از بهر او در وی نهان — تا جرا بش بیعد داند در جهان — کله بهر و بستی از پیش کان

صد هزاران آن کش از وی حشمت است — هر نسیمی ای هم ز ایل نعمت است — با عیال خویشان جو خورد — دیگر انرا شکر و حلوا دهد

بود و نابود جهان شش سو است — رنجها و دردها او را دواست — تا بود این در بلا ثابت قدم — پر تر بهت از غصه و شادی دو نیم

من بلا خواهم فرستم داد را — او نخواهد شد تغیر تا ی مود — رو تماشا کن تو صبر او به بین — تا شود آن شک تو عین الیقین

چونکه رفت انجا عزازیل از قضا — رو نمود ایوب را کان بلا — تا کهان از دشت آورد خبر — کای نبی یار ای مدد معتبر

تند سیلی جو نبهت از وی در زمان — عالمی پر شد کرانی تا کران — کلهای کو سنقد ان را ببرد — کله بهت پرستوران جمله مرد

کفت صد شتر بهت حکم خدا — تیهت کش یاره چون چرا — بعد زان آمد خبر که نه پسر — جمله بشسته بند در خانه در

سقف خانه او فتاد از آن جوان — زیر آن سقف از قضا و اندجهان — کفت در تقدیر کس را نیست کار — هر چه خواهد ان کند پروردگار

بعد از ان آمد خبر که تاجران — عرقه کشتند در بحار پیکران — کفت کس را دست نبود در قضا — حاکم بهت او بفعل آید ما ان حکم

بعد از ان آمد بلاهای متین — جو کرم اندام ایوب کرین — جمله اعضا ریش شد کرم او فتاد — کرم بچد در نهاد و شش رنهاد

عضو ها سور اخ کشت بی شمار — زان طرف و ان جانب افتاد ی بشتاب — ذکر حق هر کز نرفت از یاد او — دان بلست اندر هوای نیک و بد

اولیا آیه برین پیشمار — بود همت و بشد اندر کار زار — هر یکی صد رستم و صد پهلوان — در جهاند اسشکار او نهان

هر خسی ایجمان قوت کجا — کو تواند بود در ضی بر قضا — نه زاند شاد کردد نه ز رفت — با قضا بد بار ضای تغیر رفت

کاملی دان بر قضا اصبر کند — فارغ از رفت و ماضی بشکند — ماند ایم احتمال خیر و شر — عمر در شادی و غم بردن بسر

وقت شادی ذکر حق فرا خصیر — وقت غم نالان که یا رب دستگیر — رهزن و غول است سوی ای جهان — رستمی دان هر که لنجانید ازان

مال سلطان را اگر بخشد رعیت — زان سبب که حامی ظل خداست — مال با لشکر دهد در حتما — کوشش و سعیی نماید در عزا

خلق را آسوده دارد از ستم — تا نرنجد خاطری از بیش و کم — کر تنعم تا کند شاه مباح — پنج یک بفستد بنجر وجی از صلاح

انبیا و اولیا را مال کر — بوده هست این بدان ای محتشم — کز برای مستحقان بوده هست — دانکه او را فاقه رو نموده است

شهد و شکر پیش شاهان نهاده اند — نقص در دندان جو مهیا داده اند — طعمه خاصان بود در حق — نه که حرص و شهوت نفس خلق

نفس بر دین تیغ کار اولیست ترک حرص نفس کار اولیست تا جری و بیع آن سیم آمدست تو ز زر بهر تلبیس هم رو بست

زر و سیم کند اندر غار زر زان و سیم و سهم برد حرص و آز در غارست تا جری آمد فکرها بیع و حق مشتری

چون بی سیم و سهم آمد دل از او شیخ رود یاد حق از خاطر پیر و ان رود حب سیم و زر بر دل آمد زدل نام هی زان فکر سود ای علی

زر ت کم ماند اندر پیش و کم بود و نابود ت بود پیشه عدم عاشقه نه سوی آنها نبدی پیش تو کم را هیچ و بادی شمری

هیچ حسبان نبود مولا تای ما آن آن عالم صدق و صفا عاشق اندر درویش تفصان نگذد زانکه هر دو هیچ بادی بگذرد

بشنو اکنون وصل و هجر اندر بیان ناد ان جانب نیابد رشدی فصل هفتاد و یکم قال الله تعالی والعصر ان

الانسان لفی خسر الا الذین امنوا خدای تعالی قسم یاد میکند که انسان در خسرست بعضی مفسران

خسر را تاویل کرده اند که فریفتگی دون بستگی بدنیای دون و تلذذ نفس است و بعضی مفسران تاویل کرده اند که

خسر ترک عمل صالح کردن است و محکوم نفس اماره شدن و هر که مطیع نفس اماره شد نفس اماره اورا کارهایی بنماید

خواهد فرمود کما قال الله تعالی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی یعنی که عقل در نهاد

آدمیزاد بر مثال شیر است و نفس اماره بر مثال روباه صد هزار بار خاک بر عقل شیر باد که از نفس روباهی فرومانده

و عاجز روباهی گردد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل تو شیری اندرین درگه عدو نفس تو روبه بود شیر حق

عاری ز روباهی زبان گشتن اگر عقل غازی ترک غزا کند بیمکان کافر نفس تن ملک دل غارت و خانه کند

آورد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید مثنوی بر سر نفس عدو شش میر باش صابر و به مثل تو شیر باش الحکایت

روباه کیری از برای روباه دام نهاده بود در روباهی آمد و در بالای بام دنبهٔ فربه را بدید خود را خود انداخته

میکرد که هیچ دانه بیدام نیست و الیقین است که دنبهٔ فربه دام است اما تدبیری باید کردن که در

دام دیگری فتد و دنبهٔ فربه را من بسرم در میان پیشه شیری بود در روباه بر حوالی او در شیر رفت

و گفت ای پادشاه

من نظیر ارم که تا روشن شود — خاطرت از فهم ان کلک شود — کر بمعنی بگویند که ای فلان — عاشق حق چنین مردمان

قلبه و سنبه سه خر از سنور دل — شاد و خرم خفت در تحت ظلل — زانچنان عاشق کند معشوق عار — انچنان عاشق بود بیهوده خوار

کر بگویندش فلان عاشق مسوز — هیچ افطاری نکرده تا چند روز — خاطر معشوق خوشکی در دهان — فخر باشد او مهان عاشقان

عشق حق از عشق انسانی کجا — عشق درد و محنت سهو و خطا — عشق کار چابکان است ای جواد — عشق تنبه بود کو یمت ترک مراد

کر ترا در سر هوس عشقی بخاست — پای نه بر تارک خرص و هوا — چون عقل در بر نفس غالب آید — مؤمنی ندهد مهان مؤمنان

صاحب دل کشتی صاحب عمل — بعد ازان نبود در افعال خلل — نفس اگر میراید و عقلت سپر — از تهمتهات باشد کر کر

اندرین معنی نظیر آید بیا — چون بگویم خوش شنو ای خاشا — بود اندر بیشه شیر نر — در وحوش افتاد از وی ولوله

قتل کردی هر چه دیدی ای امان — از وحوش بیشه آن شیر ژیان — در وحوش افتاد از وی ولوله — آمدند پیشش همه شیران گله

کای مظفر فر شاه خوشبیان — تو شهی بندگان اند رجهان — چون رو اداری تو بیدادی چنین — بر وحوش بیشه خود این کین

طعمه شاه جهان را ضامنم — عهد با شه خود درانگیزم — هر صباحی طعمه آید پیش شاه — قتل بحاجت شهان باشد تباه

عهد رفت و شیر راضی شد بدان — که رساند طعمه او وحشیان — قرعه می افتاد هر ای خشهان — وحشیان بر هر که قرعه میفتاد

صبح می آمد به پیش شیر نر — غیر او سالم همی ماند ازضرر — ناگهان قرعه بر وبه افتاد — روبه آمد کیسه جیله گشاد

گفت روبه وحشیانرا ای فریق — نیست این اندیشه بیرون از طریق — این چنین خواری ز دون از کون چرا — وحشتی بر بلا داد خطا

تنگ باشد این چنین جبر ان شدن — در یکی جان تن ما همه رجان — من یکی چاهی بکاوم بهر آن — شیر را اندازم اندر قعر آن

کرد دعوی روبه دون نیش — تا نماند شیر را در قعر چاه — گفت ای فرخ رخ شاه دلیر — چشمه که روبهان مادر شین

دور روبه از برای خوش شود — صبحدم اگر کوه می آید ز راه — ناگهان یک شیر نر آمد پدید — ماکر بزان گشته او بر ما رسید

من روی گفتم که دستم از من بدار — میرویم از بهر خون شیر یار — یاد بنشین و پیر و بهر از بلا — تا نیفتی در بلای شاه ما

شیر گیها کرد آن شیر از گزاف — در خوشه گفت صید ری قانع گفت غیر من شه دیگر کجاست — از پدر میراث این پایه بجاست

من یکی روباه را گیرم گرو — تو یکی روباه سوی شیر رو — کو بیارد روباه خود از تا تمان — کز شهی تو اندرین بیشه نشان

شیر از رو به شنید این ماجرا — گفت رو آن شیر را با من نما — تا بسنجم کار او را زود تر — برکشم در زندگی آش پسر بسر

شیر رو به هر دو با هم میدوید — چون کمین رو به بر سر آن بهر رسید — گفت رو به شیر را بهر جمل — این زمان بستان مرا از بر نعل

تا نمایم شیر رو به این زمان — باشه خود که نهم بنهد عیان — شیر رو به را کرفت اندر نعل — بر سر چه رفت روباه دغل

گفت بیکر نیک آن روباه شیر — دشمن خود بین یا شاه دلیر — چون نظر کرد عکس اندر آب دید — روبه و شیری ز بخت بد بدید

خویش را افکند در چاه بلا — غیر از آن روباه شیر انجا کجا — عقل او بر لب چون سلطان رسید — مومن بیمت او صاحب اعیان بود

نعره میزد شیر کای روباه دون — با چنین یاری مرا کردی زبون — عقل شیر است نفس روباه دون — عقل از نفست در چاه بلا

هر کرا در دل بود عشق خدا — پا بکوب بر تارک نفس و هوا — جمله اعمال او صالح شود — چونکه صالح شد ز شر ایمن بود

او بود در زمرهٔ اهل یقین — نسبتش هست کر بکی ضد دین — هر کرا عقل است زین دین دین بود — فخر دین کر خویش تا خود چون بود

چیست دین ای مرد مولای ما — منبع تحقیق و تاج اولیا — شیر را روباه در زندان نشاند — تنگ شیری ز گرو روبه بماند

در چنین تنگی و گفتا این عجب — فخر دین خواهد که گوید بر سبب — بشنو اکنون فصل دیگر ای پسر — تا دل جانت بیاید زو رشد

فصل هفتاد و دوم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم قل الحق ولو کان مرا

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید حق را بگویید اگرچه تلخ باشد و انچه حق است امر و نهی خدا و رسول خدا است

و امر و نهی خدا انصتی است نه پرسیدنی و هرگاه که امر و نهی خدا و رسول خدا را برای اظهار آن امور است چون

احکام پوشیده شد آن امور حاصل نکرد پس چگانه مؤمن باشد که رضای او بر خلاف رضای خدا و رسول خدا

باشد و هر که از امر و نهی خدا و رسول خدا روی بگرداند از خدا و رسول روی گردانیده باشد و هر که از خدا و رسول

خداروی بگرداند کافرست پس حق گفتن و حق بودن و حق را شنیدن از لوازم حق پوشیدن از طمع بود
و در طمع مذلتها هست کما قال النبی علیه الصلوة والسلام من طمع ذل و من قنع جل
چنانکه خداوند کار مولانا بفرماید مثنوی تا نداری تو طمع فرخنده‌ئ چون طمع کردی ذلیل و بنده‌ئ تا ترک طمع
طمع نکنند سخن حق نتوانند گفتن و هرکه را طمع باشد بر خلق البته بخلق خلق سخن کوید و بخلق خلق سازد البته
و خلق خلق را خلاف خلق حق سست آن نیکو نبود چنانکه خداوند کار مولانا بفرماید در غزل بخلق خوب اگر جهان
بسازد کس چو خلق حق نشناسند نیکخو نیست بد بهست با خوی خلق ساختن نفاق و مداهنه هست
و مردمان منافق و مداهن فقیر عند الخلائق و المخلوقین اند الحکایة وزیری شیخ سفیان ثوری رحمة الله علیه را بعضی
جفا کرد چون بازگشتند شیخ سفیان از مردم پرسید که این شخص که از دنیا نقل کرد چگونه زندگانی داشت
از هرکه می پرسید جمله میگفتند که زندگانی نیکو داشت شیخ سفیان گفت این مرد بخلق خلق خوشتر
بود از برای آنچه خلق نیک کردی او بود اگر او حق بودی بیشتر بن خلق بدکوی او بودی اگر من این
معنی را تتبع شرایع جهارده نگردمی حکم حدیث مصطفی مجتبا علیه الصلوة والسلام نیست که حق از کجا بگوید
اگر چه تلخ باشد سخن حق گفتنی بهست هرکه از حق نجدان رنجش او جاهلی بود لایق آتش سجین

باشد مناسب این معنی حکایتی یاد دادند و داستان حق
خوش بود هرکه او مؤمن بود — هرکه حق را بشنود در حین بود
هرکه بد بخت است اندر کام او — تلخ آید حق چو نکوید نام او
کفر چون بشنید این از بدان — هرکه حق پوشد بتر کافر بود
شاه ترمذ تهمتن بود اندر کلام — رفت کفتی وقتها با خواص عام

هرکه دانست او حق کو بود — هرکه ایمان دارد او حق جو بود
حق طلب با طالبان با کان بسی — حاصل با طالب دینار و سیم
هرکه خوش بشنید پند حق و شفقت — در حقیقت من بگویم کیست او
اندرین معنی نظر باید نهاد — چون بگویم خوشتر این یا آن نهاد
یکی باید می آن نیکو نهاد — در جهان شاه او بود می آخر

فصل هفتاد و سیوم

قال الله تعالی و تقدس و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی
من اهلی و ان وعدک الحق و انت احکم الحاکمین قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح خدای تعالی میفرماید که

نزد نیکو خاتمی و آن ندیم — بود او بنکوتر از او با عظیم — کعبتینی بر رای فرمان ما — نقش هر چه خواستی آن بدای
جانیش را نکه مهد شاه او — وقت باری را نکه مهد شاه خو — هر چه گفتی شه بان می‌بست حق — نقش سه شش بابیچ از دیا حق
وقت مهره چیدن آن نیچ و چها — بر گرفتی نرد کاه اندر شما — مهره‌ئ او را زدی شه از گزاف — داشتی او مهره شه را معاف
شاه میدانست این را کز ادب — او نکه دارد دولی میکرد حجب — گفت شه روزی بیا تا حق بکم — یاد کس سبع کند با آله عظیم
که بباری نرد خصمانه با ما — نقش خواهی هر چه باد آید بیا — عهد بست و زد امد در میان — باخت شه آن ندیم کاردان
آخر بازی بوقت مهره چید — شه نظر بازی خود خوب دید — زانکه در یک کاسه سه مهره داشت — در ششم سه مهره خصم شه گذاشت
کعبتینی اندر کف می‌دیدم — بود محتاج سه شش آندم حکیم — کز نمودی نقش سه شش از میان — بردی آن بازی ز شاه جهان
کز سه شش نمودی آن بازی شاه — بود غالب بر ندیم بی‌گناه — گفت فرمان چیست تا من چاکرم — کعبتینی در طاس انداز م زدان
و انمایم نقش سه شش را شما — کز سه شش آید مرا نبود گناه — گفت بنه سه شش از بهر من — بلک آندم بخشمت یک کنیز
چون فرو افتاد نقش سه شش آن ندیم — کعبتینی انداخت در طاس آن ندیم — از قضا نقش سه شش آمد پدید — گفت بان سه شش ما شاه جهید
شاه را غیرت بدید شد غمین — خشم پیدا شد ز خشم چین چین — مهره‌های نرد شه نیز در او — که با و زر بلند سه شش بکو
بود کنیزک را که آن بدیم — رفت و در پوشید آن لحظه لعبتم — یک سه شش می‌کشش شه دیدم — کاه او آرد زیر و کاه بزم
سه تو او سه شش شد و نکرد او — شاه را خوش آمد آن کفت او — کفت شه زیرک لعبتی ای العلا — این چه غوغا هست این جا علة العلا
کفت حق میکنم ای شاه جهان — در لعب اندر زیر لعبت تو نهان — بهتر آن نبود که مولانای ما — که بود دریای بحر کرم با
کی توانی کفت حق جز در لعب — با چو تو خشم آوری آتش بحجب — بشنو اکنون فصل دیگر ای سنی — تا دل جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و سیوم

قال الله تعالی و تقدس و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی
من اهلی و ان وعدک الحق و انت احکم الحاکمین قال یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح خدای تعالی میفرماید که

۲۲ این بیت در نسخه‌ئ آستانه نیست و در نسخه‌ئ ما بعد از بیت ۲۱ نوشته شده و در نسخه‌ئ ما بعد از بیت ۲۲ نوشته شده

که مهتر نوح را علیه السلام عیب کردیم که آن پسر از اهل او نیست بسبب آنکه او را اعمال صالح نیست ای عزیزان مبدا
که فخر از پدر و مادر آوردن اعتباری ندارد فخر از عمل صالح است که قامت کفار از پشت مهتر آدم زادند اما
نسبت پدری روز قیامت ایشان را سود مند نخواهد بود که کار عمل صالح دارد دلیل است بر عشق خداوند و ورع قیمت بشکر
عشق خدا خواهد بود نه نسبت پدری و مادری چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل
فصل من عشقست که خویش و مادر عشق نجویش نبی ابتدا و اولیا در هر که دران طلب عشق خدا دیده اند اگر
پدر یا برادر یا فرزند بوده است از وی روی گردانیده اند و بیزار شده اند و او را دشمن داشته اند
چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل
در رخ هر کس نیست داغ غلامی او گر پدر من بود دشمن اغیار ام اوست از پدر
و مادر و استاد و شیخ فخر آوردن وقتی خوب آید که از خصال حمیده و اعمال صالح پدر و مادر و استاد
و شیخ در نهاد آن شخص حاصل بود مرد بیحاصل را خصال حمیده و اعمال صالح پدر و مادر و استاد
شیخ چه سود مهتر ابراهیم علیه السلام از صلب آزر بود و اما مهتر ابراهیم از آزر فخر ندانست بلکه عار داشت و محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم از نشست عبد الله بود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از و فخر نمود و کل لطیف از خار است
اما کل از خار عار است در نهاد مرد کو هر باید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل
از داری کهربای کو هر نباید نسبت ظاهر کاری کل از خار است و ابراهیم از آزر
اما از اندکی چاشنی انباری را میتوان شناخت و آنکه علم شناسد این معنی کجا داند مدبر
هر که فخر آورد آزرا جد او پدر یاوه است آن قول پیغمبر
مرد را در نفس چون نبود گهر سود نبود فخر کردن از پدر
کافران صلب آدم زاده اند لیک دین بر باد کفران داده اند
بلخی رحمه الله گوید در این معنی بیتی

بخ بخ الحق من المیت بخ ان
بخ بخ الحق من المیت بدان
ان عد و آله و ابن عم است
نیست فرزند و پدر هم است
کل از خار است خلیل از آزر است
ابنیا هم زاده اند از کافران
بخ بخ الحق من المیت بدان

دستان

یکنظر آمد در این معنی بیاد چون بگویم خوشنوای خوشنهاد روز رستخیز کافران نوح گفت ای مهتران زود در کشتی در آیید این زمان
کافران را از خدا آمد بلا تا بعالد کوششان اندر جزا چونکه در کشتی شدند همراهان نزد نوح آمد همه دشمن کشان
گفت یا نوح ای نبی مجتبی چون بکوشش نوح ای افت در آخر کجا رون کشتی است اورا سر
نالهٔ بیکرد و همی گفت ای اله نه که فرزند من از اهل من است بر سن آن پوشیده بر جرم ان هشت
حرفهای خداوند کریم در همه احوال ما را تو پناه وحی آمد از خدا اندر زمان کان پسر را اهل تو نسبت این بدان
دارم از غم درد عظیم بسر و سودا من شر است و دغل کرچه زاد از پشت تو نیکانه است
منکر است او و شقی بد عمل باشیا طین همدل او هم خانه است
نام او دیگر نیارم بر زبان چون چو حق و اقف شد از حال پسر گفت پس ازم از ان یار و سمر
بد عمل در زمره شیطان بود نام او بردن بد و عیبی زیان بد عمل حقا عدو حق بود بد عمل تیره دل احمق بود
بد عمل را دوست کی دارد خدا بد عمل از سر نهان شاهد جدا بد عمل از دوست ناشستن بدرد دوستی دشمن نشاند نفاق
دوستان و دشمنان از آدم اند لیک و آن شان شاهدی ایمان عهد این بود و پیوسته در لطف و وفا این بود پیوسته در خشم و جفا
زین خلایق جمله در آسایش است زان خلایق جمله اندر کاهش است این کهن بیدست من صلب آدم ام آن کهن بیدست من صلب آدم ام
هست فرقی در میان بیمنتها چون جهود و ارض تا اوج سما این کهر دارست همچون لعل ناب وان سیه سنگست بر روی آب
کرچه این هر دو ز آدم شد پدید این شقی شد آن بن دولت رسید نسبت صورت نباید هیچ کار نسبت معنی کر داری بیار
کر زنی لاف سعادت عارفان واشناسند کی این تا که آن همچو فرزند نبود مولای ما آفتاب عالم صدق و صفا
آن یکی پرسید از شیخ کریم کفت از حمام کرم کوی تو کفت خود بهتر است از رانوی تو

فصل هفتاد و چهارم

قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت

لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ خدا تعالی میفرماید که شما بهترین امّت
بودید شمار ابرای آن آورده اند که امر معروف و نهی منکر کنید بر بعضی تفسیر این آیت خیر امّة در
حق اصحاب مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم است یعنی ابو بکر و عمر و عثمان و علی و ابو درداء و غیره رضی الله
عنهم اما از محققان تا ویل کنتم خیر امّة مطلق است در حق قامت مسلمان و اصحاب رسول الله صلی الله
علیه وسلم خیار امت اند و بیان آن ترتیب که در اصول دین فرموده اند که بعد از محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
خیر خلق ابو بکر بود و بعد از ابو بکر خیر خلق عمر کود بعد از عمر خیر خلق عثمان بود بعد از عثمان خیر خلق علی بود رضی الله
الله علیهم اجمعین و در خبر آمده است که بر لوح محفوظ مکتوب است که روز قیامت امّت محمد صلی الله علیه وسلم
بیست صف بدارند هشتاد صف از امّت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم باشند صف اول این خیر تر از صف
خیر تر از صف دوم و صف دوم خیر تر از صف سیوم الی الباقی هذا القیاس و امر معروف و نهی منکر بر تمامت
خلق مسلمان واجبست از زن و مرد و هر که او امر معروف و نهی منکر کند او در زمین خدا خلیفه خدا
و خلیفه رسول خدا و خلیفه کتاب خدا است کما قال الله النبی علیه الصلوة والسلام من امر
بالمعروف ونهی عن المنکر فهو خلیفة الله فی ارضه وخلیفة رسوله وکتابه
چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی تو خلیفه زاده ٔ در کارها ✻ جنت جویت واجبست وقت خطا ✻ تا بکرد و علم
در عالم علم در صغیر دار کبیر از پیش دگی ✻ بدانکه خدای سبحانه و تعالی امّت محمد صلی الله علیه وسلم را در کلام مجید
از برای آن خیر امّت فرموده است که امّت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام در امر و نهی خدا جدّ ها نموده اند
و مال فرزند و سر باخته اند و در دین ای آن سعی که امّت محمد صلی الله علیه وآله وسلم در امر و نهی خدا جدّ ها نموده اند و مال
و فرزند کرده است هیچ امّت نکرده چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی امّت احمد را مثل ها جد است

بقیه الکلمه

سعی این امّت در امر و نهی چون سعی اصحاب محمد است ✻ امّا در ریا که فعال لما یشاء است چنین افعال شدنی نیست زمان ما آخر زمان است
در خبر آمده است که در آخر الزمان اسلام و قرآن آسمی و رسمی چنین نماند چنانکه قال النبی صلی الله
علیه والسلم یأتی زمان علی امتی لم یبق من الاسلام الا اسمه ولا من القرآن
الا رسمه اگر در مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان بی انصافی و وفا
چرا ظاهر بودی ظهر الفساد فی البر والبحر امّت محمد صلی الله علیه وسلم اوست که در متابعت رسول و اصحاب
رسول اصحاب رسول نهاران دل و جان بعد از رسول گوشند و در امر و نهی خدا جان بازند و برادر و فرزند در دقایق دنیا
محابا نکنند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی ای که تو حق آموزی مر مؤمن نکتی ✻ سر بباز از بهر دین کز راستی نمیرد

در سیاق این معنی حکایتی نادر آمد داستان

کو سفندر در کرک با هیم رسید ✻ بازو تیهو هر دو جمع مقتدر
عالمی بگرفت با تیغ غزا ✻ تا نیاز اگوشش مالید از جزا
بود عمّر را ابو شیمه پسر ✻ نوجوان زیرک و دانشور
خرد دانا که از قضا لحنی بزد ✻ سوی خانه رفت و شد مست خرد
گفت مر قوّاف این دم صبح باد ✻ صبح آرم قوّاد را با صلاح
دره چنگاه چون زد جان بداد ✻ جمله گفتند مر دلبندان جان بداد
گفت اگر مرد اگر نه ای گرام ✻ دره هشتاد خواهم زد تمام
هر که او دین را ندارد از یقین ✻ حد بر فرزند را ند همچنین
جان بر ای حکم حق قربان کند ✻ هر چه حق فرموده او آن کند

در سیاق این معنی

مانده بیهوش هر دو جسم نزار ✻ منهزم شد از جهان ظلم و ظلام
قوّاد از تست از روی ظنین ✻ در شکست آنجنوب شیطان لعین
در دلش دیو هوس کرد این کمین ✻ نوجوان را بر دار زره با فسون
حال را معلوم کردند عمّار ✻ عمّر آمد دید حال پسر
صبح حاضر کرد پیش خود بسیر ✻ دره را با دست خود عمّر بزد
چون بزد دار خدایش کن ای عمّر ✻ حد من بر جسم این مرده بپیر
چون بزد هشتاد دره بر جنان ✻ گفت بر ها بندم او را از عذاب
هر که را اندک بود دار خدا ✻ بار داند امر حق فرزند و مال
خود محبت را علامت آن بود ✻ جان برای مطلع جانان بود

در غزا چون میشد اصحاب رسول — در طبق بنهاد جان بهر قبول — هر یکی صد نقد جان از حق بدا — مرکبی میجستند در روز غزا

سبقه چون بردند از بهر جهاد — مهد دیدند سوی تیر کافران — بر سپر کردند تا که از قضا — جان خود دادند عشق آمد ندا

زین مثل مقصود آنکو هم چنین — که هر آنکو عاشق حق گشت و کرد کار — عزت او را خدا آرد بجا — هر چه هست و ما و ما بذر خطا

آنچه باطل شاه آن را آن کند — گر بود کوهی ز جا آن کم کند — شربت خود باز آنکو بدتنکو ۷ — هر چه هست آن او بگوید رو برو

امر و نهی حق برای کفش نیست — ور نه گوید نوعی از هم جنس نیست — هر که پرشد امر و نهی حق تعالی — کم بهست او در رو فیل و در ضلال

آنچه نمود م ره شرح آن بدین — یک قدم پیش آ ظریفت بهر این — در طریقت سالکان ای ذوالعلا — فارغ اند از قیل و قال و ما و ما

همچنان فرمود مولای ما — منبع تحقیق تاج اولیا — نه وصی آدمی ای ذوالفنون — تو کلیم خود ز آن آدم برون

شو اکنون فصل دیگر ابتدی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هفتاد و پنجم

قال الله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا خدای تعالی میفرماید که هر که امیدوار دیدار پروردگار خود است باید که پروردگار خود را بعمل صالح کند و در عبادت پروردگار خود هیچ شک نیاورد و تاویل فلیعمل عملا صالحا آنست که از معاصی اجتناب کند و در طاعت خدای مشغول گردد و نیکیها کند و لا یشرک بعبادة ربه احدا تاویل آنست که عمل خود از خلق پوشیده دارد تا غیری آن عبادت نبیند که چون غیری آن عبادت نبیند دیدن آن شرکت است و در میان خالق و مخلوق و آن پسندیده نبود و ریا کردن و ریا شرک اصغر است چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در نحو کر عبادت میکنی بهر خدا ❊ خفیه کن کو فاش کردی شد ریا ❊ آنچه مفسران بر تنزیل و تاویل کلام الله کرده اند بر قدر عقول معانی ظاهر کلام الله بازنموده اند و اگر حقیقت معانی کلام الله را باز نمایند سنگها از ترس خدا آگو بهم بدرند و انبیا و اولیا از حقایق کلام الله بوی برده اند از ترس خدا بی سر و پا گشته اند که قرآن هفت بطن است کما قال النبی علیه الصلاة والسلام للقرآن ظهر و بطن و لبطنه

بطنا الی سبعة ابطن

عمل صالح خالص در نهاد کسی بود که بغیر او را حتیاج لابدی مراد نفس نبود و این قوت کرامت انبیا و اولیا اعمال خود را لایق درگاه خدا نشمرده اند و عمل را در نظر نیاورده اند و ایمان در خوف آسمان و گریان لرزان بوده اند و چاره بهتر از عجز نیافته اند چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید

در غزل بغیر عجز آن جمال عز نکرد — او عاجز خاص عام و مرد و زن ❊ چنانکه در عبادت بشر فکرها و مرادهای نفسانی را راه هست آن عبادت را لایق حضرت دانند عارفان و سالکان چاره بهتر از سهو و عجز نیافته اند چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در مثنوی چاره دیگر ندارم ای پسر ❊ عجز آرد استغفار عجز و چشم تر ❊ اعمال صالح بر وسع طاقت کرده میشود و اما آن اعمال در نظر نیاورده میشود چنانکه مولانا میفرماید

دستمال ارزد قبا چون کس خرد — هر عمل شایسته درگاه نیست — عمل اعمال صالح کو کجاست — آن عمل از انبیا و اولیاست

خالصا لله میباید عمل — پیر باور زرق سالوس و دغل — طاعت و حج در رکاب تاختن — چون ریا باشد نه از بهر خدا

طاعت تاز و خاصان خدا — برهمان لعب و ریا و سمعت و خطا — زنگه جان غیب اعمال عوام — از ریا دارد سیاهی چون ظلام

این یقین دان کین زمین و آسمان — در نظر ناورده اند اعمال را — زنگه طاعت زشت چون مرغ خسوف — طاعت پرخوف نبود هیچ طرف

خوف باشد مخ طاعت این یقین — طاعت پرخوف علت بین مبین — اندر این معنی نظر آمد دیا — چون بکم ام خوشتنی ای جوشها

مدتی در شهر بغداد ای کرام — قحط شد باران نبارید از غمام — خلق جمله جامه چاک و چار شده — رایخ و گشته ز رنج جان آواره شده

بهر استسقا برون رفتند خلق — توبه میکرد از فعال و از دلق — اتفاق خلق شد از عمر و زید — که اگر حاضر شود آنجا جنید

بیگمان یا حق بما باران دهد — صد هزاران نعمت الوان دهد — خلق فرستند نزد الصاف حق — کی وحید العصر ای قطب زمان

بهر استسقا برون شد جمله خلق — بارها آمد ز افعال دلق — کر شما حاضر شوید اندر زمان — ز آسمان باران بیاید بیگمان

شیخ گفت اندر جواب خاص و عام — کر شما خواهید باران انعام — هر چه گویم من شما آن کنید — کار مشکل گشته را آسان کنید

کر بود سوگند و عهد اندر میان — گفت نی از بار کویم این زمان — چونکه شرط آمد قبول خاص و عام — عهد سوگندی شد آندم کالمدام

گفت با ایشان محمد یا مردمان — شنوید ای قوم تا ندهد زیان — کز زمین را نیست یارا ان شما — قحط پیدا شد نمیرید یکیا

بست هر دریای خود را بر میان — ریسمان کاد با امر مان — گفت اکنون بر بخار آ بکشید — کشتی شام بر سر او میرسید

چون جهید اندر حقارت جان خویش — حق تعالی شما را داد پیش — خلق گشتند از حقارت همچو میر — ناله میکردند مانند نفیر

ناکهان ابری بیامد در زمان — ریخت باران آنقدر کز ناودان — چون بطشتی گفته آمد آبهای قلزمان — این دو قایهای نهاد از بندگان

رهبر ایشان بفرمود تکیه بر عمل — زانکه خالی نیست اعمال از علل — در عمل کوشش و نظر بر وی مدار — کردها را همچو ناکرده شمار

طاعتی تهتر بجز بر تن نیست — توشه خود جز سیر دامن نیست — همچنین فرمود مولای ما — کوهر دریای فضل کبریا

ای خنک جانی که این را یافت زود — وین همه ایمن دل که او بر آن غنود — گفت کافر را و دین دیندار را — سنور رنج این خاطر غم خوار را

بشنو اکنون فصل دیگر ای حسن — تا دل جانت بتابد روشن

فصل هفتاد و ششم

قال الله تعالی الذین ینفقون

اموالهم فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس و

الله یحب المحسنین خدای تعالی میفرماید که آنان که نفقه میکنند در وقت تنگدستی و فراخ دستی و فرو میخورند

خشم خود را و عفو میکنند بر گناه مردمان ایشان نیکوکارانند و خدای تعالی نیکوکاران را دوست میدارد چنانکه

خداوندگار مولانا میفرماید میثنوی نقص و نکست خشم خود بپوشش عفو کن بر مردم آزاری تو هوش هر که بر خطا

عفو کند و خشم خود فرو خورد در صدر جنت الماوی از برای او قصری سازند کما قال النبی علیه الصلاة

والسلام رأیت قصورا مشرفة فی الجنة فقلت لمن هذا قالوا الکاظمین الغیظ

والعافین عن الناس بدانکه خشم خود را فرو خوردن و از سر خشم در گذشتن و با خلق خدا

بخلق ساختن و سخن نرم گفتن بهتر از صدقه دادنست کما قال الله تعالی قول معروف

ومغفرة خیر من صدقة و در خبر دیگر آمده است کما قال النبی علیه الصلاة والسلام

من کظم غیظه وهو یقدر علی انفاذه ملأ الله قلبه امنا وایمانا و این خصلت حمیده

در نهاد مردمان متواضع و خداترس بیشتر باشد و حق تعالی متواضع ترست که خود در اکمترین مخلوقات دانند و کمال کار مرد در

درم کم زدن بهتر چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید میثنوی ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد مرغت شکار گردد

صید حلال گیرد و در سلوک غایت کم زنی آن باشد که در دل سالک از اعمال صالح و مجاهده و ریاضت

و ترک مال و ملک هیچ نماند و اگر از اعمال صالح و مجاهده و ریاضت و ترک مال و ملک یاد ماضی و مستقبل کند

سالکان او را از گاه آن شمرند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید میثنوی کاملان فرزند خود نیستند ای کیا ماضی و مستقبل

را کجا تا از دو دم سالک ماضی و مستقبل یعنی پیش و پس نبود مر او آن چنان جا هم کرد بیرون نرود مرتبهٔ او هنوز بکمال نرسیده

شد مناسب این حکایتی یاد آمد

داستان

چونکه ابر اسم آنقدر جهید — جرعهٔ از جام شوق حق چشید

چاشنی شوق حق در او بود — پرتوی از نور حق در وی نمود

بود شاهی همچو خود مهمان او — شد انباری پیش او جان جهان

موج مستی ساختی اندر درون — بنگیه از بنگندی بر دون — عشق غارت کرد توشک او — فارغ آمد از هوای رنگ و بو

عشق سهو اگر بود در سر سود — عشق جانبوس را شاید گزند — یکشبی بالای تخت آن عشق یار — بود از بهر انبار اندر غار

ناگهان از بام غوغائی شنید — در عجب ماند از آن غوغا پدید — گفت او را کیستی بالای بام — چیست مطلوبت بگو اسرار کام

در جواب او را ندا کرد که هی قلتبان — سر ز بام این سو فرو کن زود آن — ماشته کم کرده ایم این بندگان — مدتست ما را ازین جا میدهان

گفت ای صاحب سلیم اشتر بهام — کی طلب دارد مهمت این گدا — در جواب او را ندا آمد که چرا — بر سر تخت شوی جوئی خدا

تا نه بینی تو وجود خود بجان — کی بیابی بار در درگاه پاک — چون طریق عشق بازی را بجان — رای صایب دید و تدبیری بساخت

ترک تخت و تاج و ملک خویش کرد — جست جوئی و سهو خود را بدید — زنده پوشید در غرب نهاد — در دل خود خیمه و خرگه گشاد

جانب حق عزت و در بحر فضل خود
و انچه او میجست حق آنش نمود
در سفر کم کرد خود را اهرمن
تا نداند کس ورا نام و نشان

عارفی ماکاه دید او را ز راه
از برای امتحان او را بخواست
تا بداند نفس او را شد کمال
یا هنوز از جوهر ها دارد ملال

با سفیهی گفت دیناری بگیر
رو یکی سیلی بزن بر آن فقیر
بست آن دینار بیمار آن بدروان
سیلی محکم بزد او را بدان

بست از هر لب ز حیرت پشت دست
دم نزد یعنی ندارم هر ز را
باز عارف داد دیناری دگر
گفت سیلی دیگرش زن بی خبر

همچنان عارف سه نوبت باز داد
در سیوم سیلی که زد آن بدنهاد
گفت ای مرد خدا
نفس اندر بحر شد از ما جدا

پیش آمد عارف و گفت ای فقیر
بنج را داری هنوز ای بد گمیر
تا فروشت نگردد ملک بنج
کی شود دست تو شیرین تر ز بنج

یا ملک خود ملکی در کش تو دم
جور هین بی کمو از پیش و کم
چون بدوزی هر لبی را از کلام
از زمان تا شی تو کامل در مقام

همچنین فرمود مولانای ما
زنده گردانی تو ارواح اولیا
کاملان الغیظ کو وقت غضب
فضل شان دیدن نهد بر چشم لب

کامل آنکاهی که هست او شادکام
شاد کردی کی رهند از صد فنا
کین جفای خلق با تو در جهان
کی دهد جانت بیابد رستنی

تا دل جانت بیابد روشنی
فصل هفتاد و هفتم
قال الله تعالی فلولا فضل الله

علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین خدای تعالی میفرماید که اکر رحمت و فضل خدا
بر شما نبودی بدرستی که شما هلاک میشدید یعنی خسران در اصل رفتن رسد تا ابد دارد هست اما در این آیه
بمعنی اعلی کفر نیست و نزد بعضی قصران تاویل فلولا فضل الله علیکم و رحمته زیادتی انعام و عاطفت حمد است
و نزد بعضی فضلا عطای توبه است هر چند که توبه بر بندکان واجب است اما توبه بی توفیق نشود و نکند اکر فضل
و رحمت خدا نباشد از اعمال بد شتی خاکیان چه حاصل آید هر کرا انصاف هست از برای امتحان
اعمال خود را و کرمهای بی نهایت خدا در دل خود عرضه کند و بالانصاف بکوید که آن انعامها و کرمهای
بی نهایت حق سبحانه و تعالی مزد اعمال است و یا فضل و کرم و رحمت خدا است بقیاس بصد زبان قرار باید کرد

که آن جمله فضل و کرم است با همه خطا و خلاف هم چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل زان سوی او چندین کرم
زین خلاف بیش و کم زان سوی او چندین نعم زین سوی ما چندین خطا فضل و انعام و رحمت خدا است به
عمل نه هیئت خدای تعالی موصوف است بکرم چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید غزل در جهان لطیف و خوش همچو مهر ماکی چنین
بفکند بر جسیمین کرچه کند صد خطا چشم کشاده نکند جرم بیار و خونکر خوی چو آب جونکر جمله طراوت و صفا خدای تعالی
بر بندکان خود از صد هزار پدر و مادر مهربان مشفق تر است چون بندکان را شایسته درکاه آن درکاه عالی منست مهیا میدارد
بندکان که کار را می آمرزد و خطاهای صغیر و کبیر بندکان را عفو میفرماید قال الله تعالی لا تقنطوا من
رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید در غزل
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو مناسب این معنی حکایتی فرماید داستان

کفته بر عمال شب جاهلی
بر عمل نکیه مکن کر عاقلی
همچو ما خود کس نکیرد بر عمل
لیک بر فضل خدا دارم امل

از عمل ما نام مهد انجمن
بندکی حق چه داند عام خلق
طاعت اعمام را قدری کجا
کر سوالی میکنی یعنی چرا

من سبب والت را بکویم خوش جواب
لیک تو منصف شنو از جور و ملال
تا که ما از مادر خود زاده ایم
چشم روشن در جهان بکشاده ایم

هیچ از ما طاعت شایسته ای
کان بیرزد جمله یا حسنه
خالصا لله فی عجب ریا
حاضر و مسور شادی یا صبا

نامد است اندر وجود ای نامجو
من ندارم کر تو داری ای زکو
کر ترا هست آن بیار اندر میان
تو نه ئی اندر میان جمع عام

سالکی خاصی ز خاصان خدا
صاحب حالی بسان اولیا
لیک من کاهی ز اندوهان
که همیکفتند روزی سالکان

اولیا را نیست تکیه بر عمل
زانکه هست اندر عمل خود علل
جز بفضل حق ندارند اعتماد
فضل میجویند نه عدل ای جواد

در عمل سودی نباشد کر خدا
فضل نکند بر عوام و اولیا
حق تعالی خورده کیرد کر خورد
مغفلکان نظیر آید بباد

در عمل چون خورده جو کردد خدا
کر صواب است آن عمل کردد خطا
اندرین نظیر آید بباد
چون بکویم خوش ای خوشنواد

پارسائی بود عبدالله نام — زاهدی معروف اندر بلخ شام — از محبّت آشی آورد خوب — خویش را در ریاضت شسته

در بیابان کوه غاری کرده بود — عمر اندر غار بسر برده بود — سی سال او را نبود افطار روز — هر شبی ختمی بکردی با لبور

شب یکی چشمش دما بودی روان — طاعتش افزون ز تقریر و بیان — دید اندر خواب یکتن پارسا — که قیامت تخم اشته فاضی خدا

از خواص عام میجوید حساب — موبموی هم از خطا هم از صواب — نوبت آید پارسا را پیش — حق بگفتش نار کن اعمال خویش

گفت اندر غار شصت سال تمام — بهر حق بریده از خوض عام — گفت آن روز را تو یاد آر — که بمردم عرضه کردی حال خویش

عنکبوتی بر دهانش زرق بست — بود نالان شب بشب تا روز است — گفت حق دیگر چه داری عرضه دار — گفت شصت سال نماز کردم

گفت حق را بنده از سوز درای — آمد اندر غار جمعی دو هزار — تو بدیشان شاد کی گشتی بجان — مینمودی طاعت نفل و راز

طاعتت کی طاعت خالص بدی — عرضه آن دیگر از کی شد دی — گفت حق دیگر چه داری پیش آر — گفت ختم شصت سال ای کردگار

گفت حق را بنده بهر دولت آن — که فلان شب در تلاوت نیم خوان — مصحف اندر دست پاکردی دراز — اجر ضایع شد ازان معنی مناز

گفت حق دیگر چه داری پیش آر — گفت داری یاد آن روزی که تو — کشتی نیلوفر و سیبی بتو

آب خوردی چار نوبت در نهان — شربت شیرین نمیخوردی عیان — پنج مردم گرسنه بگذاشتی — در مرض هم روزه دارد یافتی

گر نمیدانست زارت میزدمان — ما علیهم از خمار چشم عیان — شصت سال روزه تو بنده‌ای — ازبرای کی آن نیکو ندای

بعد ازانش عرضه دیدستان — از کمینه بنده تا شاه جهان — جمله اعمال بندم هیچ شد — دست او بگرفت جای فضل خدا

گفت زاهد را خدای ذوالجلال — رفت اعمالت بدار ای خاکمال — لیک روزی در دعا بگریستی — طفلکی آمین بگفت اندر دعا

بهر آن یک آمین خطا بخشیدمت — فضل آن اینک بیازیدمت — در عمل کم فضل بنمودان عمل — قلب بنهند قلب و حق قلب دل

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا — میشناسم من عمل را از خریش — امتحان من مکن این پیش من

من بمیدانم دوان آب از نهار من — فکرهای زشتی کردار من — زین عمل واجب نارد چیم — در نیابد فضل حمان آخیم

نشود اکنون فصل دیگر ای نبی — تا دل و جانت بیابد روشنی

فصل هشتم

قال النبی صلی الله علیه وسلم

مَن بکی من خشیة الله غفر ذنوبه وستر عیوبه

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید هر که از ترس خدا بگرید خدای تعالی گناهان او بیامرزد و عیبهای او را بپوشد بدانکه هیچ عبادتی نزد خدای سبحانه و تعالی و رای گریه نیست بسبب آنکه در قامت عبادات ریا را گنجائی هست بخلاف گریه که کسی نماز فرض و نفل میکذارد و در زکات و صدقه میدهد و حج و صوم و غزا میکند ممکن است که نماز او خالصا لله باشد و ممکن است که خودنمائی میکند نعوذ بالله من مرائی عابدم و اگر زکات مال میدهد ممکن است که بهیچ جهت او نباشد که فرض بجائی آورده و ممکن است که خودنمائی میکند و اگر بحج میرود ممکن است که نیت او نباشد که حج سلام بجای آورده و ممکن است که بحج از بهر ریا آنمیرود که او را حاجی خوانند و اگر بغزا میرود ممکن است که خالصا لله باشد و ممکن است که برای طمع مال و غلام و کنیزک باشد در این جمله که ذکر رفت ریا هست میکند و امّا در گریه ریا نمیکند بدلیل آنکه تا در دل امید او نباشد از دیده او بدید نیاید که اشک خون جگر است چون آتش دل بر جگر میتابد خون جگر میسوزد و آب میکردد و از راه دیده بیرون می آید چنانکه خداوندکار مولانا میفرماید

ماچکار انسور اند عبید — آب دیده کی آید

اشک خون است آن زغم آبی شده — کی بکاهد چشم کس بیهوده

الحکایت

در اصحاب رسول صلی الله علیه وآله وسلم شخصی بود که هفت سال تمام بجوقت نماز در عقب رسول خدا علیه الصلوات والسلام گذارده بود و پیوسته فجر اورا دی که چندین سال است که در عقب رسول خدای بجوقت نماز بجای می آورم بفوت از قضا روزی در مسجد آمد دید که رسول خدا با جماعت امام کرده و نماز ظهر گذارده و بخانه رفته ابابکر صدیق رضی الله عنه و جماعتی صحابه در مسجد نشسته اند آن شخص از تاسف فوت آن نماز گریه اغاز کرد و گریه از حد ببرد ابابکر صدیق رضی الله عنه گفت الیوم چندین گریه از برای چیست گفت از برای آنکه مرا در دل نیت بود که چندانکه عمر بود بجوقت نماز با رسول خدا

امروز وقت فوت شد ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفت که من امروز نشانزده سال است که در عقب رسول خدا نماز
میکذارم شانزده سال ثواب نماز خود دکه از عقب رسول خدا الکذکرده ام بان آنبور و قطرهای آب چشم تو میغروشم
آن شخص شهاد کشت و راضی شد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه راضی ترکشت در بن بیع و شرا بود مدکه حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از در مسجد آمد ابوبکر صدیق رضی الله عنه حال حضرت رسول الله علیه الصلوة
والسلام عرضه کردانید رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود یا ابابکر بیع و شرای سود مند کرده ئی نزد خدای
سبحانه و تعالی قطرهٔ آب دیده و رای هزار ساله عبادت است چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید میفرماید هر که کرد فرار
بر جرم و خطا ٭ و اشک دیده ریخت از ترس خدا ٭ چون بهار مرد مرا ورا بیکمان ٭ او شود مستوجب صد رضوان

شیخ شبلی آن مدار اولیا — منبع اسرار و شمع اتقیا — کردی طاعتها بر کمال — عرضه کردی آن عمل را در الحال
کی خدایا خالص اند آن عمل — یا چو قلبی غلس و دغل — خرده بنمو گوشه شتر ما — تا نکهدارم دعای خدا
هر عمل کو داشت عرضه کرد کار — خرده بنمو گوشه شتر ما — وا نما کارش چنین بر دای کرام — اندرین غم چل سال ایام
بکعمل در کاه راشایان نشد — چون کند چون مشک سان آسان نشد — کفت الهی پیش چشم خلق و من — چون نباشد جملکی اعمال من
نیست تنها آن بشیت سیر از خمیر — زین غم از پا او فتاد هم دیر و کیر — آن عمل امروز با من کل مذرو — خرده بنمود نقد زهای مرو
کفت حق در هر که بنهاد ترس ما — خرده در روی نهال هیچ جا — غیر از آن چشم پر ز شرمی زرد رو — جملکی اعمالها نیست و نبود
چون بکوش شبلی این سخن رسید — ترس در کریه بر همه طاعت کزید — در جلبست اعمال صالح اکر نمیست — لیک آنها در نظر ناور نیست
کردی طاعتها نکردی یاد آن — ریخ تی بوسته اشک دیدکان — با چنان اشک و چنان درد درون — کرد و روزی عزم حج آری کنون
چونکه در میقات حج شد مردمان — تلبیه کفتند شبلی از زمان — کریها میکرد از ترس خدا — مردمان کفتند این بیه چرا
کریه را بکذار و تلبیه بکو — کفت شبلی مرد مازار و برو — چونکه من لبیک و سعدیک ام زدم — زشت انیک تیرها و غم خوردم

در جواب تلبیه کوید خدا — که نه لبیک و نه سعدیک ای دعا — هر که بر اعمال خود دارد نظر — جای او بنود بجز نار سقر
طاعت مخلوق خالق را چه سود — لیک خالق خلق را بی نبود — تا نشانی خالق در یقین — شکر نعمت را ند هد روز چین
دور باشند از غرور و از فرح — کین فرح آخر شود کار و فرح — دوست میدارد خدا خلق حزین — حزن را ترس خدا امید این یقین
وای بر آنکه او قرین نیست — واندرین مغنبن سبق در نیست — تا نکردد اشک چشمت همچو جو — سبق و درس از اوستاد دل مجو
هیچ نمیسن سود مولای ما — در یمهای و دریای بحر کبریا — عاشقانرا شد مدار رس حزن و دوست — اشک خونین شان ازین رو همچو سرخ

بشنو اکنون فصل دیکر ای فتی ٭ فصل هفتاد و نهم ٭ قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا یدخل الجنة
من کان فی قلبه مثقال حبة من خردل کبرا — محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که در بهشت
در نیاید آنکس که در دل او بوزن حبهٔ یا خردل دانه کبر باشد بدانکه کبر را استنباهیست از الغرور خود بینی میکند و خود پسند
میشود و آن آنست که کبر یا علم یا هنر بهست یا زهد یا سر ورست یا مال یا حسب و یا زور یا زر و غیره و هر که با این اسباب
مغرور شود و خود بینی کند عزت خود را در میان خلق بشکند و در روز قیامت بسبب آن خوار و زبون خلق سر مسار کردد
که در حدیث ربانی آمده است کما قال النبی علیه الصلوة والسلام الکبریاء ردائی والعظمة
ازاری فمن نازعنی فی واحد منهما القیته فی النار — آن علم و آن هنر و آن زهد که مرد را مغرور
کرداند و مرد را ره را راه زن بود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید ای بسا علم و زکاة فطن ٭ کشته رهرو را
چه غول راهزن در نهادی که تکبر پدید آید عوام خلق — نپیر جهل و را دانند و عقلت او را ستایند و هر عمل که از دل بوجود
آید آن را خیف دانبود تا دل مرد از کبر خالی نبود کز دادار خدا و رسول بجز نامی نداند و آن فضل و آن علم او را سودی
نکند تا دل خود را از خود بینی خالی نکرداند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید غزل ٭ هر کرا رو نمود مغز علوم کرد خالی دل از کبر شوم
بسبب کبر هزار عزازیل ملک کشت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید شد عزازیل از آن ملتیش که چرا دم نشود در من درس

عن الله تعالی

سبب آنکه استکبار کرد تا روز قیامت بر سنگ لعنت بر در قفا میخورد جرم ابلیس را انا خیر گفتن چیزی دیگر
بود و آن انا خیر اکثر خلق را هست و از خود بینی مردم بغیرت میشوند و از خود بینی مردم سر بباد میدهند

داستان مار گیری

مار گیری بود مشهور ای پسر — مار گیر ار از دو بود فتخار — چون زبان بگشادی حرفی آبدار — شاه مار ار بگزدی او زنده شد
بود او را پسر هر سه پسر — کرده حاصل فن و هنر بیقیاس — مار گیری گفت با آن او شما — که فلان جا هست ماری بی‌بها
گشته بست انمار چندان مار گیر — چاره او را بسا ای بی‌بصر — گفت روانی مار را بر من بنما — تا بگیرم زنده او را هم بجا
رفت انگه مار را بر وی نمود — پیشتر رفت او چو لب را بر گشود — تا فسون خواند انمار خبیث — پیش آمد زود بر مرد انمار گیر
شد وی فرزندان او آمد خبر — که پدر را مار بگزید و بمرد — متحیر ماند فرزندان او — تا ستاند کین ما در زر ستان
مار پیش آمد بزد مردان بسی — عاجز و بیچاره ماند هر یکی — همچنان هر یک پسر را کشت مار — هم ندارم سه پسر رفت ای هزار
دختری ماند از پس آن مار گیر — عالمی را سوخت تا آه ضمیر — چاره میجست از صغار و از کبار — تا ستاند تا که خود را زار مار
زیرکی بادی بگفت ای کینه جو — پند من گیر بر دو تو سوی او — روستائی آمد و با وی بدار — آستینه پیش آن سور مار
وانگه افسون خواند چون مار آمد برون — خویش را در آستینه در فکن — چون بیند خویش را در آستینه در فکند — تو مظفر گردی او عاجز شود
آنچه بر دشمت دختر مار گیر — رفت آن هم سوی مار بی‌نظیر — خورد افسون چونکه مار آمد برون — دید عکس خود در آستینه درون
خود بخود خشم آمد خود بیفتاد او — دخت افسون کرد رفت او در کلو — بر زمین میزد بخاری سر بسر — تا بمیرد مار از سر بر زمین
تا که منعزل رفت از سر بر زمین — کینه حاصل کرد از آن خود بین — هر که خود بین کرد و دانا غافل شود — جملگی اعمال او باطل شود
گبر را اسلام همسایه پسر — علم و زهد و سروری زو زر زر — عالم خود بین کند نامه سیاه — منعزل خود بود در شب تباه
زاهد خود بین حقیر است نزد خلق — جای او در دوزخ است جاه قلق — چونکه خود بینی کشت مردود خدا — کی بر ندش نام کو خاسر بسی
سرور خود بین بود بی‌دولتی — گرچه باشد او ز نسل کیقباد — هر که خود بینی مبادا در کسی — هیچ خود بینی مبادا هیچ کس

فصل هفتادم

قال الله تعالی قل متاع الدنیا قلیل خدای تعالی خبر میدهد که یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم
بگو که مطاع دنیا اندکست نزد بعضی مفسران تاویل قل متاع الدنیا آنست که تمتع دنیا نزد کافی
عمر این دنیا اندکست چون از این فانی بحیات باقی متقبل شوند و در عمر باقی تمتعهای بیعدد یابند که آن
تمتعهای و آن عمر باقی را نسبتی باشد بنور صمدیت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید چونکه سعید ابد است
سیه روز و شب ما همه عمر عمر دگر جوکه بود ساده چو نور صمدی و نزد مفسران تاویل قل متاع الدنیا
قلیل آنست که بقای دنیا و مال دنیا و سروری دنیا اندکست زود فانی میشود و بمحبت دنیا و مال و سروری دنیا
دلشاد و مغرور مشوید که دنیا و آخرت از آن بلیشها خدای تعالی فکر اندکیست پیشتر ازین دگر رفته بود
که خدای تعالی دنیای بیقیاس بیعدد دارد غیر این دنیا اما چون این دنیا و این آسمان و این زمین را بنهاد
اول نور محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیدا فرید که اول ما خلق الله نوری و از نور محمد صلی الله
علیه و آله و سلم نفس کل و هیولا و افلاک و عناصر پدید کرد آمدند و چون این دنیا آفریده شد دنیا را سر بسر
دانه‌ای ریزه مالا مال کرد بر مثال دانه خردل و گریکی بیافرید که تا مدت یکسال تمام ازان دانه‌ها یکدانه فرو
میکرد همچنان تا بقیامت آن دانه‌ها که عالم ازوی پر بود بخورد بعد ازان عالم را با حوضش و طیور
و هر مخلوقی که میخواست بیافرید چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در مثنوی ابتدای کهنه چرخ نیلگون
ز آدمی هم ان فی فرون از خلقت آدم صفی که ابو البشر بود و ما از ذریات او ایم زمان اندک و عهد

قریبست از زمان خلقت آدم تا این زمان که از تاریخ هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مقصد
بیست سال است هنوز بهشت هزار سال نرسیده و چون از بنای خلقت آدم تا این زمان هشت هزار
نیست آخر این کهنه بی مخلوقات نبوده هست خدای تعالی مخلوقات بعد دا آفریده هست و خواهد آفرید آدم
در بیان این حدیث که اوّل ما خلق الله نوری چون بنای این عالم از توفیق نور محمد صلی الله علیه وآله
ملاشدن چه آسان وسلم است و دعوت نبوت او از اول خلقت عالم است پس حقیقت نبوت و دعوت محمد مصطفی صلی الله
آدم شدن چه دشوار علیه وآله وسلم پیش از آدم صفی پیغمبر بوده است کما قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کنت نبیاً و
آدم بین الماء والطین ای عزیزان بدانید که خدای سبحانه و تعالی بعد آسمان و زمین آسمانها و
زمینها و دنیاها بعد دهست اگرچه آن عالم در نظر ما پوشیده هست اما پیغمبرها و اولیا پوشیده نیست
بسبب آنکه انبیا و اولیا صاحب دل اند که از راه دل آن دنیاها پرواز میکنند و بغیر این دنیا دنیاها
و نعمتها و متاعها عظیم بیشمار می بینند لاجرم بمتاع و مال و تنعم و سروری این دنیا قانع نمیشوند و
باین مطاع قلیل راضی نمیگردند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید در زیر امک که چون این ایوان ایوان دگرینند
شیرین لقب او شاه ۲ چون در تمکده یار رفت او قطره چرا جوید چون از صدف نیست شاه در
او شاهد صاحبدلان نام و نشان و رز رسیم این دنیای فانی را در نظر کجا وقعی کنند و زیرک و دانای این پنج روزه
فریفته کجا گردند چنانکه خداوندگار مولانا میفرماید غزل چه کنم نام و نشانرا چو تو کم نشود کس ۳ چه کنم سیم و درم را
چو در این کنج فتادم مهتاب این معنی حکایتی آورده است دستان چون فضل آن سه شهوتی ای صفدر
صیت او اندر جهان افسونه بود شد بکانه هر که او بیگانه بود
وصف قدر او نیاید در بیان قاصر است آن کنه او شرح زبان

کفت ای زاهد تو ئی ای محترم که شده جنت مقام دائم
زاهد آن باشد که شخصی از کثیر کرد دو او را رضی با مدک نگیر
پس تو ئی ای زاهد ایا قانع شده من نیم قانع دلم طامع شده
زینهمثل مقصود هم آسان ای خلیل چون مطاع اینجهان آمد قلیل
فضله خود بینی بر خود متن هیچ کس را در تواضع کوی زن
جنتی کرد دولت اندر جهان جنت جهان به ز جهان بینی عیان
از جهان قسمت ایمن زوال چون صفات نیز دان ذوالجلال
پند کو یابند جمله در جهان پند گیران کمتر ند ای سروران
تا در نیاید در صراط مستقیم وا رهند از دوزخ نار جحیم
ختم میکرد د کتاب ای جان من از نظایر با فصول آن بدان
که بیک بخشند از روی کرم منکر ند اندر خطا از بیش و کم
چون رسند انجا که یاد آورند فاتحه خوانند و الحمد بگذرند
الحمد روی خویش شو از بیان نیست این اسرار را احد و کران
هزاران درود نهزاران ثنا زمابر علی آن شه اولیا

در جواب آمد فضیل مستهام کفت من زاهد نیم زاهد تو ئی
چون مطاع آمد قلیل این جهان با تو آن کز راضی شد کی شیان دهان
طمع من بگذشته از هر دو جهان نیستم راضی باین نیز بان آن
تو بزر و من بزرزار این دنیای دان یا زهد علم تقوی بردن
خاک ره شو تا بر وید خرمن چمن از دلت کلهای صد مرگ و سمن
این چنین خاک را نشیند گرد با جهان پاکی لطف کبریا
ملک دنیا پرستان را حلال ما غلام عشق ملک لایزال
یا الهی خلق را توفیق ده فضل فرما دیده تحقیق ده

یا وهاب

کتاب دقایق من کلام مولانا احمد رومی علیه الرحمة والرضوان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسول الله محمد وآله اجمعین وعلی التابعین

ابتدا کردم بنام آنکه او — کاه آرد از عدم ما را وجود — کاه سازد طفل ما را کهربو — کاه سازد قبر را همچون حریر

کاه سازد طفل ما را کهربو — که کند پیر و نحیف ناتوان — که دهد بار دگر جسم و توان — که ممات رفته را بدهد حیات

کاه سازد قبر را همچون حریر — کاه محشر آورد در یک دمی — هر که را خواهد برانگیزد تقی — هر که را خواهد برانگیزد شقی

هر که را خواهد دهد حور و نعیم — هر که را خواهد در آرد در جحیم — هر که را خواهد نماید او جمال — هر که را خواهد در آرد در ضلال

در چرا و چون او نبود اگر — انبیا و اولیا را سر بسر — او شهنشه خلق جمله بندگان — بندگان را حکم نبود در شهان

قادر است و حاکم هر خیر و شر — هر چه خواهد او کند در نوع نر — او چه کاتب مایه بستش چون قلم — حکم او را در ان نبود ستم

او لبان آب و ما خاک و ادیم — هر چه رزوند بفین ما آن دهیم — گر نوازد ما بچشمک خنده ای — شکر او گوئیم ما اعداد تا

همه گر خویش و بیگانه ایم ما — در همه مستیم و در دیوانه ایم — چونکه منسوبیم بر درگاه هو — از چه نخلین شویم و ترش رو

گر بسازد ما همه فرخنده ایم — در لسوزاند نکنه بنده ایم — گر بخواند ما بسر غلطان رویم — ور براند بنده فرمانش شویم

گر نوازد ما بچشمک خنده ای — شکر او گوئیم ما اعداد تا — گر بتر و لاند دل ما را ز غم — دل رها کردیم بار لغبین جسم

مختصر گویم سخن ای خواجه — ان او دیم آن او دیم ان او — یک سخن بس گر بخانه کس بود — چونکه ما هم آن او ان او بود

بنظیری و اعمام مستنیر — تا نشود معلومت ای دل خیر — در مثل میر و ملوک و پادشهان — هست در درگاه شاهنشاهیان

پاسبان نامه کرده او برای او — گر بود دستار ها در کرد و چپا — نسبت دستار ها بنگر کجا

بنظیر دیگر آرم این زمان — کلب شاه با قلاده بسته زر — تا که آید پیش خواجه معتبر

الی آخره

چون کمال خواجه بنوازد ورا — از برای عزو خوف پادشا — کلب شه چون بود عزت چنین — چون کلب شه شه آفرین

گر چه ما میریم و گر کلب بسیم — در چه ما هستیم از ان آن هیم — کلب سگبان به ز شیر نامور — کلب حق شیری کند بر شیر نر

همچنین فرمود مولای ما — منبع تحقیق و تاج اولیا — شیر غران در زمین ما گیر و دار — دم مزن پیش سگان کن کار

گر سگیم آخر سگ شاهنشهیم — غم نداریم از شما ها مهیم — مه چو گردد بدان آن خور شود — شب سیه روئی نیارد پیش او

یک نظیر دیگر آرم شهد وار — نا دلیران شده گیر و دار — پاسبان کاروانیم ای رفیق — عزم کرده پا نهاده در طریق

احمد مختار اندر راه راست — در میان قافله سالار ماست — قافله کش مصطفی سالار شد — قافله بین زر چه بر خوردار شد

صد درود و صد سلام از ما بدین — بر رسول ما بر صحابه اجمعین — بودم مشتعل بان امید دستان — حال خالب کشت بر فال زبان

مست شد جام ز جام ذوالجلال — هر چه حق فی جمله شد ما بمال — غیر حق میکوبم اندر زیر پای — الصلای یاک باز ان الصلا

چند فصلی عارفان اندر نکات — بار جستند از نکات مشکلات — واجب آمد بر سبیل حکمتان — صد گرت بوسم بجهد اندر میان

زین سبب حمدی نمودم ابتدا — من کیم هستم احمد رومی بنام — اربعین بنیاد کردم از فصول — درک اندار و تعقل بر عقول

نام نهادم معارف پاک بت — درج در وی نصد و اخبار ثبت — طبع این دارم ز ار ماء معین — چونکه بنیاد استوار آید فصول

فانکحوا ما طاب لکم گوید در دعا — احمد رومی بیا مر ز ای خدا — غیر اینم نیست طمع ایدوستان — جز لقا و امر تو شیء از وجود مستعان

هر که اهمیت شود جمله بسم — در کنار او نهد حق از کرم — همچنین فرمود شاه انبیا — مصطفی ان آیت ای مجتبی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه

فصل اول

در دلیل این آیه که ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش و نظیر در حکایت انکه شیخ شیبانی زنکی را دید که شوریشی میکرد و زنکی دیگر برای

فصل دوم

در بیان انحدیث که ان ربکم سترون ربکم کما ترون القمر

لیلة البدر و نظیر در حکایت آنکه زین العابدین که دختر ش او را گفت که در یکدل دو دوستی محال باشد ۷

فصل سلوم در بیان این حدیث که اذا تم الفقر فهو الله و نظیر در حکایت آنکه صادقی در غاری

دید که شیری بر شخصی دندان میزند و تن او خون آلوده میکرد فصل چهارم در بیان این حدیث که اول ما

خلق الله النور و نظیر در حکایت آنکه صادقی از قافله باز ماند و بعد

دارانی رحمة الله علیه فرموده انا مجرد قطع منازل الافلاک و العناصر و البنات و الحیوان

و الیوم و لادتی و نظیر در حکایت بستر انداختن صلوات الله علیه و سلامه علیه که تشنه بر شبانی رسید شبان

عصای خود بر سنگ زد بفرمان خدای تعالی آب از سنگ بدید آمد فصل ششم در بیان آنکه شیخ سعد الدین حموی

رحمة الله علیه فرموده است که الولایة افضل من النبوة و نظیر در حکایت آنکه محمد مصطفی صلی الله

علیه و آله و سلم بعمر و عثمان و علی رضی الله عنهم قیام نمود و با بوبکر صدیق رضی الله قیام آورد فصل هفتم

در بیان این حدیث که کان الله زمانا و لا مکان فیه کفر و لا اسلام و یکون الله

زمانا لا یکون فیه کفر و لا اسلام و نظیر در حکایت آنکه خاقان چین را گفتند که در فلان جایی

چاهی هست که اگر آب آنجا از فلان راه بیارند جمله کژدم شود فصل هشتم در بیان آنکه احمد ثقفی رحمة الله

علیه در اصول دین گفته است که ان الله تعالی لیس بعرض و لا جوهر و لا جسم و نظیر در حکایت

آنکه خدای تعالی بر درویشی در ارزاق تبعیت بسته بود فصل نهم در بیان آنکه عین الغصات در لقات

خود گفته است که لو لم یکن فی القرآن حروف التهجی لما آمنت به و نظیر در حکایت آنکه سلطان

محمود ایاز را بپیش خوانده و در پیش عشقبار فرستاد و آنگه در پیش در کنار ایاز جان داد فصل دهم در بیان

آنکه امام اعظم رحمة الله در فقه اکبر فرموده است که لا یکفر المؤمن من ذنوب الکبائر و نظیر در

حکایت

و نظیر در حکایت آنکه خواجه بغلام خود هر چه میخرید از نیشابور فصل یازدهم در بیان این آیه که ان الذین کفروا بآیاتنا سوف نصلیهم نارا کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها

لیذوقوا العذاب و نظیر در حکایت آنکه خواجه منصور رحمة الله علیه خواجه جنید و سری سقطی رحمة الله

علیهما را دستوری داد و خلوت کده نداد برای آنکه کفن فصل دوازدهم در بیان این حدیث که الفقر

کنوز من کنوز الله و مفتاح کنوز الفقر قلوب الفقراء و نظیر در حکایت آنکه پادشاهی

پیش درویشکی زر نهاد و آندرویش با سلطان سخن گفت که تو بندگان مرا نده فصل سیزدهم

در بیان حدیث که حبب الی من دنیاکم ثلاثة النساء و الطیب و قرة عینی

فی الصلاة و نظیر در حکایت آنکه زرگری را هوس آن بود که خط قرآن کند فصل چهاردهم

در تاویل این آیه که اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر و نظیر در حکایت

آنکه پادشاهی بدگمان بود بر خواص خود غمها میکرد فصل پانزدهم در بیان این حدیث که اول ما خلق الله

العشق و نظیر در حکایت آنکه از شقیق بلخی رحمة الله علیه پرسیدند که ماوای عاشقان کجاست فصل شانزدهم

در بیان آنکه تذکرة الاولیا مسطور است که بایزید بسطامی رحمة الله علیه فرموده است که روز قیامت محمد مصطفی صلی الله

علیه و آله و سلم در زیر علم باشد و نظیر در حکایت آنکه صادقی از موسی علیه السلام التماس خداوند در خواست کرد

فصل هفدهم در بیان آنکه قرآن بمذهب معتزله مخلوق است و در مذهب اهل سنت و جماعة غیر مخلوق و نظیر در حکایت آنکه

دختر پادشاهی با خدای تعالی انس گرفته بود و خلق را دیوانه می پنداشتند فصل هجدهم در بیان این حدیث که

الموت کفارة لکل مؤمن و مؤمنة و نظیر در حکایت آنکه شیخ عثمان که پادشاهی خود بفرزند

داد و در فقر خلیفه کرد فصل نوزدهم در بیان این حدیث که اول ما خلق الله العقل و نظیر در حکایت

انکه شاه شنجیی را برگزید و ندیمان دیگر بران حسد بردند فصل پنجم در بیان تاویل این آیه که وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنَ الْعَظِيمَ و نظیر در حکایت انکه مسعود شاه شیخ حجاج را طلب کرد و گفت که گنج

یاقوته لشکر سلام مدد کن فصل پنجم یکم در تاویل این آیه که رَبِّ أَرِنِي أَنظُرْ إِلَيْكَ لَن تَرَانِي وَلَٰكِنِ انظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي و نظیر در حکایت انکه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

با جبرئیل علیه السلام گفت که یهات بستت خود را من ما فصل پنجم دوم در بیان این آیه که أَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ و نظیر در حکایت انکه سایلی از شقیق بلخی رحمه الله علیه سوال کرد که مبدء اشیاء چیست فصل پنجم سوم

در بیان خبر حدیث که الاتصال بالخلق علی قدر الانفصال عن الخلق و نظیر در حکایت انکه

قوالی در ویش که از خداوند کار مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز وجه وام نفقات در یوزه کرد

فصل پنجم چهارم در بیان خبر حدیث وَبَابِي مَنْ كَانَ وَبِي مَا يَكُونُ و نظیر در حکایت انکه خواجه شیخ

بعیادت خلیفه رفته بود فصل پنجم پنجم در بیان انکه مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَى بَلَائِي فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَائِي و نظیر در حکایت انکه خلیفه از بهلول راه نجات طلبید فصل پنجم ششم

در بیان خبر حدیث که مَنْ سَكَنَ فِي الْقُرَى يَوْمًا يَحْمُقُ شَهْرًا وَمَنْ سَكَنَ شَهْرًا يَحْمُقُ دَهْرًا و نظیر در حکایت انکه پسر شاه ترمذ فاسق بر خواهر و پدر را رفیق او عاجز شد فصل پنجم هفتم در بیان خبر حدیث

که یا لیت ربّ محمدًا لم یخلق محمد و نظیر در حکایت انکه سلطان محمود انار آلله برهانه نامه بارکش

که بر لشکر شهر و بغلان جهای رود فصل پنجم هشتم در بیان خبر حدیث که الاصل لا یخطئ و نظیر در حکایت انکه

ملک طایف از محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پرسید که تو چه عبادت کرده که خدای تعالی ترا بر کرسی دوم جهان

گناه کرده ام که مرا مردود گردانید فصل پنجم نهم در تاویل این آیه که وَمِنْ آيَاتِهِ خَلْقُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ

واختلاف السنتکم والوانکم و نظیر در حکایت انکه شیخ بایزید رحمه الله علیه که در حالت وجد میگفت که

سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله فصل سوم یکم در تاویل این آیه که

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ و نظیر در حکایت کافری روضه شیخ برهان الدین محقق

رحمه الله علیه سلام داد و جواب علیک نشنید فصل سوم دوم در تاویل این آیه که قَالُوا لَنْ يُصِيبَنَا

إِلَّا مَا كَتَبَ اللَّهُ لَنَا و نظیر در حکایت سلطان محمود که شب روی میکرد و در ویشی را دید با دو تن گفت

که این در ویش را داماد خود ساز فصل سوم سوم در بیان این حدیث که مَنْ عَفَّ حَلَا وَةَ الْعُزْلَةِ وَالْخَلْوَةِ

فَلَا سْتَغْنَى عَنْ كُلِّ الْحَلَاوَةِ و نظیر در حکایت انکه سلطان محمد که ترک ملک کرد و خلوت گزید به

فصل سوم چهارم در بیان این حدیث که إِنَّ اللَّهَ تَجَلَّى عَنِ الْخَلْقِ عَامَّةً وَعَلِيًّا بَكْرٍ خَاصَّةً

و نظیر در حکایت انکه خواجه معروف کرخی رحمه الله علیه در کعبه گفت الهی حج حاجیان قبول شده یا نه فصل سوم پنجم

در بیان این حدیث که رَأَيْتُ فِي الْأَنْبِيَاءِ لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ و نظیر در حکایت انکه عثمان بن عفان رضی الله عنه

سوال کرد که معنی ابدالی چیست فصل سوم ششم در بیان این آیه که لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ

و نظیر در حکایت انکه مهتر شعیب علیه السلام خدای سبحانه و تعالی وحی کرد که کنهان ترا آمرزیدم ترک کریه کن فصل

سی ششم در بیان این حدیث که حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ و نظیر در حکایت انکه سلطان

محمود از دست مرشی حاضر نماند فصل سوم هفتم در بیان این حدیث که خَيْرُ أُمَّتِي غُرَابُهَا وَشَرُّ أُمَّتِي

غُرَابُهَا و نظیر در حکایت انکه جوانی که همسایگان بد نمیخواستند که زن بخواهد فصل سوم هشتم در بیان خبر حدیث

که قِلَّةُ الْمَالِ وَكَثْرَةُ الْعِيَالِ فَضِيحَةُ الرِّجَالِ و نظیر در حکایت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از مهمان

فصل سی نهم در بیان خبر حدیث که الطَّاعَةُ الْخَفِيَّةُ خَيْرٌ مِنَ الطَّاعَةِ الْجَلِيَّةِ بِسَبْعِينَ دَرَجَةً

كُلُّ دَرَجَةٍ مِنَ الشَّرْقِ اِلَى الْغَرْبِ ونظیر در حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه ملکی مصر بات
چون بمصر در آمد اعیان مصر او را سجده کردند فصل دوم در بیان این حدیث که لَيْسَ مِنَّا مَنْ لَمْ يَدَعِ
اَرْبَعَةَ الْبُخْلَ وَالْكِذْبَ وَالْكِبْرَ وَالْحَسَدَ ونظیر در حکایت آنکه شیخ عبدالله مغربی رحمة الله علیه
با خدای میکفت که جمال خود با دیگری نمای فصل شرط کردم در کتاب ای دل باب تا هر که خواند از من این کتاب
خوب یاد در میان سنجد کلام میل مکن از حسد سوی کام هر که بی انصاف شد او بی یقین خارج است
از زمرهٔ ارباب دین هیچ فنی میر دشاه انبیا مصطفی آن مقتدای مجتبا قال النبی صلی الله علیه
وآله وسلم مَنْ لَا اِنْصَافَ لَهُ لَا دِينَ لَهُ فصل اول قال الله تبارک وتعالی اِنَّ رَبَّكُمُ
اللّٰهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ فِي سِتَّةِ اَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوٰى عَلَى الْعَرْشِ خدای سبحانه
وتعالی میفرماید بدرستی و راستی که پروردگار شما آسمانها و زمین را آفریده است و در مدت شش روز بعد از
بر عرش استوا کرده است بدانستی و کرائی و معتزله میکویند که خدای تعالی هست و ذات است و هیچ مکان از خدای تعالی
خالی نیست پس ما چون کوئیم که خدای تعالی در عرش نیست خصوصاً در کلام مجید خدای تعالی صریح فرموده است ۲۱
که اَلرَّحْمٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوٰى پس ما بمعرفت عقلی و نقلی و دلیل قرآن میکوئیم که خدای تعالی
بر عرش است و میکویند حجت عظیم است ایراد در جواب ایشان از زبان ائمه دین و سنت و جماعت
ما میکوئیم که از ان وجه خدای تعالی در همه جا حاضر است و ناظر و چون و چکونه نیست ما مقام چون و چکونه
را بر عرش که چون و چکونه است چنان تصور کنیم این تصور ممکن نیست ائمه سنت و جماعة بیکوجه با معتزله و کرائی و
معتزله متفق اند که چون خدای تعالی در همه جا حاضر و ناظر است عرش از خدای تعالی خالی نیست امّا نه بوجه خصوصیت
بلکه بوجه عمومیت یعنی انچنانکه در همه جا موجود است در عرش موجود است انچه بقول مذهب سنت و جماعة بود

انچه اقوال مشبهان است و کرامیان و اهل معتزله بود تقریر رفت آمدیم به بیان تحقیق تاویل این آیت نزد محققان
که این نادانان را استخفاف علم اند نسبت کرده خدای تعالی اول نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیدا فرمود و از ارواح قامت
انبیا آنکه السلام از ان نور نسبت هیچ پیغمبر مرسل و نبی انبیا مصطفی آن مقتدای مجتبا قال النبی
صلی الله علیه وآله وسلم انا من نور الله والمؤمن من نوری بدانکه بصارت
چشم و دل و جان نبیا و اولیا از نور حق تعالی است در کذشته است و آن عرصه پیش از خلق
خلقت نیست و آن عرصه غیر مخلوق است که بصارت دل و جان نبیا و اولیا از حدود قلم در کذشته
است و در آن عرصه غیر مخلوق داخل شده و در بینائی و قلوب انبیا و اولیا متصل او عرصه
غیر مخلوق شده و حجاب از عرصه مخلوق و عرصه غیر مخلوق برخواسته و متحد کشته و فرق
حدود در میان نامده بر مثال نور چشم نور چراغ را نور چشم نور چراغ را نور نیست امّا در میان این نور و آن نور فرق نامد شاه
است هیچ پیغمبر مرسل و مولانای ملی کوهر دریای بحر کبریا عزّ لطفی نامد کو ضم خوش لقا کرد ما را چه جرم کرد کرش
با شما کرد تشنیع میزنی که چا کرد آن نگار خوبی که دید در دو جهان کو جفا کرد عشقش شکر رسید
اکر او شکر نداد حسنش همه وفا کرد اکر او وفا کرد بمای خاک ما کر از نیست پرتو چراغ بمای ضعیف ما که رخش
باصفا کرد چون روح در نظارهٔ قدسیان بکفت این نظارهٔ جمال خدا بر خدا کرد هر یک از ین مثال
بنسبت مغلطه حق جز ز رشک نور رخش والضحا کرد خورشید روی مفخر تبریزیان شمس بن برهانی
تفاوت که آن را بقا کرد این چشم و آن چراغ در نور ند و هر یکی هر دو بهم رسیدند شیئاً ان جدا کرد بدانکه
انچه مخلوق را و عرش اکر قلوب انبیا و اولیا و قلوب مؤمنان میکویند بحکم خبر مصطفوی انچنانکه فرمود
مصطفی آن مقتدای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم قلب المؤمن

عرش الله چون جولانگاه مؤمن لامکان است محل قلب مؤمن لامکان است و خدای سبحانه و تعالی
در لامکانیست همچنین معبود شاهنشاه مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم
لامکان لله تعالی غیر لامکان فی قلوب المخلصین الحکایت روزی مهتر موسی علیه السلام
در مناجات میگفت یا الهی این مکانت بکوش مهتر موسی علیه السلام وحی آمد مکانی
قلوب المخلصین بدلایل کلام ربانی و حدیث مصطفوی ثابت آمد که مکان خدای تعالی
قلوب مخلصان و مؤمنانست رحمن علی العرش استوی اینست که بیان رفت خدای
سبحانه و تعالی مکان قلوب مخلصانست و قلوب مؤمنان عرش الهیست خدای تعالی در عرش قلوب است
همچنین در سر مولاهای ما کوهر دریای بحر کبریا تخت دل مومن پاک از هوا بر وی الرحمن علی العرش استوی
آنچه مقصود بیت آمد در کلام لب ببستم قصه کوته والسلام هر کرا بیش است معنی در بیان کو بیا معنی بیاور در بزبان
تا فزاید جان طالب زان کلام نقص در کس حسن او کرد دوام بدانکه دل اکان مثال مسجد اقصی است هر چه
غیر فکر و ذکر خدا است بر مثال جیفه دنیاست و جیفه دنیا سزاوار مسجد اقصی نبود و در مسجد اقصی نباید رود
رو انداز ند همچنین در سر مولاهای ما کوهر دریای بحر کبریا خربدی خانه دل او زان نیست مهد آنی
هر آنچه هست در خانه از آن کس خدا شهد تماشی کان تو نبود برون انداز از خانه دران مسجد اقصی سگ مرده حرام
چرا باشد مناسب این معنی حکایتی دامد اندرین معنی لطیف آمد بیاد چون بگویم خوش شنو ای خواجه
شیخ شبلی در گذر بر بود آن صید ناگهان در وسط بازاری رسید لیک با حق آشنا فرزانه
در درونش را نبود خود خبر شعله میزد نیمه از رخسار آن همچو همکامه برو حلقه زده
آن یکی دشنام میگوید دران وین دوم در هزل میریزد بان وین دگر در منع بان می زند

ادرین حکایت

مرد زنگی خوش نشسته بر خطر فارغ از زخم و غو و طعن و شور و شر دست را بر سینه خود مینهند دمبدم بهر آن از جان میکشد
خود بخود میگوید اسرار نهان از زبان زنگیان نعره زنان شیخ شبلی این چه دولت است و کیست آتشی در دار و اندوه کهن
چون نمیداند زبان زنگیان حاجت خواجه چون کیفیت معلوم آن از برای حق چو کردم ساعتی زنگیان را با کیان در ره نهاد
در چنین جایی بیابد او مراد پیش آن زنگی بیاورد جواد گفت با او ترجمان شو در زمان باز گو تا سر این سر نهان
چونکه زنگی قول آن ریش شنید نعره زد از هوش خود در حال رفت
خواجه شبلی ماند حیران آن خلیفه که طبیب آمد بر آورده بود دم با علیل آن طبیب اندر علیل معلول شد غافل از غائله مغزول شد
بد تر از زنگی بود او بهر آن آن عجب بین پند گیر از بهر آن قصه کوته بود ای سرور ان بشنو بد اسرار دلهای نهان
زنگی مدهوش چون آمد بهوش گفت شبلی سر آن را با من باز بنما معنی اسرار چیست زنگی آشفته را گفتار چیست
گفت آن زنگی که این ریش منست که بسی نیشه میزند هر لحظه دست خود بخود میگوید ای گرم خنده بشنو ای شیخ کافید ما را سر بسر
در دل من هیچ نبود جز خدا کو بدو نیم نیست اندر رجا در دلم گر جز خدا اسرار دهد من بشویم نیز از آن دل ای کرام
زین مثل مقصود دم آنست ای کیا دل بود ما وای عرش کبریا همچنین در سر مولاهای ما انبیا آنند عالم صدق و صفا
معنی الرحمن علی العرش استوی عرش دل شد بقول مصطفی آنچه گفتن بود گفتم ای کرام لب ببستم تا نطویل کلام
مشتعل بود دم بقای ایزدی حال عالی گشت بی گان زبان مست شد جام رجام در حال
غیر حق میگوید اندر زیر لب الصلای پاک بازان الصلا فصل دویم قال النبی صلی الله علیه وآله
وسلم انکم سترون ربکم کما ترون القمر لیله البدر محمد مصطفی صلی الله علیه

وآله وسلم میفرماید بدرستی و راستی که سر انجام بینید بروردگار خود چنانکه می بینید ماه را در شب چهاردهم
چونکه در ستیرون سین در آمد مختص شد بزمان استقبال و مقصود ازین استقبال روز قیامتست یعنی تمامت

که در بهشت اند هر یکی بقدر مرتبه خود و قربت خود جمال الله را بینند اما خاص الخاص را موقوف و منتظار روز قیامت
و فرق در میان همت و خاص الخاص از خاص بر تر همت آنست زیرا که طایفه خاص در آخرت لقاء الله بینند و خاص الخاص هم
در دنیا و هم در آخرت لقاء الله بینند مهتر موسی علیه السلام آتشی روی نمود و موسی را بخواند همچنین شنود
در قرآن خدا خالق ارض و سموت علی قال الله تبارک و تعالی فقال لاهله امکثوا انی
انست نارا لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی و چون مهتر موسی نزدیک آتش
شد از آن آتش ندا بر آمد که پروردگار تو ام همچنین شنود در قرآن خدا خالق ارض و سموت علا قال الله تبارک
و تعالی فلما اتیها نودی یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد
المقدس طوی همچنین شنود مولانا می زنده تقدیر و تاج اولیا درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانم
مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم دخلت لیته بالبلوی و ذقت المن و السلوی چهل سال
که چون موسی بگرد این بیابانم مترس از کشتی دریا بیا بنگر عجایبها که چند بن سبال من کشتی در این جوشکم
همیرانم ای جان تو ئی موسی و این قالب عصای تو چو بر گیری عصا کردم چو افکندم ثعبانم تو بینی
من مرغت که مرغی ساختی از گل چنانکم در دمی در من جان بر اوج پرانم منم استون ان مسجد
که مسند ساخت پیغمبر چو او مسند کرا سازد ز درد هجر نالانم خداوند خداوندان صورت بیمار مصورت
چو صورت میکشی بر من تو دانی من نمیدانم کهی سنگم کهی آهن زمانی آتشم جمله کهی میزان بی سنگم کهی سیمابم
میرانم زمانی میپرم انجا زمانی میپرند از سن کهی کهم کهی بیشم کهی بر شکل جو یانم هبولائی نشان آمد
نشان دایم کجا ماند نه این ماند نه آن ماند بدان آنکه که من نانم مقصود از من غزل این بیت بیت درخت
آتشی دیدم ندا آمد که جانم مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم آخر آن آتش که مهتر موسی دید تشی بود

مداستن چه آسان ادم شو به دستوار ان فالم او ان

از جمال آنکه بود موسی آن حسن را دید آن رویت بود همچنان که انوار آنکه در دل ولیست فی تا فته بود
که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در حق ولیست فی این حدیث فرمود که انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن همچنین فرمود مولانا می آفتاب عالم صدق صفا نه محمد گفت از دست حبا
از زمین می آیدم بوی خدا چون از این خویش خاکی گشته بود از زمینی آسمانی گشته بود محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم چون از معراج باز آمد ابو بکر صدیق رضی الله عنه سوال کرد و گفت که یا نبی الله هل رایت ربک
قال رایت ربی باحسن صورة این معنی حقیقت باید دانست که آن نور که از عالم
علوی و سفلی و کواکب و افلاک و زمین و آسمان و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و لوح و قلم و جمله
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کل شیء یرجع الا اصله همچنین فرمود مولانا می
کنج رحمان پیشوای اولیا از صفاش سسته آنکه نخست در صفاش باز رو تا چاک جست انگاه از ان جست
آشفته شده باشد و عشق روی در سرت آید که عاشق جمله معشوق دیده باشد همچنین فرمود مولانا می
آفتاب عالم صدق صفا آنکس که عاشق شد بر او ناچار بیند روی او آشفته کرد و عقل او مستاکرد و
خوی او معشوق را جویان شود در شکل او حیران شود از خود بسیر پویان شود چون آب اندر آب جوی
همه مسکین او خوبان قراضه چین او شیران زده سبز رزمین پیشکان کوی او عاشق دل پر درد را بر کف نهد بوسه
میکند چون سایل که شهد پر بوی او ایمه تو یوسف دیده خوبی از رو در دیده ای شب تو زلف دیده فی فی ولی
یکبوی او بدانکه خدای سبحانه و تعالی نور جلال است و نور جمال است و در میان نور جلال آنکه پرده
نوریست که رفعت آن نور نهصد هزار سال راهست و این معنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را بطریق بقیه
بیان فرموده است همچنین فرمود شاه ابهب مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

بین نور جلال الله و نور جماله مسیرة سبعمائة الف عام اذا نظروا
الی جلاله طابوا و اذا نظروا الی جماله ذابوا عامت مخلوقات از پرتو نور جمال آنند
اند جمله بمیل کمال له دارند و این معنی را روشن تر کردانیم تا معلوم گردد که خلق را چه سان بود دیدار
و لقاء الله را چگونه خواهند دید در خبر آمده است که اول ما خلق الله نوری و جائی دیگر فرموده است که اول ما
خلق الله العقل یحیی فرمود مولای ما آفتاب عالم صدق و صفا چون عشق نهاد کرد ما را
میدان که نکو نهاد باشیم چون بندهٔ بندگان عشقیم کیخسرو کیقباد باشیم و عشق را جز با کسب و عبودیت
از نور الوهیت بعضی را در ظاهر و بعضی را در باطن دعوت ظاهر عوام را و شرح آن در زبان آید و دعوت باطن در بیان نیاید
که عقل در درک اندر عوت عاجز است و زبان در شرح آن قاصر و آن دعوت را در سلوک سر را مکنند
همچنین فرمود مولای ما کنج رحمان پیشوای اولیا هر کرا اسرار آموختند مهر کردند و دهانش را دوختند
بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها باز در اصل سخن آئیم اگر فروع را راه دهیم
بنطویل انجامد که خیر الکلام ما قل و دل این دو حدیث که اول ما خلق الله نوری و اول
ما خلق الله العشق و در حدیث سیوم که اول خلق الله القلم است درج کردانیم و ابتداء سخن سازیم
که اول ما خلق الله القلم یعنی تا رو بود هستی و جهان که مخلوقست از نوک قلم فرمان نهاد
داور اعظم بنجوانند و حکما علل اول میگویند العقل عما ثر افلاک بمطاوعت کمر بر میان بسته ایستاد و شرف و زر
برای قضای آن شغل در اداود و در تک پوی فتاده و نقش کل نقوش تقدیر الست و کیفیت
و کمیّت آن امور را در صفحهٔ صحیفهٔ دل خود مصور گردانیده و نقش کل لوح المحفوظ میخوانند
و لوح محفوظ نقوش تقدیرات را بر انامل هیولا داشت بمعمار فلک اول که عرش سمت

بازنمود و نور مود که مبادا این احکام بر کرسی که فلک بر موج آمد تحریر کنند و زحل را مانع آن آمد کرد
که بس شتر که قاضی افلاکست این ماجرا تقریر کنند تا مریخ که سرلشکر کواکبست بران کمر زند
که بگوش قمقام پیام رساند که مشعله برافروزد و بآتش تعدیل مهمات نیم خام را پخته و گرداند و زهره خبر
دهد که چنگ در چنگ طرب زند و بجمال بهار بنوازد و قفل این بزم دان صاحب دیوان عطارد طلب
دارد و دو شاه ماه مشاطه گر را بران دارد که عروسان چمن را بانواع عنصر مختلف زیب و نگار رنگ در بندد
که ثمره این درخت که نهال شد ان شنید و آن سه قسم اند نبات و معدن و حیوان این جمله که ذکر رفت
مخلوقست در مخلوق چرا و چون کنجد و ما از خالق بیچون و کیست همچنان فرمود شاه نبی مصطفی ان مبعوث المجتبی
قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه
همچنین فرمود مولای ما کو هر دریای بحر کبریا شبرایی اخورد م از کوزه خیال تو دران دیدم و کی یکدم زدم
بیتو پشیمانم بجان تو من آنم بیوانه تندم که دیوانه را هی بندم زبان فرو میدانم سیلمانم بجان تو و در کلام
ربانی آمده است که لا تسبوا الدهر فانه انا همچنین فرمود مولای ما کنج رحمان پیشوای اولیا
خود را نمودی ای حبیب اندر نقوش بعد خریک نیستم ترا کرچه هزاران سان تو بی بر این سخن
ایراد میباید بسبب انکه بحکم حدیث نمیتوان گفت که خیری نیست که در وی خدائیت و اگر مخلوق
را گوئیم که در وی خدا همست آن مخلوق بعضی خالق شد و بعضی مخلوق و این را روا نبود و بد
وجه اگر گوئیم خدا بالای اوست و ما در زیر آن کفر بود و اگر گوئیم که مخلوقست و در وی خالق نیست
بر خلاف حدیث می آید این مشکل را بطریقه که فهم آن نزدیک خلق سهل بود روشن کردانیم بدانکه
هر بالا و پست و یمین و یسار و قبل و بعد که در فهم و عقل میگنجد خدای سبحانه و تعالی محیط همست و برتر

از آن کہ عقل در کنہ آن احاطہ قاصر است و در شئون آن متحیر بلکہ نسبت حق سبحانہ و تعالی طلسمات تعینات وجود و آن دریای الوہیت موجی برآورد و از آن عقل کل و عشق و قلم و نور محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ظاہر گردد و از آن موج نقش کل ہیولا و فلک اعظم و فلک ابروج و افلاک ہفت کوکب سیارہ یعنی زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و آناہید و زہرہ و عطارد و قمر و عناصر اربعہ را آتش و باد و آب و خاک صورت صورت بر نسبت و بطلسمات صاف را در وجود نمود از این سبب کہ دُر دریای نور در دریای الوہیت در اول نسبت نیست شرط فرمود کہ مخلوق خواہند و اجارت در چون و چرا مخلوق جایز نیست امّا در حقیقت آنچہ مخلوق بہ کنہ قدرت و علم و صفات حق است و چون طلسمات بلکہ ظلمات از زمان بر خیزد و ہمان علم و قدرت و صفات حق گردد و ہمچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا چون تعلیم آید حدث گردد و عبث پیش قدیم ما کجا ماند حدث چون قدم هر دو بر حدث زنگ کنند چون کہ کردش نیست ہمرنگ کنند و حدوث بر شمال مگذار نیست کہ ہر چہ در وی فتد عین بنگ گردد و شود و در وی او از نہان بر خیرد آمدم در نہان رویت ہمچنین فرمود و در قرآن خدا آن خالق ارض و سموات علی قال اللہ تعالی منہا خلقناکم و فیہا نعیدکم و منہا نخرجکم تارۃ اخری چون آشکارا رویت و نہایت چون آدم و آدمیرا از خاک جدا کند خدای پاک بیند تا آدمی شایستہ رؤیت علوی نگردد رویت حاصل نشود ہمچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا زادہ نور حتم ای نور سرور ان روح کشتم من رضع مستعان روح بودم ہمرہ یاران شدم کہ نہان از خلق و کہ حیوان شدم بعد ازان آدم شدم پر ز جبرئیل قدر افزودم ز رحمان جلیل بعد ازان نور محمد دست داد زان محل ہم در گذشتم ای جواد بعد ازان دیدم من انوار خدا محو گشتم در صفات کبریا پس ہر کہ در راہ عشق ہمچون آب پویا کرد و ہمچون باد جویا

کرد و ہمچون آتش

بیدل کرد و در ہمچون آتش تیز خود را در سوز د و ہمچون افلاک بر فرق سر کرد د و از زمین ہیولا نقش کل در دل د بدید آید آن محل را عرصۂ دل میکنند و دل عظیم تر از ہفت صد ہزار آسمان و زمین است ہمچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا دل کہ ہفت صد چون ہفت آسمان در وی آید در زمان کہ د در نہان دل د ذرہ نیست کہ بر روح اول نہیب نہ د و روح اول ذرہ نیست کہ بر روح ثانی نہیب نہ د و روح منظر حلوات روح ثانی منظر اللہ و روح اول مخلوق قسمت د روح ثانی غیر مخلوق علم ہمچنین فرمود مولانای ما شہاب عالم صدق و صفا روح اول منظر درگاہ شد روح ثانی منظر اللہ آمد جان بر شمال جانہا دان و دل بر شمال فضای روز نہا روح اول کہ مخلوق است بر شمال پرتو ماہ دان کہ بر روز نہا فایض است و روح بداند کہ لقاء اللہ را بصورتی نمی تواند دید ثانی کہ غیر مخلوق است بر شمال قرص آفتاب دان کہ ماہ نور از وی قبا می کند این نظیر از برای آن گفتہ آمد تا بداند کہ لقاء اللہ را بنور روح ثانی نمی تواند دید کہ ان مخلوق نیست پرتو جمال است کہ بصورتی نمی تواند دید ہمچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا چون روح در نظارہ فنا گشت این بگفت نظارۂ جمال خدا جز خدا نکرد و معراج محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و دیدن لقاء اللہ چنان بود در آن منازل کہ ذکر رفت بیراق خدا بہ عشق قطع کرد از تن بدل سفر کرد و از دل بروح اول و از روح اول بروح ثانی و از روح ثانی بمشاہدہ و آن دیدار خدا بہ است و اگر سوال کنند کہ تن و دل و جان محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بروح ثانی کہ غیر مخلوق دیدار چون یافت کجا یافت و این معنی را بد و نوع بیان کنم و اگر گویند کہ تن و دل و مفارقت کرد بگو بلی کرد ولی چون تیغ جان اول و قفص دلست و دل در تن و چون تن بگشایند تا پردہ روح ثانی کہ پرتو نور جمال آلہ است رسانند و این پرتو تن روح اول تبافت و مشاہدت بیافت و نوع جا

در نوع ثانی اگر گویند الکر دریی از عنایت بر محمد صلی الله علیه و آله و سلم گشاده شده و از روزنه دل روح اول
بر روح ثانی متصل متصل گشت و مشاهده دیدار کرد و در وقت بازگشتن بشهر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
گرم بود شاید که اگر سفر طلبی همت و اگر حضور تن و دل جان اول که مخلوق همت کوئی همت و بمعنی
مثالی و انمایم که آن تمامیت عوام را واقع شده باشد تا از ین مثال معانی را فهم کنند مثلا اگر کسی
از شرق بغرب سفر کرد یا از شرق پیش خویشان خود حاضر شد دل او از غرب و بشرق سفر کرده باشد
و اگر گوئی که دل از تن مفارقت کرد نگرد و دل روزنه روح اول است و محیط هفت آسمان هزار ان شرق
و غرب و دو کام است ازین سبب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده است که جمیع دنیا دو کام مومن موحد است
همچنین فرموده شاید بهب مصطفی ان مبشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان جمیع
الدنیا خطوة المؤمن غرض صاحبدلان بدین بیان شاید که ذکر رفتن همچنین فرمود مولانای ما مهتاب عالم صدق صفا
تن بصد منزل رود دل میرود یک تنگ رهروی باشد چو جسم و رهروی همچون فواد رهروانی که سیرشان همچون فواد است
شرق تا غرب یم کام ایشان است ان را با مانسبتی نیست ما را در دل محبت دنیاست و مافیها و رهروندگان را
در دل نه محبت دنیا نه مافیها است تو نیز محبت آخرت نه مافیها و هرکرا در دل غیر محبت الله محبتی دیگر است و نشاشه
اسرار الله نگردد چون خدای سبحانه و تعالی ما را یکدل داده است و در یکدل دو دوستی نگنجد همچنین فرمود در قرآن جل جلاله
خالق ارض و السموات قال الله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه در یکدل دو دوستی
موافق نباید و هرکرا در دل دوستی خدا است دوستی غیر در دل راه ندهد مناسب این معنی حکایتی یاد آمد دستمان نظمین

اندر این معنی بنظر آمد بیاد — چون بکویم خوشتر ای جان از نهاد
در دل دختر چو هست از حب هو — کرد خالی دل ز حب یک مو
بود زین العابدین را یک پسر — دختری همچو هست از حق خبر
دختره ساله لیکن در صفا — همچو خورشیدی همه روشنفضا

قال نسیرزاده

غافل از اسرار حق و خلق او — در کشاکش فرد ان از حضار ملک — نافه اندر دل ش نور جمال — نافه در دست جان راه وصال
چون نیابد وصف حالش هادیان — مختصر کردم سخن ای دوستان — گفت روزی بایدز ما کز سفر — که مرا تو دوست داری ای پدر
گفت زین العابدین از حد بیش — دوست میدارم ورا ای جان خویش — دختر نکو نهاد از آن شنید — کز پدر اینسان سخن هرگز ندید
شد خیال و فکر زین العابدین — گر خدا گردان شد این دختر چنین — رشک آمد دخترم چیزیست این — زین سبب رنجید این خوب از پدر
خاست دختر را گرفت اندر کنار — برد با خود گفت نامم کرد کار ما — که مرا هم دوست میدارم چنان — مهر فرزندان چرا دارم نهان
دختر گریده چون آن بشنید — از خود و خوی و از فعال آن بدید — از تف غصه دلش در جوش شد — رشک خونین بر تنش بیهوش شد
آتشی در دل ز دود دل برافروخت — دم فرو بست و دو چشم از دیده دوخت — ماند زین العابدین حیران کار — کین چه حالست و چه بود ای دوستکار
من بسر هوشم خدا از خود مرا — کریه کرد و نالهای کرهم زد — دلنوازی را طرائف ساختم
زان نوازشهای من در جوش شد — رشک چشم و لعنها بیهوش شد — چونکه رفتم دخت را هوش آمدش — یکزمان بگذشت چون آمد بهوش — دخت خود را کفت این نیفتاد
از چه معنی خوی ما اینسان شود — در نهادان هر دو مان جرم از که بود — کفت دختر با پدر چون باید — دوست میدارم تو کفتی ای پدر
زشت آمد غیرت دل من کرد جوش — اشک دیده ریخت کردم خرد و هوش — کین پدر را دوستی کرد از نهاد — دوستی غیر حق دوری ز راست
در فضا مرت زین سبب جمله دکرند — چون کین آوردی من و تو لعنتران — دوست میدارم ترا کفتی بجان
در دلی دو دوستی نپسندند — هیچ با خشتی دلرا نبسودند — در دلت تا دوستی بهر است — در دلت تا دوستی بهر است
غیرت اندر جام آتش کرد خورت — وانکه این اوصاف فرمانی ملام — دخت خود را کفت زین العابدین — انت حر لوجه الله یا ابتی صاحب
کی روا باشد بدین نقد کلام — حب غیر حق بود عین ملام — هیچ پیغامبر نفرمود و نخواست — منبع تحقیق و مناح اولیاست
زین مثل مقصود ما کشت ای کرام — هرچه جز غیر حق است ای کرام — در شرح آمد در شرح آمد والسلام — مشتغل بود م بقال الله و قال الرسول
مست شد جام زجام دلبران — هرچه جز غیر حق بود جمله بیان — غیر حق میکوم اندر پای یار — الصلاة الصلاة ای یاران الصلا

فصل سیوم

قال الرسول صلی الله علیه وآله وسلم اذا تم الفقر فهو الله محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که چون فقر تمام شود پس آن فقر حق است بدانکه فقر حقیقی است و طلب مراد است و از مراد عشق است و از عشق آتش محبت و جوشش و کوشش و درد و ملامت همچنین فرمود مولانای ما اعلی الله تعالی ذکره و طلب نهج تحقیق و نهاج اولیا هزار آتش و درد عشق است هزار زحمت و جور بلا تماشای عشق فقر راه در طریقت نام عشق است و دیدار او رسم است که صاحب سوز و صاحب جوشش و کوشش است در عشق عاشق و معشوق دیدار آتش او عالم سوز است همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا مر اعشقی چنان باید که هر باری که بر خیزد تنها متهای پرتش رهبر موی برانگیزد و دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرمود هل امتلأت و هو یصیح هل من مزید زمهریر بحر بگیرد فلک ها را چو فاتیله بدست خویش در پیچد چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد چو شیری موی تنی جنگ موی آید دل او چون نهنگ آید بحر خود نهیب بگذارد و ما خود نیز نشیبد و هر که او صاحب فقر نیست او فقیر نیست او تنها بستد در بر شش نهان و او بحر عالمست صاحب دُر مکنون بیکران است همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا در میان خرقه پرآن در ویش نیست و انکه در ویش نیست او در ویش نیست آنها نیست او نهان در زوره بحر عالمست او در قطره سخن از بعد عقل اهل ظاهر کوتهم نزدیک امام اعظم النعمان حنیفه کوفی رحمة الله علیه که او را از وجوه دنیا قلیلی هست اما محتاج آن نیست و نزدیک امام شافعی فقیر او ست که از معنی دنیا وی نه قلیل دارد و نه کثیر اما محتاج است پس بقول ابو حنیفه کوفی و بقول امام شافعی رحمة الله علیهما ثابت آمد که فقر احتیاج است و فقیر او ست که محتاج است و انکه ما او را فقیر میکنیم بر نهج قسمت قال الله تعالی و بیننا اعنی الله فقیر ند همچنین فرمود در قرآن خطاب خالق ارض و سمٰوات علی قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید قدیم ثم فقر فضول است و فقر فضول او ست که طلب خدا نیست و صاحب درد و محبت نیست و شکار او نیست

این فقیر را فقیر دان میکونید همچنین فرمود مولانای ما فخر ان اسرار های کبریا قلتی کان از قناعت در قناعت آن ز فقر و قلت و نان جدا ست قسم ما فقر عاجز نیست ایاد ست و پاندارد و تهیل و یا کور ست و یا زنگار رضیت بالضعیف البدن بیمار ست و یا پیر بر جا مانده این جمله سایلان عاجزند محرومات از صحبت دان این فقیر ان را در اموال مومنان حقست همچنین فرمود در قرآن خالق ارض سمٰوات علی قال الله تعالی و فی اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم این فقیر ان قسم که ذکر رفت فقران دنیا اند و این فقیر از عجز نیست و در این فقر مراد نفس دا خل نیست و فقر در حقیقت ترک مراد است همچنین فرمود شاه انبیا مصطفی ان پیشوای مجتبا قال الله رسول الله صلی الله علیه والله وسلم الفقر نوعان فقر الاضطرار و فقر الاختیار من ترک مراد النفس فهو فقیر فقره فقرنا و من طلب مراد النفس فقره لیس فقرنا فقر ما فقیر قانع ست و فقیر قانع او ست که او را محبت خداوند و عبادت خدا در دل غالب آمده باشد و او را دنیا دست ندهد اما دنیا و دنیاوی ها بختیار ترک کرده ست و از دنیا قدر کفاف لابد یا قانع شده ست او فقیر خاص ست همچنین فرمود شاه انبیا مصطفی ان پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه والله وسلم الفقر هو الذی اختصر من الدنیا بما کفاه و کل فقیر اکتسب بلا حاجة عذبه الله الف عام فقر خاص الخاص ست و فقیر خاص الخاص او ست که بجز دیدار خدا بهیچ چیز راضی نمیکرد و دراد بر تر از نهج حق و شش نهاد ست

همچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای آن آب من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم فی بندگی باشم نه از کسی تراشم مزد کشاده یارم
برگ قفس ندارم من ابر آبدارم چرخ کهر نثارم بر بشکان خاکی آن جان پاکبارم موسی بدید آتش

ان نور بود دلکش ❊ من پیر نورم ای جان کرچه زدور مارم ❊ شاخ درخت کردان اصل درخت ساکن
تن کرچه بیقرارم در روح با قرارم من بوالعجب جهانم در مشت کل نهانم در هر شبی چو روزم در هر خزان
بهارم با مرغ شب نسیم من با مرغ روز زورم اما چو با خود ایم زین هر دو برکنارم آن لحظه با خود ایم
بوشش دانک وانکهم من بیرون زرنج وپیچارم این عقل پرهنر را با دیست در سر او آن باد او نماند
چون باده در سر آرم مقصود ازین غزل این بیست آن لحظه با خود ایم کر محو نحو ایم شش دانک
وانکهم من بیرون رنج و چارم بدانکه فقر خاص و عاشق مجذوب شهنشهی است که اورا الفاظ
بدو عالم نیست پیش فقر مسعود مولانای منبع تحقیق و تاج اولیا عاشق شهنشهیست و دو عالم لوی نثار
بهر التفات شاه بسوی نیست عشق او فقر است و فقر او عشق است و عشق را مرتبه عظیم است و لولاک
کما خلقت الافلاک در حق محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هر آینه از برای فقر عشق است پیشین فقر مولا
نای ما آفتاب عالم صدق و صفا با محمد بود عشق پاک حضرت هر عشق او را خداوندا کفت و بسبب انکه عشق
عبارت از فقر است محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از فقر مخبر داد و کرد پیشین فقر مسعود شاه ما
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الفقر فخری وانا افتخر به در نهادی که بوی عشق است
آن کمتر از جماد است پیشین فقر مسعود مولانای ما کنج رحمان منتهای آرزوی هر که در نیست از عشق نیست
نزد خدا نیست بحر چو بی نم عشق کش بدین ابر کردان هر دو جهانرا بخورد چون نهنک ❊ در میان عاشق
و معشوق پرده ایست عظیم و صاف و عشق عاشق رخ پوش جمال معشوق است پیشین فقر مسعود مولانای ما کوهر
دریای بحر کبریا صورت تصویر دو عقل کاردان جمله رخ پوش است این معنی بدان بدانکه کاه کاه فقیر
عاشق در آتش عشق میسوزد عشق در معشوق محو میکردد و چون عاشق و عشق که رخ پوش معشوق است از میان برخیزد

عرصه دل فقیر عاشق که عبارت از عرش اعظم است از جمال الله پر میکردد و این حالرا اسرار الله میکویند خدای تعالی
با هر کسی اسرار نکوید پیشین فقر مسعود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا خدا اسرار با هر کس هر کز نکوید نشنیدی کفت
سر جز با سر ائی و کر این آسمان عاشق نبودی سینه او را صافی اسرار طعمه انهد و این حالت
و این حال محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم حاصل میشد در آن حالت اکر کسی با محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
سخن میکفت میفرمود که انی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و کاهی این حالت با ابو ذر غفاری دست داد چون ابو ذر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با ابو ذر غفاری
سخن میکفت کفت انی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و
علیه بدانکه فقیر عاشق را کاه کاه این حضور نیز دست میدهد و این کان مشکبات دل سخن میکند از مشکبات دل
زجاجه روح میرسد و از زجاجه روح بمصباح کانه کوکب دری که انوار جمال الله است
واصل میکردد و این حال را ام الفقر میکویند بسبب انکه فقر عشق و احتیاج بود چون انوار جمال معشوق
علم ظهور بر زرد فقر نماید و احتیاج از میان برخاست و پیران رفت و عشق در جمال معشوق محو آمد و در تمام
ما آن فهو الله ظاهر شد این معنی را در مثالی ناقص بیان توان کرد که افهام عوام را نیز معلوم کردد
ما میکویم که عشق فقر است و فقر احتیاج است پس بسبب انکه ما او را دست رسی نیست فقیر میکویم که او را
و محتاج و لقمه است و از آن احتیاج غم و سوز دارد آمدم در حدیث که او مال قارون دارد
و غنی است ناکاه در سفر بجائی رسید که آب نیافت است و از تشنکی راضی شده است
چنانکه آن فقیر آن غنی که آب نیافت است محتاج آب شده است چون محتاج شد فقیر
عشق آب دارد و در عشق آب میسوزد مثلا آن غنی را فقیر عاشق میکویم و طلب و سوزش عشق فقر احتیاج

بیکوئم اگر ناگاه عیسی تشنه بر چشمه آب رسد و آب خورد و آن طلب و سنورش از وی زایل شود عشق احتیاج و فقر نماند
چون واصل شد بآب تمام الفقر او را حاصل آمد قیساً علیه بدانکه اذا تم الفقر عاشقان خدا را طلب بدین نسبت
فقر و سنورش و احتیاج ایشان از برای دیدن دیدار خدای تعالی بود و چون جمال آنرا یافتند در ایشان طلب
دگر نه عشق ماند و هر کرا فقر تمام شد او را از احتیاج دنیا و آخرت وا رهید و هر کرا فقر بکمال نرسید بدنیا احتیاج
آورد و چون احتیاج بدنیا آورد از سگ دنیا نیش خوردن او ناچار خواهد بود همچنانکه اولیاء الله در
دار دنیا اگر بدنیا نظر اندازند و یکلحظه از یاد پروردگار زبانرا ساکن دارند سگ دنیا بایشان نیش بزند منهم ۲ این نظر

۲ این بیت بحکایتی تمامی دارد

اندر این معنی نظیری آمد بیاد — چون بکوئم خوشتر این حرفی ز داد — صادقی روزی بصحرا اندر آمد — رفت در پیران رخ صحرا نورد
در رخ صحرا یکی تلی بدید — سوی آن تل آمد و آنجا رسید — دید غاری در بن تلی چو جوی — از فراز تل در آنجا بنگرید
چون بیامد در بن غار آن جوید — صیدت حق تا گاه در کوشش رسید — پنهاد الصادق اندر غار شد — سوسمار در غار چون نظرش زد
دید شخصی عرق خون تشنه لب بود — ناوه دان خون از اعضایش روان — الستا داد پیش او شیر نری — شیر تندی و استی تند روی
تا آن کس لب در ذکر خدا — میدری ای شیر از تشنش جدا — چونکه میکند او ذکر حق چنین — شیر میغرید و می آید بکوشش
میدری بر جست آن دم از دهان خویش — پاره پاره کرد شد تن پاره پاره خویش — حال او را چونکه آن صادق بدید — در تحیر ماند و لب را در گزید
گفت با آن صادق الفرد کبار — این بلای شیر بر وی چیست زار — پس بدو گفت ای شه عالی تبار — چیست سبب بر گو مرا این در دلم
چونکه غیر دوست آمد در میان — گفت که منهم عاشق و بحر کرم — عاشقان را دوست میدارد خدا — دوستی غیر تست بهر وفا
غیر حق هر چیز باطل آمدست — یا که غیر دوست هست بند جان — حق فرستد مر ترا او صد گمان بلا — تا نشود مشغولی او جانفزا
غیر حق جمله هوست بر من ای فلان — عشق یاری غیست آن با آن بیان — حق نخواهد که غیر نام او — در زبانم بگذرد در گفتگو
یا که غیر یار حق هم در نظر — یا مرا در غیر حق باشد گذر — زین سبب بر من سگ دنیای دون — حق حواله کرده بهر ابتلای دون

حکایت یاد آمده

چون نظر پیری او را در زمین — یا که ساکن میکنم در کار زان — این سگ دنیا دون از خشم خویش
حق غیور است حق غیور بهر آن — غیرت حق دایم است بر دوستان — محبت حق و مولانای ما — میزند بر جسم من ضد نیش
شاه را غیرت بود بر هر که او — بر کند لعبدان کی دید رو — این نظر او را فتاده ام از بهر آن — شهاب عالم صدق صفا
هر که عاشق کی شد بر دنیای دون — کی نظر دارد بدان ای دو فنون — کی سگ دنیای دون بندد بدو — تا ندانی تو طریق عاشقان
مشتغل بودم بقال اندر دکان — حال غالب گشت بر قال ایشان — مست شد جانم ز رحمان الحال — سگ ورا هشت چیفه پشمد
غیر حق میکوبم اندر زیر پا — الصلا ای پاکبازان الصلا — هر چه جز حق فانی جمله باطل

فصل ۳ قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

اول ما خلق الله نوری محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نموده است که خدای تعالی جل جلاله اول نور را
آفریده است اگر خلقت اول الاهیت نور محمد علیه الصلوة والسلام پس در این صورت خدای جانه و تعالی بغیر وحدانیت
هیچ صفاتی نبوده باشد و پیش از نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم خدای تعالی رحمان در جسم مالک و جبار و قهار و
منتکبر و مصور و مقدم و ماخر و منتقم و رؤف و مانع و ضار و هادی نبوده باشد بسبب آنکه این جمله صفات ملازم
بوجود مخلوقات چون مخلوق نباشند خدای تعالی رحمان بر چه خیر بوده باشد این تصور بر خلاف عقل و نقل
علما آید و این روا نبود جواب این مشکل بدانکه خدای تعالی در مدت بعید نوری می آفریند و از آن عالمی
بنا میکند و از آن نور را نور محبت دل خلقت عالم و عشق و اظهار قدرت میکوبند و از آن نور زمینی
و آسمانها و مخلوقات بیعدد کوناکون بدید می آورد و از آن مخلوقات تفاوت بعضی را بر بعضی میکنند
و بکمال عقل مشرف و مکرم میکرداند بر بنی آدم و ذریات او در حق ایشان ولقد کرمنا
بنی آدم میفرماید و هر چه در زمین و آسمانهاست مسخر آن آدم خلق کرده میکند چنانچه میفرماید در سوره ابراهیم خالق
ارض السموات علی قال الله تبارک وتعالی وسخر لکم ما فی السموات وما فی

الارض از زمان آن خلق برگزیده بعضی را برسالت میفرستد تا خلق را بهدایت دعوت کنند و در
آخر آنزمان از منبع آن نور خلاصهٔ موجودات بدیدی آورد و در حق او آیهٔ لولاک لما خلقت الا
فلاک میگوید و او را خاتم الانبیا میسازد تا مر انبیا را اعلام میدهد که خلاصهٔ موجودات این عالم
موجودند بسبب وجود این عالم رسولان برگزیده را بمحبت او آفریده تا تمامت انبیای آن عالم بر آن خاتم
النبیین درود میفرستند یعنی بتقریب آن مخلوقات و خرابی آن عالم نزدیک شده بهمت دیگر تا آنزمان اغلب
اعتقاد میکردند و ترک عمل صالح میکنند و امر و نهی خدا و رسول خدا را نمی شنوند و در خلق دوستم غالب میگردد
و حیا و خوف الهی در ایشان کم میشود و بعد از آن خلق نماند این جمله علامات قیامت است که فاش میگردد و بعد از آن خلق
نمیماند این جمله علامات معدن ارض برمثال یاجوج و ماجوج و دجال بدیدی آیند و عالم روی بخرابی
نهند مدتی دیگر این عالم خراب و بطلان نماند و بعد از آن خلل در افلاک علوی ظاهر میگردد
و آفتاب و ماهتاب و ستارگان مکدر میگردند و از فلک علوی فرو میریزند همچنین مرقوم است در قرآن خدا
خالق ارض سموات علی قال الله تبارک و تعالی اذا الشمس کورت و اذا النجوم
انکدرت و آن آسمانی که از آن نور اول بدید آمده بقدرت خدای تعالی در نور دیده میشود و
همچنین مرقوم است در قرآن خدا خالق ارض سموات علی قال الله تعالی یوم تبدل الارض غیر
الارض و السموات و امروز را روز حشر و قیامت میگویند و بعد از آن خدای سبحانه و تعالی نوری دیگر
می آفریند و از آن نور آسمان و زمینی دیگر میسازد و خلق کونا کون بینهایت بدیدی آورد و باز
بعضی را از آن مخلوقات متشرف میگرداند بر مخلوقات دیگر و بعضی را پیغمبری میدهد تا خلق را
دعوت کنند و باز در آخر زمان از منبع آن نور خلاصهٔ موجودات بدیدی آورد

البقیة الثانیة

در رسالت میفرستد و در حق او لولاک لما خلقت الافلاک میگوید و او را خاتم النبیین میخواند
و باران آسمان و زمین و ستارگان و غیره را از برای اظهار قدرت بانتها میرساند و قیامت میسازد
بدانکه خدای سبحانه و تعالی آنچنین زمین و آسمان بینهایت افریده است باز خراب کرده و عالمی دیگر بدید
آورده و در ابتدای و انتهای هر عالمی فی القول را قولهاست و بعضی گفته اند هر نوری را که خدای سبحانه
و تعالی بیافریده از آن نیافتی و عالمی سازد که ابتدا و انتهای او را مخلوق نداند که سنین و شهور
آن عالم برتر از ریگ بیابان و قطرات باران است و بعضی گفته اند که در ابتدا و انتهای هر عالمی چیزی از رسالت
است و بعضی گفته اند که خدای سبحانه و تعالی هر ده هزار سال از نورهای عالمی سازد و زمینی و آسمانی
بدید آورد و آن دو قیامتی مینماید امّا تحقیق این معنی نزد محققان آنست که ابتدای و انتهای آن آفرینش
در یافت و مقدور بشر نیست بعضی از این کلمات آنست که ابتدای هر مخلوقی را انتهاست امّا صفات
خالق مخلوقات نه ابتدا دارد نه انتها همانا صفات صفات خدا تست و صفات قدرت قدیم است مخلوق
نیست و هر چه قدیم باشد آن متصل است بذات باری سبحانه و تعالی و هر چه مخلوق است نیز صفات
خالق است و همچنین مرقوم است در قرآن خدا خالق ارض سموات علی قال الله تعالی انما الحیوة الدنیا
لعب و لهو و زینة و تفاخر بدانکه هر چه در دنیاست محدث است و خدای تعالی وارث است
همچنین مرقوم است در قرآن خدا خالق ارض و سموات علی قال الله تعالی و لله میراث السموات و الارض

همچنین مرقوم مولانای ما: منبع تحقیق و تاج اولیا هر چه مخلوق است کلی فانی است: حادثان میزند
خاص ما را رائت است: مقصود از این بیان آنست که خدای سبحانه و تعالی پیش از آنکه آسمان و زمین بیافریند
آفریده است رحمان رحیم و غفار و قهار و رزاق بوده است و رزق همه مخلوقات در

مخلوقات رسانیده است وهمچنان انچه برای رزق مقسوم شده است میرساند وخواهد رسانید اما هرکه
مؤمن است اعتقاد او باید درست باشد واین معنی را حقیقت داند که رزق او ما او خواهد رسید ان ورزق دیگری
دیگر نخواهد خوردن که بن وبیخ هرکیاهی از خدای سبحانه وتعالی انچه نصیب اوست از رزق آن میخواهد.

همچنان نیز مود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا دل من کار تو دارد کل وگلنار تو دارد ∴ چه بکونجد در حجی
که بر و بار تو دارد ∴ چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را چو بران چرخ معالی همه انوار تو دارد ∴
نجدا ایزد علامت بهر روز قیامت وکراو مهر تو دارد اکر اقرار تو دارد نجدا خورد فرشته نبود
که بصد نور سرشته ∴ نبرد سیوی تو در راهی اکر انکار تو دارد تو کنی رنک رخا کی زخود و رنای کوی
نجهان ساخته مت من کس اسرار تو دارد ∴ بلی جمع انجه زمانی مکنا پیچ دکانی تو میندار که روزی
همه بازار تو دارد ∴ زبلاهای معظم نخورد غم نخورد غم دل مضور بباید که سر دار تو دارد ∴ تو از ان
روز که زادی هدف نعمت تو دادی نه کلید در روزی دل طرار تو دارد ∴ بن هر بیخ وکیاهی خورد
از رزق الهی ∴ همه وسواس عقیله دل بیمار تو دارد ∴ طمع روزی جان کن بهوی فرد بس زان کن
زیر هر برکنیاتش شکر انبار تو دارد نه کره روی وسر هر کسی رواق تو کرد نه هران دست که خارد کل وی خانه
دارد نبها شمس حقایق تو بزیر مشارق که مه وشمس عطارد غم دیدار تو دارد مقصود ازین غزل این بیت است
بن هر بیخ وکیاهی خورد از رزق الهی همه وسوسه عقیله دل بیمار تو دارد بدانکه بزرکی لقمه نام خورده نباشد از
نوشته اند که مرا فلان پسر فلان کس خورد بمحمد بن موسی ابنها مصطفی ان پیشوای مجتبا قال رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم ما من لقمة الا کتب علیها اسم اکلها یا کلبی
فلان بن فلان بمناسبت این معنی حکایتی یاد آمد اندرین معنی نظر آمد بیا چون بکویم خوش شنوی

طبق ۱

مهادی را عشق حج آمد کار ساز برا مهر سو مهد رحل زادش حاصل آمد ای جوا وقت تم سهم شد بکعبه رو نهاد
قافله چون شد روان با جانبان پا نهاد اندر سفر امید و تان اشتر تش لاغر شد امید کبر داز عاجز آمد اشتر تش در زمین بار
چون شتر افتاد او دل خسته شد بار ز ماند از قافله پا بسته شد غرق حیرت کشت و پا بست بلا در دز آمد غارتش کرد قضا
حالش ابتر شد سر راه او فتاد در بریه ماند عاجز ای جواد تشنکی کر بین قافله در رسید غرق حق چون چاره دیکر ندید
رو بحق آورد کفت ای مهربان زاری زرق مرا ما من رسان در زمان شخصی بنها د ای شتاب در کفی نان و کفی یکوزه آب
پیش صادق آمد و کفت ای فلان دست پیش آور تو زرق حق بدان صادق ار دشتش کرد ان نان و آب کفت الحمد لله ما سوم الم ده جواب
کر نجائی چیست نامت ما خدا راست کفت نامم را چه جوئی ای فتی حق تعالی بهانم آمرزید
تو در ادر بیت من بر روی من دمبدم ما تو رسانم آن زمان این حدیث دان کز من عالم نم
زین مثل مقصود هم آسان شود کانچه زرق تست میدر کار خود هر کجا باشی تو اندر پی دوم
دان بندی در هوای جو حق زین سبب کم خیل را تشویش تست محمد فرمود در قرآن خدا ترس جوع اندر تو نبود نی
قال الله تعالی وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها محمد بن موسی ابنها خالق ارض و سماوات علی
ارزای عصمة ان بن خوشی ∴ دیده از صبر تو کل روشنی این بیت بزه رخ و چیست درتو کل میر بن است
همین تو کل کن بلرزان تا دمیست زرق تو بر تو زرق تو عاشق اوست مشتغل بوم تعالی آید بیان حال کاکشت بر کاران
مشتغل جانم رحام دو جهان ∴ هرچه جوئی جمله کی شد پایمال ∴ غیر حق نبکوم اندر زیر ای الصلای الصلای کیان الصلا

فصل پنجم قال الشیخ السلیمان الدارانی رحمة الله علیه فی مقالاته انا مخرج من قطع
منازل الافلاک والعناصر والنباتات والحیوان والیوم ولادتی تیخ سلیمان دارانی
رحمه الله علیه فرموده است که از قطع منازل افلاک و عناصر و نبات و حیوان و از روز زادن خ دباخبرم

در بیان این مشکل کلمه چند ازین درویش سوال کردند و التماس فرمودند واجب آمد بر قدر اجتهاد وجهی ازوجوه
بیان کردن بعد فضل الله تعالی و بجاذبهٔ خاطر انور بر آن وجهی ازوجوه کفته میشود ان شاء الله تعالی که صاحبان
و محل قبول فتد هر چند این سخن در پیش کم شل اهل ظاهر دشوار مینماید و اغلب مستمعان نعوذ بالله منه
انکار مینمایند امادر دیش این نظیری خوش دلپذیر تقریر کند تا مگر مستمعان و الله اعلم کوبان سلمها
کوید ان شاء الله تعالی اول بطریق معقولات سخن کویم تا مبتدی نلغزد و حدیث مصطفوی استشهاد آورم
بر سخن سلیمان دارانی رحمة الله علیه تا کشف سر او بر خاص و عام مکشوف کردد پس کوید شاه نبیا مصطفی
ان پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین صدق رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ما در تواریخ یافته ایم که میان آدم علیه السلام
قریب شش هزار سال و چند سال بیش از محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بوجود آمده است تا وی این چنین کفت کنت نبیا
و آدم بین الماء والطین چون تصور شود جواب بدانکه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اکرچه بعد از مهتر آدم علیه السلام
بشش هزار و چند سال بنبوت فایز آمد اما محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عین آن نبوت است که بنای عالم از نبوت و روح
و عرش و افلاک و عناصر از و پدید آمده است کارخانه دنیا بحکمت از وآراسته شده است مخلوقات کوناکون
از وجود یافته پس تمامت مخلوقات فرع آن نور ند که ما از آنور محمد صلی الله علیه وآله وسلم میکوئیم و ما ان معرفت
و حکمت و بینائی همراه بود آن نور تمامت مخلوقات را که پیش از آدم علیه السلام خلقی یافته بود از وحوش و طیور
وغیره بهدایت دعوت میکرد چون روح محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آن دعوت میکرد و میدانست از کنت نبیا
و آدم بین الماء والطین پس همچنانکه از آن دعوت بنبوت روح محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
باخبر بود از نور الست بربکم و از هنکام هبوط و قلنا اهبطوا از قطع منازل جسم تن و افلاک و عناصر

دعوت

و آدم

دنیات حیوان

و نبات و حیوان ناطقه شدن و ولادت یافتن خود باخبر بود ازان سبب که محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
برای دعوت دنیا شریعت فرستاده بود ند با عوام خلق اظهار ربان حقیقت نکرد همچنان میکوید
شاه نبیا مصطفی ان پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم انا اللبان
الشرایع لا لبان الحقایق و اما با خواص خلق بیان حقیقت منفرد بود و وصیت کرد با خواص خلق که
تقدیر عقل خلق سخن کویند همچنین فرمود شاه نبیا مصطفی ان پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم کلموا الناس علی قدر عقولهم و اکر در این معنی ایرادکند کوید
که آن عالم غیب است و در عالم غیب با و کسی اطلاع نباشد همچنین فرمود در قرآن خدا خالق الخلق
ستوده اعلی قال الله تعالی و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو لیست که آن صفت
جمال محمد بست صلی الله علیه وآله وسلم و آن جمال محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عالم غیب بود عالم شهادت بود
و در آن حال محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم صاحب معرفت و صاحب نظر بود و سفر خود را میدانست آدم بنین
ارواح اولیا که اول نطق با فتند و نطق با نصد هزار سال پیشه آفریده شده بست همچنان فرمود
شاه نبیا مصطفی ان پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم خلق
الارواح قبل الاجساد بخمسة آلاف عام اکر ارواح پیش از اجساد نبودی خدای سبحانه
و تعالی در ازل الست بربکم با که خطاب کردی و اکر ارواح قابل سوال جواب نبودی جواب الست بربکم
را بلی که کفتی بدلیل قرآن و حدیث ثابت آمد که ارواح پیش از اجساد بوده اند و اجساد از ارواح پدید آمده
بست همچنان فرمود مولانای ما کوهر دریای تحقیق یادداشت شده از ما و فالق از ماست شق دانه ما
بدانکه ارواح انسان روز الست ارواح مجرد بودند بدانکه انسان اصل بست و بدن فرع او همچنین فرمود

مولانا ای منبع تحقیق تاج اولیا ‌ ‌ ‌ بدان اصلی بگر کآخر بودی ‌ ‌ بفرعی کان کنون پیوستهٔ تست ‌ ‌ چون
حقیقت نیستان همان اصل آمد این بدن محدث فرع اول بسط شد بر اصل باید نه بر فرع چو شد مبدل مبدل نامهای
آفتاب عالم صدق و صفا ‌ ‌ بهر دلی که درآیی چو عشق تن شوی ‌ ‌ بجوشد از رگ دل چشمهای تحقیق ‌ ‌ کلید حاجت خلقان
بدان شد آیت دعا ‌ ‌ که جان جان دعائی و نور آمینی ‌ ‌ دلا بگوی ضرابات نار تو نخرند ‌ ‌ مگر بگوی تو آن سکه را که آمینی
ترا بگی پر و بال است آسمان همای ‌ ‌ چه دریی خرد اسبی چه در غم نیی ‌ ‌ دران السبت و بلی جانی بدان بلی
ترا نمود که آنی چه در غم نیی ‌ ‌ بگو بگو که چه چیزی که آنت دست نداد ‌ ‌ بیا بیا که تو سلطانی تو تاج شاهانی
جهان ترا عبر و پر کهربی ‌ ‌ عروس جان جهان ترا هزار کابینی ‌ ‌ چه چنگ در زده در جهان و قانونش ‌ ‌ که از وزیری
فلک زهرهٔ تو انبینی ‌ ‌ بزور جلوه ملایک ترا سجود کنند ‌ ‌ نشسته اند زابلیسیان که تو طینی ‌ ‌ مهانیی و
کردی بصدق خدمت دین کنند خدمت تو بعد از این کمین تو دینی ستاره وار مکن بیمهٔ دولت
چو آب کنون شهوات و تعیشی ‌ ‌ اگرچه خورزانی نیاز را مگذار ‌ ‌ برای رشک تو دلبسه خویش است در امینی
عمل شنوده باقراء بسی عمل کردی ‌ ‌ رقشه حرف مگذر کن که مغز آلتینی ‌ ‌ مقصود این غزل این بیت است

دران السبت بلی جان بی بدن بودی ‌ ‌ تو را نمودی که آنی چه در غم آنی ‌ ‌ چون ارواح السبت بلی
جواب بلی میگفتند آخر تا بوده با خبر ند و این ترا معرفت و بینائی بود که بلی میگفتند پس بدان که این
ارواح از قوای اولیا بود و ارواح انبیا و اولیا را هم معرفت و هم عیانی هست آن ارواح بحکم قضا و قدر
در هنگام هبوط خود بر مثال لشکر جوق جوق طلب طلب با هدیگر همراه میشدند و از عالم افلاک بجانب زمین
می آمدند همچنین مسودهٔ مولانا شهاب مصطفی این پیشوای فخر قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الا
ارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلفوا

ازین بسبب که ارواح انبیا و اولیا زاده نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم و با این معرفت و بینائی هم همت از قطع
منازل عناصر و حیوان در روز ولادت خود با خبر ند و سفر خود در امهات اول نهانها میتوانند داد و این همچنین مسودهٔ مولانا
در هبوط عالم صدق و صفا عالمیان چون مست و خفته آمدند بیخبر از راه و منزل آمدند ما بدیده یکیک از اصل و اساس
چون تسلا و زوال خبر دره شناس آمدیم با ارواح زهاد و عباد که ارواح ایشان از فیض لوح محفوظ و عرش
مجید هست و بعضی را قطع آن منازل بر مثال خواب در یاد باشد و بعضی را یاد نباشد آمدیم با ارواح عوام
الناس که ارواح ایشان از فیض انوار افلاک هست ایشان را معرفت و بینائی همراه نیست ایشان عوام الناس
از قطع منازل خود بیخبر ند این ارواح که از فیض فلاک اند اگر با ایشان سخنها یاد شود و قایل باشند عوام
ان شنوند و اگر ضلالت است نزاد امن گیرد و در زمره حیوانات در آیند مر مثال اسب و استور و دد و خوش و طیور
چونکه روح اند خدای تعالی ایشان را بیحد نگذارد هر جدی که خواهند سوار کنند همچنین مسودهٔ مولانا در قرآن خدا
خالق السموات والارض قال الله تعالی خلقك فسواك فعدلك فی ای صورة ما شاء ركبك
و ارواح که از فیض عین صبا اربعه اند آن ارواح اذ ماترین ارواح اند ایشان را ضعیف الجسد باشند مر مثال
کرم و کژدم و پشه و مگس و امثال آن مقصود ازین بیان آنست که روح مقدس سلیمان داراني رحمة الله علیه
از نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم بود که از قطع منازل تا بولادت خود با خبر بود و آن ارواح
الناس که از انوار لوح و عرش الله اند بعضی را از قطع منازل تا بولادت خود بر مثال خوابی یاد باشد بعضی را
یاد نباشد و آنهای که از فیض افلاک اند عوام الناس اند و این را از قطع منازل و ولادت خود خبر نباشد
مگر ان را سعادت روی نماید و ارواح ایشان را خیالات قطع منازل وی دهد و زمره اولیا گردند
و چون در مرتبه فرزندی خدای تعالی در سر اغنیی بر ایشان بگشاید و هر چه از خدای تعالی خواهند آن شود

این بسبب که ارواح

لهم ما یشاؤن عند ربهم منتهی عجایبی آمد و نظایر

اندرین معنی نظیر آمد بیا — چون بگویم خوش شنو ای آشنا

مهتر ابراهیم آمد با غلام — از حدود مصر می‌آمد بشام

چون قدم در بر دی ما نهاد — در سفر او را عجب حالی فتاد

کوه جان را برگشا بشنو تو نور — موسی ما بد بر ماه تمور

در بر به راه گم گردان آن کرام — تشنه گشت اندر تشکی شد خام کام

در درون مرغ جانش می‌طپید — از قضا آبی بشبان کله دید

کرد کرد دش که سفندان می‌چرند — نعمت الوان بجان می‌خورند

شاد و خندان روی دیدن آن غلام — پیش آمد با شبان گفت السلام

در جواب او شبان گفت ای خلیل — که علیکم باد بر تو از جلیل

مهتر از روش دلی آن شبان — در نگر ماند و گفتش کاین بیان

بعد ازان گفت او شبان را کای پسر — تشنه‌ای شیر شهد تو بر ما بیار

تشنه‌ام تا تشنگی زایل شود — تا طپیدن نیز کمتر حاصل شود

گفت با مهتر جوان آن نیکخو — شیر خواهی یا که آب سرد جو

گفت ابراهیم آب سرد به — تشنه دل را ای عزیز دم به دم

مهتر ابراهیم آن فرخ بشر — رد عصیان جوش بر تسنیم آن

گفت مهتر را شبان کای پیشوا — آب سرد از سنگ تیره زد روان

چون بخورد و کرد با او یک نظر — گفت بالا و کمین کرامات عیان

این عجب بنمود در مردان خدا — از کجا آمد مر این را ای شبان

کز یکی مه کوه را امر خدا — گر زمین بر خیزد و سر در هوا

بر هوا کرد معلق در زمان — پیش ازان کین گفت او کی در دمام

بر هوا رفت و معلق استاد — صنع سبحان ظاهر آمد ای کرام

گفت مهتر شبان کای ذوفنون — نقد حالست آنچه میبینی کنون

من بگویم رمزهای مستتر — تا ندانی راستی را از ضمیر

می‌کند بر بالای چرخ هفتمین — بود با جان تو همدم می‌بدان

گفت من بشنیده بودم حرف دل — با تو کردم من نظر شد کار کل

صحبت تو یاد م آمد این زمان — من ترا همدم بدم با این نشان

همچنین فرمود مولانای ما — گنج جان عشقست ای اهل صفا

جان من با جان تو از پیش بود — پیش از تن تن بوده اند پیوند خویش

همت حکم و علم جان بند یقین — از عنایتهای رب العالمین

مهبت حام رجام ذوالجلال — هرچه حق فی جعلکم شد یاد ما

فصل شم

قال الشیخ سعد الدین حمویه رحمته الله علیه فی مقالاته الولایة

افضل من النبوة شیخ سعد الدین حمویه رحمة الله علیه گفته است که ولایت برتر از نبوت است و این کلمه خط مستقیم است

و فهم هر کس در این دقیقه نرسد که بیان این معنی را کامل باید که دریابد و این مشکل برو حل شود و سر در گوش هوش فرو برد

نکته و سر را زبرای آن میگویند که پوشیده تر است از اغیار تا گفتنی که اغیار نشنوند و بهمدیگر و شرط بر صاحب

اسرار آنست که در و دیوار ها دشمن خود اند که سالکان طریقت نگاهداشت اسرار کرده اند و تا سر نداده اند

گفته اند همچنین فرمود مولانای ما فخر ان اسرارهای کبریا دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گوی ای عقل عام در رو دی

دل بگیر در را اعداکه در کمین اند در غصه همین اند چون بشنوند خبری کنند همدگر را کز دور ها نهند خصمان دشمنند

در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را ای جان چه جای گلخن دور از خیال دشمن در خانه دم شنو از بهر رهگذر را

رمزی شنید زمن او پیش دشمنان شد میگفت یک بیک را میخواند خلق تیر را زآنرو ز ما و یاران با او چو عهد کردیم

پنهان کنیم سر را تا نیفتد مردمانیم نه کم ز سنگ کانیم بی رخنه‌های بینین پیدا نکرده زر را در های گنج بسته قفل درش نبسته

یعنی خبر ندارم که دیده ام کهر را مقصود از این غزل این بیت است دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو ای عقل عام در رو دی

دین دل بگیر در را این مشکل را که الولایة افضل من النبوة است جماعتی بحث میکردند و ادراک نمیکنند صاحب

بحث روی نمیداد و در طبع بعضی این مشکل مستنکر و ناپسندیده است عزیزانی که همنشین ما بود ند روی

باین درویش آوردند و میگفتند که خدمت سعید الدین حمویه رحمة الله علیه شیخ بزرگوار بود و علامه عالم بود و چنین

پاره کتاب ۞ در علم سلوک و غیره ۞ آنچه فرموده است که از ما نخواهد آمد ۞ ما از بندی ۞ سر ارفهم هر کسی نمی توانند رسید

اگر شما در فکر افتشوید مدتها نفضل آنچه داشته میشود که این مشکل حل کرده ما میز بحکم آنعزیزان و علمدار خاندان کلمه

چنین مطلب همکی هم و تلقین اصل ما مینهیم در کلام ۞ آنکه غریب آمد ابتدای بن انکه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از حضرت جبرئیل

علیه السلام پرسید که ما جبرئیل چون از عالم عدم بوجود آمدی در عالم چه دیدی ۞ نظیر

مصطفی پرسید روزی جبرئیل ۞ گفت ای جبرئیل چون بر زدی کار ۞ از عدم بخشند ذات را وجود ۞ اندران عالم چه دیدی چه بود

در جواب آمد همانم جبرئیل ۞ گفت ای یعمر رت جلیل ۞ از عدم چون آدم اندر وجود ۞ اندران عالم یکی قندیل بود

تا رو پود جمله ران نور آمدست ۞ لیک تا رو پود مستور مدتست ۞ هر نبی ران شعله شمعی بر فروخت ۞ زانش آن فکر سود ار آنسوخت

پیشوا شد خلق را سرشاه راه ۞ در جهان روشن شد از خورشید ماه ۞ گفت یا جبرئیل چند در زمان ۞ دان کی ان قندیل نور جنبکرن

نور من لو داد آمده حق تعال ۞ از فروغ فیض انوار جمال ۞ عالم از نور مشعت در غلغله ۞ هم چراغ و شمع او هم مشعله

از تف آی نور یابد جان جمال ۞ هر کرا نوری شد او ران روان ۞ آن طرف او متصل در لامکان ۞ وین طرف این متصل در ما و طین

قبلهای را او کیا کرده ملک ۞ هیچ شرع ما رو لو نه فلک ۞ زان قبلهای او بیت عتیق ۞ افتد این از ابتدا شد هو الیک

نور شمع و مشعله هر دو یکیست ۞ لیک بحر پیش انجا گشتیست ۞ این بنا از برای این نهاده اند ۞ تا معلوم کرده که خیزد

سبحانی و لتعالی پیش از انکه ۞ دنیا آفریند نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم آفریده و بعد چند بن هزار سال از نور محمد ارواح

انبیا آفریده و بعد چند بن هزار سال از ارواح انبیا ارواح اولیا آفریده و از ارواح اولیا تا ملک را آفریده

از بن سبب بی اصول دین فرموده اند که افضل انسان بهتر از افضل ملائکه ۞ چه شیخ مرشد مولانا فخر دین ۞ ای یار

هر نفس او را عشق میرسد از جهت ربوبیت ۞ ما بفلک سیر و یم عزم عالم کریمت ۞ ما بر فلک بر تریم ۞ و در ملک فرد تریم

زین رو چرا نکند ریم منزل ما کبریاست ۞ کو هر پاک از انجا عالم خاک از انجا ۞ بر چه فرود آمدیم ۞ باز رویم این چنین ۞ نجنت جان ما

داد ان جان کار ما ۞ فاتحه سالار ما ۞ فخر جهان مصطفی ۞ از رخ او مه شکافت ۞ دیدن او نر بتافت ۞ ماه چنان نجنت یافت

آدمی کیست ۞ بری خوش این نسیم از شکن زلف اوست ۞ شنعه این خیال ز ان رخ چون الضحی ست

در دل ما در نگر ۞ دیدهٔ شوق نگر ۞ کز همه آن نظر ۞ چشم من اندر چو بست ۞ خلق چو مرغابیان ۞ زاده دریای جان

کی کند انجا مقام ۞ مرغ کز آن بحر خاست ۞ بلکه ز دریا دریم ۞ جمله در او حاضریم ۞ ور نه ز دریای دل ۞ موج پیایی چراست

آمده موج بحر ۞ صورت کشتی ببست ۞ باز چو کشتی شکست ۞ نوبت وصل و لقاست

نوبت حشر و بقاست ۞ نوبت لطف و عطاست ۞ بحر صفا در صفاست ۞ درج عطا شد پدید ۞ عرش مجید پدید ۞ صبح

سعادت دمید ۞ صبح نور خداست ۞ صورت تصویر چیست ۞ آنکه در این نگریست ۞ این همه او دید

پوچ نیست ۞ چاره رو پوشهاست ۞ چشمه این نوشها ۞ در سر و در چشم ماست ۞ در سر خود هیچ لیک نیست

شهر اد و سر این سیر خاک ز زمین ۞ وان سیر پاک از سما ۞ نیست بر سیرهای پاک ز نخجه در دنیای خاک ۞ تا تو بدانی چو نیک سیر

ان سر دیگر بیاست ۞ ان سر اصلی کجاست ۞ این سر فرعی عیان ۞ وانکه پس این جهان ۞ عالم بیمنتهاست ۞ مشک بیند اگر صفا

می بهر از خم بود ۞ کوزه او را کجا ۞ تنگ شه از تنگ ما ۞ هست بسی برتر از ۞ رفت شمس حق و گفت ۞ نور تو هم متصل

با همه ذهبی بیت ۞ مقصود از این غزل ۞ این بیت است ۞ تا ز فلک بر تریم ۞ در ملک افزون تریم ۞ زین دو چرا نکند ریم ۞ منزل ما

کبریاست ۞ میگوئیم که اولیاء امته که افضل انبیاء غیر از افضل ملائکه اند و بعضی گفته اند که از افضل انسان مقصود

انبیای مرسلند و ما نمیدانیم تخصیص بپیغمبری مرسل بیت مشتمل است بر عامه اولیا که ایشان اتقیا اند و اتقیا

اکرم خلق اند ۞ همچنین فرموده در قرآن خدا ۞ خالق ارض سما ۞ قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله

اتقیکم ۞ اگر تصور چنان کنند که انبیای مرسل اتقیا بوده اند پس ابابکر و عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم

تقدیر خواهد بود خود کرد ان هم روا نبود ۞ بدانکه چند انکه این دنیا تا انتها اتقیا خواهند بود پس همچنین فرمود شاه

مصطفی ان عشهای مجتب قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ما دامت السموت والارض لله تعالی ثلث
مأة رجال قلوبهم کقلب آدم واربعون قلوبهم کقلب موسی وسبعة قلوبهم
کقلب ابراهیم وخمسة قلوبهم کقلب جبرئیل وثلاثة قلوبهم کقلب میکائیل وواحد
قلبه کقلب اسرافیل فاذا مات واحد منهم ابدل الله مکانه آخر آنچه در حدیث مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم فرموده بهت که چندانکه در دنیا باشد خدای تعالی در آن جهانه
سیصد ولی خواهند بود که دل ایشان همچون دل آدم علیه السلام باشد وچهل ولی خواهند بود که دل ایشان همچون
دل مهتر عیسی علیه السلام خواهد بود وهفت ولی خواهند بود که دل ایشان همچون دل مهتر ابراهیم علیه السلام باشد وپنج ولی خواهند بود که دل ایشان همچون دل مهتر جبرئیل
علیه السلام باشد وسه ولی خواهند بود که دل ایشان همچون دل مهتر میکائیل باشد ویکولی خواهد بود که دل او همچون دل مهتر اسرافیل باشد
آخر تمثیل این قلوب کی فرموده بهت از برای فضیلت ایشان نیست بلکی از برای آن فرموده بهت تا همگان افضل خلق الله اند وشناسند وآن
وقدر کی انبیا را در قرب الله بود ایشان را خواهد بود این دلیل آنست که فضل انسان بهتر از افضل ملائکه اند واگر خواص
ملائکه از خواص انسان بهتر بودی لهم ما یشاؤن عند ربهم که در حق اولیا بهت در حق خواص
ملائکه بودی نه در حق اولیا وترجمه انبیا ورای تقریر تحریر بهت چنانکه فرموده مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا

انچه من گفتم بقدر فهم تست ✻ مردم اندر حسرت قسم درست ✻ انچه گفتم درس شاگردان بهت ✻ تا کرا و فرّ ملجا ما این تا کجاست ✻ تا کجا انجا که جار ما انیست ✻ جز برق ما له الله نیست ۳

آمدیم در بیان تشکل که الولایة افضل من النبوة وشیخ سعد الدین حموه فرموده بهت که ولایت
بهتر از نبوت بهت بدانکه مهتر داود علیه السلام را زور حضرت جبرئیل علیه السلام آورد ومهتر موسی علیه السلام حضرت جبرئیل علیه السلام
تورات آورد ومهتر عیسی علیه السلام انجیل را حضرت جبرئیل علیه السلام آورد وبحمد صلی الله علیه وآله وسلم
قرآن را جبرئیل علیه السلام آورد

چون زبور وتورات وانجیل وفرقان را مهتر جبرئیل علیه السلام آورده آخر مهتر جبرئیل رسول خدا بوده باشد ونبوت
رسالت بهت چون نبوت رسالت بهت در اصول دین فرموده اند که افضل انسان بهتر از افضل ملائکه بهت وچون
در اصول دین باجماع علما که افضل انسان بهتر از افضل ملائکه بهت پس بحکم شیخ سعد الدین حموه رحمة الله علیه که فرموده بهت
ثابت آمد که ولایت افضل از نبوت بهت ودر اصول دین فرموده اند که بعد از محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ابابکر
افضل خلق الله بهت وبعد از ابابکر عمر افضل خلق الله بهت وبعد از عمر عثمان افضل خلق الله بهت وبعد از عثمان علی رضی
الله عنهم اجمعین اگر افضل از نبوت نبودی جبرئیل را ابابکر وعمر وعثمان وعلی وجنید بایزید افضل بودی وان
چنان نیست فضیلت انسان بر ملائکه از انست بهت که انسان خاکی بیکدرجه که در قرب از ملائکه آسمانی مانوا را الله
مقرب ترند بمسافت درجه که حد او از زمین تا آسمان بوده باشد پیش از ملائکه ارواح اولیا بچندین هزار سال آفریده
شده بهت پیش از ارواح ملائکه یعنی حضرت جبرئیل ومیکائیل واسرافیل وعزرائیل وغیرهم ارواح اولیاء الله بوده بهت
وارواح اولیاء الله با ارواح ملائکه مقربت راستادی وشاگردی بوده بهت مناسب همچنانکه یاد آمد نظیر

اندرین معنی نظر آمد بیاد ✻ چون بکعبه رفت خوشنودی شنید ✻ بود در روزی مصطفی مجتبی ✻ در نهان مجمع ها صفا
حاضر آمد نزد احمد جبرئیل ✻ بهر وحی آوردن از رب جلیل ✻ احمد اندر جبرئیل اندر نگر ✻ مشتغل در امر ونهی حی هو
عادت آمد هم چنان بود وای کرام ✻ کز کسی حاضر شدی از خاص وعام ✻ در سلام او پیمبر خاستی ✻ خاطرش از احترام آراستی
تا کنان آمد پیمبر پیش آن کرام ✻ پشت خم کرده از سلام ✻ السلام علیکم گفت احمد ✻ ایشان جمله ما چنین شنید کاصحابم
جمله اصحاب کرزند تش قیام ✻ غیر مابین مصطفی فخر الانام ✻ بعد او عثمان که بد کان حیا ✻ آمد در سلام آورد وجا
جمله گفتندش علیکم السلام ✻ التفات او نکرد فخر الانام ✻ بعد او آمد علی مرتضی ✻ السلام علیک گفت او را بگو
جمله اصحاب کزند احترام ✻ غیر ذات مصطفی خیر الانام ✻ بعد او آمد ابابکر از طریق ✻ السلام علیکم گفت ان عمیق

پیش از یکه کاصحاب ساز زند قدم — مصطفی پیش آمدش تا احترام — عادت حق بود هم خود آورد بجا — با صحابش گفت علیک کرد رجا

خاطر اصحاب در طن افتاد — خود بخود مهکفت اصحاب ای عجب — نیست ابا میل نبود با کسی — نزد بشان یکبود خاص و خسی

از چه معنی مصطفی مجتبی — با عمر عثمان علی مرتضا — نی قیاسی کرد خود و انداز ام — نه علیکم گفت و نه کرد احترام

چون ابو بکر آمد و بر در رسید — از برای عزّ او ناد در دوید — میل احمد شد عیان ای سروران — وین عیان بگذشت از ظن گمان

یا چنین بیست این که باطن بوده ایم — یا خطا در ما بست بوده ایم — غلغله افتاد در اهل صفا — بحث بین کردند در حق جزا

احمد مختار و قوف شد ز کار — گفت با اصحاب کای جمع کبار — در شما نشوب و غوغائی از آن — غالب بست از گفتگو حد زبان

گر شما را هست باد در طریق — گفتگوئی و ادعائی در فریق — نارود انصاف اندر مهتران — بر سبیل ماجرای ره روان

جمله اصحاب گفتند ای رسول — این دل ما هست از ظنی ار قضول — از چه معنی ای محترم ای مصطفی — با عمر عثمان علی مرتضا

در سلام اندر نگردی ای عتیق — آمد و نادر پرستی در طریق — آمد و نادر پرستی در طریق — مهل شد این و انمود در ۲۱

این سوالی شد بفرما جواب — تا رهیم از ظن و شک و ما حضر — احمد مختار آندم با عتیق — گفت ای شهباز سر ر طریق

شمه اسرار ما تو باز گو — تا رهند اصحاب ظن از یک و دو — در زمان بشتافت با جبریل عتیق — نطق حق در را چه گفت ای رفیق

فاش گردید سر من ای سروران — واجب آمد بهر دفع این گمان — مستمع باشید جمع حاضران — بشنوید اکنون ز من سر نهان

هیئات روح مرا رب مجید — پنج از بهر مکائیل حریف آمدند — دیده کز قدرت حق در کار — خانه جبریل پنجاه شمار

خلق هر یک چون آیند تمام — حق همی پرسید یکیک نام نام — که کیم من سر یکی اندر جواب — ماند فانی خود بشد شاهد بباب

پیش رفتم گفتمش بر کو تو زود — لا الله غیر ذات الودود — من شدم او شاد و اندر جواب — او مرا بشناخت با ای بباب

چون عمر عثمان علی شیر خدا — اندر این مجلس در آمد مصطفی — مشتغل بود آن زمان با جبرئیل — مستمع شد نصر من حق جلیل

چون کنون من در رسیدم ای کرام — جبرئیل از بهر عزّ و احترام — نا به بیش در بیامد مصطفی — همره جبریل شد ای بو العلی

شرط شها کردان بود در این جوار — سر به نهاده خاک پای دوستان — با شما اصحاب ان سر نهان — اشتها میل شهد اندر کمان

زین سبب اکرام کرده جبرئیل — همره او شد چهل ای خلیل — بعض طن تم عیانست و حیا — میل نبود در نهاد ما بیا

زین مثل مقصود ما آن بود و هست — روح صدیق از ملک مستثنیست — همچنین میبود مولاهای ما — کنج رحمان پنشنوای اولیا

دانکه روح پاک صدیق کزین — بود پیش روح جبریل امین — مشتغل بود دم بلقای ایزدان — حال او گشت بر ان زان

مستمع شاه جاهم ذوالجلال — هر چه حق فانی جمله شد یا بقا — غیر حق میکوبم اندر زیر پا — الصلای پاک باز ای الصلا

فصل هفتم

وقال النبی صلی الله علیه وآله وسلم کان الله ولم یکن له کفر ولا اسلام

یکون لله زمانا لا یکون فیه کفر ولا اسلام

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آنست که بود خدا را زمانی که در آن زمان نه کفر باشد و نه اسلام آن زمان در هیچ زمان باشد این نکته را کم کسی دریافته است و تاویل این حدیث نکرده است الا این حدیث را بفضل آنکه بدو وجه بیان کنیم ان شاء الله تعالی که صواب آید و معتمد بود وجه اول بدانکه هیچ مخلوقی نیست که خدای تعالی را محبت و عشق ندارد و در محبت و عشق او کفر و اسلام نباشد و کفر کافر نور دین میکرد همچنین میبود مولاهای آدب عالم صدق و صفا کاملان و لاف عشق او زدند کفر او را جمله نور دین بینند بدانکه خدای سبحانه و تعالی از هر خزانه قدرت خود هر چه خواهد کند او در عالم کفر نماند و چون وجود ظلمات خود را بشناسد دین بر سیاقی نماند همچنین میبود مولاهای ما که هر دریای فضل که را اگر خزانه بماند معلوم ما که نیستی نماند کفر و نه یکی نماند دین بر سیاقی نماند این وجه را که ما کفر و ایمان نام نهاده ایم هر دو بر میان پوست است کفر بر میان پوستی که از مغز رو تافته باشد و ایمان بر پوستی که بر مغز چسپیده باشد همچنین میبود مولاهای ما زنده تقدیر و تاج اولیا قشر کفر رو در جنگ و قشر لذت یافته طالبان حق را تا از پوست نگذرند بمغز نرسند پوست خدای تعالی خوشست و اما مغز تعزز خواص جهانست ان است بر میان گندم و کاه و غیره هر چه بمغز نزدیکتر است در قامت شیها غذای انسان بهتر است و از ان مغز شیها انسانرا

از اصل ارواح است و در ارواح انسان مقرر است که ارواح انسان بر وی قرار گیرند انسان فشرده آن معشوق است و ارواح
معشوق است را ارواح انسان زاده آن عشق اند و غذای ارواح از عشق است پس غذای ارواح عاشقان مرا
تر و خشک و رطب و یابس پدر و مادر در حقیقت عشق اند و ورای عشق در عالم هیچ چیزی نیست و نخواهد بود
در جهان هر چه غیر عشق است جمله آورد هل است هیچ است مرد مولانا کوه در دریای بحر کریا سهل کردم بهر شهری در آیم
چو شهر عشق من شهری ندیدم ندانستم زاول قرار آن شهر زنادانی نسیمی بر کشیدم پیاروکند ناچون هم مرا سوی
همین بر من سهلی برگزیدم بغیر عشق آوازی دهل بود هر آوازی که در عالم شنیدم ازان بانگ دهل از عالم کل را
بدین دنیای فانی اوفتیدم مهان جهان جان مجرد چو دل بی پردگی با مهد دیدم ازان باده که لطف دیده بخشد
چو کل خلق بی لبیت میچشیدم ندا آمد که عشق لایزل کن که من محنت سرای فانی آفریدم
بگفتم کانجا نیابم نخواهم بشنیدم بشنیدم رجعت دریدم چنانکه اکنون زرفتن میگریزم ازانجا آمدن میبینم هم
بگفت ای جان برو هر جا که باشی که من زنده بکس چون جهل الریم فسون عشوه او را خریدم
فسون او جهان را بر جهاند که باشم من کیم من خود ندانم زرا حیران دو نگاهم بره کرد کرا زره می نرفتم میرسیدم
بگویم چون رسد نجا و نیکن قدم کم کن سخن چون نجا رسیدم مقصود این غزل این بیت است بغیر عشق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم عرض این نظم پیرو بنا است که ابتدای سبب عشق است بحکم حدیث محمد مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم هیچ دین نبود شما انبیا مصطفی آن پیشوای نجیب قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله
العشق در خبر آمده است از محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم که عشق محمود است و نه مذموم قال النبی صلی الله
علیه وآله وسلم الشعق لا محمود ولا مذموم و ما سوی را خداوند کار مولانا جلال الحق والدین
قدس الله سره العزیز در بیتی چند درج فرموده هیچ دین نبود مولانا است عشق عالم حدق و صفا آتش عشقیم چو در ریزم رسیدم

ان شاء الله ادامه دارد

چون شوق بیروانه مظلوم رسیدم یک جامه مردانه مستانه بکردم تا علم بدیدم معلوم رسیدم در منزل اول ان فرسنگ تمامی
با قافله امت مرحوم رسیدم انمه که بالا و نه پست بدیدم زانجا که نه محمود و نه مذموم رسیدم عشق را زبرای آن نه محمود
نه مذموم میگویم که در ابتداء چون عشق مخلوق گشت و بنای موجودات عالم از و نهاد در و خیر و شر و کفر و
اسلام مضمر بود نه مظهر و آن زمان که در عشق خیر و شر و کفر و اسلام مضمر بود خدای تعالی را زمانی بود که در
آن زمان نه کفر و نه اسلام بود چون خیر و شر و کفر و اسلام از عشق پدید آمد هم کفر شد و هم اسلام و چون باز مانند
شد در ان عشق مخلوق را جمع کرد و محو و مضمر شود و این عالم مخلوق که پدید آمده خراب کرده و نار خدای سبحانه
و تعالی را زمانی بود که در آن زمان نه کفر و نه اسلام آدیم بوجه ثانی و وجه ثانی آنست که خدای سبحانه
و تعالی در زمان مدیدی که بنهایی و انتهایی از در حقیقت خدای سبحانه و تعالی کسی نداند و کوهری فانی آفریند
روان آن زمان نه کفر و نه اسلام و بار ازان کوهر عالمی فانی آفریند و در روی خلق بی نهایت پدید آورد
برمثال این دنیا که پادری آمده ایم و از میان آن خلایق قومی را برمیگزینند و این را مکرم میدارد و بر میان
آدمیزاد و بعضی را القوم میسازد و بعضی را شقی و بعضی را دوزخی میگرداند و بعضی بهشتی تا مابین
مخلوقات را خدای سبحانه و تعالی از دو صفت پدید آورده است یکی صفت لطف و دیگر قهر اما آنی که بهشتی اند زاده
صفات لطف اند و آنانی را که دوزخی اند زاده صفات قهر اند آدیم در میان صفت لطف و قهر آخر قهر و لطف را از آن آورد که صفات الهیه
میگوییم نهاد و نشان و خصایل موصوف است و در این محل موصوف ذات الهیه است پس این موصوف را که ازا
ذات الهیه میگوییم قادر جمله شیاست که او از کمال قدرت در راه پدید آورده یکی را راه سعادت نام نهاد و
دوم را راه شقاوت نام نهاد هر که از راه سعادت آمد او را در بهشت میگوییم و انکه از راه شقاوت آمد
او را در اهل دوزخ میخوانیم میگوییم مثلا چون اهل دوزخ بازار جهان را شقاوت که آمده اند بار کردند

از القوم

دیده کارش از رصفات قهر بنقطه موصوف نشده دارد دایرهٔ بدنامی بازر بهند از ایشان بمقام شعادت
وکفر مرتفع شود چنین اهل مشیت مذکر ما را براه سعادت که آمده اند بازگردند در کار روش آن صفات
لطف و دایره نیکنامی را قطع کنند و بنقطه موصوف نشده و از ایشان بین تا بام سعادت و اسلام
مرتفع شود این حدیث که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که کان الله ولم یکن معه شیء
کفرا و اسلاما و یکون لله زمانا لا یکون فیه کفرا و اسلاما یعنی این
که گفته آمد که خدای تعالی از دو راه است یکی راه نعمت و راحت و یکی راه بلا و محنت مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

نظیر

آمد مرین نظیر ایراد بیا شنو
چون یکدم خوش نشوای شهنشاه
تا کهان گفت آن پیر شاه چین
محفلی اصحاب با اجماع خلق
چون نشه دستور شهد چتری زیر
کوه بسی عالی و بسیار کس درو
وامد مرا هم که نشانم بهم
آب بسی سهمگن کردم و امد سوی
در ره کلستنه کردم ای آب
بگذر از اندره آنره بخون تنه
آب صاف خوب بوی کز حساب
آب کردم چون نهی شهد از قفل

نکته طرفی آورم ای راه بین
کبود دستور از شاه جهان
در فلان کوه هست چاهی خوش
ان یکی ره چون هست چاه دون
کر کسی ان آب شیرین آورد چنین
یارا کر ان آب کردم نشنه را
کر کسی زین راه کل نشنه رود
لیک زانره چون رسد مرغان یار
این سخن نشه را چو نشنید زیر
کفت این مرنیست مشکل نی نظیر
انور زیر کاردان اندر جواب

کفت ای شاه کبود از راه دور
من بدیدم یکچاهی در زمین
کفت ای شاه کزین ره نی نظر
نیست چاه کوهر اغیر دوراه
تر در خشک و شور ملکه جای هم
غیر کردم کس نشنه نماند درو
مار اسخی نشنود نه ازکلاب
آب آن کردم شود در انجمن راه
بر تر آمد از عبیر و از کلاب
یار کردم آب آن تا نیست عقل

چون بکویم خوش نشو ای شهنشاه
ان چنین کفت چند تن دیدام
وین همیکفت چند تن شنیده ام
کر بود دستور از شاه جهان
صاف و خوشبو بهتر از مشک و کلاب
نشه بین نشنه کل دارد ازو
ازره سرسخی نکردد نشنه
ازره کلستنه یارا آورد بجا
زان چنه ور انزاه آبی آورد
آب کردم دراز
کفت این مرنیست مشکل نی نظیر
کفت ای شاه جهان مخلب

اکه زاد اهمآن بی ستون
قدرتش را عقل از نسبت ان زبون
این عجب نبود ز صنع کردکار
امتحانش کرده ام من چند بار

ازبرای امتحان شاه جهان
قاصدان از خود فرستادند آب
قاصدان ازره رسیده آبی چون کلاب
ازره کلسته آبی چون کلاب

دید بروی مهر کرد از لحظه
کفت اکنون از ره نخشب تنه
مهر کرده آب را چه سر برید
نازازین ره الم بار اورید

تا شود تحقیق بر مستتیر
کشف سر صدق کذب آنکه
قاصدان ابر دند آنرا بجای
بار اورد ند آن ماهر شاه

شاه چون بکشاد مشک و دید آب
جمله کردم کشته بود ای بی ادب
بار شه بر جمله مهر خود نهاد
قاصدان ازراه دان آب آن جواد

کفت ازین کل کشته یابد بجه
همچنان ماهر انجا آورید
همچنان بردند و اوردند باز
خیمه بر کردم رصبی بیخ بن

آب صافی کشته بود از امر قبل
پاک بود و پاکتر از مشک و کل
زهمثل مقصود م این ره بین
کاب چاهی زیر است آن چنین

کز رهی کشتم شود اندر نظر
آب خوشبو کردد از راه دکر
چون بود دستان آن چاه چنین
چون بود دستان آن آب چنین

همچنین بود مولانای ما
خازن اسرارهای کبریا
حبری صفتی ربانی الفن
کرمهانی دمبدم انجمن

کرچه اسما حبر ابود دستان چنین
چون لب دستان ما حبر است
مشتعل بود م بقال ابدان
حال اغالکشت ما لتکاران

مست شد جام رجام در الجلال
هرچه حق فی جملکی شد بیخبال
غیر حق همکوم اندر زیر پا
الصلای ناب باران الصلا

فصل هشتم قال امام التقفی رحمة الله ان الله تعالی لیس بعرض ولا جوهر ولا

جسم امام احمد ثقفی رحمه الله علیه فرموده است در اصول دین که خدای تعالی نه عرض است و نه جوهر و نه جسم
ازبرای انکه عرض محدث باشد و در عرض دلیل اگر ممکن است او باقی نباشد و خدای تعالی جوهر نیست
ازبرای انکه جوهر اصل هر مرکبات باشد نه عبارت از اصل خداوند تعالی جسم نیست ازبرای انکه ترکیب
معاین باشد جمع شده در مذهب نصاری خدای سبحانه و تعالی جوهر است قایم بذات و در مذهب کرامیان
جسم نه همچون جسم ما و در مذهب مشبهه خدای تعالی جسمیت دارد و تمسک ایشان بدین آیت است

همچنین فرمود در قرآن خدا خالق ارض سموات علی قال الله تبارک وتعالی وجوه یومئذ
ناضرة الی ربها ناظرة فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و در این معنی حدیث مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم وارد است همچنین فرمود شاه نبی
مصطفی آن پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الصدقة
تقع فی کف الرحمن و قال رسول الله صلی الله وآله وسلم خلق الله آدم علی
صورته و قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حتی یضع الجبار قدمه
فی النار باقوال ایشان ظاهر این جمله دلیل باشد که خدای سبحانه و تعالی جسم است مرکب و امّا بعد بیان خواهد شد
این نمیکوبند که چون خدای سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است لیس کمثله شیء
وهو السمیع البصیر خدای سبحانه و تعالی بصورت نسبت کردن روا نبود ما مومنیم به تنزیل قرآن
هاشتغل نشویم بتاویل نکته دست و پا یاد کرده که مراد از دست و پا قدرت است و آنچه ائمه این گفته اند اگر ما نیز
مشغول نشویم عجز ظاهر آید و این نشایسته نبود که دانشمندی سخن آوری تنزیه عجز اندر کلام در بیان تاویل اگر خدای
سبحانه و تعالی توفیق بخشد کلمه چند بقدر گنجایش آید بدانکه در تمامت اصول دین مسطور است
که لقاء الله حق است و در این معنی کلام الله ناطق است همچنین فرمود در قرآن خدا خالق ارض سموات علی قال
الله تبارک وتعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک و در حدیث مصطفی مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم
آمده است همچنین فرمود شاه نبی مصطفی آن پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم رایت ربی فی احسن صورة بدلایل قرآن و حدیث یقین معلوم شد که لقاء الله حق است

ماخذ ای سبحانه و تعالی

و ماخدای سبحانه و تعالی را خواهیم دید چون خدای سبحانه عرض کوئیم و نه جوهر و نه جسم پس بدین وجه خدای سبحانه
و تعالی مرئی نبود و چون خدای تعالی مرئی نبود ما خدا را چون توانیم دید آخر خدای تعالی در لطافت کمتر از
باد نخواهد بود پس خدای سبحانه و تعالی را چون توانیم دید باز این دریافتن بیان میکنند که ما خدای تعالی را چنین توانیم دید
بدانکه خدای تعالی از کمال قدرت بقدر طاقت دیده هر یکی از انوار جمال خود حسی بر بندد و در شیشه روح هر یکی
چنانکه آن حس را چشم دل تواند طاقت آوردن و هر یکی را بقدر اندازه روزنه روح خود آن حس را بندد
همچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا آینه ئ تراست بین ذرا اندازه جان خود در آن کنجد بی شکال کمال او
و آن دیدن بقدر طاقت هر یکی خواهد بود اگر آن انوار جمال الله در شیشه روح مخلوق نبودی مخلوق را
طاقت آن دیدن نباشد و در حال بگداز و بدانکه آن انوار الله چون در شیشه روح تابد روح آن انوار الله را
بر هیات خود اقتباس کند و بشکل خود کرداند مثلا یک مثالی ناقصی ما عالم تا ترا معلوم شود مثلا اگر شخصی در
مکنه صورت آدمی سازد تا تمامت آلت یعنی سر و دست و پا و غیره و آن صورت را بر تخته نوشته کما
هو یکاد مهوش خواهد شد بر دیوار تخته و کداره شدن بر زمین خواهد افتادن و چون بر زمین افتاد آن آفتاب
بر زمین صورت آدمی خواهد بستن چون صورت نسبت تو چه میکوئی که آن دست و پای نور آفتاب نسبت
و یا دست و پای انکه نور آفتاب را اقتباس کرده است بشکل خود کرداینده ئ بی شکال آنست که نور آفتاب
را اقتباس کرده اگر کوئی که دست و پا بر تو آفتاب هم روا بود که بشکل دست و پا و سر بر جمین بر تو افتاد است
از این نظیر معلوم شد که خدای سبحانه و تعالی منزه است از دست و پای و صورت و عرض و جوهر و جسم امّا انوار
جمال الله خدای سبحانه و تعالی بر شیشه ئ ارواح تابد و شیشه ئ ارواح هر یکی بقدر خود آن انوار را اقتباس
کند و از آن انوار دست و پای بدید آید و امّا آن صورت دست و پای و سر از شیشه ئ ارواح باشد

ندارد انوار الکه تعالی که بر شش جهتی فتحه و انوار الکه را دست و پای و سر نیست و انوار الکه نهایتی ندارد و اما انوار الکه
بر مهمان آنست که نور ماه از شرق تا بغرب مشتمل است و از روزنهای خانها در مهمان خانها تا فته است همچنین بیرون خانها
آفتاب عالم صدق صفا بقدر روزنه قدت بخانه نور فرستد اگر بمغرب و شرق و یمانش عالم بود شعاع حسن او مدار اگر نیست
اگر کرانه نیابد قصور جام بود انچه خدای تعالی در کلام بَلْ یَدَاهُ مَبْسُوطَتَانِ فرموده است و محمد مصطفی
صلی الله علیه و اله و سلم فرموده است اَلصَّدَقَةُ تَقَعُ فِی کَفِّ الرَّحْمٰنِ و در حدیثی دیگر فرموده است حَتّٰی
یَضَعَ الْجَبَّارُ قَدَمَهُ فِی النَّارِ صفات مشکل آن نور است که بصورت آن واجب نقش نسبت و ما خدای را
در مهمان جان خود بصورت هیئات روزنه جان بشکل و صورت آدمیزاد خواهیم دید بمعنی انکه خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ عَلٰی صُورَتِهِ همچنین نظر است که ذکر رفت و اگر از نظم من و از این تقریر و از این مثال این معنی را معلوم نکنند
ما بطریقه دیگر گوئیم ارواح بر مثال خانها تصور کنند و انوار الکه بر مثال آفتاب چون آفتاب از روزنها فرود میتابد
بر لونهای مختلف بشکل روزنها صورت میبندد اگر روزنها مدوّر است بر لونها فتاب مدوّر صورت میبندد و اگر روزنه مربع
است بر لونها فتاب بر مربع صورت میبندد و آن صورت مدوّر و مربع شکل بر لونها فتاب نسبت که بصورت روزنهاست
قیاساً علیه چون تصور کنند معلوم گردد که خدای الله بر مثال آفتاب است و ارواح بر مثال خانها و بر حسب صفات
از روزنه خانها فرو تافته همچنین فرود مولانا ما آفتاب عالم صدق صفا برآید برآنکه تابان باشد
بداند بداند که در عین عماند چه دارید چه دارید که هست آن تابان باشد بیائید بیائید در این گوشه بنشیند
بتابید بتابید که جالاک سوارید بتابید بتابید که خوبان همه اینند پرنده و شش پرنده و شش خرامان چو ایشان باشد
بگوئید بگوئید اگر مست نباشید شرابیست شیرین تر از انچه خوردید که در دنیا و شما نیز یکی جرعه از آنست
دو یخم بار دیدم بار چو یکی جرعه بنوشید زدنیا و عقبا و خود و ما بروید که بهست آن کسانند سر چه بر مروز

بسم الله الرحمن الرحیم

درآیند در آب بردن شان نشاید مهتاب دهند که سر خویش نگیرند
رسیدند رسیدند بسوی جان نهی
که این همه حاشیه نشیند بتابید بتابید بتابید از انجا که دلست در آید مگویید که صرف زمانیست زهی عشق زهی عشق زهی عشق
در آیند در آیند بر آیند همچنانکه شما علیست سیحا علیست از انجا که سوئیست عزو سیست بیائید بیائید بیائید انجا که شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید بپوشید بپوشید شما کنج نهانید بدیدار نهانید و با ثار عیانید
بدیدید بدیدید که شما جوهر جانید چو عقلید چو عقلید سر ان یکی چیز پراکنده چو خورشید بهر خانه
روانید در این بحر در این بحر همه چیز نگنجد مترسید و گریزان مدرانید و هان بیت دهان بیت از آن
شرح دل من که رنجه نگردید و یا خیر نمانید مقصود از این غزل این بیت است چو عقلید چو عقلید چو عقلید از آن
یکی چیز پراکنده چو خورشید بهر خانه روانید این جان را معرفت و اسرار میگویند و معرفت و اسرار
مخصوص به انبیا و اولیاست معرفت و اسرار طعمه عوام الناس نیست و هر که را معرفت و اسرار در اذل النصیب نبوده
نشده باشد اگرچه جدّ بلیغ نماید او صاحب معرفت و اسرار نگردد و آن حکمی نخواهد بود معرفت و اسرار نیز بر تمثال قضا
مخلوقات مقسوم است مخلوقات را انچه رزق است از روش و منش و خورش و پوشش همان خواهد رسید و انچه رزق
او نیست اگر عمد آن پنجه بساز ند و در دست او نهند آنرا غیر او خواهد خوردن بهمین تمثال خواهد بود نظیر

اندرین معنی نظیر آید بیاورد — چون بگویم خوش شنو ای مشتهای — هست نقلی مشتهر ای راستان — در نصیب و منع و داد مستعان
بود درویشی حقیقی ملتجا — فاقه دیدی با عیال آنروزها — در مهمان گاهات والا بهمت — صرف کردی عمر آن آموزیده بهمت
درد مند و خسته بود آن ملتجا — بینوائی را نداشتی دو الا — هر گدا رفتی ندیدی زر بکام — پنجه بان کشتی نخفتی هم حرام
کسب و حذاقت آمدی — تشنه از چیزی نخانه ناامید — گر کسی عمداً بوی دادی عطا — گم شدی اندر کفش آن از قضا
از عطای مردمش رحمت نبود — بلکه ران در بخشش محنت فزود — هر دری کان جا نبندد در گشاد — گی گشاید خاص از آن یا عامی

قصه کوته وصف حال آن قصیر — مردمان گفتند در گوش وزیر — کاین حسن نبود مر بهیت را بجا — نبود او مستحق کشتن ازقضا

آنچه هادی مینماید آن قصیر — در کف او جمله میکرد وعدم — ما از تنعمها محرومم ازان کآ

انور یزدان قصه را ای پسران — عرضه کرد و هند ما شاه جهان — گفت رو او را بیارید پیش ما

چون وزیر او را طلب کرد آن وزیر — شاه چیس عرضه او را بداد — در میان مرغ و آن بازای جواد

خفیه چند دینار زر آن قصیر — گفت هم امروز مرغ و این بگیر — جانب اهل عیال خود بپر

همچنین تا یکسال میداد آن قصیر — این طریقه میستد از من بدام — مرغ و نان بر در ترا کرده دوا

مرغ و نان یک روز می آمد دوام — یک قصوری دانست از اهل مکان — چار درهم داد و آن از وی ستد

چار درهم داد و آن از وی ستد — رفت و اندر خانه مرغ و نان ندید — جانب بازار شد بهر عیال

جانب بازار شد بهر عیال — جمله بگذارد دینار و درم — شاد و خندان شد چو سرو اندر چمن

قصه شد ازان آن روز هم بر آن نسق — از نخوست آن قصور و آن دروغ — شهد و شیر آورد حلو و کباب

صبح گاهی رفت بازار آن سفیه — نسبتی از شه آن خلیفه بر دروغ — بازار بست از بهر قتل آن کباب

آن وظیفه همچنین سالی تمام — نسبتی از شه بفرخ بادی ای کرام — رفت در بازار مشتی حلو خرید

او همان محتاج گشته منحنی — مرد بیمار از گرسنه عنبی — خورد بیش از طاقت بحش دو دل

چند داری نقد از دینار و زر — هفت صد یا کمتر و بیشتر — مرغ و نان را من بهای تو فقیر

عرضه دارم تا ازان آن کهنه سری — ای ز فرمان تو هزاران تاجوری — پیش آمد گفت او را ای فقیر

میخریدم از بهای مرغ و نان — مشت حلوی بخیم و میخوردم آن — پیچ کردم من بشیرینی حضر

تا بدانی این دقیقه اغلب خلق آنچه از علما و غیره رنجیده اند و بسبب این کلام مرا
رکفر نام نهاده اند درک این نکته مشکل کار ایشان همچنین میبود مولانای ما
دانشمند تو گوش خود دربند تو مشنو تو این گفتها را کین طاقت درک تو نیست
یعنی که خطا بین میکند و کفر و اسلام است حقایق نقل کردنیست
راه یافتن و غرقه شدن بدانست آنکه و هر که در ذات آنکه غرقه گردد او را
نظر در صفات نباشد همچنین میبود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و تاج اولیا عاشقان چون غرق ذات اند ای پسر
در صفات او کجا دارند نظر اغلب خلق نام کفر و اسلام شنیده اند فا مارا زکام کفر خود خبر ندارند

همچنین میبود مولانای ما کنج رحمان بشنوای اولیا — تو نقشی نقشبند انرا چه دانی تو نقشکی هیکر خانه چه دانی
تو خودی نشنوی با نک دهل از زمور سرّ پنهانرا چه دانی — تو از کاف کفر ت عود خبر نیست خطا تهای
ایمانرا چه دانی تو در بالیست شیرین تو سرسبزی تو بستانرا چه دانی

قصه کوته وصف حال آن قصر
مردمان گفتند در کوشش درست
کاین حسد مر مر بهشت آنجا نبود
نجت او منجر کشته از قضا

آنچه بادی میدهد اندر بهشت
در کف او جمله میکردد عدم
از تنعم بهت محروم ان کبر

انور بیران قصه را ای پیر ران
عرضه کرد اندر مقاش چون
تا شجر ان آن چه رو کار

چون وزیر او را طلب کرد آورید
شاه پیش خویش او را اورید
گفت رو او را به پیش ما بکش

خفیه چند دینار زر آن فقیر
گفت هم اینجا مرع و آن را بکن
در میان مرع و آن بانگ آمد

همچنان نالید سالی تمام
این ولیمه نیستان ارزن بود
جان شیرین با عیال خود بخور

مرغ و نان یک وقت می آمد بدام
یک فقیری دید تنها از همه کان
مرغ و نان بر در ترا کرد و دوا

چار درهم داد و آن آزاد کرد
رفت و اندر خانه مرغ نان ببرد
انچه داری ده بها از من مگیر

جانب بازار شد بهر عیال
جمله بگرفت از دینار و مال
شاد و ماشد همچو مرغ و نان رهید

آن مقصر ان چار درهم را بشد
از خوشی خشت سرا را زر گرفت
رفت در بازار و مشتی جوز خرید

صبح گاهی رفت باران آن بقه
نشسته از شه آن ولیمه بود و خلق
چون قضای حق بها دو چشم او بدوخت

آن وظیفه همچنان سالی تمام
بست در فقر و خجالت بادی ایام
رفت مشتی جوز خرید و جان بداد

او همان محتاج گشته منحنی
مرد همت از و گشته عیبی
بعد سالی گفت یاران فقیر

چند داری نقد از دینار و زر
هفت صد یا هشتصد یا هشتصد
گفت آن درویش با شاه جهان

عرضه دارم تا ازان آن که نیکوست
ای ز فرمان تو هزاران خوبتر
مرغ و نان را من بها دادم فقیر

میخریدم از بهای مرغ و نان
مشت جوزی بگذرم و میخوردم آن
شاه از گفت تبسم سر کرید

ناهدایت از تو نبود پنجه تا
ره نیابد در گلوی مردمان
خود نجود میکند ای بس بعید

زین تبسم مقصودم آنست ای وحید
بهیت معرفت کس را ندید

ناهدایت از تو نبود پنجه تا
کی شود معدوم هرگز طفلان
ناهدایت نبود و نیست

بهیت هیچکس از اولیا
ره نیابد جانب فضل خدا
بهیت معرفت کسی را ندهد

همچنان در هر زمان مولانای ما
افتاب عالم صدق و صفا
ناهدایت نبود از بهر درد کا

از سحر چون برنیامد آفتاب
نبود نبود کران کبریای یقین
مشتعل بودم چنان ای مهربان

مرت شد جانم ز حام الدلا
هر چه حق نبی جملگی شد باطل
غیر حق هیکوم اندر زیر پا

فصل نهم قال عین القضاة فی مقالاته لو لم یکن فی القرآن حروف المقطعات لما انتسب به عین القضاة

در مقالات خود گفته است اگر در قرآن حروف مقطعات نبودی من بقران نگرویدمی از بلندی این وقیعه اغلب خلق که از علما و غیره رنجیده اند و بسبب این کلام بر وی طعنها کرده اند و این وقیعه از کفر تام نهاده اند در ک این نکته مشکل کار است بنابر همچنین بود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا ایمرد دانشمند تو کوش خوش دربند تو مشنو تو این گفتار را کین طاقت درک تو نیست

حقایق سر الله است هر کسی را حقایق منکشف نمیگردد که حقایق کفر و اسلام هم از حقایق نقل کرده اند از مخلوق بصفات خالق راه یافتن است و غرقه شدن بذات الله و هر که در ذات الله غرقه گردد او را نظر در صفات نباشد همچنین بود مولانای ما زبدهٔ تقدیر و تاج اولیا عاشقان چون غرق دریای اند در صفات او کجا دارند نظر اغلب خلق نام کفر و اسلام شنیده اند فاما از کنه کفر خود خبر ندارند

همچنین بود مولانای ما کنج رحمان بشنوای او کجا تو نقشی نقشبند انرا چه دانی تو نمکلی پیکر خانر چه دانی
تو خودی نشوی با تک دریا از سوز سر نهان ترا چه دانی هنوز از کنه کفر خود خبر نیست خالقهانی
ایمان را چه دانی هنوز خار در پا نیست تو سر بری لوبستان را چه دانی

زنخ کم زن که اندر چاه بیژن تو انجا زنخدانیرچه آدانی سیه کاری مکن با زن چون زاغ تو با زر چه سلطانی
چه دانی آنکه با نیست حاضر بر تو حق دان تو حیوانی که مهمانرا چه دانی در خت سبز داند قدر باران تو
خشکی قدر بارانرا چه دانی ترا در چرخ اورد آسمانی تو مانی چرخ کردانرا چه دانی تجلی کرد انیدم
شب تیره تو دیوی نور رحمانرا چه دانی تو نامی کرده فی این را دانرا ازین نکته نشانرا چه دانی
مقصود ازین غزل این بیت است همواره کاف کفرت خود خبر نیست حقایقهای ایمانرا چه دانی حروف
مقطعات سور آتش عشق خدا تیقا آمیت در نهاد هر که آتش سور آتش عشق نیست او لوامهات آن زمانست محبش مزمود
مولانای ما گوهر دریای بحر کریا گوید سوز آتش نهاد نصیب کافر محروم از آتش تو چون بهره یابد مرهم
تا طالب راه قلندری پیش نگیرد و از قامت سودا مجرد نشود و سمندر وار در آتش در نیاید او کفر عارفانرا
که او مغز ایمانست در نیاید همچنین مولانای ما گوهر دریای فضل کبریا یکی لحظه قلندر شو قلندر را
مسخر شو سمندر شو سمندر شو در آتش رو در آتش رو در آتش دان با خوش و در آتش رو
با خلیل ما کند رسم کلستانی نمیدانی که خار ما بود شاه همه گلها نمیدانی که کفر ما بود مقصود ایمانی مؤمن آنست
او را که تصدیق بالقلب باشد بخدا او تقریر باللسان و او تصدیق بالقلب مؤمن معرفت الله است حقا و معرفت
قصد است و قصد ارادت است و ارادت طلب است طالب باینده بود بحدیث مصطفوی همچنین فرموده شاه
انبیا مصطفی ان پیشوای مجتبی قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من طلب شیئا وجد
وجد یعنی که خدا را خواهان او عارف شد و چون معرفت یافت جانب خدای تعالی قصد کند و هر که
جانب خدای سبحانه و تعالی قصد کند خدا را خواهان گردد و هر که خدا را خواهان گردد او خدای را طلب کند

دهم که خدا را طلب کند اوّل انبیا و هر که خدا را یافت غیر خدا چیزی دیگر نخواهد قال الله عزّ وجلّ
الی داؤد علیه السلام قال من عرفنی قصدنی و من قصدنی ارادنی
و من ارادنی طلبنی و من طلبنی وجدنی و من وجدنی لا یطلب
غیری بدانکه علم بر دو نوع است علم اول علم طلب است و علم طلب علما و دانشمندان راشد
و علم دوم علم ترک است و علم ترک زهاد را باشد و عالم طلب حلال کند و زاهد ترک حلال هیچکس فرموده
شاه انبیا مصطفی آن پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم المتقی من یتقی الحلال
الموجود و شمر علم چهار است ثمره اول انچه میان او و نفس اوست آن است که هوای نفس خود را مهانت کند
چنانکه خدای سبحانه و تعالی بمهتر داؤد فرمود که یا داؤد انا جعلناک خلیفة فی الارض
فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی و ثمره دویم انچه میان بنده و خدا است
اطاعت کند و بنده خدا اوست که تعظیم امر الله کند و بر تمامت مردم که خلق الله اند مشفق باشد که راه
بخدای عزّ و جلّ راست است قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مصطفی آن پیشوای اولیا قال رسول صلی الله
علیه وآله وسلم الطریق الی الله التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله و ثمره سیم انکه
میان بنده و میان دنیا از دل دور کند و آن ترک دنیا است و ثمر چهارم انکه انچه میان بنده و خدا است
ان تمتع الله است و نفع علم سه است نفع اول خشوع و محبت و عشق است نفع دویم خضوع و کم زیستن و نفع سیم
دموع است محل خشوع و محبت و عشق دل است و محل خضوع جوارح است و محل دموع چشم است و هر کرا تمنای
آنست که با اسرار حروف مقطعات بوی برد تا خدمت طالبان اسرار کند که خدمت طالبان و صحبت
اسرار زر جهت است چنانکه خدای عزّ و جلّ بمحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که یا محمد هر جا که طالبان

مارا بنبی این ساز اخذ مت کن قال اوحی الله تعالی الی نبینا یا محمد اذا رایت طالبا
فکن له خادما گر که طالبان را خدمت کند بسبب برکت طالبان تو اصلان رسد و هر که تو اصلان رسد
او عاشق گردد و هر که عاشق خدا نکردد او شایسته خدا نباشد و اگر قران ختم اند قران نور العشق کیت همچنین
فرمود شاه نبها مصطفی آن پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ربت تالی
القران و القران یلعنه و حروف مقطعات که علی القصات در سورات خود فرموده مت لو لم کان
فی القران حروف المقطعات لما امنت به بدانکه حروف مقطعات بکنایت اشارت عاشق مت و هر آن
در نهاد مؤمن و قسی کمالی بد که او عاشق گردد که توحید گفتن بی بان غیر الهمت و ایمان بعشق ان ما نیست ناقصی
نا قصی بود و هیچ این معنی را کسی در نیابد مثلا اگر نامت قرآن بجایی هکافری یاد دهند و او آنرا تقلید حفظ کند بدانکه
گفتار ایمان از معلم میتوان آموخت اما مات ایمان خدا جز موفق بهدایت که العبادات از عشق الهیت توان
حاصل کردن پس انچه علی القصات در سورات خود فرموده مت بهر آنکه تا در نیابد کان عشق خدا بدید نیاید
ایشان بکلام نتوانند کرد بدان و مطاوعت قسی باشد که ایشان صاحب کلام الهه را دانسته باشند و بدان
دل بسته و بدان کرویده پس عاشق او مت که او نهانی روی معشوق دیده باشد و در آتش عشق همی سوزد و همی سازد
همچنین فرمود در قران مجید ا خالق ارض سموت علی قال الله تعالی الم ذالک الکتاب مفسران بعضی
گفته اند که الف آن آلهت یعنی منم خدای چون و چگونه و لام تملیک یعنی مرا مت ملک عالم و میم تهم یعنی
لاشیا و اما نزد محققان الف لام و میم و تمامت حروف مقطعات اشارت بعشق مت و بزبان حال
بیان عشق میکند الف لام و میم در ترکیب الم باشد و الم در لغت عرب درد و سقم باشد پس هر که صاحب درد و سقم
مت عشق او را مسلم باشد که خدای تعالی دل شاد نا زاد مت نماید همچنین فرمود در قران مجید ا خالق ارض سموت علی

قال الله تعالی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و خدای تعالی دل مخور مزاد و مت دارد و در قرب
نماید همچنین فرمود شاه نبها مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله
یحب کل قلب حزین خزن علامت عشق مت تا دل عاشق در آتش معشوق نسوزد مت را داد بعدل
معشوق نرسد همچنین فرمود مولانای ما کیست رحمان پیشوای ما آنکه کعبه بسی دست بطلبش رسند تا سوی در ما نروی
کوهر و مرجان نبری تا نکشی جور و جفای کنت کنزا رفا تا نچشی هر بلا بوی بجان نبری تا با ری علم نکنی کی
همه محمود شوی تا تو زدیوی سر هی ملک سلیمان نبری تا نشوی مست خدا آه کم نشود از تو جدا تا صفت کرک
وری یوسف کنعان نبری در دو بلا و محنت دیدن عاشق متحن معشوق مت و از جانب خدای سبحانه و تعالی آید
که معشوق جهانست متحن حاجت نیست که خدای سبحانه و تعالی عز و جل عالم السر و الخفیات مت و اما متحن از جانب عاشق
آنست که هر جا که عشق لافیست حد خود را در نیاورد از دعوی عاشقی بمیرد و دانکه عشق حقیقی خون ریز مت
همچنین فرمود مولانای ما زنده تقدیر و تاج اولیا عشق را دانی چرا خونی بود تا رود هر کس که پیرانی بود
و شرط بزرگ من عاشق آنست که خود را خدای معشوق سازد و بر جان نلرزد و اگر معشوق از وی جان طلبد در حال
جان بدهد مناسب این معنی حکایتی یاد آید

نظیر

شنیدم که پادشاهی در ولایتی بر آمد و بر سر ان ولایت لشکری عظیم بود و با پادشاه ان ولایت جنگ کردند
و پادشاه ان ولایت را بشکستند و ان پادشاه با معدودی چند بشهری در آمد و در ان شهر بر سر ان لشکر
مستولی شدند و ان پادشاه را بگرفتند و بند بر نهادند و بر سر راه بنشستند تا او را بکشند
چون ان پادشاه را بیاوردند و بر سر راه بنشاندند و بکشتن او مشغول شدند ان پادشاه
سر بر آورد و بر ان جمع نظر کرد و ان جمع را بشناخت و گفت ای فلان و ای فلان
شما را چه افتاد که بر من خروج کردید و مرا بکشتید و ان جمع را یک یک نام
بنام بگفت و ایشان را بشناخت و گفت ای فلان و ای فلان شما را چه افتاد که بر من
خروج کردید و مرا بکشتید و ان جمع را یک یک نام بنام بگفت و ایشان را بشناخت
و گفت ای فلان و ای فلان شما را چه افتاد که بر من خروج کردید و مرا بکشتید
چون یکیم خوش شنوای خود نهاد

جز ایارش هیچ نمی‌آید بنظر — در ایارش دانه در بر در بر — میرود خوشدلی از دیدار جو — همچو سیماب از برِ من آن سبه‌وش

زآه سنور آتش همه دار و بند — کوست عاشق کو راه چشم — شاه را معلوم شد کان عشقبار — عشق مهمان دارد هر یک را نیاز

شاه اندر عشق تاری می‌نمود — زشمک بر رو و کفت همچو قیر — کین چه عشقست آنچه در دادست مرا — مثل این عاشق ندیده روزگار

نیم روزه راه رفت آن شاه و چون — شد مهیا ده نمیدش راه دور — خیمه زد در برِ خیمه نیشت — پیش تختش آمد ایاز و دست بست

وان فقیر از دور چون آن خرگه بدید — کرد کرد کعبه خود هیکرف — خیمه‌اش خالی و شه اندر حرم — با مقربان در راز

که جفاها میکند کاهی وفا — کاه در دیش میکند کاهی صفا — انوفاها میکند کان از نشکر — در دماغ اولند و خو بتر

گرچه گر یا لنست و دنیا لا یحزن — واصل حق هست و ما حق نشین — وانکه با حق هم نشین گردد دمی — پیش او خوشتر بود از صد وفا

هر کسی زین سبز دارد انتظار — لیک نشنود قصه محمود کیست — شاه گفت آمد در کوش ایاز — که روان شو و جانب آن عشقبار

کوچه میکوئی مقصود کیست — زین همان بس کوی مطلوب تست — چون بگویم با تو مطلوب تو کیست — در زمان ما مدکه بیخود شوی

کوی تو عاشقی صید حرم — عزم فرمانجانب معشوق کرد — چون بیامد جانب آن قصر — همبر او در درک آن خرگه شتافت

کو اگر نور ستی در کار خویش — جان بداده اندر کنار یار خویش — عزم کوه دارت شه این بگفت — شاه چون بشنید آن از قصر

گفت چه کم کرده‌ای ای پیش بین — بار کو سر رشته اصل خویش — کفت دل گم کرده‌ام من چی کنم — در پی دل کرده‌ام من چی کنم

گفت اگر تو عاشقی صید حرم — آمدم شبگیر تا با تو بهم — چون بیامد آن فقیر عشوه‌ساز — در کنار لطف خود کردش ایاز

گفت اگر تو عاشقی مرد کار — در کنار یار این دم جان بیار — در جوابش گفت خندان آن فقیر — چون بیم گفتی بیا اینک بگیر

این گفت و محو شد جان بداد — در کنار دلبر خود جان بداد — زنهمثل مقصود من این بود — کوست عاشق کو بیاید تا ببیند

شاد و خرم آن جوان جان بداد — لرزه مار و مرگ را بر جان نهاد — عاشقی کی داد جان از بهر دوست — او محل طعمه خامان کجا

مؤمن آن باشد که در عشق خدا — هر زمانی جان بسازد فدا — وانکه جان فدای نکند عاشقان — در عوض صد جان بیاید در زمان

تمت

هجر یار و مرگ مولای ما — منبع تحقیق و تاج اولیا — هر که در عشق عاشق اکبر — جان سپاری کی کند در عشق یار

جان سپاری کی کند در عشق یار — آنچه در وهمت نیاید آن شود — مشتغل بودم بقال و قیل دون — جان گذاشتن بر قال آن نهاد

مدت شد جام زجام اول مست — هر چه حق فرمود جمله بذل جان — غیر حق نبکوم اندر سر ما — الصلای کی نهاد آن الصلا

فصل دهم

قال الامام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه لا یکفر المؤمن من ذنوب الکبایر ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه فرموده است که مؤمن کافر نشود از گناه کبیره بزرگ نزد معتزله مؤمن از گناهان کبیره از ایمان بیرون آید و اما بکفر در نیاید و در مذهب خوارج از گناهان مؤمن از ایمان بیرون آید و بکفر لاحق گردد شرح این سه قول اگرچه ما در هیچ کتابی ندیده ایم اما بر سبیل عقل و تحقیق قول هر یک را علاحده شرح دهیم تا فایده دهد بقول امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه که فرموده است مرد مؤمن از گناهان کبیره کافر نشود بدانکه ایمان شیئی را دانستن است بحقیقت که آن شیئی قادر است بر افعال خیر و شر نظیر انکه پادشاهی و ملکی است آخر آن ملک را هستی آن پادشاه حقیقتست چون هستی آن پادشاه حقیقتست از بسط و عدت و عصیان آن لشکر که آن پادشاه هست حقیقت از دل او زایل نخواهد شد مادان دانش ایمان همیگویم زین را که در هستی او تصدیق بالقلب و تقریر بالسان موجود است با این نظر بایست آمد که بنده خدای مؤمن بر هستی او هرگز در تصدیق و تقریر و منکر نخواهد بودن چون انکار نیست اقرار امد کافر نشود آمدیم بر بیان مذهب معتزله اصحاب معتزله میگویند مؤمن از گناهان کبیره از ایمان بیرون آید و بکفر در نیاید بسبب انکه ایمان آنست که خدایرا عزوجل هرجا که باشد بر خود حاضر و ناظر داند همچنین مؤمن در وقت ارتکاب گناه کبیره آنرا حاضر و ناظر داند و چون اقرار دار

سبحانه و تعالی حاضر و ناظر است پس این دو مؤمن در وقت گناه کبیره بی باکی را بر دو چشم خود گرد نهاده
باشد و خود را همچنان نابینا کرده پس او از دایرهٔ ایمان بیرون است و او مکفر لاحق شده است اگر تائب
گردد و در دایرهٔ مؤمنان در آید و اگر توبه نکند و بی توبه رود و بکفر لاحق گردد آمدیم در میان مذهب
خوارج که اصحاب خوارج میگویند مرد مؤمن را اگرچه حقیقت است که خدای تعالی حاضر و ناظر است
چون قصد گناه کبیره کرد او بر خوف خدای عزوجل هیچ نوعی راجح داشته نباشد و از خدای تعالی خوف شده او
کافر شود بحکم این حدیث مصطفوی همچنین مرد شاه نهاد مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم من لم یخف من الله فهو کافر و آمدیم در میان خالف بدانکه خیر و شر
و احسان و عصیان جمله قضا و تقدیر الله است و بنده خود دیدن از تقدیر و قضاء الله آنها حار و ناکریمست
چون بنده گناه کبیره کند و بعد گناه کبیره خوف هجر الله اگر در دل سر زند و در ندامت آن بنشورد و در وقت
اگرچه او را در میان دو رخ در آرند آن خوف هجر الله او را هم بر لقاء الله گرداند و چون لقاء الله را یابد
آن دو رخ او را هم از بار خوشتر غاید بهشت سبب آنکه مقصود از بهشت صاحبدلان لقاء الله است و چون در دو رخ هم لقاء الله دست دهد او را از بهشتیان نمک آید همچنین مرد مولانای ما خان اسرارهای کبریا در دو رخم
از زلف تو آید در چنگ از حال بهشتیان مرا ننگ چون حدای سبحانه و تعالی کل مهتر آدم را بدست قدرت خود در چهل روز
خمیر کرد همچنین مرد مولانای ما زبدهٔ نقد بود تاج لیب ربانی گردی بشر را چل صبوح زان خمیر اندر خمارم روز شنبه
بدانکه خدای چل کل مهتر آدم را بدست قدرت خود خمیر کرد و خلعت اکرام در بالای مهتر آدم تشریف فرمود
و غمامت ملایکه را امر کرد که ما آدم سجده کنید همچنین مرد در قرآن آمد خالق ارض و سموات علی قال الله تعالی
و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا و در حق فرزندان او لقد کرمنا بنی آدم آدم تو فیق

از ذوقی کرد

از زای کرد اگر من تو فرزند آن آدمیم وارث ملک و لقا پدریم اگر ملک پدر را بتقوی طلب داریم دیشه آنیم رد الود
همچنین مرد مولانای ما در پیمانهای [illegible] از پشت پادشاهای مسجود ملایکه پیلی پلک پدر بخوبی ای بینوا چه باشد
ای کنان طریقت و ای مؤمنان شریعت خدای سبحانه و تعالی را در حق تا مرتبان عنایتهاست اول صادقان را بر
گزیند و رحمت فرماید و چون رحمت بیدریغ خدای مست کرد بر سر اگاه ایشان صاحب سنت شدند و بر مناسر
که مؤمنان صاحب سنت آمدند رحمت خدا کردن همچنین مرد مولانای ما از نهاد عالم صدق و صفا میکند ای تار
رحمت چونکه رحمت مست شد از گزافه بر سر او ناسزا میر نخستی بدانکه خدای تعالی بر بندگان زمادر و پدر مشفق
تر است همچنین مرد شاه نهاد مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
ان الله تعالی اراف بعباده من والدة شفیقة خدای تعالی بهیچ مؤمنی را از رحمت
خود بی نصیب نخواهد کند شهد بنده کافر را از برای مرحمت او فرمود ست نار برای تمام همچنین مرد مولانای ما

کنج رحمان بنشوای دلیسا نزل وان جانرا طرب کاه و مقام او شتر خفت چون آن را قوام او همه عالم دهان خشکند و شنه
خدای جمله مرا داده تمام او برای صد عقاب و صد غذا آمد کشیده ناز برای مالکام او خدا با هم خدا جوینده زیبا
گندم را داد آب آغام او زحلم او جهان گستاخ گشته که کو ما ماشها نیم و غلام او همه را چیره کرده در پیش
پس پرده که میکرد پیامم او نکرد بنده کان او سلامی بران تن کرده از اول سلام او چه شد گر شوی را زنده دارد
بعشق آنکه دارد صبح و شامم او دگر خامی کنی غافل نبخشی بنگذارد ترا ای سست دشمن حرام او زخانی تا بجا لاکی کشیدت
بذات دو انشش من فقار کام او مقالات نبوت خوانده نمودن که تا خاصت کند انعام عام او بنجا کی دنیاتی و بنطفه ۲۰
شتربندی آوردن بدام او زخدا بین ره بمهمانیت آرد نهاد و دار برای تمام او بوقت درد مهدانی که او راست
کنجا مهد هوای تمام او همه کلبهای خاکی نماید چو بوی خود فرستد در مشام او نماند چرخ نیلی العنکبوت

شتربندی ۲

چو نماید مقام همچو او ۷ همه عالم گر فتنه است آفتی با ۷ زهی کوری که میکوید کدام او ۷ مقصود از این غزل این بیت است

زچندین ره بمعانی آورد ۷ نیاورد از برای تا مقامی او ۷ بدانکه خدای سبحانه و تعالی چون قطرات باران سوی زمین

میفرستد با هر قطره فرشته می همراه هست تا آن قطره را بروی زمین می نشاند و در زمین القطره باران را فرو میخورد

و بار خدای عز و جل ملکی دیگر فرستد با آن قطرهٔ باران جانوری تا آنرا بخاک می آمیزد و خمیر میکند و نهای گیاهی

میزاید آن را بروی زمین می آورد تمامت شمار کان را خدای سبحانه و تعالی خادم او میکند زهل را موکب

او را پیوست میدهد و مشتری حدّ عجد ال او ظاهر میکرداند در میخ زشتهای رکیهای او میدهد و ذهب

بحرارت عجد ال او را جوشش می آورد مذهره دل او را که مقام غم شناسیست بنیاد میدهد و عطارد هیئت

صورت او را تمام میکند و ماه او را بر مکی که پیشتاز اوست بتقدیر الله تعالی آن را میکرداند تا آن گیاهی

میکرد و آن گیاه را چون حیوانی غذای خود سازد در نهاد آن حیوان چندین خانه میسازند و ملکی دیگر

آن را بقوت ناسکه میدهد و ملکی دیگر آنرا بخیر نهاد ضمیر میدهد و ملکی دیگر آن را بقوت نامیه میدهد و ملکی دیگر

آن را بقوت نامیه میدهد و ملکی دیگر آن را شیر میدهد و آن حیوان را چون آن بخورد نازیدن بیان کند و آنگه

رفت چندین ملک آنرا خادم خواهد شدن تا او آن شود و قابل احسان و عصیان گردد و غرض

از این کلمات که چون خدای سبحانه و تعالی بندگان را بیافرید بدین سان آفرید بهمت فلک و ملک را خادم ایشان کرد نیده

بچندین احسان از برای عصیان آزیده مؤمن خیر در روی بخواهد کرداندن چندین احسان از برای آن کرده

و بچندین ناز از برای آن پرورده کافر بهمت نار در قیامت که روز خصم است احسان خود نظر انداز دارد کرم عمیم

خود نه بر عصیان بندگان نهاست این معنی حکایتی مادر آنظیر اندرین معنی نظیر آید بیت

بود مردی کایلی ملک دشام ۷ حاتمی در دقایق کلام ۷ چون بگویم خوشتر ای خواجه جهان

با فنون علمها آراسته ۷ در جهان علامه برخاسته

ناظم را سهو دا

ناموری سهو داگری آسهو ده حال ۷ غالب اندر همسران املاک و مال ۷ عیش کامل دشهد آب زرّ الرود ۷ لیک او را هیچ فرزندی نبود

سروری بنشان خرامیدانو چمید ۷ یک غلام خوب روئی خرید ۷ بر دو اندر خانه او در خنوت ۷ جامهای خوب بهر او بساخت

روز و مه بگذشت و سالان دو رسید ۷ خواجه بنمض عادت او خرید ۷ مهر او بنشاند اندر دو سطر جان ۷ بر گزید او را ز جمع همدگان

جانب مکتب فرستاد آن غلام ۷ گاه بیچی چیستی برآمد ای کرام ۷ با غلام آن خواجه همنکو سیر ۷ کفت فرزندی حاجی نیست

نزد خواجه شد بموعد تعزیت آنو چمید ۷ از تقرب جاه او جائی رسید ۷ گر همی آمد بر مخدوم خویش ۷ گاه که میرد صد دنیا بیش

وی همی بخشید و میخورد و داد ۷ باصغار و کبار آن خوشنهاد ۷ خواجه هر چه میشنید از وی غلام ۷ میشنید اندر دو سطر جان کرام

آن غلام از بعد ایام مدید ۷ ناکه اندر دفتر مخدوم دید ۷ که فلان روز و فلان شب الغلام ۷ داده ام خندین دنانیر ای کرام

چون کرد اعداد آن را در شمار ۷ پیش آمد از هزاران یکی کبار ۷ صد کره بر سبت بر لوح حسین ۷ زاوج نیمادی شد غلام اندر همکین

خود بخود میکفت در خاطر نهان ۷ خواجه کر خشمی کند از ناکهان ۷ آن زر داده من دار طلب ۷ چون کنم تدبیر در دالعجب

زین غم اندیشه روی لعل کان ۷ زعفرانی کرد آن غلام ذو فنون ۷ حقه نیکا بهند آن زیبا صور ۷ چهره اش هی رود نیشد زر تر

خواجه چون بشنید کفتا غلام ۷ رنک خود در اکشاد اندر کلام ۷ کفت ایکه داده ام از بامن ۷ باز کو احوال خود را سر بسر

که اگر روزی مرا از کهتان ... از قضا خشمی شود با تو عیان ... انچه با تو داده ام من سر بسر ... از رخ خشمی بیارم در نظر

کرم ما این چند دین را زر دهد ... یا یکی دیگر خواهد آمد بهتر آن ... در فرو خور خشم و صلح او رنگ

یاد آرم عمر خود را زر دهد ... با یدای خشم آور سینه چند ... مرد محسن کی کند احسان خویش

این بنبل آورده ام ای پیشوا ... وا خرم خشم از دل تهمته را ... ضایع از بهر غضب ای سینه ریش

فاسیه ده بهر ما ملک و ملک ... تا شوی اکه ز بهر حق خدا ... گرد خادم بهر مالد در بهار

میهمانی لن لوه کنه کمن ... کرد کردا بهر ما این نیلک ... در زمین صد خوان نهد الوان هاد

کوبه بخشنایک کتاب مردوزن ... کستیده بهر ما رب المنون ... فهم و عقل و روح و ادای تمین

مستی کبر و حمیت او بر غضب ... در شفاعت تا رهی از خوی خویش ... همه ما را امد رحا بستگان

حلم حق از حلم ما جرکی کم است ... در غضب رو یاند او شاخ طرب ... از برای روز خشم غمر و زند

این یقین دان که علیم است کردگار ... بو برد زین که هر کو او دمی است ... این کلام خاص صدق صف

سست شد جام رجام و الحلال ... خوی عفو و شان هست در اصلاح ... حال کالکشت بر قال زبان

فصل یازدهم

قال الله تبارک و تعالی ان الذین کفروا بآیاتنا سوف نصلیهم نارا کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب خدای تعالی میفرماید که آنان که بآیات ما کافر شدند سرانجام در آتش بسوزانیم هرچند که پوستهای ایشان بسوزد و بدل کنیم ان را پوستهای دیگر تا عذاب بچشند بدانکه در آدمی نیرو انفس سفلی هست و روح علوی چنانکه پیش ازین گفتیم و نفس دارای صفات و سفلی روح اعلا و علوی و صفت اعلی با ادنی حیف بود همچنین هر مود مولانای ما و مهیمنای ما کوهر دریای بحر کبریا که خرمن کوه خرمن با برد این خرمن شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من ۷

کاد اگر نیز رود یا نرود غم نخورم ... نیست رکاد و شکمش بوی خوش عنبر من ... کار خری کرد و تازاند در دو جهان

دلبر من هست مراد دلبر من ... حلقه بگوش است خرم گوش خر حلقه زر ... حیف بکر حیف بکر در زر زمن در زر زمن سر بسر زمن

ره نرود و ناز کند جو نخورد جز تل سر کین نبود خدمت او بر من ... رفتم بازار خران این سخن آن سخن نگران از خر و از

بنده خر سیرت شد این منظر من کفت کسی چون خر تو مردخری است بخر کفتم خاموش که خر بوده و بره لیکن من

مقصود از این غزل این بیت است ... حلقه بگوش است خرم گوش خر حلقه زر ... حیف بکر حیف بکر در زر زمن در زر زمن هر کرا

نفس زبون عقل شد او ز زمره ارذلیاست ... هر کرا عقل زبون نفس کشت او ز زمره اشقیاست ... و شقی را از غنی پرا

و جهالت نا گزیر است از برای انکه او نفس را بهر است همچنین بود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا نفس کوه بهر است

و عقل کوه سیر از خلاف و جدال ما شد نا گزیر ... پس جمیع انسان بدو مرتفعه اند یا سعید است یا شقی یعنی من

یا کافر و در سعید و شقی بشری هست که تو ام وجود سعید و شقی ما ان چیز هست ان القدرت الهیه هست و این آیه الذین

کفروا بآیاتنا سوف نصلیهم نارا کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها

لیذوقوا العذاب در حق کفار هست و کافر را بر تمثال یک قطار مس دان که در وی مقداری زر تعبیه شده

باشد و آن قدرت الهیه هست چون آن یک قطار مس را در بوته اندازند و در تحت او آتش دهند چون جوش کامل

بر آورد از مسی او مقداری بسوزد چون آن مس را از بوته بیرون آورند آن مس بر تمثال اول نبوده باشد از آن

روشن تر شده باشد پس آن مقدار مسی که از وی زایل شده هست تفاوت کرده و چون از آن حال بحالی دیگر

تحول تبدل در وی ظاهر کرد و این حال غیر حال اول او شده باشد همچنان در دوم نوبت چون آن مس را در بوته اندازند

باز تبدل ثالث تبدلی دیگر حاصل آید و این تبدل که تبدل ثالث است تبدل اول نماند و همچنان تبدل ثالث به تبدل ثانی نماند و تبدل

رابع به تبدل خامس هم نیز همچنین و این تبدل را نهایتی نخواهد بود عدد تبدیل آن در نسبه فهم نهایت عدد تبدیل

آن دسته ما شاء الله آمیخته است اما هر چند که آن مس که با زر آمیخته در بوته خوش پخته تر با در رشته تر کرده و آن را قرب
با زر خالص پیش نهند و آن زر خالص را که تمثال او در آورده ایم صفات غضب الهی است که کفار زاده آن صفاتند و غضب الهی
چون با خدای سبحانه و تعالی مقرب باید آنرا خدای داند که کیفیت او چه خواهد بود از مضیق احد و عذاب و اما در نظر ما صحاب
نار که عصاتند و کفارند در عین عذاب و آتش خواهد بود و اما اینقدر معلوم میشود که عنصر خاکی که کافر است چون در بوته
عذاب دوزخ جوش آورد صفا یابد و دردی که در ته کمتر ماند او بر تمثال آمیخته جسم خاکی روح خود کرده و روح او که زاده
صفات غضب الهی است چون بخدای تعالی قرب یابد از نور حق منور گردد و خلاصه که عنصر او که بر تمثال آمیخته شده است
بدن روح او شود بر تمثال قدح و اما از شقاوتی که پرده شقاوت یعنی دوزخ در نظر ما عصات کفار سیاه روی ما
شاه در عذاب مثلا اینکه تقریر رفت صفات اهل انتقام آمدیم در بیان سعداء بدانکه جسم مهمان خدای دان جسمانی
عنصر ۲ بین مرکب از چهار عنصر است همچنان روح است که از نفخه علوی گشته و بروح اتصال یافته بر مهمان آنست
که در فی شکر پوست مغز است و اما در پوست لذتی نیست اگرچه لذت آن مهمان در مهمان ان پوست حاصل آمده
است که آن پوست لذت از وی دور کنند و آن مغز را مجوس شناسند تا در دی خارج که از جهت پوست لذت
است از مهمان بیرون رود خلاصه آن مغز که بشیرینی اتحاد کرده است و مخلوط شده عین شیرینی گردد آن
را نبات سازند و آن بمرتبه نبات رسد و در آن نبات خلاصه چهار عنصر هم هست اگرچه آن خلاصه چهار عنصر با شیرینی
نبات در لطافت آمیخته است و متحد و یکسان گشته اما آن خلاصه چهار عنصر عین شیرینی نبات است و آن خلاصه چهار
عنصر لطافت فهمیده دیگر است و شیرینی نبات دیگر اینمعنی بنظری باز نمائیم تا معلوم گردد اگر نبات کوفته را چنانچه نهند
که بروی نمک و مور چه راه یابد آنچه شیرینی او است نمک و مور چه خواهند خوردن و آنچه خلاصه چهار عنصر است
که لطافت یافته باز خواهد ماند و در وی اثر شیرینی نخواهد بود اگر کسی آن را در دهن نهد او را معلوم نگردد

که آرد است یا عیار آرد مقصود از این بیان آنست که جسم خاکی آنچه خلاصه شده است آن جسم روح کرده
بر مهمان شیرینی نبات و خلاصه چهار عنصر که ذکر رفت که در میان او و نبات فرقی نبود در لذت هر دو در
یکسان شده باشند بدانکه روز قیامت آنها و صفا مهمان خدایند بین خدای دان را خازن کنند بهشت
جاویدان برند ما خلاصه آن چهار عنصر را که جسم او روح پاک شناسیم اما خلاصه این چهار عنصر بر تمثال آن
چهار عنصر سفلی نباشد چون این صفا یافته است بر تمثال آن چهار عنصر جسم روشن لطیف و حسن لطیف
خواهد بود و با روح متحد خواهد شدن و جوهر روح بروی خواهد یافت تن و فرقی در میان نخواهد ماند
بر تمثال قدح که در وی شراب پر کرده باشند همچنین بر صورت مولائی ما خازن اسرارهای کبریا
هر قدح کو مال کمال است از شراب آن قدح کو فی شراب است از حجاب فرق نتوانند کردن
در مهمان که عجب آنست یا این بهشت است آن و چون از لطافت چهار عنصر آن فی جسم قدح روح کرده
در روح قدح انوار قدرت الهی بین که شود او بر مهمان آینه تنش روی کرده و از آینه تنش روی خدای خدای
سبحانه و تعالی روی نماید همچنین بر صورت مولائی ما خازن اسرارهای کبریا هر شش جهتش ای جانا نهوش
جمال تو در آینه در تبایی چون یافت صیقال تو و چون در آینه تنش روی انسانی خدای نمایی هر جا که
وی خواهند از خدای سبحانه و تعالی خواسته شنیدند و چون آنجسم روح او شود و طلب خود را پرداخته باشد و او فی
او از و برگردد گفت او گفت خدای عزوجل کرده و کرده او کرده خدای تعالی باشد همچنین بر صورت مولائی ما
خازن اسرارهای کبریا کاری که کنی تو در میانه آن کرده حق بود تعیین دان مناسبت این معنی حکایتی دانند

نظیر اندرین معنی نظیر آرد بیان — چون بگویم خوش شنو ای خوشخوان — شیخ منصور از مریدی روزگار — بود خادم مدتی نزد کبار
بود شبلی و جنید اندر ولا — چون سری سقطی مدار اولیا — جمع بودند آن شهان در خلوتی — بود شبلی اسرار از دم راستی

چون بگفتند خواجه منصور را — که نئی محرم این سرّ بزرگوار را

بنهاد منصور آن معنی لحظه‌ای گرام — رفت پیر دون لیک آمد سوی بام

آن یکی میگفت کی خواهی خدا — در نگر در من بین از حق تعالی

آن یکی میگفت با آله العظیم — راست میگویم بر حمان و رحیم

یعنی من کم کشته‌ام اندر صفات — از جهام هست تا حق تعالی

اندر این معنی نظیری آورم — فهم مردم را ز حیرت وا خرم

هر چه گوید آن پیری گفته بود — این سری کز ان سری گفته بود

قصه گوته بشنو ای دوستان — قصه منصور را در داستان

کشته او بازار را ما الحق ندا — از زبانش ز ما الحق بر کار

هر کرا در دل همیشه آرزو — آرزو میها فتد در دم ازو

آرزو دارم که این دم از خدا — یک سر بریان سمانی تو مرا

اندر آن گفتش که در همای سرد — خوشه انگور خواهم نکهه زرد

اندر آن گفتا که حلوای نبات — آرزو دارم ز خوان کائنات

زین مثل مقصود آنست ای عنان — که مهی در ره حجاب آید حجاب

همچنان نبود سولای ما — قباب عالم صدق و صفا

در همه اشیا و را هست است — پیش از هفت است آن هست است

مشتغل بود م بقال ای دوستان — حال غالب کشت بر قال ازان

یک می معدود دارد در درون — تا که مارا دو نماید سر درون

جمله اعضا کوش کرد و میشنید — جمله در تو همچنان حق ای مرید

وان یکی میگفت خود نبود دوئی — تا ر و پود هر من و تو هم توئی

نیست اندر جبّه ام الا خدا — چند جوئی در زمین و در سما

گرچه تکمیل نماید این کلام — از برای درک خاص و فهم عام

چون پری غالب شود بر آدمی — کم شود از آدم اندر مردمی

چون پری را بشنوم و قائل بود — کرد کار آن پری خود چون بود

چون شنید آن سر منصور نگار — سر را در صدر خود کفت ای کنار

دست قدرت کشت اندر کار ها — حاجب مردم زدی ملعون را

ای سیاهی منصور الکفت ای ولی — چون تو نئی و اصل تست این همه

دست بر دی اندر آن کریبان درون — یک سر بریان بر آمد چون چنان

دست بر دی اندر آن کریبان درون — خوشه انگور داد او را برون

دست بر دی اندر آن کریبان یک بیک — مشت حلوا داد ما او را نیک نیک

هر که بهر از ما و من را بر درید — او حجاب ما و من از سر پرید

ای خنک آنکه ز اوئی دو شد — وانکه ز دوئی رست چون منصور شد

هر که از اوئی او فتی شد جدا — آخری شد او ز آیات خدا

هر چه حق فی جمله کی شد عالمی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الفقر کنزٌ من کنوز الله و مفتاح کنوز الفقر قلوب الفقراء

یعنی پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فقر گنجیست از گنجهای خدای تعالی کلید گنجهای فقر دلهای فقر است بدانکه فقر دو قسم فقیر کرد که کلید گنجهای همه عالم شود و هر چه او را و غیر او را مطلوب باشد از درون خود طلب دارد بدانکه این عبارت از هشده هزار عالم است و این خبر متواتر بر همگنان رسیده است که مرئی و نامرئی محیط تمامت مخلوقات است همچنین فرمود شاه نهیب مصطفی ان عترتی کمثل قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قلب المؤمن محیط جمیع المخلوقات بدانکه خدای تعالی را هشده هزار عالم است هر عالمی را یک منفذ لیست یعنی یک عالم و هر عالمی گنجیست و هر گنجی نوعیست یکی عالم انوار جلال است و یکی عالم انوار جمال است و یکی عالم انوار مغفرت است و یکی عالم انوار ارواح است و یکی عالم ذکر است و یکی عالم وهم است و یکی عالم خفظ است و یکی عالم نظر است و یکی عالم سمع است و یکی عالم انوار ذوق است و یکی عالم لمس است و تمامت خیر و شر و صلاح و فساد و کفر و اسلام و حوب و رشت که در این عالم بعضی متصور میشود و بعضی در وهم نمیگنجد نتیجه هشده هزار عالم است که عبارت از آدم زاد است و آدمیزاد هزار هزار بابت است و هر بابی عالمیست و هر عالمی صلاح صلاح است و مافی فساد است و هر یکی مهد است و در یکی کفر است و در یکی ایمانست و در یکی عصیانست و در یکی تعرض است و در یکی بغض است و در یکی حسد است و در یکی کرم است و در یکی لطف و در یکی نار است و در یکی نیاز است و در یکی عجب است و در یکی وقاحت است و در یکی تحاد است و در یکی هزل است و در یکی جد است پس هر یکی از آدمیزاد همچنین بشمر و ازینه را از روی طلبی باشد و آن طلب از صلاح و فساد یعنی جد و هزل ایمان و عصیان خالی نیست آن آدمیزاد بر مثال دکانیست که در وی هشده هزار گونه حوایج است و آن شخص نشسته بر مثل مشتریست که بر در دکان آمده است آن هشده هزار حوایج میطلبد پس دکاندار مشتری را هر چه

مطلوب اوست همان باید اگر بیش از آن طلبد پیش از آن باید دشمیر بر از انجا که جود و کرم اوست هیچ سائل را از خوان بیدریغ او دست تهی باز نمیگرداند و هیچ امیدوار را از کان بی منتهای او بی بهره نمیگذارد و هیچ طالب را از آنچه خیر و صلاح او در آن است محروم نمیسازد و هیچ راغب را از آنچه نفع و فلاح او در آن است بی نصیب نمیگذارد و هیچ مشتاق را از آنچه مراد و مطلوب اوست بی بهره نمیگرداند و هیچ عاشق را از آنچه مقصود و محبوب اوست دور نمیدارد و هیچ صادق را از آنچه مقصد و مقصود اوست باز نمیدارد و هیچ مخلص را از آنچه مطلب و مطلوب اوست بی نصیب نمیگذارد و هیچ موحد را از آنچه مشرب و مذهب اوست بی بهره نمیگذارد و هیچ مقر را از آنچه مسلک و مشرب اوست دور نمیدارد و هیچ مصدق را از آنچه مسلک و مذهب اوست باز نمیدارد و هیچ مسلم را از آنچه مشرب و مذهب اوست بی نصیب نمیگذارد و هیچ مؤمن را از آنچه مسلک و مذهب اوست بی بهره نمیگذارد و هیچ مخلص را از آنچه مشرب و مذهب اوست دور نمیدارد و هیچ موحد را از آنچه مسلک و مذهب اوست باز نمیدارد و هیچ مقر را از آنچه مشرب و مذهب اوست بی نصیب نمیگذارد و هیچ مصدق را از آنچه مسلک و مذهب اوست بی بهره نمیگذارد و هیچ مسلم را از آنچه مشرب و مذهب اوست دور نمیدارد و هیچ مؤمن را از آنچه مسلک و مذهب اوست باز نمیدارد و هیچ مخلص را از آنچه مشرب و مذهب اوست بی نصیب نمیگذارد و هیچ موحد را از آنچه مسلک و مذهب اوست بی بهره نمیگذارد و هیچ مقر را از آنچه مشرب و مذه

همچنین فرمود مولانای ما — زنده نقیض مرده تاج اولیا — ای چنگ جانی که از حرص هوا — واگشت از ترس را غرق خدا

انکه بگذشت از حرص و از هوا — پیش او شاه جهان ماند گدا — مشتغل بود دم بقای دوستان — حال غالب کن بقال زبان

مست شد جانم ز جام ذوالجلال — هر چه حق فانی جملگی شد همچنان — غیر چیزیکه دم اندر زیر پای — الصلای یار کیبار الصلا

فصل سیزدهم قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم حبب الی من دنیاکم ثلاثة النساء والطیب وقرة عینی فی الصلوة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله میفرماید دو چیز از دنیای شما سه چیز زنان و بوی خوش و روشنی چشم من در نماز و تاویل این حدیث بعضی گفته اند که دل محمد صلی الله علیه وآله وسلم سه چیز محبوب گردانیده بود زنان و بوی خوش و قرة عینی فی الصلوة فرموده اند که مقصود فاطمه است رضی الله عنها که ان وقت در صلات بود ایراد اکرد زنان مقصود نظر امد حسن

همت بر طاعت ایشان از روی ادب روا نبود همچنین فرمود شاه نبیها مصطفی آن پیشوای محمدا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم النظر فی حسن النساء یسمم من سهام الشیطان

چون نظر بر حسن نان روا نیست و در طیب که بوی خوش است اگر محبت مذموم روا نبود همچنین فرمود مولانای ما کوهر دریای بیکرانه گر چه هست دریاد مالوکرد عاشق مشک را بوطلب تا که همچون کودکان لاابوکند آمدیم در نبیا قرة عینی فی الصلوة بعضی عیران که فرموده اند قرت عینی فی الصلوة مخصوص فاطمه است رضی الله عنها این تصور صایب نیست بدلیل انکه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم قرت عینی فی الصلوة اگر مخصوص فاطمه گرداند و اضافت با خود کند روا نبود بسبب انکه صلاة انبیا و اولیا وقتی کمال باشد که از دل انبیا و اولیا زن و فرزند بیرون رود پس صلاة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فاطمه رضی الله عنها در خلد نبوده باشد و اگر صلاة را اضافه با فاطمه کند که الفاطمة قرة عینی فی و قصلوتها

هم روا نبود بسبب انکه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم عابدان و عبادات را بطریق عمومیت دوست میدارد نه بطریق خصوصیت و در نظر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هر که عابد و مخلص و متقیست در محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله یکسانست و نبیها را در محبت میل نیست اگر در تقوی شخصی از فرزند محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم متقی تر باشد او در نظر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم محبوب تر باشد و در حقیقت فرزند و آل محمد مصطفی صلی الله علیه وآله همچنین فرمود مولانای ما

در این باب خبر مصطفی نیز وارد است همچنین فرمود شاه نبیها مصطفی آن پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم شرف المرء فی العلم والعمل لا فی النسب والحسب اما تاویل این حدیث که حبب الی من دنیاکم ثلاثة النساء والطیب وقرت عینی فی الصلوة آنست که نامست انبیا و اولیا معصوم اند و از مصنوع صانع را می طلبند و از مشتاقان خدای کما اند در بند آن نیستند که خدای را بصنع او بینند و آنان که در مصنوع حیران میگردند و از صانع خبر ندارند ایشان را از آن مصنوع را آنست که رغبت نفس و احوال میل ایشان بر نفس غالب شود و بت پرست میگردند همچنین فرمود مولانای ما خازن اسرار کبریا عاشق صنع خدا باشد نبود عاشق مصنوع او کافر بود عاشق صانع را تماشای قامت صنع و حسن بتان حلال اند در حلال است و عاشقان مصنوع را تماشای حسن بتان حرام اند حرام است و عاشقان صانع چند انکه مصنوع نظر میکنند دیده ظاهر و باطن ایشان روشن تر میگردد و عاشقان مصنوع چند انکه بمصنوع نظر میکنند چشم ظاهر و باطن

حرام اند

ایشان از حسرت کی رتر میکند و همچنین فرمود مولانای کوهر دریای فضل کبریا روکه بهمانان تو میروم
ای اخی لبهبت مرا از طعام دود دل مطبخی رزق جهان میدهد خویشتن جان میکند کاه وصال
او تخیل در زرد مال او سنجی مان از شکم سیمانان بده از بهر جان مذهب سیردان بگیر رخ چه کند خبزی
قسمت آن نازکان مایه زیان کم قسمت آن شاهان مملکت و فر خی قسمت قسام بین هیچ و هیچ کار نه میشود
چون تو در آن میطبخی جنتی دل فروز دوزخی خویش سوز چند بمان خسان مانده تو در بر زخی بهر جهان کم
نگر تا نشوی کور دل کور شود از نظر چشم سبک مسلخی زلف بتان سلسله است جانب دوزخ کشند ظاهر او
چون بهشت باطن او دوزخی لیک عنایت ز حق هست طبق طبق کور رها مند ترا کرچه اسیر فخی معضوض
از پی غزل بین سبب سهوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل کور شود از نظر چشم سبک مسلخی بدانکه محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون بنظر حسن بخلقات فی احسن زمان در مردان حق دیدار دور
دریای مطیب عشق بوی طیبت الوهیت می فرمود و چون دماغ مبارک او طیب چاشنی مهد او
بمذاق مشموم میشد و از جمال آنکه قرة عیون خود را مشموم طیبات میکرد و اند در روشنی می افزود بسبب آنکه
حسن مخلوق قابل آن است که چون حق بود مولانا شاه نهب مصطفی آن پیشوای مختار او بها قال رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم کل جمیل من جمال الله و کل لذیذ من لذة الله هر که جمال حق
را بیند روشنی دیده او افزون کرد همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و تاج اولیا دیده بینا از
جمال حق شود حق کجا چهره هر احمق شود تا ویل این حدیث آنست که ذکر رفت آنچه حد بیانست تقریر شد توفیق
فهم و عقل و بسته کرم حق است آن مقدور بشر نیست و از مخلوقات حاصل نگردد همچنین فرمود مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا کفتند بها کفته بار چیست چون ترا فهمی نباشد چار نیست تن در این معنی حکایتی یاد آید

لطیفه

نظیر اندر این معنی بطریق آید
کسب کردی یا سیم و زر از راه دین یا حرام
فخر آرد در میان مردمان
هر که خواهد همنشینی با خدا
مدتی صحبت دل او با شمار
سبق اندک بستدی لیک نهی
کرچه خواندی صد کتابهای کنام
رفت در صحرا و با صد همدمان
چون کنیم اندیشه ای مستعان
که مسهور است خود با ما مکو
کز بهودی عشق تو نبود مرا
زین سبب مقصودم آمد ای کباب
لذت هر ذوق در نهاد
محتشم فرمود مولانای ما
مستعان بودم بقال ای دوستان
غیر حق میکویم اندر زیر لب
الصلای یاران الصلا

چون بکویم خویشتن را ای دوستان
با خبر آنچه بهر نام و نمک
محترم باشد به پیش این و آن
هر شبی صد رکعت از نفل نماز
این بمناکرده بود از کردکار
لیک بمکن این جدا ندای جواد
منبع تحقیق و تاج اولیا
حال غالب کشت بر قال زبان
الصلای یاران الصلا

در سپاهان بود مردی زرکری
خوبهت با مقری شود در نشستها
حفظ قرآن آرزو کردی بجان
صحبت حفاظ کردی صبح و شام
کرچه با عشق جدی میمود
او فراموشش شدی هنگام شام
کز برای حفظ قرآن عود
تا که قرآن حفظ کردم روان
وانچه نه رزق تست آنرا مجو
حافظ قرآن بدی یک یقین
کاندر آن رزقی یکی نهاد کردکار
معرفت طعمه خلق شقیت
کر جهان را پر در مکنون کنم
مست جام زاخم الخمار
فصل حسام الدین فقال الله تبارک و تعالی اعلموا انما

در سپاهان همعنان او سر دری
سر بر آرد چون علم در روز کار
با تمنا خواستی از مستعان
زین سبب کردی ادا ناخلدیان
در تلاوت مشتغل بودی مدام
حفظ شد چون آن قرین نبود
شوق عشق خویش را پرده شده
شوق حق در سینه من سود می نمود
تا کهان در کوش او آید ندا
ما علیهم از خصائر نهان
کرد کار خویشتن ناخوشتن
زرق او هر کز نجوید بد رب
معرفت ادراک حق مقصد است
روزی تو چون تبا شد چون کنم
هر چه حق فی جملکی شد ها لها

الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر خدای تعالی عز و جل میفرماید در کلام مجید که بدانید

که رند کافی دنیا بازیچهٔ اطفال همت او تفاخر دنیا منهوج است همچنین فرمود شاه عجب

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم انا اتقیاء امتی برآء من تفاخر الدنیا همچنین

باز خبر مصطفوی آمده است که الدنیا مبغوضة الله من تمسک بحبل الله قاده الی النار

سیالی از ابوسعید ابوالخیر سوال کرد که خدای سبحانه و تعالی دنیا را لهو لعب و لذت و تفاخر فرموده است بر سبیل این

احکام بایستی که مطلع دنیا را شما بنحو دراه نمیداد بجایی که مطلع دنیا و دنیا در میان خالق و مخلوق حجاب نسبت

و رسول و نرخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه در جواب سایل فرمود که خدای سبحانه و تعالی دنیا را مطلع قلیل فرموده است

همچنین فرموده در قرآن خداوند خالق ارض سموات علی قال الله تبارک و تعالی قل متاع الدنیا قلیل ان قلیل

بر بعضی قلیل نماید چنانکه در نظر فیلی دانه خردل یا در نظر سیمرغ پشهٔ دانه خردل پشه بهیچ جه فیل و سیمرغ را از راه ره

نکرده و ایشانرا از آفتاب و مهتاب محجوب نگرداند و پیش قدر فیل و مهولای سیمرغ دانه خردل پشه سهل نماید و اما

اگر دانه خردل را برابر دو چشم مورچه دارند آن دانه خردل بر مثال کوهی بجایی دیده او کرده و هرگز آنرا نتواند

نتواند دید ازین نظر قیاس باید کرد که انبیا و اولیا بر فیلان همت و سیمرغان کوه قافند و متاع قلیل دنیا در نظر

ایشان بر مثال دانه خردل پشه همت و اما در نظر عام آنند اگر دل بر مثال کوه قافست انبیا و اولیا بر مثال مرغان

آبی اند از دریای بی امان دنیا باکی ندارند و از موج دریای دنیا اندیشه نمیکنند و اما عوام خلق بر مثال مورچگان

نزدیکند و در یکقطره آب درمیمانند و غرقه میشوند و فنا میکردند کار انبیا و اولیا دیگر همت و کار عوام دیگر دین

معنی بداکه در میان خواص و عوام فرقهای بیمنتهاست همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرارهای کبریا

کار ما کار قیاس خود مگیر گرچه ماند در نبشتن شیر شیر چون مهتر سلیمان علیه السلام دعوت نمود عاشقان گفتند

رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب آن دعا باجابت پیوست

مهتر سلیمان علیه السلام آن ملک میدانست که هیچ آفریده را میسر نگردد و نخواهد بود نامرت و حشم و پیل و جن و پری و آدمی

و آب و خاک فرمان بردار او بودند چون دنیا و مطاع دنیا در نظر قلیل او دار دریای آفت بی امان دنیا

ندیشه نمیکرد و بوسعید ابوالخیر در جواب آن سایل

گفت که ما هیچ کس سلیمان آخر زمانیم ایمن از دریای دنیا هیچ همچنین فرمود مولانای ما قدوة العالم صدر الصفا

عطار در دو شعری باید مطلع آسمانها را مه و سیخ خشم آرد نیز دانجمانها را دو چشم مقیم کرده بر ان غیبی مطلع جانها

نه عجب همچنان آن سر پنهان نهادن را یکی جانی عجب باید که داند جان فدا کردن دو چشم معنوی باید عروسان نکاحی را

یکی چشمست نکته صد هزاران عشق بر رفته چو رکس خواب از و رفته برای غیبتی را چنین باید چنین چشمی

پس پیچ در پیش سیخ قیاس بنسبتی کمتر جو مهتاس اقتراحی را بصفها را نصرت نشهها را مدد دادن

بر کف و حدت در سیخ مهابی را شکسته شیطنت را بدید داری سلطانرا خرخس را کجا داند دلیل این

زهی صافی دلی حرّی مثال می خرشی کسی زرد چنان دُرّی که بگذرد عوانی را یتیم موسی عمران

خود در آمد در بحر حرب و صل رفت فرعون باید زد در ناکس این شبانی را الا فیا سجان تبع با قبال جرا

باده از بهان تبع شتاب عوانی را بگردان باده شاهی که هم در دوی همراهی نشان مرد اگر خواهی بیا

نبگذرنشانی را بیاورده می حسرکه نهم کرهر برهنه کن بیک ساغر حریف تحیاتی را

بروای رهزن بستان ما کن جمله دستانها که وه بود در بن بستان دی خاد قلبانی را جواب انکه

مهکو میبر ز نخریدهٔ جانرا که هند و قدر نشناسد مطاع را یکانی را مقصود ازین غزل این بیت است

یتیم موسی عمران خود در آمد در بحر حرب و صل رفت فرعون باید زد در ناکس این شبانی را در سکه نظر انکه

دنیا و مطاع دنیا عجبهاری ندارد و در کم همتی دل نمیبندد او در زمره عاشقان است و در عشقبازان آنست

که کم زپیش دزدنیا نظر او یکدن نشد همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا عاشقان در پیش نقصان ننگرند

پیش کم را هیچ بادی نشمرند سودای زر و سیم متاع دنیاست که مرد را بیراه میکند تا دست در دل و دین نیالاید هیچ

محبت زر و سیم نشوید عشق خدای را محرم نگردد همچنین فرمود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا کر ترا میلست

در عشق جلیب بزر بین زن زر بیر را ای لبیب در کوش عاشقان دنیا و جهانیان دنیا سودای قاتی

حقایق مشکل می آید و اکر آنچه حق است میکویند ترا دشوار می آید و میلغزند و اکر آنچه حق است نمیکویند

الیث ترا منهوب عجب بی آخرت میکردند نظیر آمد در بن نظیری آمد چون بکویم خوش شنوای خوش تمام

بود شاهی در زمانی سهمناک خلق را جا هذروه و سینه چاک حاکمی آشفته کاری فی المثل سهمها کردی بجان مردمان

دم فرو بستی همی مردن ز تن مذرها کردی ز ترسش مرد و زن از حرص لقمه نشناسی ز سم قول ایشان را نکردی هیچ پاس

هر چه کفتندی ز اهمه پند و کند آنهمه بشکستی و عکسش کردند بود صیادی اندر باغ روزی در شکار خواجه عقلت نیمشب

از قضا ماری بیامد ناکهان رفت اندر حلقش از ره ناکهان چون ز خواب غفلت او بیدار شد در شکار هیچ دیو مست شد

عرضه کرد دشمن کین جانی کار مشکل کشته بر ایشان چنین قول ایشان را نمیکرد استوار مار همکون از کزاف آن مار کار

کفت بی دشمن بخواهد و بدکوی برد مال و کشتنی ام نجی نمید وا نماد شش خیال بد کنند کین چنین خواهد بدن خال بدند

کفت بد خواهد و بدار ای او خرد مار اندر مزرعی حق چون رود ان یکی بیت آمد و کفت ای پسر کز همه کشتنیت بر تن مستتیر

بات میلغرد ز راه مستقیم میشود مشهور چون مار جحیم در نه میکویم ز هر مار دکر خواه مار از جانت بر آورد و مار

دوست از دشمن نمیداند همی وا نمایم این سخن را تا تنی کز ره ما دور نداری این سخن انچه کویم بر خلاف آن مکن

سیب آورد و بداد و داد شیب مار اندر حلقش افتاد و بشد زین مثل مقصودم آنست ای کرام کاعلف خلقند جمله از انام

جو چه میکاری بی میلغزد ز دهی کر میکاری تو و میست جای شان نیست تغییر الهی را ای رفیق چاره ابله همکو نشست در طریق

بقیه در صفحه بعد

همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا چاره ابله همکو نشست و سکون همچو بالایی که کفتن چون

مشتعل بود و دم بقال ای دوستان حال غالب کرد بر قال بیان مست شد جانم ز خام الحال هر چه حق بی جملکی شد یا بال

فصل نهم قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله العقل محمد

مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که خدای تعالی اول عقل را آفرید پس محمد را ای محمدان الله و ای سوختکان در آتش عشق آکه

بدانید که عشق نیز بر نصیر بن مخلوقات و غیر بن موجودات و مبداء ظهور کائنات اکر عشق نبودی در عالم ارواح بالذات

نبودی همچنین فرمود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا شرح عشق از من بکویم هر دوام صد قیامت بکذرد زان یک تمام

ز انکه پایان قیامت را حدست حد کجا انجا که وصف بیحدست عشق لایعقل سپهر بیحدست از فراز عرش تا تحت الثری

عشق چه شد بحر را نهنگ دیکست عشق نبود کوهرا مانند ریک عشق نشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را همکنان

عشق آتشکده ایست کو چون فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت عشق نور حال کردکار است عشق در احمد محمد مختار است

در شعاع عشق یابی نه دلیل در ضیاء روح جبریل ابر است همچنین فرمود شاه ما و مصطفی ابن آن بای مجتبی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم انا من الله والمؤمنون منی عاشق محو در عشق

بیت و معشوق عشق محو در معشوق است عاشق از عشق عشق از معشوق سر بر میزند بر مثال آنکه هر چه در آتش میفزود آن آتش

عین آتش میکردد اکر جان عاشق در عشق میسوزد از معشوق سر بر آرد همچنین فرمود مولانای ما زنده تقدیر و تاج او کبا

چون دل من چشم کم کشت کشود جان من از حسن چیزی نشنود چون دلم از حسن تو لبریز شد غرقه شد اندر تحیر همچو خود

تو وسیلم رب بود بدانکه چون عشق عاشق جرعه وصال حسن معشوق چشید عاشق همرنک معشوق کردد

تا نپنداری ناقص کردد و عقول عوام ز این معنی بوی نبرد بدانکه خدای سبحانه و تعالی را در نهاد آدم نیز این نعمت

نعت ظاهر و باطن است یک نظری و انا یم این بیان کر ترا فهم است این را دریاب نعمت خلقی ظاهری با طینت

نعمت ظاهر چو خوان بوالعجب — نعمت باطن حلال آکبر بود — صبغة الله به ز مهر و مه بود — وین معانی آمد است اندر کلام

و انعامم بین تمام ای کریم — همچنین فرمود در قرآن خدا — خالق ارض و سموات علی — قال الله تبارک و تعالی

وَسَخَّرَ لَكُمْ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً نظم

نعمت ظاهر بود در خاص و عام — نعمت باطن چو گردم آشکار — صبغة الله این بود ای خوش کسی — صبغة الله کی بود اندر خسر

کیمیایی ناقصی هست آکرم — تا زه چیزانی خرد او را چو زر — صورت سنگ از چه سنگ روشن است — در بهشت آتش دهد آهن ثمر

محو کشته آتش آهن در رو — آتش آهن نه سنگ است ای عمو — سنگ و آهن آن چو در آتش نهی — هر سه آتش گردد اندر یک دمی

فرق نبود در میان این و آن — این بود توحید محض ای مستهان — فی که چون خورشید تابد بر جهان — صبغ میگیرد ز نور شان روان

عالم از انوار او پر نور میشود — تا بشش در سنگ کوهر میشود — زین نظر از بو بنهردی هشیار — یک نظر دیگر آرم شهریار

شیشه سه فید چنان از اکر — پیش قرص مهر داری در نظر — بنگری زان شیشه هر رنگی که هست — در میان شیشه نبود محو از حب

غیر خورشید نماند در نظر — شیشه خورشید هم سر سر — پس دل عاشق پر از نور خدا — کمتر از شیشه نباشد در وفا

در دل عاشق چو ماند آن جمال — فرق کی ماند میان شاه و گدا — همچنین نبود مولانای ما — کوهر دریای بحر کبریا

در دل عاشق بحر معشوق است این — در میان شان فارق و فرقی نیست — انچه من گفتم بقدر فهم تست — مرد و م اندر حسرت و در ریست

بدانکه عشق دایه موجود است — عشق سرمایه مخلوقات است — عشق رو پود جمله کائنات است — بی عشق بار کسی گرم بار نیست

بی عشق بار در آن درگاه بار نیست — همچنین فرمود مولانای ما — مخزن اسرارهای کبریا — آنروح که عشق حقیقی شعار نیست

نابوده به که بودن آن غیر عار نیست — در عشق باش مست که عشق است هر چه هست — بیکار و بار عشق بر دوست بار نیست

کویند عشق چیست یکو ترک اختیار — هرکو ز اختیار نرست بختیار نیست — عاشق شهنشهیست دو عالم کوی نیست — از هیچ لاشعاع

شاه بسوی لشکر نیست — عشق سیاست که با قسیست تا آید دل بر جرمه که بحر ستمکار نیست — تا کی کنی بکری

لیوش از ۱۰۵

معشوق مرده را جانبر اکنار کیر که آنبر اکنار نیست — آن کز بهار زاید بمیرد که خرن نیست — کلزار عشق نشکفد از نوبهار نیست

آن کل که از بهار بود خار یار اوست — وان می که از عصیر بود بیخمار نیست — نظاره کرمهاش درین راه منتظر

والله که هیچ مرکب بتر هزر تبطار نیست — بر لقد قلب زن تو اکر قلب نیستی — این نکته کوش کن اکر کوش شنوا نیست

بر سهپ تن ملرز و سبک تر پیاده شو — پیر تر شو مدد خدای که مرتبین بر نیست — اندیشه را رها کن و دل ساده شو عمو

چون روی آسیه که بنقش و نکار نیست — چون ساده نقش همه نقشها در اوست — آن ساده روز روی کی شرمسار نیست

شرم سار نیست از عیب ساده خواهی خود را درین مکر — آن زر بهت کفتن صورت جدا نیست

چون روی آهنی ز صفا این هنر بیافت — تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست — کریم چه یابد ار نه نکو کریم خویش

بهست تا دل ستان نکوید کو را نزد ار نیست — مقصود از این بیت است در عشق باش مست که عشقست هست کار

بیکار و بار عشق بر دوست بار نیست — عشق آرام جسم و جانست — عشق کشش کمند رحمانست — عشق خوش جان

در لامکانست جان که فرزند عشق اوست — پاینده کل اوست — دل مسجد قصی اوست — بحب دنیا مشغول است

اکرچه دل جان و آینه خاکست — دل جانرا اصل از عالم پاکست — چون جرو خاک را رجوع با اصل خاکست

جرو پاک را از عارضه خاک چه باکست — همچنین فرمود شاه هدی مصطفی آن پیشوای مجتبا — قال رسول الله صلی

الله علیه و آله و سلم کل شیء یرجع الی اصله — عاشقان از صفای آینه زاده اند و باز بصفای آینه

راجع شوند — همچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا — صورت از بیصورتی آمد برون باز شد کانا الیه راجعون

از صفاش سنه و آینه نخست — در صفاش باز رو چالاک چیست — چون رجوع عاشقان بصفای آینه هست مسکن و مأوای

این زمان لامکان بین تا بشهد فی مقعد عند ملیک مقتدر — بهر این معنی حکایتی یاد آمد

نظیر اندرین معنی حکایتی یاد آمد — چون بکویم خوش شنوی تا شنوی — حایلی پرسید ز مجنونی کزا — از شقاوت تلخ قطب روزکار

گفت با شاهنشه اندر عهد ما — کیست اولی میرود بهر خدا — گفت ما آن بحر اول خود بگو — تا کجایی ما جواب آن بجو

گفت این دارم سؤال از راه دین — که بمن فرما ز علم الیقین — گفت کی باشد مقام عاشقان — گفت در زیر جو ئیم و در آسمان

در جوابش گفت آن صدر جهان — کز تو میپرسی مقام عاشقان — من بگویم با تو در سر مستتر — گوش جان بگشا مستمع شو ای فقیر

جبریل

این تمنا کرد روزی جبرئیل — با خدا گفت ای خداوند جلیل — یک سؤالی دارم از سر و صمد — عاشقان را از مکان و جا و کی صمد

تا مکان آمد ندا یا جبرئیل — در زمان از حضرت رب جلیل — که برو عشاق را قاف بقاست — باز جو روی زمین را یک بیک از

در زمان جبرئیل پر خود کشاد — بر زمین آمد بحرکت چو فتاد — جمله عشاق را کرد او ز قاف بقاست — مو بمو آورد جمله در طواف

عاشقان را در همه دور جهه عالم اند — تا بر کشت چون بسر دور رسید — کف ایا بر دور کار ان جهان اند — چشم عاشق اینچنین اند در جهان

کف اکنون جانب جنت ببر و — هشت جنت را بجست و جو بمر — هشت جنت را طلب کردی ای کرام — عاشقان در روی ندید السلام

باز آمد سوی سدره جبرئیل — عرضه کرد و کف ایا جلیل — هشت جنت را بجستم من تمام — عاشقی در روی ندید السلام

کف اکنون با زر و صد نظر — هفت دوزخ را طلب کن سر بسر — بر نبرد از عاشقان او ای کرام — بر نبرد هم من عاشقان

باز آمد سوی سدره جبرئیل — عرضه کرد احوال با رب جلیل — کف ایا دانندهٔ سر نهان — بر نبرد هم من عاشقان

عاشقان را یک نظر با من نما — ای پدید آرندهٔ ارض و سما — شوم خشم من زین جو بمو سرای کردگار — عاشقان را از کرم باری بیار

باز آمد وحی از رب جلیل — در زمان با کوشش جان جبرئیل — کف ایا جبرئیل ما سمیع جهان — عاشقانم را مجو اندر مکان

عاشقان در لامکان پیوسته اند — جمله با معشوق خود بشسته اند — زین سبب مقصود هم آمد ترا کین جهان — عاشقان در لامکان نبود قرار

مقعد صدق است ایشان را مقام — تا تو را معلوم گردد والسلام — همچنین فرمود مولانا ایا — خار ان سرا رهای کبریا

لامکان مسکن بود ایشان تن — پیش عاشق این بود حب الوطن — مستعل نبود هم لقمان ای دوستان — حال عاشق کی شود تبدیل آن

مست شد جانم ز جام الست — هر چه حق فرمود جملگی شد بجا — غیر حق نبود هم اندر دو سرا — الصلوة الصلوة ای جان الصلا

فصل شانزدهم

در بیان آنکه در تذکرة الاولیا مسطور است که شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه فرمود که از رموز فرموده است و آن این است

مشکل است فهم هر کسی محیط این سخن نمیشود و عقل عاقلی این مرز را در نمیابد قالوا قال بایزید رحمة الله علیه

یوم القیمة یکون امة محمد صلی الله علیه وآله وسلم تحت لواء محمد ویکون

محمد تحت لوائنا شیخ بایزید رحمة الله علیه فرموده است که روز قیامت امت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

در زیر علم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم باشند و محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در زیر علم باشد این سخن بر سبیت

مشکل و نکته نهایت مخفی بعضی مردم را تصور چنان بود که بایزید رحمة الله علیه نفرود با الله منها بر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تفاضل کرده باشد و مرتبه خود را از مرتبه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پیش پیش و افزون دیده باشد حاشا که آن پیشوای

مخلوقی در عالم مرتبه خود را از مرتبه محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم پیش دیده باشد بدانکه خود پسندی و خود

را بیش و پیش دیدن با او کجا نسبت دارد که خود پسندی در نهاد عوام نفس پرست باشد و نفس پرستان را خود

نفس و من خود پسند باشد تا عاشق دنیا پرست دنیا طلب این سخن نفس سکنت ضمائم زنی ننماید

و ترک محبت دنیا نکند باز نفس صید حلال نکرده چنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا

ای نفس کرکم آدمی کارت کمال کبر و باز ت شکار کرد و صید حلال کبر د مه میرود چو آبی در ظل آفتابی بدی

شود اگرچه شکل هلال کبر د در دل مقام سازد همچون خیال انکس کاندر ره حقیقت ترک خیال کبر د کو آن خلیل

کو آن و جهت و جه حقا و آن جان جان سمت ما لی کو ما کبر د این کهنه پیر دنیا چشمک زند لیکن مر چشم رو نشان را

از وی ملال کبر د کر در برم کشد او از ساحری و شیوه اندر برش دل من کی پر و بال کبر د کل کونه کرد سمت او

تا روی چون کلم را بر پیش تاه سازد زنگش زوال کبر د رخ بر خشم مه تا روز بت از شهنشه مانند آفتابی

نور جلال کبر د چه جای آفتابی کز پرتو جمالش صد آفتاب و مه را در چرخ حال کبر د شهریان ایشان بنگر که

در چه حالند هر که این لیل را اندکی آن دلال کرده این صد هزار عاقل که در جوال کرده کو عقل کامل کو نرگس
جوال کرده خطی بنشته بزدان بر خط خوش غداران کز خط سبه ترست آن کین خط خال کرده زابری
خط بر دن رود ز حال غم جدا شود تا مه بطلعت تو هر شام فال کرده مقصود ز نفرل این بیت ای نفس
اگر کم آئی کارت کمال کرده بازت شکار کرده صید حلال کرده غرض از این تقریر آنست که نامت نیاید
داد کیا خود از ترس خدای تعالی از قامت فجاوقات کمتر نشمرده اند بر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چون
تفاضل چه بندد در حال این نکته مشکل نظری را غایتم تا تسکین قلوب کرده و تقصود معانی آن زمر حاصل
آید ان الله تعالی بداند که پادشاهان دنیا را امرا و ملوک پیشانند و هر امیری و ملکی عظیم را علمی بر سنجقی نشانه مخصوص
پیشانه تا خلق جمله بدانند که آن نشانه امیر و ملک است همچنان پادشاه را نیز علم و نشانه مخصوص پیشانه غیر
نشانه ملوک و امیر و غلامان آن پادشاه در وقت کلام علم پادشاه خود را اضافت بخود میکنند و میگویند
که علم ما چنین و چنست از این نظیر ثابت آمد که بنده علم خداوند کار خود را اضافت با خود میکند
در وقت کلام مقصود از این نظیر نسبت که روز قیامت آنهمه صفات هر پیغمبری برای دعوت امت که کار خود
علمی میدارد تا امت که کاران آن پیغمبر در تحت علم آن پیغمبر در بهشت چون امت آن پیغمبر را ظاهر شوند آن پیغمبر امت
آن امت گناه خود را در تحت علم مغفرت خدای عز و جل برد و شفاعت امت گناه خود کند و گوید الهی
بنده گان گناه کار آمده اند در حمت خداوندی بسته تقدیر نست ان تعذبهم فانهم عبادك
وان تغفر لهم فانك انت العزیز الحکیم بداند که برداشتن علم انبیا از برای امت ان گناه
کار بهست نه از برای عشقان و محبان و اولیای امت او عاشقان و محبان را اولیای امت تمامت مغفور ند و محتاج
شفاعت نه اند بلکه امت را شفاعتست محمد مصطفی پیغمبر ایشان پیغمبری مجتبی قال رسول الله صلی

الله علیه وآله وسلم لکل واحد من المؤمنین شفاعة یوم القیمة

چون اسرافیل صور در دهد مخلصان پدید آید ملائکه منادی کنند که ای مخلصان برگزیده وای محبان مجاهده
کشیده وای عاشقان مشاهد خدای دیده آنش شما حرام بهست انشاء الله تعالی در تحت علم آنه در آئید که علم
علم آنه بهست مخلصان و محبان و عاشقان آنه را نبیا نخوانند ان شاء الله تعالی و بنام آنه آن را خوانند
پس معلوم شد که نبیا بر مثال ملوک و امرا اند و علم نبیا دیگر بهست و علم خدای سبحانه و تعالی دیگر در تحت علم خدای تعالی
محبان و مخلصان و عاشقان باشند و در تحت علم انبیا امتیان گناه کار باشند و در وقت شفاعت تمامت نبیا
از مهتر آدم تا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در تحت علم خدای سبحانه و تعالی خواهند آمد در این صورت که باز نموده
شد قول ما بزید رحمه الله علیه ثابت آمد که محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بعد از دعوت امت در زیر علم خدا تعالی
در آید آن علم خدای تعالی را شیخ ما بزید رحمه الله علیه اضافت با خود کرده بهست چنانکه غلامان علم پادشاه
شاه خود را با خود اضافت میکنند علم خدای سبحانه و تعالی را بر خود اضافت کردن کار اتفاقیات
و اتفاقیا خدای تعالی محبان را گرفته اند و از خلق آنه وحشت کرده اند هر که با خدای تعالی انس گیرد از خلق وحشی شود

نظیر

اندرین معنی نظیر آنست

بود مردی صاحبدلی از طالقان — چون بکام خویش شیرینی خورد — پیش ازین در عهد موسی کلیم
نزد موسی آمد آن مرد سلیم — روز فردون گشت شوق شیرینی خورد — در دو احوالی بهر خار نهاد
عرضه کرد احوال خود را کلیم — گفت ای پیغمبر نگو نهاد — خویش با هم من رب العالمین
چون کنم چون انس گیرم با خدا — تا نشوه غیر خدا از من جدا — در دلم از شوق انس افتاد
در دعا کرد بهست تردامنی — انس یابم من رب العالمین

از برای خاتم و تسبی برآر ... نادرم کرد التماس کرم و کار ... چنانکه موسی دست برد اندر دعا ... خاتمش مقبول آمد از خدا

انس حق در جانش چون سر کشید ... غیر حق را چشم دلش کور کرد ... دهمدم آمد با وی و جانش همنفس ... فارغ آمد از نهان و بانگ و بس

انس حق را یافت اندر خلوتش ... شد گریزان از جلیس و دوستان ... از نهان خلق پیرون آمد او ... سوی کوه و دشت صحرا رو نهاد

مدت سی سال رفت آن نایدید ... یکبر از دشت صداقی آن رسید ... حاضر آمد نزد موسی و بداد ... گفت ای پیغمبر نیکو نهاد

آن یگانه صادق مرد سلیم ... بود او مار ایرا درای کلیم ... چون بیامد خاتمی جست از شما ... همت خود بر دعای مدرعا

فرد سی سال است تا آنجا مقیم ... عاجزست و روی در کس نارد ... او کجا شد تا نهی آید بحال ... شیمهٔ فرمانبری او باز کو

وجد او کفت بر سی خدا ... انس حق جست او و حاجت را ... سوی حق گشت و از مردم برید ... در حجاب و پرده غفلت رمید

زینهمه مقصود هم آنست ای همام ... کانس حق گنجیست و گنجی پایدار ... آرزو عالم بست و دار خلقان پاید

همچنین بود و بود مولای ما ... کنج رحمان عشوه‌های اولیا ... در دو عالم نیست اصل شود

ای فلک گر آن کسی که حق را شناسد ... هر نفس حق هر کاری برند ... هر کرا انس خدا حاصل شود

مست شد جام زجام ذوالجلال ... هر چه حق فرمود جمله شد مجال ... حال این عالم کشتی قال زبان

فصل هفتم در مذهب معتزله قرآن مخلوقست و در مذهب سنت و جماعت غیر مخلوقست چنانکه در اصول دین کرده‌اند

وجماعت سنت فرموده‌اند که القرآن صفة ازلیة قائمة بذاته لیست من جنس الحروف والاصوات وهی مقروءة بالسنتنا ومکتوبة فی مصاحفنا

مشکلی وارد میشود و مشکل اینست که در اصول دین فرموده‌اند که القرآن مکتوب فی مصاحفنا ومقروء بالسنتنا این سخن ریکه‌ست از من جنس الحروف والاصوات که قید کرده‌ست بدین وفق نمی‌آید

بسبب آنکه در مصاحف ما حروفست و در آن ما اصوات پس القرآن قائمة بذاته لیست من جنس الحروف والاصوات با مقروء بالسنتنا مکتوب فی مصاحفنا نسبت

ندارد از بیان این معنی میدهد که قرآن حروف و اصوات نیست قرآن حروف و اصوات است از زبان کلام خالیه

حاصل نمیشود مستمع را این عیب عظیم مشکل بهم نرسد وقت عظیم دارد و اگر اهل سنت و جماعة این مشکل را کرده‌اند چرا

بیان نفرموده‌اند تا خلق فایده دهد و یا وجهی تقدیر حتمی چرا نکفته‌اند که تسکین قلوب طالبان کرده تالیف

این دو کلام بر چه سان آید اگر خدای سبحانه و تعالی توفیق بخشد و بنور هدایت عنایت این دو رویش روشن کرده وجهی

از وجوه تحقیق بیان کنند ان شاء الله تعالی بدانکه خدای سبحانه و تعالی نهصد هزار پرده از انوار جمال بهست و در هر پرده

نهصد هزار پرده دیگر غرض این بیان نیست که خدای سبحانه و تعالی چون بنای این دنیا خواست کردن از پرده

اول نور جمال که غیر مخلوق بهست نوری بیافرید و چون بنور جمال ثانی یا آن نور مخلوق نظر کرد آن نور

مخلوق طاقت دیدار نیاورد و یکبارگی هست و دریای نور شد و آن دریای نور را نور محمد صلی الله علیه وآله وسلم و قلم و عقل

میکویند از فیض آن دریای نور انوار محلی پدید آمد که آن محل مطاع علیه السلام بهست از وامر و نواهی و تقدیرات آن محل

را اللوح المحفوظ میکویند و از فیض لوح المحفوظ محلی پدید آمد آینه شکل آن محل را هیولا میکویند و از فیض

هیولا محلی پدید آمد که آن محل العصی عرش میخوانند و بعضی کرسی میخوانند و اهل نجوم آن را فلک اعظم

میخوانند و از آن فلک اعظم که عرش میکویند فلک البروج پدید آمد و بعضی آن محل را کرسی میکویند و از آن

فلک البروج افلاک سیارهٔ هفتکانه پدید آمد و عناصر اربعه و نبات و حیوان و انسان نتیجهٔ آنست و چون این

عالم ارکانه بعد مرور زمان خلدی سبحانه و تعالی کل مهتر آدم علیه السلام بدست قدرت خود خمیر کرد حکی

النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین

صباحا همچنین فرموده مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا ... در هوایت بیقرارم روز و شب ... سر زپایی نیارم روز و شب

روز و شب را همچو خود محزون کنم ... روز و شب را کی گذارم روز و شب ... تا عیار آنچه در معدن بهست ... یکزمانی سر نخوارم روز و شب

تا کردی بشر را چون صبوح ... زان خمیر اندر خمار آرم شبوح ... ان یکی نیست مهتر آدم را علیه السلام خمیری کردی و گاه بر بهشت گاه بر بحار
بحر خ قدرت برکشید همچنین فرمود مولوی علی قال الله تبارک و تعالی خلق الانسان من صلصال کالفخار و مهتر آدم علیه السلام با حسن صورت آفرید قال الله تبارک و تعالی
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و این صورت را چون برهیات صورت بحون فرمود همچنین فرمود شاه بلها مصطفی آن پیشوای مجتبا قال الله النبی صلی الله علیه و آله و سلم خلق الانسان
علی صورة حسنة و در انسان حسن آمیخته کرد و روح مهتر آدم در کالبدی که خدایی بود بهوت قدرت
سرشته بود سر برزد و باقی ارواح بمدریج و مرور زمان بلوح محفوظ نزول کردند و از لوح المحفوظ بمرور زمان
بعرش آمیخته بودند و از عرش آمیخته با تاثیرات کواکب با عنصر آتش نزول کردند و از عنصر آتش بعنصر باد
فرود آمد و از عنصر باد رطوبت باران بدیدار ارواح با ران آن قطرات باران همراه شدند و بجانب زمین آمدند تا
و گندم شدند و از حیوان سر برزد تا بمرتبه انسان رسیدند همچنین فرمود مولانا یی ما حزن اسرار های کبریا یی
چون بنای خلقهم را حق نهاد ... آمدم در قالبم خمیاد ... از جمادی مردم و نامی شدم ... وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم ... پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم ... حمله دیگر میرم از بشر ... تا برآرم از ملایک بال و پر
بعد از ان با نور احمد هم شوم ... وز احد هم محو گردم هم کنم ... کل شیء هالک الا وجهه
چون ارواح قطع آن تمثال کردند و بمرتبه انسان رسیدند ارواح عارفان که علوی اعلا اند میل بجنس خود میکنند
و جماد حقیقی که سفلی مهلک است بجنس خود میکنند زین را که یوسف حسن را میل بجنس خود دهند همچنین فرمود شاه بلها
مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کل جنس یمیل الی
جنسه ازین سبب روح عاشقان با اجرا کشش است همچنین فرمود مولانا یی زبدهٔ تقدیر و تاج اولیا

ان لکشیر یمیل

جان کشاید مهری با لبها ... تن زده اندر زمین چنگالها اگرچه متقاضی بسیاست اما انچه مقصود بسیاست بطریق اختصار
باز نمایم بدانکه ارواح انبیا را خلعت کمال مل میکردد جسماد و قوت علوی بشان راجح می آید اگرچه در هیکل جسم اند
جولان ارواح ایشان را بسدرة المنتهی میرسد همچنین فرمود مولانا یی ما فخر ان اسرار های کبریا یی ای نصر الله الحق
دیی شمعهٔ یاسین یارب چه سبک روحی ... بر چشم و سرم بنشین ای تاج هر مندی ... معراج خرد دیدی
تعریف چه باید چون عین تو بی تعیین ... هر شاخ که پیغمبر در هر برگ که میچنبد ... پیکام و زبان کفتی
در کوش بیا بنشین جان همه جانانی ... ای دولت مولانا جان را بربانیدی ... از یار فلان الدین از نفخ تو میرویدی
بر ملاء اعلی ... در شوق تو می تفسد ... پشت فلک عینین ... از عشق جمال تو ... در شوق جمال تو ... دور زت بی هیچ
در عاکوی عالم شهره برآمین ... تا کاه سحر کاهی بیرخمه و بیراهی آورد طبیب جان ... بکجر عه بر افشین
تا این که دعا کوی ... این کشته دل زارم ... زنده شد و جابک ... وار بر د اثر تیرت ... از لبین کفتم که ملیحی تو ... تا ما که مسیحی تو
شاد آمدی ای سلطان ... بین چاره هر مسکین ... پیغمبر بیماران ... نافع تری از باران ... در خرمه چه
داری تو دار وی دل غمکین ... خرن دل یعقوبم ... سر چشمهٔ ایوبم ... هم جسم و هم روحم ... هم خبر و هم شبحم
شیرین کفتم که چنان دریا در خرمه کجا کنجد ... کفتا که چه دانی تو این شیوهٔ این آئین ... کی داند و چون آخر
استادی بیچون را کنجاند در سیمین او عالم علیین ... یوسف بین چاهی بر هفت فلک قرشش
واندر شکم ماهی پرورد چنین خاشش ... کی نیمکنجد اینقصه در بین قصه ... روچشم بیا لاکن روی چو مهش بلبین
مقصود ازین غزل این بیت است ... یوسف بین چاهی بر هفت فلک قرشش ... واندر شکم ماهی یوسف زبر پروین
و چون ارواح انبیا بسدرة المنتهی میرسند با جبرئیل علیه السلام همنشین میشوند و جبرئیل علیه السلام با آنها
همه لا نظری اندارد و از لوح محفوظ علم الله را از اوامر و نواهی و وعد و وعید و قضا و قدر راه در پرده م

نور جمال آنکه غیر مخلوق است معلوم میکند و ارواح بنی آن اسرار را از مهتر جبرئیل علیه السلام معلوم میکنند او علم آنکه
غیر مخلوق را کتابت میکند و بکتابت آن خواننده میشود بمخارج حروف و اصوات همچنین بود شاه بنی مولاهای ما زبده
از لب بحر دریای عشق گیریا کرچه قسم آن از پیغمبر است گیرید حق گفت او کا ینطق در خلایق تو هر کرا عقل کامل است از تلاوت
قرآن مؤمن میشود هر کرا عقل ناقص است او کمراه میشود بحسب بود در قول خدا خالق ارض و سموات عز قال الله تعالی

يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا یعنی القرآن مکتوب فی مصاحفنا و مقروء بالسنتنا انت
از سر مهتر آن اسرار را از مهتر جبرئیل علیه السلام معلوم کردید تا معنی آن اسرار غیر مخلوق است را در حروف و اصوات تا که مخلوق است می یابیم و
بهر حلاوت آن علام و آن اسرار در حروف و اصوات که در مصاحف ما مکتوب است و بالسنه ما مقروء و موجود است
بلیها بهم بر مثال آنکه شخصی از حسن دلبری شرح میدهد که او چنین است و چنانست این چنین و چنان کفتن آن سخن
هست از صفات حسن آنکه دلبر است و در آن صفات اثر حلاوت دلبر هست که در سخن او درج میشود و از آن حسن حلاوت
مستمع میشود و مدهوش میکردد پس همچنین آنچه معلوم سنه بنیها و مهتر جبرئیل علیه السلام علم الله است غیر مخلوق
پیش از خلقت بنور محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که نبای عالم است او علم الله بود و آن قدیم است قایم بذات
و غیر مخلوق است و آنچه حروف و اصوات ما محدث است مخلوق و در وی اثر حلاوت علم الله که غیر مخلوق است
میشود آن حلاوت که از حروف و اصوات ما موجود میشود آنرا قرآن مخلوق میکویند بسبب آنکه در تلاوت آن حروف
و اصوات را عزت میدارم و عزت او را واجب میشمرم و اما قرآن غیر مخلوق دیکر است و حروف و اصوات
مخلوق دیکر بداند که قرآن باطن است و ظاهر است همچنین بود شاه بنی مصطفی آن پیغمبر ای مجتبی قال النبی
صلی الله علیه وآله وسلم القرآن ظهر و بطن و بطنه بطن الی سبعة ابطن هر که
قرآن خواند بباطن آن راه برد و هر که قرآن را بسوز دل خواند از قرآن حلاوت یابد و با خدای بی همتا کی همچنین میشود

شاه نبیها مصطفی آن پیشوای مجتبی قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من
اراد ان یجلس مع الله فلیقرء القرآن هر که با تلاوت قرآن مشغول بهست همچنان است که کردد
امامش فلان بن عاشقان خدا از وی بوی می و حلاوت می یابد و جان خود را خاک پای او نماند بهتر از حیاتی باید

نظیر اندر بن معنی بطیر آید بیا چون یکی مرغ خوش آواز خوش نوای خوش نوا دانه ای یابد و دانه ای نیابد و او را خیری قال
دختری زیبا رخ و زرکیسه دری یکی کنجی چند بس همنشین هر نفس هم حکیم و برد بار قابل اسرار عبادت ای کزین
سال مه در روز و اندر نماز صرف کرده عمر در نقل و راز حفظ کرده حق ورق ورق عشق ای کرام در تلاوت یافت ذوق والسلام
حسن حق در خاطر او رو نمود آن چنان آنکه او را در ربود بی نشانی دید از روی شد قرار شور شی میکرد و پنهان اشکبار
در تفکر میرسید از مرد و زن چاک میزد بر تن خود پیرهن شمع حسن آتش او را پروانه شد دخت را بهتر شب دیوانه شد
شه طبیبان جمع کرد و از طبیب در فتح ممکن کی شود درج حبیب آن طبیبان هر چه کردند از دوا رنج افزون کشت و حاجت روا
شه چو عجز آن طبیبان را بدید پا برهنه جانب مسجد دوید معتکف شد داد در عالم ندا کانکه این دختر مرا داد دوا
دخت بادی چون دلم اندر زمان در فرو ماندی از ترید پیرزن من بتیغ قهر و خشم بدرنغ سر ببرم عمرش آرم بر میغ
هر که آمد کرد دعوی ای جوان در هوای دخت سر بنهاد آن ناکهان از راه در پیش نهد رفت پیش شه روانی آنچنان
کفت من مرد طبیبم در شفا دست دارم از عنان با خدا دخت خود با من نماند کاندرین دخت باید از جان خود امان
شاه دست آن قصیر پاکیزه بر کرفت آورد جانا بنهاد کفت الله دختری از کلام بادای خرش فرد خواهی کرام
دخت را از بخود دی بیشمار ناقصیر آن دخت در کفتار شد کفت پیش آی ای فقیر با صفا از تو می آید مرا بوی خدا
بوی جان داری یقین دانم یقین که تو وی جان همه جانها چنین جان من باد افدای جان تو از برای آنکه داری بوی او
شاه انکشتی بحیر بر کزید چون کهان آن اسرار را در خود دید کفت من بندم شم دیوانه ام در نهان او عاقل و فرزانه ام

زین مثل مقصودم آنست ای پسر — کانکه قرآن خواند او پیر رکاب — همچنین خوش شمار دارالو — در دل او را بود علین دوا

لیک گر قرآن بخواند طفل خرد — چون نباشد طاعتش قرآن پذیر — فایده نبود ز قرآن ورا — گرچه باشد همچنین نبود شتاب

همچنین فرمود مولای ما — کیست رحمان متبوع او آنست — هست قرآن حال‌های جنس‌ها — همچنان بحر پاک کیست با

گر بخوانی و نهی قرآن پدر — انبیا را و کبار را دیده کبر — مستکل دم بدم ایمان دزدیده — حال‌ها گیرد شتر زین قاطران

هر چه خوش جیکی شد پاکان — غیر خوش جیکی نیامد در ریاض — الصلای پاکبازان الصلا

وصل هفتاد و هشتم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الموت کفارة لکل مؤمن ومؤمنة محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که مرگ کفارت گناهان هر مؤمن و مؤمنه است بعضی گفته اند که این حدیث مشتمل است بر قامت کهین کان لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که موت کفارت گناهان اوست از موت جمله ما گزیر نیست همچنین فرمود در قرآن خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک وتعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره اگر حسنات غالب آید سیئات و کفه حسنات او ثقیل آید بهشت رود و هر که را سیئات غالب آید و کفه حسنات خفیف در دوزخ شود زین در آمد همچنین فرمود در قرآن خدا خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک وتعالی فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة واما من خفت موازینه فامه هاویة وما ادریک ما هیه نار حامیة چون قامت احادیث محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مرفوق کلام الله آمد بهمه حدیثی برخلاف قرآن نیامده است ازین وجه ما را معلوم شد که تاویل الموت کفارة لکل مؤمن ومؤمنة مطلق نیست که هر که لا اله الا الله محمد الرسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گوید موت کفارت گناهان او کرد و از عذاب و عقاب بسلامت ناجی همچنان مطابق این حدیث الموت کفارة لکل مؤمن ومؤمنة

جدی دیگر آمده است

حدیثی دیگر آمده است ما ستا همچنین فرمود نبی صلی الله علیه وآله وسلم السیف یمحو الذنوب جمیعا تاویل این خبر مثل آن خبر که ذکر رفت مشکل است اگر چنانچه بعمومیت تصور کرده شود مؤمن و کافر چون کافران در دار حرب با مسلمانان محاربه میکنند و کشته میشوند پس بقدر جهاد باشد که سیف سیئات کفر ایشانرا محو کرده باشد و آن کافران مستوجب مغفرت گردند تصویر بر خلاف حکم قرآن نیست همچنین فرمود در قرآن خالق ارض و سموات علی قال الله تعالی ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء و همچنان شخصی ظالمی کشت و او را نیز در قصاص بکشند تمامت گناهان او چرا محو ظلم از و ظاهر آمده بهمه است او در زمرهٔ ظالمان است و آن قصاص دنیا لعبیست قصاص آخرت و چون بقصاص از ظلم واحد نجات نمی یابد بقیه گناهان او را سیف چون محو کند تاویل این حدیث مخصوص است بر بعضی مؤمنان مطیع مثلا اگر مؤمنی سیئات بسیار است او بغزای کفار روی آورد و فی سبیل الله بمطیع و جهاد حاضر آید کشته شد در دست کافران شهید شد خدای تعالی او را اجر عظیم دهد و سیف کفارت تمامت سیئات بسیار او کرده و همچنان اگر مؤمنی بر حیف کشته کرد ظلما و قاتل مستوجب قصاص کرد نه دیت آن مؤمن را مرتبه شهادت حاصل آید و از خدای تعالی اجر عظیم یابد و آن شهادت کفارت سیئات او باشد و هر مؤمنی که از برای خدای تعالی در نهی هوای نفس کوشد و در آن محاربه جان بسپارد او شهید است مستوجب مغفرت و جنت گردد همچنین فرمود در قرآن خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک وتعالی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و هر که در غزای نفس نهی هوای نفس بمیرد او را بر شهداء بر تبهای شهادت است بسبب آنکه جهاد کفار جهاد اصغر است و جهاد نفس جهاد اکبر است و همچنان هر مؤمنی که در محبت خدای تعالی بشمشیر شوق کشته گردد او شهید است و شهادت کفارت سیئات او است و حضرت رسالت

قال النبی صلی الله علیه

حبیب او ست حکی النبی صلی الله علیه و آله و سلم من مات فی شوق الله لحیا فهو شهید و همچنان
از عشق آنکه هر مؤمنی که توبه کند و در ندامت گناهان جان سپارد او شهید ست و شهادت او کفارت گناهان او ست
ای خوک آنکسی که در ندامت گناهان جان دهد چنانکه مهتر آدم علیه السلام در یک نظر محبت که با مخلوق با خت چندان تضرع و
گریه کرد که از اشک او سه بار بحر شد همچنین هر مؤمن مولانای خاکسار با گریه نگاه ان دو دیده سیاه چشم دلداری
نگاه دار نظر از رخ دلداری ترک سینه در آید بغیر آن در بر بگو بر و که همی ترسم از جگر خواری هلا مهتا که چشمش بخون نگرد
درون چشم بیند خیال غیاری بمن نگر که مرا بار متحانها کرد بجمله بر دم اگر کشان بکار ای کلی نمود که کلهار رشک او
میریخت بتی که جمله بتان پیش او فتاری چنین چنین بتعجب سری بجنبانید که زیادت ست و غریبت در نگ باری بگفت او
نظر اریم فرد در دلبری لذت چون چنین بنگریدم رلود دستاری زآب دیده دو گو دستبار بر رشت بعد از انکه
بنفشی و نظاری بزند آنمه بدارش کشان کشان بهشت برای سهله سنبله همه یک ستم کاری خدا رشته
اگر که چشمه بر تو لمت هلا که ملنگر دسوی تو خریداری چو شهری دو چشم تو تی تی قهوم سمت بچمک زاغ مده
چشم را چو مردم داری دهی تو کالهٔ خانی عوض می یابی لطیف شهری و مهوش بهند بازاری خمش خمش اگر چه تو
چشم ابتی زبان خلق کشیدت بنظم شعاری مقصود از این غزل این بیت ست زآب دیده دو آبه دو دستبار
بر رشت بعد از انکه بنفشی بکردر نظر شاری همچنان مهتر داود علیه السلام در آن ندامت و فات کرد از این جمله که ذکر
رفت شهید اند فی سبیل الله که جان داده اند و در ندامت و فات کرده اند تاویل السیف محاء الذنوب
در حال این و همت که ذکر رفت آمد یم تاویل الموت کفارة لکل مؤمن و مؤمنة
مر مهمات بر سه قسم اند قسم اول آنچ میگوید لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
وسلم از زن و مرد او در مؤمن و مؤمنه میگوید این قسم اول مؤمنین و مؤمنات خدای خوانند خدای

دان نیز اند از سهلام اسوی بسی دارند انچنانکه دیدند نگاهبدارند در صلات و زکات و غیره آن طایفه را از خدا نخی
خوفی نباشد در تعدی و بی انصافی مایل نباشند و دست و پای ایشان در کژ نه شد ظاهر ایشان عنوان باطن
ایشان باشد این طایفه را از خدای تعالی بخر نافی ندانند ایمان ایشان تعلقی بسمت و ماوای ایشان جحیم ست قسم
دویم مؤمنین و مؤمنات خدا نمانند و خدای را حاضر و ناظر بینند چنانکه صفات الهیت چنین فرمود در قرآن خدا
خالق ارض و سموت علی قال الله تبارک و تعالی و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعملون بصیر
این قسم دویم مسلمان جهند هر انچه بر خود و امیدارند و بر دیگران همان روا دارند و حق اسلام این ست چنین
شاه نبیا مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم لا یکون المسلم حتی یرضی
لغیر ما یرضی لنفسه این قسم دویم مؤمنین و مؤمنات لکاهند از اهل طریقت قسم سیوم مؤمنین و مؤمنات
مخلصند و محبان عاشقان صادقند و خدای بینند و در هر لطر کنند خدا را بینند و موت محبان و عاشقان همچنان
موت عوام علف بر سمت نخواهد بود همچنین فرمود مولانا یا ما کیخ رحمان پیشوای اولیا عاشقانی که با خبر میرند
نزد معشوق چنان شکر میرند در اب آب زندگی خورند لاجرم شیوه دگر میرند و انکه اخلاص مصطفی دارند
چون ایوبکر عمر میرند نو گمان مبری که شیر آن نیز چو سگان ابر دان در میرند دور از ایشان فنا و مرگ ابلک
این تقدیر بر قسم ار میرند انکه انجا علف بر سمت بدند کاو بودند همچو خر میرند مدا انکه در ره ست انبیا و اولیا
علف نفس بهمت و چون در نهاد نفس کبر بهمت و در نهاد ذلت و کنا بود بهمت آن ندامت ذلت و کنا
را انبیا و اولیا نار و زقیامت در نظر بهد اشته اند و از عقوبت خدا بیم رسیدند چون خامت ندامت و خوف
عقوبت بر موت شده بهمت موت را خدای سبحانه کفارت ذلت و کفاه انبیا و اولیا و مؤمنین و مؤمنات
کردانیده بهمت بسبب انکه روز موت ایشان را از مغفرت و عقوبت آگاه شده اند پس موت کفارت گناه بوده

نهاد

باشد الموت کفارة لذنوبکم در حق تنهب و او کیا و شهدا و اتقیا است که فرمود سبیل الله دل و جان و تن خود را
خواهید در بلا و محنتهای کفار و حرب نفس و مجاهده خود را فدا کرده اند و در آتش خوف الله سوخته اند و هر که در
آتش خوف الله دل و جان و تن بسوزد نه خدای جل جلاله عذاب کند و را بلکه بدل کرداند همچنین فرمود مولای ما
خالق ارض و سما علی قال الله تبارک و تعالی یبدل الله سیئاتهم حسنات

نظیر اندرین معنی نظیر یابی

ملک شد آن را که دید انصاف آن — چون یکی غم خوشتر ای خیک نهاد — شیخ عثمان آن ولی روزگار
مالکی مالک بافرزند داد — ترک کرد اسباب و ملک رنجهان — زآتش خوف و جزای خویشتن — باخت هر چه داشت اندر ملک و مال
وز غار و روزه و نفل ای کیا — زنده پوشید و در عزلت فتاد — هفت حج آورد و بجای آورد همین — پشت را نهاد قوی بر زمین
یاد میکرد از گناهان قدیم — شبها خون میگریست او زار زار — در ریاضت شصت سال آن جوانمرد — در ندامت جان جز در بست
جامه پاکش چون خیال عاشقی — در حیات او خویشتن را کشته بود — یکنفس بی ناله و اشک چشم تر — در ندامت زیست از راه نظر

رستخیز — معتصر بیحد تا از فرد و دود — ناگهان خوابی بدید او را در ربود — دید اندر خواب که رستاخیز
سیاح آورده اند اندر نظر — شیخ از آن آشفته بر گردون سپهر — در دو کف دارد دو ترازو مهندسوار — یکبدش اندر عمان یک در یسار
شیخ را گفتند بر خوان حال خویش — شیخ خویش آورد خط خود پیش — در عمان بد در نوشته ای کرام — طاعت تعمد از رنج و صیام
اجر طاعات عبادی از خلد برین — آن فلان قصر بهشت آن فلان حور عین — در خط دیگر که دارد در یسار — بد نوشته که بحکم کردگار
ریش آن را عرض خان در داد — وند هم چون هر چه خواهد آن دهد — آن خطا ها بیش گیرد توش و تاب — یک خطا از نهتا نهاد در نظر
خود بخود میگفت آندم کای عجب — که کجا شد آن گناهان بی حساب — زان گناهان شرم دارم دل خطر — خوف میکردم کزو یابم ضرر
نامه اعمال دیدم پر گناه — زان گناهان من بدیدم ای عجب — من تصور کردم بر گناه بیکران — کرچه از منشور من محو است آن

آمد اندر گوش جان او ندا — کای ز آلهه مهربان او کیا — هر که او از خوف نالان شود — ریش او ریحان و ریشش آن شود
روز مرگ و مغفرت را بهر جان — از رخ منشور خود خوانند عین — روز مرگش مژده دولت دهند — اندر آن روز او ز خوف آلهه رهد
زین مثل مقصود دم آنست ای حبذ — روز مرگ خاکیان عید است عید — همچنین فرمود مولای ما — کیست رحمان مهنوای او کیست
زین سبب گفتست آن گشته بغمزان — در کنه موتوا قبل ان تموتوان — مشتعل بودم بقال ای دوستان — حال خود را کشت بر قال بیان
مست شد جانم ز جام دوستان ازل — هر چه حق فرمود جمله شد بجان — غیر حق میکوبم اندر ریزه ها — الصلای یاران الصلا

فصل نور

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اول ما خلق الله العقل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که خدای سبحانه و تعالی اول عقل آفریده حکما این عقل را عقل اول و این عقل کل میخوانند و در سلوک عقل را
عشقه میکویند و عشق را با عشقه نسبت کرده اند و عشق را از عشقه کرفته اند و عشقه کیاهیست که بر
هر درخت که خود را در پیچد آندرخت را خشک کرداند همچنان عشق را خاصیت عشقه است عشق با هر که در پیچد آش
عشق او را خشک کند و بخود مخصوص کرداند و او را جان عشق نسازد همچنین فرمود مولای ما آفتاب عالم صدق

صفا غم عشق آشنیست چو در رخت کرفت خشکم — چو درخت خشک کردد نبود خزان ترا غم — چو بسوخت اندر آتش
جان عاشق جلیب سر بر آرد — چو بسوخت اندر آتش کی نکشت جان آتش — عشق و عقل اکرچه یکیست اما عشق بنهان
چو است و عقل بر مثال آینه و عشق حسن الهی بر شده و الحسن در آینه عقل تافته و آن عقل عاشق را بغیر فکر آکهی
بهیچ فکری و حسی موانست نباشد بسبب آنکه حسن عشق در میان آینه جان عقل عاشقان آینه وار قرار
کرده است در دل آینه عقل عشق ثابت شده و در دل عشق آینه کنبطر حیران مانده و اتحاد یافته همچنین فرمود مولا
نای ما منبع تحقیق تاج اولیا ای دل چو این هیئت کرفته چو آینه آنچنان من من در من در دل آینه من در دل
من آینه تن که بود محدثی دی و پریرینه خواجه چرائی چشید کز بود عشق دین زنکه هی بنیمت احمد یابنه

خسته

مرغ کرنی تیقین دانهٔ شیر بین بچین کامده ازسوی چین مرغ تورا چینه شیر خدائی خداشیرت نام داد
ازچه سبب کشتهٔ حلام تو نینه صورت تن را مبین زانکه نه خوراتهمت توشه سلطان کنی خرقه پشمینه
توتن خم دراتمام درکف دلبر سپار تانکه شکر شهد دلت ازحسد وکینه نشتهٔ آن نبرتی خستهٔ آن خبرتی تاتو درین
غرتی نیستت آگهی هست خرد چون شکر هست صبور چون نئی هست معانی چومی حرف چو قینه خوار بهشتی
زنجهان سوی خرابات جان درعوض می بگیر بیمزه ترخینه خانهٔ تن رامشو تا بچه دلکشی کوشهٔ دلرا سپار
مسکن آدینه شو مقصد ازین عزل این بیست بیست درد دل آینه من تن که بود محدثی دی و پریرینه
بدانکه عقل برمثال آئینه است حسن عشق را درمیان جان حق نقش کرده برمثال قدحی تصور باید کرد که مالامال ازشراب
برشده و باشراب متحد گشته و در نظر خاص عام فرقی نمانده و پرتو انعام سفلی نیست و بابرمثال قدری که متقابل
بر قرص آفتاب بروزنه باشی داشته اند و از عکس آن خانه منور گشته اگرچه آن پرتو خود قرص نیست اما پرتو از قرص
حسن قرص آفتاب خبر دارد و همچنین این عقل اگرچه عقل است آنرا عقل معاش میگویند و عقل معاش پرتو عقل کل است
که برمثال آئینه افلاک یافته و از افلاک بعالم سفلی پرتو و نظر دارد خواه ناظر خیالات عالم سفلیست از عقل کل چه خبر دارد
این عقل معاش در سلوک مجاز بهتر از آن میگویند همچنین فرمود مولانای ما زندهٔ لقدیر و تاج اولیا عقل بهتر ره روان
بند بکسل ره عیانست ای پسر وآن عقل معاش روی بعالم سفلی دارد و غلبات او بست و معمولی دنیا از روست
و منهوم و علم خود بست همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا استن این عالم ای جان غفلتست هوشیاری
این جهان نزاهتست و عقل کل برتر از خیر و شر و کفر و ایمانست بسبب انکه او متصل حسن الکبیر است و آن پرده
این عالم و عقل کل رخسار حسن الکبیر روی نموده بست و جمله چیها چیح قدرت برگشاده بست این محل او را کفر و ضلالت
و خیر و شر بست چون پرده را ازپیش بردارند دین و کفر نماند همچنین فرمود مولانای ما مخزن اسرار ها کبریا

چراورخ نماید زغمانکه نقره ناریکی چوحجب نشود بکشاید نه دین ماند نه بینائی و عقل کل را تحقیقان عقل کل میگویند عقل کل را عشق
دنور محمد صلی الله علیه وآله وسلم و معرفت و هدایت میکند و عقل معاش کی خیر و شر و کفر و اسلام از نبوت آنرا عقل
میگویند و ازین عقل مذهب سنت و جماعت را معتزله خلافست نزد معتزله خدا العقل میشناسند و نزد اهل سنت
و جماعت خدا را بنور معرفت و هدایت میشناسند و نزد معتزله عقل عادت معرفتست و نزد اهل سنت و جماعت عقل
سبب معرفت و معرفت علم است و علم بر انواع است و علم معظم معرفت ذات خدای سبحانه و تعالی
تفرقه صفات است و علم معرفت و رای عقل است عقل را چون شمع دان و علم و معرفت را روشنائی
از نور شمع نه از شمع همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا عقل را چون حق تعالی آفرید گفت بعقل عقل بیندیش
گفت اکنون چیز چونکه عقل خاست پیشت چون در بیند جواب گفت چون بگشایم اندر جواب عقل حیران
آمد و بیشد خراب چون بکمال معرفت بادی کشید عقل روشن چشم شد حق را بدید گفت اگر من کنم عقل شریف
گفت انت الخالق البطیف عقل را بنور معرفت بینائی نباشد اما هرگز از روح در خلقت تر مال کامل کرد
بر تو عشق تر عقل غالب آید از روی چشم کرد و از عشق تن باید انکه روی از عالم سفلی بعالم علوی
آورد و در مشام او بوی گلستان جمال رسیدن گیرد همچنین فرمود مولانای ما خازن اسرار ها کبریا عقل را گوید
گلستان وصال کی رسید واله و رقص کنان بوی گلستان آمد و چون بگلستان جان رسد از بوی گلستان
مست و مدهوش گردد بسبب انکه جان بر میان خمر خمر و نیست پر از شراب بیهوشی همچنین فرمود مولانای ما
بهر تحقیق تاج اولیا جان چلیپست خمر خمر وان در دوی شراب بیهوشی زین دو سخن چون هیچ دان هردم
پریشان میرود و روح پاک فانی را نه آن مقام و محل است که صفات او در کوش هر مفتون گنجد همچنین فرمود مولانای ما
کاشف اسرار ها کبریا یکی دمیم امانت ده که عقل من بمن آید بگو بمیت ز صفات تو گوش دار که جانی دلیک

پیشتر آخواجه بردهشتم که کوشش دارد و یار و این نسبت نهانی — غرض بگذرد از این تقریر این است که تا عقل با عشق متحد نگردد
و دوئی از میان برخیزد و تا عقل عقل عشقه نگردد و در عشق محو نشود او را حسن آنچنان جمال ننماید و عقل تا عقل است
از عشق بیخبر باشد و از رویت جمال محروم نماند از سوی بیسوئی راه نیابد که سوی بیسوئی عشق را مهمت نیست
که عقل ما چرا بازار بیهمت — همچو من فرسوده مولانای ما فخر جهان اسرارهای کبریا عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دید و زان سوی بازار او بازارها — عقل کو بیند شش جهت حد است و بیرون راه نیست — عشق کو بیند راه هست و رفته تا ایمن
بارها اما چون عقل عقل عشقه کرد در عشق خود را محو کند عشق او را راههای عالم بیسوئی نماید و چون بحد بیسوئی
راه یابد صاحب آن عقل کامل الذات گردد و علامت کمال ذات این است که غرور و ذل پیش و کم و شادی
و غم پیش او یکسان نماید گردد مناسبت این معنی حکایتی یاد آمد

نظیر

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوش شنو ای خوش نهاد
عارفان و کاملان او را بجان — شاه شهر آن بگانه روزگار — طالبان فضل را لبوداو مدار
جوشن آوردی ز اطرف جهان — مایل و طالب شدی این اندران — هر کجا دریافتی او فاضلی
یک بدی غائب آمد خبیر — وزیرم در باستی او بگله جان — کاردانی عاقلی پرحاصلی
بر سبیل امتحان شه را بداد — بود قابل شاه کرد آورد او را بر — همیشه فاضلان بودی مدام
فاضلان عاقلان همنشین — آزمودی دانست او را ای کرام — مجلسش مجمع بودی ای کرام
شاه روزی شرح او املا گذر — می شنید بد شتر حسش از نهاد — چون زیری بیدبر کاردان
درج میفرمود با یاران تمام — درج پیغمبر بود با یاران تمام — بود اکمل از نقوش همسران
شاه در مدح وزیر خویشتن — همچنین مردی ندیدم در جهان — که بسی جستم من او را در زمان
میل شه بر هر که فرمان میکنان — از حسد میخستند آنها بر وزان — از حسد میخستند آنها بر وزان
برتر از خورشید گردید او عیان — تا کهان بر خواست شخصی از نهان — وان حسد از شاه پیکر میکنند
آن نه حد او بود تا میل شاه — کشف آیا بگزیده شاه جهان
از نبودی میل شاه اندر نهاد — همچو میل خر لبود در فرض راه
شته را کمتر شمردی در جوار

زیرا کان همچنان

زیرا کان همچنان اندر جمیع — از خود و مه برتر اندر قضا — فضل هر یک زین نمیماند در فنون — همچو بحر او قطره اندر ممتزن
عقل هر یک پیش عقل آن وزیر — همچو کنج و حجره باشد در نظر — شه کلام جمله ان را چون شنود — نطق در مدح وزیر خود گشود
گفت فضل عقل این حکیمان — چون بدین پایه نمیماند بدان — انچه من بینم در وی زیرکان — در شما کو بی نمیماید بم از آن
گوش حسادان سخن را چون شنید — آتش حسد در دل فروزد — حاسدان گفتند ای شاه جهان — شمه ئی ما را سزاوار آن
تا که در انصاف جان بازی کنیم — ترک طعن و طنز و آطاری کنیم — حاسد ار گفت شه ای سر ور زمان — در نهاد او نور زیر کار دان
انچه دیدم اندکی من از ضمیر — وانمایم از ضمیر مستنیر — عادت سیئه خلقی بود در خاص و عام — کز دم شادی تو دد لشاد کام
وز دم غم دل شود اندوهگین — وان نرنجد و اندر این معنی چنین — من بدیدم در نهاد آن وزیر — شادی و غم را نشانی در نظر
کامل است او از کمال مشتهر — بر غم و شادی نمی آرد نظر — روزی بد من و را بخوانم — جای او بر دیده جان سپاسم
چون دم طبل نفیر اندر ندا — مال و ملک خود بدی کردم فدا — انچنان شادیش ناید در نظر — ثابت یک حال شد تنها ز بر
روز دیگر یاد دارم از قضا — بر هلاک جان او دادم رضا — هر دو وی سهمت او به بینم بار بین — تیغ بگرفتم بدهمت خویشتن
پیش رفتم تا برانم تیغ تیز — یاد آورد م در آندم رستخیز — حلم کردم خشم خود را در زمان — در نهان دیدم آن بزیر کاردان
و هم نادر وه او در غرم در نشد — در غم و شادی زیاد و کم نشد — شد یقین کو نهاد کامل است — جز غم شادی این ملکی حاصل است
او نماند با شما اندر نهاد — زیر تمثیل مقصود م نشست ای کیا — کامکه در شادی و غم شاد بار
او شادی او ز غم بستست است — در حد و دی سوی بی بستست — او در ای شادی غمها بود — فارغ از پیش و پس و هم کمهاد
وانکه ارض او شود فوق و سما — با خدا و صل بود او با خدا — همچنین فرمود مولانای ما — آفت عالم صدق و صف
از غم و شادی پیش و کم اگر — بگذری چو لان کنی در کر و فر — سوی بی میتهی بود اندر شما — صبغ گیر د جان از حکم حال
بی نشانی در نشان حاصل شود — این نشان بر دم کامل بود — مشتغل بود م لقای حی شان — حال گاهی گشت قال ایشان

مست جامم ز جام دو جهان — هر چه حق نی جمله کی شد تا کیا — غیر حق چه میکوم اندر ریا — الصلای کیا الصلای کیا الصلا

فصل بیستم قال الله تبارک و تعالی و لقد آتیناک سبعا من المثانی و القرآن العظیم خدای عزوجل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که مدرستی که دادیم ترا سوره فاتحه و قرآن عظیم بدکه از حضرت ربوبیت صد و چهارده پاره کتاب منزل شد پنجاه صحف بمهر شیث علیه السلام و بعد از آن صحف و چهار کتاب دیگر منزل شد اول بور بمهر آدم علیه السلام منزل شد دویم تورات بمهر موسی علیه السلام منزل شد سیوم انجیل بمهر عیسی علیه السلام منزل شد چهارم قرآن بمحمد رسول آله صلی الله علیه و آله و سلم منزل شد و در میان این کتب خدای تعالی فاتحه الکتاب بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم منت عظیم نهاد همچنین میفرماید در قرآن خدا خالق ارض و سموات علی قال الله تعالی و لقد آتیناک سبعا من المثانی و القرآن العظیم فضلت این صد و چهارده پاره کتاب که از خدای عزوجل منزل شد و از فاتحه الکتاب دو لیعت است و این فضلیت عظیم فاتحه الکتاب را برای آنست که فاتحه الکتاب در علم است یکی علم معرفت دویم علم زهد سیم فاتحه علم معرفت است و نهای حق و نیمه دیگر علم زهد است و عبادت و عجز و احتیاج با خدای سبحانه و تعالی و مجموع علم چهار است علم حدیث و علم عبادت و علم معرفت و علم توحید یا طالب سالک علم حدیث آنست که طالب بگاه بگاه از قفار دلها آگاه شده و بر سبیل حق رنجه و بردی کسی فت نتواند کرد و در چرب زبانی و تواضع خالی نباشد و تا طالب طریقه ندانند و خدمت نکند او لایق خدمت کردن نشود چون سالک خدمت کند او را بهشت خدمت کنند همچنین میفرماید مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من خدم خادم و خادم باید که عاشق او را پیر او در خدمت مردم شهادت شده کشیدن پس او را سالک شناسند تا بر مزید بهبود و مشقت بر جان باشد که خدمت یک مرد بهتر از هزار حج و عمره بهشت همچنین میفرماید شاه بنیا

مصطفی آن پیشوای

مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم خدمة المؤمن خیر من الف حجة و عمرة در طریقت کار خدمت دارد و خلق حسن همچنین میفرماید مولانای ما کنج رحمان پیشوای ولیا درکند راز فضل از جلدی فن کار خدمت دارد و خلق حسن من ندیدم در جهان جست جو هیچ اهلیت به از خلق نکو خادم شیخ فقیر نیست خادم محرم صمد لانیست خادم از اهل عرفا نیست تا خادم بود دما من را نیست همچنین میفرماید شاه بنیا مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الخادم فی امان الله ما دام خادم و دویم علم عبادت نیست و علم عبادت نیست که خدای سبحانه و تعالی را بندگی کنند که خدای تعالی فارغ است و این را برای عبادت فرمود همچنین میفرماید در قرآن خدا خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک و تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون عبادت قرار هستی کردگار عبادت بنده را نعمت عبادت شکر نعمت بیشمار است عبادت او کن گبد فلک را نیست منتهی از عبادت و تراز دو قطره آب منی آفرید چند پاره منی داد و عبادت او کن گوش و چشم و دلت را تشنه و ای در روشنایی داد همچنین فرمود در قرآن آحدا خالق ارض و سموت علی قال الله تبارک و تعالی قل هو الذی انشاکم و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة قلیلا ما تشکرون عبادت شکر آنه بجا هم جالنست عبادت شکر او هم جالنست عبادت چاشنی دماغ حق شناسانست همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و تاج اولیا ای از ورای پرده تا با تو بیان ما ای چشم جان را نیا آخر کجا رفتی بیا تا ای رحمت بر زندان صحن گشاده ان ما تا سبزه کرده شهرها تا روضه کرده کوهها انکور کرده دانها غورها تا پخته کرده دوغان ما ای آفتاب جان و دل وی فیت از تو خجل آخر ببین کین آب و گل چون گشت دارای جان ما

شد خارها کلزارها از لطف روی یار ما ❊ تا صد هزار افسرها افکند در همان ❊ ای صورت عشق آیدت خوش و نیکو

در جمله نادره پرد سوی احد ❊ جانرا ازین زندان ما ❊ در دور غم بگشاطرب روزی نماز غیبش سبب ❊ روزی غریبی العجب

ای صبح نورافشان ما ❊ کو هر کنی ذره را بدری زهره ❊ سلطان کنی بی بهره را شاهش کنی سلطان ما ❊

کو دیده ها در خورد تو تا در رسد در کرد تو کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما ❊ چون دل شود احسان شهر در شکران شکر شکر

نعره برآرد چاشنی از یخ هر دندان ما آید در جان پاک دل تا جرعه ها آید بگل ❊ ریحان بریحان کل بگل از خجل خاطر خجل

مقصود ازین غزل این بیت است چون دل شود احسان شهر در شکر آن شکر شکر ❊ نعره برآرد چاشنی از یخ هر دندان ما

آمدیم اکنون در اثبات علم سیوم که علم معرفت است و علم معرفت از مکتسبات است و علم معرفت آنست که سالک خود را بشناسد تا سالک خود را بشناسد چنانکه باید هیچ فرقی نبود میان شاه و

مصطفی آن مجتبای محترم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من عرف نفسه فقد عرف ربه

تا سالک را آن دست دهد تجلی حاصل نکند و سالک از عبودیت خود هیچ باشد و آن دست دهد کار خود را بجز نامی که

بسماع از مادر و پدر خود شنیده شنیده پیش ازان نداند اما چون خدا در ایشان افتد و بر ایشان آفرینش کار خود بخلایق یابد

خدا ترسی در نهاد او پدید آید زهد و تقوی بر گزیند و چون زهد و تقوی بر گزیند در دل و حواسش و شعورش

و در درون جان حاصل آید چهارم علم معرفت است که روح سالک از تن خاکی عروج بصفات الله کند بتوفیق الله و قدرت

متصل گردد و از مرتبه علم بالتعلم گردد و معلم حکمت دل او رحمان کرده و از جمیع صاحبدلان شود کز سوی که

الرحمن علم القرآن از اینجا کشایش حواست و علم از مکتسبات است و علم معرفت از مکتسبات است ❊ ای حاصل نکرده هیچ فرقی میان مولای ما

افتاب عالم صدق و صفا چو موسی نوری یابد جذب سخره استدا و شاکردی کند تمامست انیت

و اولیا چون بامواج زهد و تقوی رسیده اند این را علم معرفت دست داده و ینابیع حکمت در دل ایشان جوشیده

و افعال و اعمال ایشان خالص شده و هر که مخلص است خدای سبحانه تعالی در حدیث ربانی فرموده که او مخصوص

من ازان ادیم

منست و من ازان ادیم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ذکری للذاکرین وجنتی

للمطیعین غرض از تقریر این چهار علم آنست که فضیلت فاتحة الکتاب صفات آنست علم اول را معرفت

میکوئید نصیب شما کدام است آن خوف و رجاست و خوف و رجا را علم زهد و تقوی میکوئید این دو علم

ورای عقل است و باقی علوم را بواسطه تدبیر عقل است و این دو علم از برای آن آمد که این علم

دو علم را با عشق تقارب است و عشق گنج بی پایان الوهیت است و هر که را عشق بکمال ❊ بدخدای کلید گنج نهان

بدست او دهد و آنرا قدرت آن باشد که از گنج بی پایان عطای بیکران بمردم عیان اظهار کند نهایت معنی

نظیر

اندرین معنی نظیر آمد ❊ چون بگویم خوش شنو تا چه شنید ❊ بود اندر مصر شاهی بیکران ❊ فاضلی در عقل و دانائی تمام

نام او سعد و شاه او سعید ❊ از سخاوت صیت او جائی رسید ❊ که ز حاتم در گذشت از وی صفات ❊ در میان خلق قرآن گفتگو

خلق عالم از عطایش در فرح ❊ دار هر ده جمله از خاص و طرح ❊ بود اندر عهد آن شاه کرین ❊ بهروی و اصل بت العالمین

نام او حجاج از عهد الست ❊ بود جانش پاک او بی پیوست ❊ در گذشته قدر او از عقل دان ❊ عشق شه خاطرش را همچون جان

دانموده حسن معشوق نهان ❊ دیده او با دیده جانجان ❊ جان جانش داده در دستش کلید ❊ از کلید گنجهای بی حدید

گفت در شهور سنه ست زین گنج فره ❊ ملک تن ها بهر که مفتوح شده ❊ گفت مطلق گشته لیک از بهر آن شه ❊ دست جود او ز گنج الله خدا

سیم زر میداد با هر مستحق ❊ بیریائی خالصاً از بهر حق ❊ صیت جود عام آن شیخ وجید ❊ از خواص بگذشت هم بر عام رسید

کین چنین شیخی نشاید در جهان ❊ سیم می بخشد ز گنج آسمان ❊ دست خود را میگزد در زیر کلم ❊ مهد با ما تا بود این گنج زر

شاه گفت از روی عقل و فور دین ❊ نا نهاده سیم در زیر زمین ❊ تا نهاده سیم در زیر زمین ❊ حق باشد حق با ورد اشتین

گنج دارد در زمین کرده نهان ❊ میدهد زین گنج پنهانی عیان ❊ من طریقی سازم از برای فقیر ❊ تا نشود مکتوم بر ما مستتیر

شاه رو آورد آندم با وزیر ❊ گفت آبا روشن دل روشن ضمیر ❊ هر طرف فرمان روان کردند جهد ❊ کای شیوخ و رهروان این نهاد

شاه را شد آرزو دید تیمار ... گفت تا این در چون نهادم را

رهروان اهلا گفتند و دلنواز ... آرزو دارم ازان دین ها نکام

حاضر آیند تا رسد خانم بکام ... ره روان ارادیده ها تا تمام

بخشش احسان از سه فرقت ها فتند ... هر یکی سوی وطن افتادشتند

در جهان سر وقت خلوتی ای جواد ... نرم نرمک شاه لطفی خود گشاد

لشکر سهلام را فرما مدد داد ... زنگه کافر نیست محمد معتمد

شاه گفت از نیستیت گنج نهان ... از کجا این صیحه آید دیگران

شاه گفت از روی عقل ان ذوفنون ... در ادب هم چند لفظ من بنیت

گنج جانی چو ما اندر جهان ... بر فقران زر فشانی بیدران

دست خالی را ببر در آبشو ... تا غایم من زراز گنج خدا

زین مثل مقصود هم اینست ای کرام ... کینه بر کرد پیدا از هوا

عاقل او در عاشقی شیدا شود ... گفت گنج عاشقان اینست و بس

هر که او در عشق دل بریان شود ... عقل نزد عشق طفلیست تا عالم

مست شد بخار زحام دو جهان ... عقل نسبت بعشق حق کجا هست

فصل پانزدهم

قال الله تبارک و تعالی اقال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی خدای سبحانه و تعالی

منبع مائده کوسی

منبع مائده کوسی ای پروردگار من تمنای لقای خود را تا نظر کنم گفتم گفتیم با موسی هرگز نه بینی مارا
و اما نظر کن بر کوه اگر کوه بر مقام خود قرار گیرد آخر مارا نه بینی مدانکه لن ترانی حرف نفی ابد است
معنی چنان باشد که سبحانی و تعالی گفته باشد که یا موسی جمال ما را هرگز نه بینی چون رؤیت حقیقت
و جمال دیدنیست و خدای تعالی وعده فرموده است و وعدهٔ حق حق است همچنین فرموده در قرآن خدای
خالق ارض و سموات علی قال الله تعالی ان وعد الله حق و جائی دیگر میفرماید در کلام مجید خود
فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ازین آیت پیدا و آشکارا و هویدا و عباد
را لقاء آنچه واجب آید همچنان بحدیث مصطفوی لقاء آنچه حق است همچنین فرموده شاه نبیان مصطفی
ان بمثیوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه آله وسلم انکم سترون ربکم کما ترون
القمر لیلة البدر چون ثابت شد او دیدنی است او دیدنی و مؤمنان لقاء آنچه را خواهند دیدن پس خدا ایعالی در حق
موسی لن ترانی فرموده است بحرف نفی ابد که مرا هرگز نه بینی حکمت چه بود این معنی مشکل مینماید
ما این معنی را روشن کردانیم تا مشکل از میان برخیزد بدانکه معشوق را شهوش عاشق خوش می آید و نالهٔ عاشقان
مطلوب معشوقانست همچنین فرموده مولای ما منبع تحقیق و تاج اولیا نامه این را مالها خوش آید ش از درد عالم
نالهٔ و غریبانه ش بدانکه در وقت ناز معشوق عاشق را بهجر و صال ترساند و بگوید که من ترا هرگز چهره دیگر نخواهم
نمودن تا آتش عشق عاشق زیادت کرده و اما عاشق را غم درد نهد معشوق از شهد و شکر شیرین تر نماید
همچنین فرموده مولای ما، خاران سر را بکبر ا درد و غم را صافی محبوقان دان هجر و تهام لب معشوقان ان
و هر چند که آتش عشق در دل عاشق زیادت شده معشوق مرتبه محبت عاشق زیادت کرده و فخر عاشق چون
از آتش عشق تهت زیادتی آتش عشق غرت او باشد و عاشق تا نسوزد دلبری او در عالم نگیرد همچنین فرموده مولای

شهاب عالم صدق و صفا کان عهود وفی در تو مهر کرشمه زنند عالمی از عطر و ریحان پر کنند گر چه لفظ لن ترانی
مسموع است اما عاشق از لقای عاشق نکی محروم است همچنین بود مولانا یا صاحب عالم صدق و صفا
رو رو تو در تجلی در طور همچو موسی منتش از نکه گوید معشوق لن ترانی و حاجی دیگر خدای تعالی از زبان مبارک موسی
علیه السلام حکایت میکند که موسی در جواب لن ترانی و تمنای لقاء آنکه تبت الیک گفته است اگر جمال آن کشف
که مهتر موسی علیه السلام توبه کرد که دیگر جمال آنچه نطلبد این و انبود که عاشق از جمال معشوق توبه کند همچنین بود مولانا
کاشف اسرارهای کبریا چون موسی رخ زرد شکر ریز تو از درد شد تا یار نعم گوید کرکفتن آرام ارد
و نشانه عاشق درد است تا عاشق شکسته هجر نکردد و از خودی خود و انپردازد در عین در نشیند معشوق او را ای
نماید همچنین بود مولانا یا کاشف اسرارهای کبریا کریمی مجو الا از آتش درونی زین را نیافت کریمی دل آتش درونی
بیمار درد باید تا شاه غیب آید در سینه درد کشا تا دیدار لطف جوئی آن بانمهای آهو و آن زلف یار خوشبو او را تو در
یکی چو کان نیست در فروئی تا آدمی نمیرد جای ملک نگیرد جز کشته کی پذیرد عشق نگار خوئی عشقش بکفت تا تو
از درد آتش تف ساکن مباش تا تو در جنبش نکوئی بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند دانکه نه غیب ماند
در نفس هر دمی غم بالتر روی آرد تا از خودت برآرد پس بر تو در دبارد از چرخ ابکوئی
در عین در نشین هر لحظه دوست بینی تو روز و شب نشسته در حیله فسونی بنیوز جان فروئی چون نشین
حق نمودی از وی خجسته بودی پیوسته کهنوئی مقصود از این غزل این بیت است در عین در نشین هر لحظه
دوست بینی تو روز و شب نشسته در حیله فسونی معنی لن ترانی و سبحانک تبت الیک را بار غایم
تا درد مندان و مجروحان لن ترانی را مرهم کرد بدانکه مهتر موسی علیه السلام جمال آنچه را میدید بدان صفات
و مهتر میشنید اول آنکه حدیث تجلی یاد کرده است در کلام مجید که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا

و خر موسی صعقا آخر آن تجلی بر کوه تافت و مهتر موسی جمال آنکه را دید و طاقت نیاورد و بر روی افتاد
و دیدم آنکه چون آتش دید و آن آتش کرفت و ندانست آتش است آمد آن آتش حسن آنچه بود موسی آن آتش را
میدید همچنین بود در قرآن خدای خالق ارض و سموت علی قال الله تبارک و تعالی من لسان
موسی علیه السلام فقال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بقبس
او اجد علی النار هدی فلما اتیها نودی یا موسی انی انا ربک فاخلع
نعلیک انا بالواد المقدس طوی آن آتش که مهتر موسی دید آخر آن حسن جمال آنچه بود
که از بالای درخت تافته بود چون مهتر موسی علیه السلام نزدیک آن آتش آمد از آن آتش ندا آمد که یا مبرور کار
تو ایم که ترا میخوانیم همچنین بود در قرآن خدای خالق ارض و سموت علی قال الله تبارک و تعالی انني انا الله
لا اله الا انا فاعبدني بدانکه مقصود و مطلوب مهتر موسی علیه السلام از کفتن اذ قال رب ارني انظر
الیک انوار جلال آنچه انوار جمال آنچه که انوار جلال آنچه بود نه انوار جمال آنچه که انوار جلال آنچه را ارواح طاقت
ندارد و هر روحی که انوار جلال آنچه را طاقت ندارد چون بقرب جلال آنچه رسد در حال بگدازد
این او کیا طاقت انوار جلال آنچه نیست و نخواهد بود این معنی بجانک تبت الیک کفت که مهتر موسی
علیه السلام از آن کستاخی که اندازه هیچ مخلوقی نبود توبه کرد که دیکبار از حد در نکذرد و کستاخی با انوار
جلال آنچه نکند که نکاه نتواند حدّ شرط ادب است و هر که از حدّ خود بکذرد خود را در تهلکه اندازد خته شد همچنین
فرمود مولانای زنده تقدیر و تاج اولیا تا نبینی تو ولی از حدّ خویش الله الله تا نه از حدّ خویش
بهر این معنی حکایتی اندر نظر اندر این معنی نظر آمد بیا چون بکویم خوشتر ای خوشنما بیا آرزوی جمال احمد مختار نعت جلال
صورت تو بیچنان که خوی تو مال آفریده از قدرت و صنع کمال مرا بنمای مخصوص بکار تا به بینم من ترا نظاره وار

ولکنه منهوع است

معنی موسی

جبرئیل کفت بنود طاقتت — حرف نعت آمد ترا سخت آمدت — کفت احمد در جواب جبرئیل — آرزو دارم من از رب جلیل

تا به بینم هیئات و شکل ترا — آنچنانکه در بهشت بینند خدا — جبرئیلش کفت من در راه هم — هر چه فرمائی تو آنجا آورم

لیک آمد کم که چون بینی مرا — صورتم بر باید این چون بینش ترا — بر سبیل حکم آمد جبرئیل — هم بفرمان خدای جلیل

مقصد پر برکشا در زمان — هر هزار تخت الفری با همان — هیئتی آن سی مهمانان دیگر — میدهد از هر پری سی صد پسر

در جهان از هر پری سی صد فغان — وان فغان چون از غلوی آسمان — عرصه کرد اینده خود را آنچنید — آنچنانکه حق تعالی آفرید

احمد مختار آن مهمان چو دید — در زمان بیخود شد و هوشش برمید — جبرئیل آمد کرفتش در کنار — تا که هوش احمد آمد بر قرار

کفت ای پیغمبر روی زمین — عرصه کرد اینده بودم بر زمین — که مرا شکلی مهیب و غیر عظیم — که ز دیدن میکند او ها بیم

چون بدیدی بیهاتم را در زمان — رفت هوش و شیبت ای نیه پیغمبران — وهم حس ظاهری آدمی — کی کند ما هیات من هیچ دمی

قصه کوته میکنم ای سرور ان — سیها بکذشت بر انهای آن — یکتنی از حضرت رب جلیل — بار آمد نزد احمد جبرئیل

کفت حق میکوید سید صد سلام — ای شه پیغمبران فخر انام — مژده دهم حکمست منهج اند ترا — حق تعالی آرزو میکند ترا

بابراق عشق تا نه در رکاب — تا بحجله قاب قوسین و دنی — مژده دولت چشد ار کردکار — بابراق عشق احمد شد سوار

تا بسدره جبرئیلش شد دلیل — چون بسدره رفت برتر جبرئیل — ماند اندر سدره کفتش مصطفی — تو دلیلی در دلالت پیش آی

در جوابش کفت جبریل امین — ای سپهر مهر خلقان زمین — حد خود دانسته ام ای مهتوا — بر هلاک خویشتن ندهم رضا

آن آرزش در باطن انسان بود — کز سدره تا جان سوی جانان رود — زین منهل معصوم دم آنست ای لبیب — کاو نکنجد از عقل کل در نصیب

حد قدر خویشتن دارد نکاه — تا نیفتد خود ز خود نی ز اشتباه — هیچ کس نکنجد حد خود مستقیم — کنج رحمان مشتوای دلکش مقیم

حد خود بشناس کر ما بهتری — تا نیاید پیش تو سیصد ضرر — ای خنک آنکس که حد خود شناخت — در حدود خویشتن الا نتاخت

مشتعل بودم تعال ای دستان — حال غالب کشت بر قال زبان — مست شد جانم ز جام الحب دلال — هر چه خوبی جملکی شد پامال

بقی فی نیکوم

غیر حق میکوم اندر زیری ها — الصلای کبان الصلا — فصل بیست و دوم — قال الله و تعالی ایما تولوا فثم وجه الله

وجه الله خدای سبحانه و تعالی در چیست بالا و زیر طلب داشتن روا نبود او نیست که خدای تعالی را در عالم بدیدنی طلب دارند و عالم بیسوئی سوی عیان نیست سوی نیستی مهانست و آن سوی نهانرا بچندین طریق باز نمائیم

نیوی بیسوئی آن سوست که میوها را بچندکی از آن سوی آید و سنکها و اوصاف کوهری از آن سوی آید و ماهی خشک و خضر را زندکانی از آن سوی آید و انوار دست مهتر موسی علیه السلام از آن سوی آید و نهالی که در دل عشاق از آن سوی آید همچنین بود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا باز افتاب دولت بر آسمان آمد باز آرزوی جانها از راه جان بر آمد باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد ارواح تابکردان از حوض کوثر آمد باز آتشی در آمد کو قبهٔ شهنشهست باز آتشی بر آمد کو ماه انور آمد سرشکان سود را جمله سوار کشتند کان شاه بیکسوار در قلب لشکر آمد اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره در لامکان شنیدند خیز مخشر آمد آمدنای چون آمد آنسوی که حسنست جمله نی زاندرون نه بیرون نه از چپ نه از راست نه پس نه از برابر آمد کوئی که از چه سوئیست آنسو که حسنست جمله کوئی کجا کنم رو آنسو که سرور آمد آنسو که میوها را آن پختکی رسیده آن سو که سنکها را اوصاف کوهر آمد آنسوی که خشک ماهی شد پیش شد خضر زنده آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد آنسوز در دل ما چون شمع روشن آمد دین حکم بر سر چون تاج مفخر آمد دستور نیست جانرا تا کو بداین میانرا در نه ز کفر بینی هر جا که کافر آمد کافر بقوت سخنی رو آور دبدان سو این سمع چو دید در داد آن سوشان بر آمد یا در دهان کمین در دو آنسوئی نماید این سمع چو دید آنش از در مخبر آمد آن پادشاه عظیم در بسته بود محکم بکشود سخت

دلولی آدم امروز بدر در آمد مقصود ازین غزلان این بیست بهت آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده

این سمع که دست موسی چون ماه انور آمد الغرض در تمامت اصول دین علما فرموده اند که خدای تعالی در بهشت

۲ یعنی آنکه هر کس که روی او در بهشت بجانب آن سمت است روی او در دنیا بجانب آن سمت است

حاصل می آمد و آن نیز ناقض

وازشش جهات منزه است از این تقریر تناقض نیز منتفی است بنسبت خانه روی نماند هر دو دیگر سهل کرده
بودند که قاب قوسین محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم برچه سان بوده است عزیزان در این باب تاویل
بهانی المعنی طلبیده بودند واز ین درویش التماس کرده اند که در این باب سوالی منظوم باید ساختن
وباز جوابی منظوم باکیفیتی بسبیل حکم آن عزیزان وجاده بنظر بزرگان چنانچه یقی بقدر وسع طاقت گفته آمد

ان شاء الله تعالی مقبول دلها کردد

سوال

نکته در اصول دین میدیم — بس غریب و عجایب دشوار

کفته هست حق منزه است از جهات — انچنان نزد که مهد هم قرار — بار کفتش کی تواند حمل حق — نیست خالی و قیقه هشیدار

رهبت کفتست این سخن حقست — دور نبود از عین و نیسار — قول او نیست انما تولوا — فثم وجه الله هست این کفتار

این سوال کز جهات اوست منزه هست از جهات — نیست خالی ز روی انصاف — نطق روی چو کونه باشد — تا دهد فایده که کفتار

کفته دیکر انکه چون بوده است — قاب قوسین احمد مختار — هر کز اهست از مکانی هست — کو بیا مشکل ز مهانه برار

جواب نظم

فاعلاتن مفاعل فعل — هست میدان هر طلسم این طومار — مکنه را هم جواب از ما جو — ستوع باشی هست کوشش بخار

حق تعالی منزه است زجهات — وین چنین نی که هست آن دو جهان — نیست خالی ز خالق همچون — اولین لفظ مشکل است هشدار

وهم پندارد این لفظ که رفت — ضد یکدیکر هست در کفتار — صعف فهم است انکه محتاج است — وهم ناقص بحکم استفسار

لایق عقل تو سخن کویم — قدر فهم تو واجبست اظهار — کر بکوئی که خالق از مخلوق — نیست هیچ کز خدا نظر بردار

خالق اندر زجای مخلوقست — بار کوئی غریب دعوی دار — ور بکوئی که هر چه مخلوق است — خالق از وی جدا هست ایمتقدار

کفر محض است این سخن زنهار — نطق مکشا در آن سخن زنهار — حاشا لله که حد بدید آید — مرخدا را بکوی استغفار

خالق خلق از دو میکوئی — باز کفر است ظلمت انکار — کر بکوئی که خالق است بالا — هست مخلوق زیر حق دشوار

عین کفر است آنچه ما کفتم — چاشنی نیست بود کوئی زنهار — علم حق چون محیط مخلوق است — از عدم کی کنند دوار

هست مخلوق بیکران دریا — از کف او شرف کرم خوار — ظاهر و باطن همه مخلوق — مال مال است فیض او هموار

جمله مخلوق بر ستاره بحر — صورت آدمی کرفته بکنار — چون بر آن آمد است از چه چون — این بدان پیش عوره را مفشار

بی نشان را کجا نشان باشد — لیک دانند شان ز صفار کبار — چون ز چه چونی چه کنی هست — خواه فیر شبح خوان و خواه شجار

نعمتی این چنین شاه دوفرسم آمد — یا سعادت یا شقی زاد بار — یک سعادت است خدا داد جنت — جنت عدن تحتها الانهار

لذت لطف حسنها یابد — از رخ حور و روضه خضرا — جیمه خرمی زند بر لب — حوض کوثر کنار مهانه کلزار

لایق طاقتش لقا بیند — هر یکی قدر خود کند دیدار — وان سعادتی که سعادت ازو — برباق محبت بیند سمار

الصفا فی بحبت الاقاوی — نیست بکسل هستش او ز عار — عشق چون میکند و را مکهند — میبرد و مبدهم هویدی دیدار

جمالی هر جمالی که او دهد باوی — نیست بکسل هستش او ز عار — هر زمان کی جمال نماید — از رعنات قار عقار

اولین چیز چیز حسن دوم — محو کردد قلیل از بسیار — انتهائی ندیده اند او را — زاولیات آغاز مقام آخر

بار کوئیم شمه دیکر — صفت عشقبازی بد کردار — هفت در که بهشت مر جهنم را — اولش شیئی من دو کیفیا

فیض لطف بهشت بادو درک — میرسد هر اثر چو بکار — زین سبب این بهشت اندازیج — کرچه در آرزش ندد دل افکار

دکه در هفتمینش میبینند — هر زمان پیشش آیین بوار — آخرین اش مضر تر از اول — ستقر او دوطو در آن بی پیار

نه ز رحمت سعید آخر را — نه شقی یابد از ستقر زنهار — سهوی رحمت سعید شد بیاح — خانه خشم شد شقی بیار

لطف خشم مرا نهایت نیست — عقل کنکنه زین بیان صدار — عقل بیچاره بهست حد این — سهوی میبوئی چون کنند رقار

سخن عشق در مهان آمد — کشته فارغ از سر دستار — اشکارا چو نانک بوسعار

ماهی عشق هست در مهانه آب — نفس ها همچو آب را دیجار — آدمیزاد غرقه ها بسیت — نفستن باد میکند تکرار

از لطافت چه باد نتوان دید — قاب قوسین را طوع مدار — مکرت پنج حس شود بیدار — از دو سایین و جمله مردار

حسد و حرص کینه از تو رود ... کردی ای تیر کی خطا رفت

شستن جهات تهی نه کرد ... چار و پنج تو عرق نکند

از تو تو زدیکتر شود با تو ... کم کنی خویش را در آسمانت

صفت قوت سنگی را ... پرتوی زان چو لعل کوهر دار

تا بیابی هر آنچه مقصود است ... بر تر از نقره کرد و از مینا

یک اشارت بس است عاقل را ... چند گردی بسان چرخ چهار

فاعلاتن مفاعلن فعلن ... راه نیست و تا خدا این بود

چاشنی اینقدر از آن سیر آر ... پیش نادان چه یکبود دیده

او بسی نکته کرد و از شش جهات ... کر جهان پر کنم ز در ثمین

جهان آئینه ... هر که او صاحب دراین است انجلا دل یافته شش جهت

کرد و صاحب دیده شود عرصه دو جهان را مثال یک ذره ... ای ز عالم صدف صفا گرد و چشم

خوشتر آید ترا دو بیت بین عرصه هر دو سرا و حقیقت یابد و نیز که تا رو پود مخلوقات از رخ اعلا

تا نه تحت الثری از قدرت علی الله پدید آمده بهت و قدرت و علم الله در بهت در ذات الله

نظیر اندرین معنی بنظر آمد این ... چون بگویم خوشتر این حال ... ز اشتیاق آن بر کنند روزگار

گفت آن قطب این سخن ... مشکلی دارم مهان ... گر بود دستور از هر سوال

شیخ گفت اندر جواب ... تو سوال آور چو خود بگذرد

شیخ گفت اندر جواب ... در ره حایلی کوه ... از سوال

لیک چون کس سوی ... دجب آید هر جوابی ... یکمیان ... تا که عقلت از حیرت ... حرم

فصل لیت شعری

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

الاتصال بالحق علی قدر الانفصال عن الخلق محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم منبر ما بد که جهد

روی با طشتی پر از شکر بیار ... پیش من بنشین بنظر بر طشت دار ... تا تمام بنگرنه با تو سخن

رفت سایل در همان دم جای جاد ... طشت پر شکر بیاورد و نهاد ... شیخ شکست کرد نیت و ظن خویش ... بر شکر صد کمان صور بر سر میش

در صور آن یک بسیار آدمی ... زآدمی یکتا ره موری نه کمی ... وان دگر بر صورت سر میهند ... بر شکر مغفوش با افسار و بند

وان دگر بر صورت مرغ هوا ... جمله دارد غیر رفتار و نوا ... قصه کوته صورت هر جانور ... بود اندر طشت بنهفته مغفور

گفت با سایل کنون بر نه تمام ... تا تمام آن یک صورت نکو ... تا که میماند ز روی علم و فکر

گفت این صورت ز آن آدمی ... زآدمی یکتا ره موری نه کمی ... گفت نام آن نقش دگر ... تا که میماند به بسته بر شکر

گفت ماند سر ترا این خوش صور ... در جمیع جانوران ز ما بتر ... گفت آن صورت دگر همخود بگو

گفت ماند مرغ را آن جانور ... بر شکر مغفوش کشته ما و سیر ... شیخ گفت ای سایل نیکو خصال

دانمودم نکته طیرت ای پسر ... در خلایق از رموز مستتیر ... طشت پر شکر مثل آن اندر دلست

طشت چون سر ده شکر بود ای عمو ... وندران مغفوش این آمد نکو ... تو نمیگفتی که این نی با صور

وان دگر چون سر آن دیگر طیر ... غیر شکر خود نبود در سیر ... چون در شکر بدید آمد صور

صورت شکر اگرچه شکر است ... نقش چون بست این دگر آرد پدید ... گرچه دیگر شد ولی آن بود یار

باز در صورت چو شکر بنگری ... محو کرد در شکر ماه و مهی ... زین مثل مقصود ما بر تو عیان

چشم بگشا سوی مولانای ما ... کاشف اسرار های کبریا ... صورت از بی صورتی آمد پدید

شد غلو بودم تبای حوریان ... حال غالب گشت بر قال بنان ... مست شد جانم ز جام ذوالجلال

غیر حق میکو اندر زیر پای ... الصلای الصلای یاران الصلا

پیوستگی تقدیر برید کی سمت از خلق کرتا و یل چنان تصور کنند که با پیش آمد فریده نهاد نشستن پیش اصحاب حدیث
چرا مجالست بوده است حقیقت تاویل این حدیث چنان نیست اما تاویل این حدیث نسبت که از خلق ناقابل انفصال
باید کردن با خلق قابل خدای جوی خدای دان همنشین باید شدن تا از همدیگر عشق باری خدای عزوجل آموزید
همچنین فرمود مولانای ما زبده تقدیر و تاج اولیا حاصل این باشد که یار جمع باش و ز کلوخ تنگ یاری بگریز
همرهی را جو گزینی مدد و همدل همدرد جویای آحد همنشین قابل صالح اولی باشد از تنهائی دار اهم نشین
ناقابل طالح تنهائی اولی باشد همچنین فرمود مشفانه پیر مصطفی آن مقتوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه
وآله وسلم الوحدة خیر من الجلیس السوء والجلیس الصالح خیر من الوحدة از جلیس طالح
کاهش جان انگیزد آید و از جلیس صالح فزایش جان حاصل آید همچنین فرمود مولانای ما بمنع تحقیق تاج اولیا
خلوت از غیر جنس باید و رنه از خوب جان بیفزاید هر که عاقل بود در حیرت و فسوس این جان نباشد کرد آن کرد
همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرارهای کبرا هر چه زان خوش تر بود اندر قرا
القصه در ملک بنگاله که اخیرا نسبت جماعتی از ما همصحبتی میطلبیدند و خود را دوست و اهل صحبت میخواندند
و ایشان دوست و اهل صحبت نبودند چونکه ما را با ایشان نبی شد ایشان تشنیع و شکایت را از دایرهٔ حد بیرون
بردند و دراز راندند و وقت ما را بطعنها و نکتها غارت کردند چون ضرورت پیش آمد در آن باب قصیده
از بهر ایشان گفته شد و بآن عزیزان فرستاده آمد نظم

آه از دست غارت غیبا — آه از دست خلل کفتار
آه از دوستان بی شرم دل — آه از مردمان بی مردم خوار
آه کز غیر جنس دل یکدم — دل آینه میشود زنگار
گفتم ای دل سخن کم گو دل گفت — نه زمن جان شتن میشود بسیار
تا نیابند جمع مردم بر — مطرب عشق تا رشتند تار
نشود کس فلاطن و بقراط — عشق داد وقت من گویم
در سر او را همینکنم تکرار

حذر این عقل از خرد یابی ۷ — او هست سر خیل و خواجهٔ بازار — گفتم ای عقل از برای خدا — قال بگذار و حال را بگذار
سخن سر بگو بنجر محرم — کو شنها هست در پس دیوار — عقل سودی نمود و شد پنهان — گفت از من صلاح خود بردار
مستی عاشقی و مستوری — چه حد هشیست غوره را با مشتار — از می جام عشق مد هوشم — جامه در باخته بلهو و قمار
لیک گویم بگو بوش تو نیز — مستمع باش و هیچ گو تو مخار — کار دنیا چیست در عالم ۷ — عاقلی باشد آن ضلال و کفر
حق بگیرد کفاه دیوانه — مرد دیوانه شامل است زنهار — عقل باشد عقیلهٔ ره او — ور عقیله است راه ناهموار
این سبب من چنین دراز شدم — کم شد از پیش من دستهار — زین سبب گشته ایم چنین حیران — مرا چنگ و نغمه آشعار
خلق را خلق من عجب آمد — هر کسی کو ندانک بسیار — آن بگوید که هست دیوانه — این بگوید که هست دعوی دار
آن بگوید که فتنه است عظیم — حیله کار و مدلس و مکار — این بگوید ملول مصرع است — کشته سر طول و نیک و کی کیمار
او بگوید طریقه تمیسازد — تا کند فضل خویش را اظهار — این بگوید که این نکو مردیست — وان بگوید بدست بد کردار
کار این خلق صورت بیکیست — من بصورت نمیشوم معمار — کار حق این چنین چنین باشد — من بسنجره نمیکنم پیکار
او کند گریه از غم دینار — من نم خنده که بیاد دین آرد — او بگوید بسیم و زر بیطار — من کنم ایا حرفت عطار
شحنه را ناز ناظر و عمار — کر شوم مشتغل بدین قصه — در نگنجد سخن بصد طومار
اگر هست چشم بینا می ۷ — چون نمیدانی آخر این مقدار — کنیم چون کیاه روینده — یا چو برگی فتاده از اشجار
آدمیزاده ام مثال درخت — بوده اندر بهار خیر و نهار — کرده تحصیل منصب اقطاع — دیده کرمی و سروری بسیار
در و عرفات ده خوش هوسی — برده از دل حلاوت دیدار — هر کرا نسبت این هوس سر — فخر دین نیست آن هوس مایهٔ عار
قدر فهم تو شمه کریم م — در فلان حد مقدود فلان بلاد و دیار — خانهٔ پاک را کرفته بدم — چند روزی بیهده ای خمار
سر همی کشاد آن خمار — کفت یکجرعه جی ازان بردار — نیم جرعه چشیدم ای درویش — مدتی شد نمیشوم هشیار

چو خودی پیش شد چنان مستم — نه چنان چو خودم که کرد بسم — پیش پیچ از کمی چهار
چو خودم آزمکبر و هستی ۷ — نیم از بند شهدت آزار — چو خودم نه از حصیر بوصی و جبه — بهت شستم رحمت ایم دار
چو خودم نه از نفاق اکنه — کشه از بغض و از حسد بیزار — چو خودم از جمال ماه و شبی — کو چو کاهی شود در آخر خوار
چو خودم نه از فضولی و شهوت — خیغم آید که مور گردد بار — چو خودم آر والضحی و الن و قلم — عزت کرد کار و زور شمار
که ندارم طمع دینار و درم — نه نهم دام از برای شکار — بنهم سر ز بهت جمله و تن در بر — کو بچنگ آرد و از بن ادرار
چون منم رحمت جمله را چگنم — کار شکسان چرا کنم دشوار — کو دنی نهد انکه نشنهد — مهره خرز لعل کو بهروار
داده ام من طلاق انهارا — خواه ما در بدار و خواه بدار — فارغم از عقد و انکارت — خواه اقرار آر و خواه انکار
هر چه کاری همان بجو آید — من کیم تو هر آنچه خوهی کار — دل حریف دلست تا دانی — بین نهد حرف از دو چهار
صدق و انکار داد و داد ست — او چو سیر است و این شکم چو انار — ای خنک آنکسی که طالب اوست — یافت بوی مشام جان ز گلزار
هر که از خود مزد او کین است — بلکه چون بهت از صد بیزار — مسکنت قصل عبادت شد — با حدیث محمد مختار
خاک شو خاک تا تو روید — گل صد برگ رنگ رنگ ازبار — چند باری تو تر دهو و دغا — چند مانی با سب کبر سوار
چند باشی اسیر فرج و کلو ۷ — چند باشی سپنهها تو غبا — چند از این عیب جستن کاری — خفته باش تا شوی بیدار
عاشق عقل و حسن خویشتنی — روز حساب همه کس مستغنا — تا نه بیشت نهد بهم نهم — آخر است که بدی خیبار
کر تو خوبی و عاقلی اما — هم تن هیچو خار پشتی خار — خویش چو کبک تنها نی — مست کردی تو را نمی نجار
باد اندر بروت انداری — ریش مالی تو از یمین و یسار — از حلال و حرام نندیشی — جز سرخ آری تو نقره و دینار
نخوری و کسی دگر ببرد — بخورد مال ما صغیر و کبار — آنچنان مال ما را خواهد شد — چون عمل ما را آورد کیفر
یا بخشی دگر مر نجان کس — یا ز دنیا بگیر رود کس — عمل تو کلوی تو گیرد — روز نعمت ای اخی ار قرار

عمل نیک را جزا جنات — جنت عدن تحتها انهار — بد عمل نیز در مهان جحیم — بر سرور و رو کشند کای طرار
نشنهدی حدیث نص کلام — بچش اکنون عذاب ای غدار — وعظ و اخطا شنو و مشنو غافل — عاقلی کن تو توشه بنگف آر
عمل نیک کر بچنگ آری — چون جسیع مهاجر و انصار — خاک پای تو را بچشم کشند — ملک از تو کمین کشد دوار
پیش از این نیست حکم بر عجم — ارخدا و رسول پیغامآر — هر که بشنهد شد سعید ابد — کهتر بشنهد شد شقی زار
رو فرو دار نزد یاران عرور — رو بسوزان تکبر و پندار — چون زدست تعدیت عجمان — سود نکند عدالت وزنهار
کر جهان پر کنم ز در یتیم — روی ازینسو چو نکنم ای یار — دی حریفی بکوبش من میکفت — که بیا بنگ تا بمالیسار
کفش من بهر قیم کمتک — تو فرزین بند کج رفتار — فایده چیست از رو افسرده — مردمی کن مرا بمن بگذار
بهشتیی بدوست تا بدرد — کو بود در دمند و دل افکار — سینه بریان و دیده گریان — هر دو نشناسد دیدن دیدار
جان او را غذا ز در د بود — نشنهد خسته عشق لبریز نهار — کر بیا یم رس شود چون زر — اغنیا یم و مالک تجار
در نیا یم و کوشه گیریم — از میا رویم سوی کنار — کز نه مستم خود این چیز کفایت — توبه ما را بنا و استغفار
فی غلط نیست در دلت که ازو — تازه و تر شود بیا رد بار — کز اضمام دل شود خالی — کافر نفس نکشد زنار
ابلهست در دلت که ازو — نور گیرد کو اکت سیار — آفت نفاق بکشاید — دشمنت و کهسار پر شود انوار
هر چه جویی تو در کلیم تو است — هم سپاهی و هم سپهسالار — فاعل افعال ما مفاعل فعل — لیس فی الدار غیره دیار

همچنین حضور دست بدانکه کون مرکبست از عالم سفلیست و عالم علوی و صحت عاشقان و صفا کان مرد صادق
و عاشق کردد از صحبت طالبان مرد طالب کردد همچنین مرد و صلاحی، خازن اسرارهای کبریا
کز از انکه نبی طالب جوینده شنوی یا، و در از انکه نبی مطرب کوینده شنوی یا، کز از انکه تو نبی قارون در
عشق شنوی مفلس و ز انکه خداوندی هم بنده شنوی یا، یک شرع از این مجلس صد شرع بگیرانند

کرده و گر زنده ام زنده شنوی یا ما پای تو بنشاید رفتن تمنا باید با تو همه تن چون کل هم خنده شنوی یا ما

در زنده در آنکه تم تازه دلان بینی اطلس بدر انداز ی در زنده شنوی یا ما چون دانه شد فکنده بر زر بینی

زان این مزحور دریابی فلک بینی ه یا ما شمس الحق تبریزی یا هیچه دل گوید چون یار نشنود چشمت بینی شنوی

یا ما مقصود از این غزل این بیت است کز انکه نبینی طالب حق بینده شنوی یا ما در زانکه نبینی مطرب گوینده شنوی یا ما

مقصود از این کلمات این است که چون حضور آنکه دایم دست نخواهد داد ن طالب را واجب آمد که با صاحبدلان بنشیند و در علم

سفلی حدیث علوی گوید که تبدی او کیار را با خواص خلق مجالست بود ده بهره و مجالست با خواص خلق که اهل تصوف اند

همچنان است که مجالست با خدای بسیار تعالی همچنین مودشا نهبا مصطفی آن شنوای مجتبی

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل

تصوف همچنین مود مولانای ما یا خازن اسرارهای کبریا هر که خواهد همنشینی با خدا گو نشیند در حضور

او کیا باید بانکه در مجالست دل خواص وصلحا رحمت خدای تعالی نازل میشود همچنین مود شاه نیب مصطفی آن شنوای

مجتبی قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة و تا شنبه

نزول رحمت تنست که در ذکر صالحان حاضر شود و از صالحان چو رایج دنیا و آخرت طلبد او

بیابد و اگر دام دار د دام خلاص یابد و اگر پیشوا ست با نوا کرد و مناسب همچنین حکایتی یاد آنظیر

اندرین معنی نظیر آمد بیاد ✦ چون یکی یم خوش شنو ای خواجه داد در زمانی که جلال الحق و الدین خازن اسرار رب العالمین

مست و حیران آتشی بود و اندرو لا متصل اندر خصر ت الملک جز نوای مطرب و مطیب سرود اسرار شان اندرین عالم نبود

قصه کوته میکنم ای پیشوا بود قوالی بدی خوش نوا شهد ت افعالیش خوش آمده نصان من اموال غیری هم شده

بلنوائی و کشاکشهای دام ✦ در دلش در آن غصه دایم وضع و نام روز و شب را نداره میزود حکم نهنگ غیم میبرد از راه

دست دیاکم کرده از حاکی دل نهاده از بی آواز کی زان نسب اینده و دشام تدبیر کی رای در روشن دلش ارزیر کی

که حاجی خیرم از خوبان کران رو نهم در حضرت قسطنطنیان شاه مولانا جلال الحق دین کاکاشف اسرار رب العالمین

استعانت جویم و اندر ضمیر کویم ای صاحبقران بی نظیر اندر این در ماندگی فریاد رس کبه بجز حق من ندارم هیچ کس

بی کمانی همت آنشه سوار بهر دردمندان تدبیر کار صبح کاهی جای حاضر آمدان حزین نزد مولانا جلال الحق دین

شاه مولانا نظر کردی چو جود دید او را کف ای پاک معتمد یکنظر ان میکو میرای یار و وراکسی آنجا که میکو م برد

سوی ان آب بقا انجا شتن بار ملیکن صنع را تالب العالمین ان غزل این است کاندر انجا شتن ثبت قی اید آنجوان ای برزین

هیچ کس نیست مود مولانای ما قدرت علام صدق صفیه ماه نیست این ای نهادی بر سر سرسته هیچ دیدی ای سلمان علام جسته

یکغلامی ماهرویی مشکبوی وقت نازش میکنم با صبح روی کو دکی لعلی قبائی خوش لقائی همچکس دارد زنارخ چین کمبوئی یار کلزار جمان بر کو کلدسته

برکنار او قبائی در کف او خمیه میبوازد خوش نوائی دل کشی شعشعه ثرد کانی جان شیرین میدهد از غمزه اش صد جان شکر خسته

یوسفی کز تختمه و مقدار آدم شاه مصر هر طرف تعبیر و ار غمزه اش کز نهاد آن بزرگ همکنام وصبح میجست برای خرج وام

یاد بکر و فا نغزل از آن فقیر خود بخود میکفت پنهان در ضمیر کز نهاد آن بزرگ همکنام وصبح میجست برای خرج وام

این غزل فرمود و کفت این یاد کیر رو فلان جا منتظر شو ای فقیر کر چه هر شب انجا یکه سری نهان لیک موقوفست تا ایام آن

فکر کرد و پانهاد و شد روان تا بیابد بر لب آن بوستان کفت من دفع غم دل چونکنم تا رسیده خار غم بیرون کنم

قصه دیکر بکویم ای کیار از قضا شان هفته آن روزکار داشت مطرب بچه شیرین لبی جانقر ازی در طرب آن جانقر

چون زدی آن زخمه بر تار رباب هر جهان یافتی جان کباب برده بود از شاه دل آرام غلام روز و شب در عشق او شیفته مقرار

از سر بارامه شاه جهان کرد ار شته چهره خود در نهان در فراقش شاه هر اطاق ماند در طلب اشک حسرت میفشاند

چار پسکین دل شاه جهان جانب صحرا شتد و ان بوستان دندران بستان فرود آمد چنان بزم نهادند آن شاه حزین

کفت اگر گوینده حاضر نیستی بیگمان آن مونس خاطر نیستی
طالبان چون در طلب صادق شوند آنچه میجستند بر در یابند
شاهرا کفتند کای شاه جهان ان بسر گویند کان این زمان
حاضر است آن خوشنوا در بیشه‌ئی گر بود دستور آید در نظر
شاه خرم شد چو اینرا آن شنید کرد آغاز این غزل را بشنید
کفت و صف حال ما بود این غزل الله الله باز فرمایی کسل
هوش شه را آن غزل حد بود در سخن شه را سبب حد خود شود
همت همچون زر و طوق و کمر داد با کوینده کلی سر بسر
در کمر رو تنگ یار خویش بین اندر و تمر صنع بشناسنده کین
از عطای شاه مرد بلنوا رفت او از قعر بر اوج غنا
زین مثل مقصود دم آنست ای کیا کانکه او از عاشقان کرد کار
یاد کرد با حضور آورد پیش او در رحمت بر جان خویش
کر بود رنجور او یابد شفا ور بود او بلنوا کرد و نوا
همچنین فرمود مولای ما آمهات عالم صدق و صفا
کر تو را فهم است بشنو این سخن عاشقانرا قبله جانهاست دان
مشتعل بودم بقال ای دوستان حال علت کشت بر قال بیان
مست شد حاتم ز خام دل خلل هر چه بینی حق چو کلکی شد مثل
غیر حق نیکوم اندر ربای الصلای ای کیان الصلا

فصل پنجاه و چهارم در حکی النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن الله تعالی بما کان فی بنی ما یکون محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم راز خدای تعالی را بامت بکند که خدای تعالی خبر آید که با من بود و هر چه بود و با من باشد هر چه باشد و در اینمعنی هیچ شکی نیست که نامت ها از صنایع که اند هر چه خدای تعالی خواهد آلت ایزد ساز دیعنی خیر و شر همچنین فرمود مولای ما مخزن اسرار های کبریا این شکل که من دارم ای خواجه کرا مانم یکنکته پری شکلم نکته خطه پری نامم
در آتش تفتنی ها هم سعم هم شعم هیزم هم دهم در هم شادم و پرشانم کر کوشش باب دل از رخشم عالم من
مر چند سعادت را از خمه بر نجانم چون چنبر چنین شیرم ما خود زنم و کیرم طبعم چو جنون دارد در بحر بجنبانم
ای خواجه چه مر غم من نه کبکم و نه بازم نه خوابم نه آرامم نه خواجه نه بازارم نه بلبل کلزارم ای خواجه
تو نامم نه تا خویش بدان نامم نه نهنده نه آزادم نه مومم نه فولادم نه دل بکسی دادم نه دلبر نانم کر در شرم

خیرم از خود نیم از غیرم انسو که کشد یارم ناچارهمی رانم مقصود از این غزل این بیت است کر شرم و سر خیرم
از خود نیم از غیرم انسو که کشد یارم ناچارهمی رانم بحکم این حدیث ثانی حرکات و سکنات جمله اشیا
باخدا بست جمله از روی است و در این معنی کلام الله ناطق است چنانچه می‌فرماید در قرآن خدا تعالی قال الله تبارک وتعالی قل کل من عند الله در اصول دین در این معنی خلاف نیست اما در قل کل
من عند الله ایراد میشود الکن ایراد به نظم ما ورده بازنمائیم بطریق سوال خیر و شر در اصول دین کفتیست کهان مقدر بحکم رحمانست
کل من عنده تمسک هست ازو ثابت آمد چونص قرآنست چون قضای حق بحکمت آمد ان شود که قضای اوست
زعفران چیست در رعنا زانکه اینت جزای عصیانست کر بکوئی که فاعل مختار اولی قضای فرمانست
کل من عنده بهست حجت او او هنر کرد در رحیم تانست کر بکوئی که الله اکبر من خسته از کریم غم نانست
سیبکی که در وجود آید از نفوس لئیم انسانست انکه آنست فاعل مختار جرم خود کرده را چه دانستست
یکنظر هست اندرین حکایت دل ما چون همین من انست آیت ما انسخ منه نامسخی دانکه بر چه انست
نیستی را صانعیک قدرت اشتران عبید سلطانست نیست حق را شریک در قدرت وحده لاشریک سبحانست
حل این عقده بر کسی هست که او میر رعنا من بحر عمان است فاعلا ما نفعل الله هر که او زور مرد میدانست
سوال را چون جواب بر ما واجب آمد بدانکه آیت ما انسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها ما آیتیک منسوخ است
نزد بعضی و بعضی گفته اند که منسوخ است که نسخ جایز است و قبیح را با خدای تعالی نسبت کردن بشرط ادب نسبت آیت
ما آیتیک را خواه منسوخ کیر و خواه منسوخ امامشکل در آیت قل کل من عند الله است چون حکم من عند الله که
ناسخ است را منسوخ پس عقوبت آخرت چرا است نظم آمد اندر جواب مشکلات بشنو اکنون این بدان ای نیکذات
قدرت و علم و صفات کردکار فوق فهم و وهم عقل آمد شمار اول آخر ندارد در صفات آن صفات الله اشارات است

یک صفات حق لطیف ای کرام ‌ زین صفت فضل کرم رویدوام ‌ یک صفات دیگر پروردگار ‌ دانکه قهر است و قهر پایدار

زین صفت زاید بلای بیعدد ‌ وان یکی دخشم خداوند صمد ‌ خلقت یکی مخلوق قهر سربسر ‌ باز قهر و باز لطفست ای پدر

هر کرا خلقت لطیف ای کیا ‌ دایما محسن بود در کار و بار ‌ منتقی و عاقل و عالم بود ‌ خلق از افعال او سالم بود

در حقیقت آنچنان کس مؤمنست ‌ که ز دست و پای او خلق امنست ‌ مؤمنا او را دان بر ایمان او ‌ کافرا ز اشک باشد ای عمو

همچنین فرمود مولانای ما ‌ بنده تقدیر و تاج اولیا ‌ مؤمن آن بنده که اندر خیر زد ‌ کافر از ایمان او حسرت خورد

اهل جنت این کسانند ای همام ‌ از صفات لطف حق علیهم السلام ‌ زانکه از قهر خدا آمد پدید ‌ آتش است و در شقاوت پا مکوب

ظالم ار زنده بماند تا زمان ‌ تیغ بیدادی به بندد در میان ‌ گر رسد دستش خرد خود را شکار ‌ هر طرف فریاد او صد زینهار

در شریعت مؤمنش خوانند نام ‌ در حقیقت منتسب مؤمن السلام ‌ این جهان او آفت مردم بود ‌ وانجهان او آتش خرمن بود

او نبود روز و نبود روز دیگران ‌ خلقتش قهر و هلاک است بدان ‌ هر یکی از صفات لطف زاد ‌ اولش آخر نشد ای اوستاد

و آنکه گوئی از صفات قهر هست ‌ او شقی راه زن مار نشست ‌ هر یکی از فعل اصل خود بود ‌ روز محشر این از آن پیدا شود

زین سبب دو میزان پر از خیر و عمل ‌ زان شود و میزان پر از فعل و عمل ‌ فعل این آرایش جنت بود ‌ فعل آن اندر جحیم آتش بود

ظلم را نبود در این حالت دخول ‌ ظن مبر ناظام از رای فضول ‌ در این صورت سوالی دیگر وارد میآید که چون هر یکی از صفات

بوجود آمده اند بعضی از صفات قهر و بعضی از صفات لطف پس من که از صفات لطف در دورخ چرا عذاب بینم جواب

اورا هم نظایر گوئیم همچنین فرمود سرور مولای ما ‌ آفت عالم صد فوق صف

مؤمنی کز صفات لطف زاد ‌ کرد بد ورخ اندر آید او بحواد ‌ آن صفات لطف کی گردد بدل ‌ او همان لطفست بیرنج و خلل

شاخ کل هر جا که میروید گلست ‌ خم مل هر جا که میجوشد مدام ‌ آن تن بیمعنی از قهر خداست ‌ او معذب گشته در نار نشست

لیک آن نفسی که از لطف اند آمد ‌ گرچه اندر آتش سوزان فتاد ‌ روح پاکش زنده دارد زان خبر ‌ گرچه اورا نماید در ضرر

سهو از ان اخذ است

آن ضرر او را بسی در دل نشاند ‌ طالب وصل احد محبوس فراق ‌ همچنین فرمود مولانای ما ‌ منبع تحقیق و تاج اولیا

مبتدا جانرا فراقش کو بسی ‌ تا بداند قدر ایام وصال ‌ آن نه ظلمت عشق نار حسرتست ‌ عاشق از معشوق حاشا کی جداست

در فراق حق چو داخل گشت دل ‌ دایما وصلیست بی آفات فصل ‌ پس چنان در سوختن سرشار او ‌ چنان در دو لم کو مرحبا

درد کو نافع تر از درمان بود ‌ وانمودم رحمت روح آن بود ‌ دیگر اگر سهو اکنند و بگویند که قامت انبیا برای دعوت

آمده اند و شرع تعلیم ظاهر کرده اند پیش فا بدیه شریعت چون شد حکم دعوت و شرع پیغمبران ‌ از برای فاجران تست این بدان

هر که قابل نیست از قهر خدا ‌ قهر حق او را خاصیت چون رود جهات ‌ ای برادر تو زدرد او مرنج ‌ میهل شرع احمدی اکرم طلب

بیست و شش سال احمد شرع نمود ‌ او از دو دعوت شقاوت میفزود ‌ دیگر اگر سوال کنند و بگویند که در آدمیزاد سعادت

اول شقاوت آخر چرا ست جواب اجتماع قهر با لطف از کجاست ‌ آن یکی لطف و آندگر خشم خداست

اجتماع غایت ممکن بود ‌ همچو مسکی کز بمیزی نشود ‌ چون لباس زرد در شورا شود ‌ پیش جمعیش اس و بید اشهود

یا مهان زر که از دود سیاه ‌ خفیه ماند زنگ ننماید سیاه ‌ قهر زنگ سیه از روی رود ‌ خلق را بادی بجان عزت نشود

بلغم ار چه بود زراه شد نهار ‌ فوق شد آثار او زیر بخار ‌ عسل ار چه بود در اول شتی ‌ عاقبت او رکن دین منتقی

هر یکی با اصل خود راجع شود ‌ عاریت اشیا کی ماند شود ‌ آیدم در بیان فاعل مختار در اصول دین گفته اند

که آدمیزاد فاعل مختار نیست ‌ چون آدمیزاد فاعل مختار شد پس حکم قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ

مهمل ماند و آن روا نبود که قامت علما بر حکم قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ متفق اند ما حکم فاعل مختار را بطریقی روشن

کرد ایم و نظم کرده بار نمائیم فاعل مختار اگر بودی شریر ‌ او شدی بر فوق جمله خیر و شر ‌ سر بسر تدبیر او حاصل شدی

جمله تقدیر و قضا با طل شدی ‌ بر خلاف حکم قرآن و خبر ‌ کی شدی کاری ز خیر و باز شر ‌ و نکه تدبیر بیمرست در تخت قضا

فوق تدبیر است تقدیر خدا ‌ همچنین فرمود ختم انبیا ‌ مصطفی آن پیشوای مجتبا ‌ قال النبی صلی الله علیه

والٰہ وسلم فوق کل تدبیر تقدیر

کر سعادت جمله کار و بار او — عین حسنات است با تقدیر هو
فعل آن شخص دارد و اختیار — فاعل شر است تقدیر هو
کر شقی است او چنان از بد مشل — میلها دارد در افعال خل
او اندرین شر است او را مختار — فاعل فعل است در فعل خلاص
فاعل خمار را کو هم که چیست — فاعل فعل است در فعل خلاص
زرق و دل در دست او مختار او — فاعل خمار را کر کوئی رواست
فاعل فعل است خمار اندرآن — هم عسل هم خل هم یار قرص آن
بدانکه فاعل مختاری مخلوق — فاعل خماری مخلوق نیست
این بیت که هرچه خواهد آن کند — فاعل مختاری مخلوق نیست که در بعضی نسخ یافتم در
نحن قسمنا قسمت است و براو مخصوص شده او بدون میل دارد و آن خارج از قول کل من عند الله
نیست چون کل من عند الله است خیر و شر و سعادت و شقاوت و رنج و نعما از خدای شد و هر کرا اعتقاد بر خلاف
همین نیست باید از آن کرانه باید کردن و نزد او نمایند نمانستن این بیتی که گاهی آورد
اندرین بیتی نظیر آید
چون بکویم خوش ای خوشنهاد — چونکه صیت شیخ ان قطب زمان
جمله شد از حد و کوی بیرون — مرد و زن از بهر دیدار وی
از صفات پاک آن نیکو گهر — منتشر شد از کرانی تا کران
که خلیفه عاقبت چون شیخان — با خلیفه مهد مرشد خبر
شیخ کفتش ای خلیفه سکنام — معتکف شد بر در قطب زمان
وقت ما غارت شد از غوغای عام — چیک شه مرا تو چون غلام
وا رهان ما را ز غوغای عام — باز میآیم از مقصود و کام
رو نهاد آمد خلیفه سر زمین — تا خصوصی دهم با رب العالمین
شیخ کفت اندر جواب کای امام — کفت ای محبوب رب العالمین
رو تو اندر ره یکی ماه تمام — من ز کوی جان تو قطب روزکار
صبح کاهی بر دمید ما بیا — چون شنیدم چون ان مهتر قرار
نا نکرد و غارت این وقتها

ی یا هم

ز فعلش

کر تو شرط کرده آری بجا — مادر تو راضی نه باشیم این بدان
چونکه شرط آمد خلیفه کشت باز — در مقام خویش با صد ناز و ساز
عشق تازی شد مهیا نه نماز — چند کاهی رفت ازان شرطی کزام
با عنایت فرصت و کفتش امام — حال خود را عرضه کن تا ما تمام
در جواب شیخ کفت آن ذوفنون — رنج من تبدیل صحت کن کنون
چون شنید این لفظ از رو خاص و عام — تیره کشت و کرد دل بر روی ان
جست اندر پای شیخ خود فتاد — کفت جرم چیست ای بیکو نهاد
من نخواهم آمدن من بعد زین — بود دیدت این یقین میدان یقین
زنهار مقصودم الست ای کبار — کانچه هست و جمله هست از کردکار
او بصنعت آرزمند است و من صنم — آنچه کوشادم من آن شوم
مشتغل بود تعال ای دوستان — حال خالق کشت بر قال ان
همچو غیر حق بود میکردم اندر میان — الصلای یک زمان الصلا

شرط ما را کر جانبداری این زمان — مادر تو راضی نباشیم این بدان
هر مهی کیاری می آمد ز جان — باز زیارت تر ز اخلاص آن
از قضا شد ان خلیفه نا تمام — بهر دیدش شیخ و قطب آن زمان
کز مرا بار ان کند خرمن دهم — در مرا ناوک کند در تن جهم
مست شد جام مرا جام الست — هرچه حق فی حلقکی شد نا مهل

بپیچ بپیچ

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

عن الله تعالی من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی رسول صلی الله علیه وآله وسلم
فرموده است که خدا تعالی میفرماید که هرکه بقضای من راضی نشود و در بلای من صابر نکردد تا برود و پروردکاری دیکر طلب
طلب دارد غیر ما و در خبر مصطفوی حدیث آمده است همچنین فرمود شاه بی مثیل مصطفی ان پیشوای مجتبی
قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الرضا فی الفرق فرق آن نظر که بر فرق می افتد قضاء الله است
چون شد مصطفوی برخلاف کلام ربانی بوده باشد در این بیت سوالی و جوابی منظوم عرضه میرود میرود

نظم

گفت خوش گفتار ربانی — هر که راضی شد بحکم قضا — نا خدائی کرد طلب دارد و — وعده نهد یدکر و بهانه آرد

یکحدیث دگر بیاد آمد و — نقل است از رسول خدا — که از صاحب شتاب اندر فسق — راضی گشتن نیست رضا

چون شنو اتفاق این در حدیث — دین دو تائی کجا شود یکیت — فاعلاتن مفاعلن فعلن — کرتو صاحب حدیث بها بکنا

از کجا جویم این جواب بگو — هم جواب سوال از ما جو — حق تعالی است خلق شیها — هر چه میخواهد آخر بند خدا

از بد و نیک خویش غرض و الطیف — تا سبک و سنگ خوش و فیل کثیف — از نرو ماده هیچ خجت و پیر — ناشل تا صحیح و کور و زکر

هر کسی کو نخلقت شیها — نیست راضی ز کبر و جهل و خطا — طاعتی قدرت خدا نهند — غصب آنکه را سزا نهند

چند بینی ز دیگرم یاد است — عرضه دارم که خورد فیاد است — آن یکی دید اشتری بچرا — گفت این کژدمی کج است چرا

اشتر ش گفت اندرین بیکار — عیب نقاش میکنی هشدار — بدانکه قضا و قدر خدائی — قدرت خدای است و قدرت خدائی

چون لباس قضا و قدر پوشد — چشم مخلوقات را بپوشاند — و جهان را بصورت کژ نماید — کاهی وفا و کاهی جفا

کرد و کاهی زندان و کاهی گلستان — نماید و کاهی نیل و کاهی خون — کرد و کاهی عصا و کاهی اژدها — نماید

هیچ حکمت نبود مولانا — تا بدانی تو ای خدا دانا — سوالی دارم ای خواجه خدائی — که امروز اینچنین شیرین چرائی

که شاید مه که گویم ماه روئی — چه شاید جان که گویم جان فزائی — مهانرا و لایق آن دوی خوبست — بسی شهها ز خون کردم کدائی

رها کن نیمه ها تو چون نوئی — تو جانی و بچون در نهائی — صد ساله ره از چون کد شتی — مهانا مرمهانی کبریائی

هوای خویشتن سر بریدی — ز میل نفس خود کردی جدائی — همه میل دل معشوق کشتی — به تسلیم و رضا کار قضائی

ازین هم در گذشتی چون فنائی — کزین تو رستی و سر بر جهانی — هی هیچی بصد کون چشم را — بصورت نیستها نزا نمائی

زمانی صورت زندان جاهی — زمانی چون گلستان نما دلربائی — همان تیجیر را که مار نمائی — کهی بخشی درختی که عصائی

بدانسان نیز غلمان همه چیز — هوید امیکنی صنع خدائی — کهی نیلیست کاهی خوبتیه — کهی لیلیست و آن صبح ضیائی

بهر خوف در رجا ها منعقد شد — که هر ضد ضدی میکند پیدا — سوالی چند دارم از تو حل کن — که مشکلهای ما را مر تجائی

سوالی اول است این سخن از — که هم اول هم آخر آن بیابد — چرا اول است تو هم آخر آنی ام — زکه دانم وفا و بیوفائی

دوم آنست ای انکت دوم نیست — که چرا هم بلا را تو بنائی — مقصود از بن غل این بیست بیست — همان بگزیر را که مار نمائی

کهی بخشی درختی که عصائی — بدانکه قضا و بلای آله سبحانه — و تعالی جمله خیر است هیچ شر نیست در قضا — خالق ارض و سموات علی

قال الله تبارک و تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و هو

چون بنده از خیر و شر مقهور است صبر بر بد کوشیدن و اگر زمره عاشقان است از بلای دوست

لذت باید چشیدن شیخ حسن بصری رحمة الله علیه فرموده است که هر بلای خدا صبر بدارد او دوست خدا است

رابعه عدویه رحمها الله عنها حاضر بود گفت چنین هر که از بلای خدا لذت بدارد او دوست خدا است

پس دوست خدا او است که چون قضا کشد از آن رنج لذت چندان که هر چه از دوست آید خوب و نکوست

مصطفی آن پیشوای مجتبی — قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم کلما صنع الله فهو خیر قضا

و بلای خدا اگرچه بسبب مرادهای نفع سوء انسان را دشوار مینماید اما بعضی شیها است که بر آید او را خیر میدهند بعضی

شیها است که بر آید او را شر خود میدهند همچنین فرمود مولانا ی آفتاب عالم صدق و رضا دعوی عاشقی بود بهان

عاشقان است جمله جور نشان عاشقانرا چو دوستی باهوست — هر جفا کان ز هوست جمله کموست محنت و رنج و

یاد کشتن مال مژده دولت ز فضل جلال عاشقانرا البصبر و جور و جفا صدقانرا رنج و لطف خدا

همچنین فرمود در قرآن خدا خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک و تعالی ولنبلوکم بشیء

من الخوف والجوع ونقص من الاموال والثمرات وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم

مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم

وَرَحْمَةٌ وَاُولٰئِكَ هُمُ الْمُهْتَدُونَ هر که راضیست بقضا و بلا فخلاص است و در مخلصان خدا آنکه راضی شد خدای ودود

فلیطلب ربّا سوای قرموده آمدیم بحکم این حدیث که الرّضاء بالقضاء در اصول دین ثبت شده اند که تمامت

خیر و شر قضاء الله است قضاء الله در وی چرا نهیت نظیری را باز نیامیم تا این معنی روشن گردد مثلاً اگر

کسی سطری نوشت در غایت خوبی و همان سطر را باز نوشت و در آن سطر حسن خط درج نکرد اما اگر

شاگردان آن خطاط بکوشند و همان چیست تعلیم بدان سطر اول کنیم که در وی حسن خط بهست باز سطر دیگر

که در آن حسن خط نفرموده خطا رضای تعلیم با آن سطر خواهد داد که در آن حسن خط بهست در آن سطر که در آن

حسن خط بنسبت نظم کرچه بهست منحصر بقضا نظم هر قضا نیست منحصر رضا

خیر و شر هر چه هست علی قدر حاجت در قضا و قدر خلاق عزّ و جل لیک نه هر شر هست ما شایان هیچو فسق و شرب و حیف طغیان

آن نصیب کیست کز قهر بهست هیچو کافر که عاشق دهر بهست یا کسی کو منافق دین بهست یا که رندی و لغو و خود بینی

یا کسی خدای عزّ و جل در دل مؤمنین خوف را مدخل بهر آن آفرید رحمان سبحان تا مذلّت کند در و جهان

کار بشان شقاوت ابدی است در شمشان مراجعت احدی است کرچه محصول تسبب جعلی فنون مخ تاویل را بشو اکنون

فسق مؤمن مهان پاکیزه دین که چه حکم قضا بهست این عین مؤمنان را در و رضا نبود آن قضا هست لی رضا نشود

آن قضا هست بی غضب خدا تا مؤمن مهان نجراحت چون خطا کرد بنده مؤمن کی بود آن بهر مؤمن حق ایمن

در زمان امید سوز و نالان دیده کریان کنند دل بریان مهتر آدم برای عذر کناه خان و دل سوخت اندر آن آه

در زمان حال مقدم بنده کریان و شیون و فریاد جکر اندر خروج بر زن و داد از پدر عذر جز مهما موز دل و جان از غم کبا بسوز

منقوع تمر هندی کاو حرش نسبت آب است اد شبی بهکند بوجه غضب نه فرزند خویش را در شب نیز بندش بکوب و کیه بر تنبر

نیز بندش طاهر او هست جفا لیک اندر رضا نهست جفا از این کلام مقدم است که در اصول بهر دین فرموده اند شعر

ایه الجزء الرابع

مرید الخیر والشر القبیح ولکن لیس یرضی بالمحال اکرچه قضاء الله بهست امّا در بعضی اشیا خدا را رضا

نیست و حکمت آن است که خدای سبحانه و تعالی در نهاد انسان نفس کرده بهست تا از دشمنان آن عجز حاصل آید

و ازان روی که دشمنان آن حاصل شود و در آن حال ما مذر رضا دارد و چون مطلوب از دشمنان حاصل شد و از دشمنان آن

شد و از دشمنان منزه آمد پس این هر دو بسبب همه یکرند بدانکه در فسق مؤمنان از نوعی دیکر حکمت بهست

نظم کرده باز عالم نظم اندر ایجاد و حکمت نهان هر نهان نیست در علیم عیان

توبه و سور عاشقان حلیم نزد خوبان شصت عرش عظیم توبه و سور از کجا آید توبه و سور از خطا آید

لیک میل خطا روا نبود زانکه خوش کشتی ما نبود مؤمن آنرا بدان بحکم کتاب میل نبود بفسق و شرب شراب

از قمار و شراب و فسق و فجور امر این هست کز در بایی هیچ خیزش نبود در قرآن خالق ارض و سموات علی

قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین امنوا انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس

من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون الحکایت در ملک هند ستان شهریست کیاو را عوض

میکویند جماعتی مهاجنان میکفتند که شراب آنرا کویند که آن آب انکبه بهست و باقی اشیا که مسکر بهست خمر نیست

در باب قطعه منظوم شد این بهست نظم در کلام مجید هفت آیت سبب نهی خمر مذکور بهست

خمر از بهر سکر نهی شده بهست نه از آن رو که آب انکبه بهست چون همان سکر در همه هست یکیست وان که شد نام آن شود نام بهست

در خبر کل مسکر خمر بهست شمار آن وجه بر چه متعدد بهست کر یکو تبع محظور بهست کو ضرورت کاه که دستور بهست

عدم حبر را ضرر دان بی نجه نه حلّ را نجور بهست حجّیت احد بهست و نسب تو دلیلی یکو که مشهور بهست

آمدیم در بیان کیفیت اجازه بخمه خبر امام اعظم فی رحمه الله علیه دستور داد در خلاف امام شافعی و امام مالک

و امام احمد حنبل رحمه الله علیهم اجمعین نظم حکما را خلیفه نیز بستاد سخنی کو نه که شهر نعمات بهست

چون رسید ند امام را دیدند — با تو اضح چه کم از کاسمان است — دهست داد ند شکر خدا کردند — کین سعادت بما ز سبحان است

آن یکی گفت مشکلی داریم — حل آن پیش ما نه آسان است — در خبر اصل علم دو علم است — علم ابدان و علم ادیان است

در تداوی بخمر محتاجیم — کو بقوت قوام انسان است — هست در وی حرارتی که همه — قطره اند از و چو بحر عمان است

چاره خمر چون کنیم که خمر — نهی کرده بحکم قرآن است — کف آن خمر را بتیر چنان — که یکی ماند از رسیدن آن است

زنگبور را و طعم او برود — خمر نبود محل ارکان است — چون ازو چار وصف شد زایل — حق تعالی کریم و غفران است

در تداوی رو ا بود عملش — گر مراد خورده در نسیان است — القدر کو نباورد مستی — هوش میدار حد او آن است

فی ضرورت بتبیح محظورات — حکم ما را دلیل بر نسیان است — بجز از خمر مسکرات همه — در تداوی چو زر و بکسان است

در شراب و تعیر خمطه و طین — سکر بنسبت آن غذای قوی است — لیک گر مسکری در آن آمیخت — فی ضرورتی نخورد که عصیان است

و انما یم حقیقت جمله — در سهو ای که عین الیقین است — که یکی را بغایت مستی — خلق و بندا و را عیان است

از شراب شکر شده بسرت — مقتضیا نرا برا و چه زیان است — حد برو اجب است یا ساقط — حد را جب بود چو سکر ان است

کس ندا د است سکر را فتوی — نه بهر که او مسلمان است — مالک و شافعی و حنبل هم — گفته اند نو حنیفه خود کان است

لیک اندر تبیح محظورات — عدم صبر شرط انسان است — در تداوی چو صبر موجود است — کان ضرورت خلاف ما زان است

اغلب خلق بنده نفس اند — نفس امّاره شان چو شیطان است — عقل فی نا دقیقه را دانند — این دقیقه زمان مرعان است

لاجرم جمله عاقلی تعریدند — خان چون شرب و سکر و طعنها نست — فاعلاتن مفاعلن فعلن — زهد و تقوی کزین کیا ران است

و ابدید دانست کین زواده — آخرت تقوی است هیچ حسین میبد در تفسیر آن خدا — خالق ارض سموات علی

قال الله تبارک و تعالی و تزودوا فان خیر الزاد التقوی ای عزیزان

بدانید که اوّل باب فقر تقوی است و فقر دریست گشاده بجانب خدای سبحانه و تعالی همچنین مصطفی

مصطفی آن پیشوای محتما — قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم التقوی باب الی الله تقوی

از هوای فضول در گذشتن بهست و چون هوای فضول از مهمان بر خیزد طالب لقا کرد و عروج تا بجای بر هو نهد و چون پای بر هوا نهاد پای بر هوا نهد همچنین مرد سولایی تا بر بده تقدیر بر تاج او لک

تا بر روم بر رم بر سر آسمان — گفتا سر تو نرد بان سر از داوری — چون پای خود بر سر نهی پای بر سر اختری — چون تو نهی از اشتیاق پای بر آسمانها

بر سر آسمان و بر هوا صد پدید آید ترا — بر سر آسمان نهی هر صبح چون پی دعا — بدانکه الله خدای تعالی آن را تقوی پدید آید و تقوی بنست

که بنده بسبب آن از عقوبت خدای تعالی نجات یابد و اهل نجات پنج گروهند اول صدیقان دوم عارفان سوم مصطفی

چهارم مومنانند پنجم مسلمانند مهتر این معنی حکایتی در آید بظر

روزی ای اندر روزهای روزگار — شد خلیفه ناخواص خود بشهر — چون بگوم از خوشش شوی خود را

بار گشت از روی دشت آخر شهر — التفاتش سوی گورستان فتاد — سوی صحرا رفت آن سرو گرام — دید بهلول اندر خندقی زار

چشمش از بالای سر آید فرود — کرد سر را پای خ و چون آسود — در تعجب ماند کاین چه حال است — جمع کرده دل شسته تنها هوار

غرقه ام در بحر درد بی امان — در نجات جان من فریاد کرام — دست بسته پیش بهلول ایستاد — تا امان یابم من از زور ملام

کفت ای قطب زمین و آسمان — تا نیابی ایمن از شر شیطان — تا بدانم شرط آن از چیست — کفت چون بهلول را این ماجرا

۲ کز نجات از ما طلب کردی بیان — رو موحد شو که تا یابی امان — از عذاب آن خشمهای مسلمان — کفت چون تا ها ز گو

رو موحد شو که موحد او بود — کبه بحق واحد او بگرود — هر که او واحد شناسد بحق ذوالجلال

کفت بهلول آنکه موحد او بود — کی شود محصور اندر نفس ما — کفت یا بهلول توحید خدا — رو در آ در وصف جمع عارفان

کفت عارف کیست کفت آنکه او — دایما از ان بود در خوف و هو — کفت یا بهلول آن مذهب کجا — که بود پیوسته تا ان حق و خدا

کفت بهلول رمز آن بر ما نهست — رو مصدق شو تو اندر صدق بیست — کفت یا بهلول ضمان بر من است — که مصدق کنیم چیزی بشرط آن

۲ کز نجات از ما طلب کردی بیان

گفت بهلول شش مصدق آن بود — کز نجاستها منزه خوش جو بود — هر که منزه باشد او بر مردمان — وارهد او از عذاب آنجهان

گفت بهلولا چو نفس از دهات — نفس ما را شد نفس خلقان کجاست — گفت بهلولای خلیفه گر ترا — طاقت آن نیست رو تو جا بجا

مومن خالص شش و مهدان تقی — که کوا لیست ربک العالمین — هر چه خواهی کرد و گفت آن بیار — خالصاً مخلص کن از بهر خدا

گر بود خالص عملها اندر شما — او بود امن از عتاب کردگار — گفت بهلولا دگی ره نما — خالصاً اعمال در ما از کجا

گفت بهلولای خلیفه این جهان — گر نداری طاقت رفتار آن — رو مسلمان شو تو از شر دست دار — تا بیامرزد ترا پروردگار

در شریعت دان مسلمان او بود — که ز دست و پاش خلقی ایمن بود — در نجات بندست رهای بی شنو — که یکایک را نمودم من ترا

آنچه گفتیم یک بیک را گر شمار — پنج کانه وعظ را آلو بخار — چون خلیفه وعظ آلو بخارها — از درون آبنه ها بر کشند

گفت اگر چه در جهان من بسیتم — لیک تقوی نی که کار همیت — زنهمل مقصود من آنست ای پدر — که بتقوی بهتر از کبریت کار

هر که را تقوی دهد حق این زمان — زانشنود او زان همه اخبار جان — هیچ قسمی سود مولانای ما — کاشف اسرار ما کبر ما

هر که ترسد از وی جان و دل تپد — ترسد از وی جان و دل تپد — ریگه مرد اندرین ره نفس کش — مرد را فرمان برد خورشید و مه

شد مغل بودم لقای شیخ دین — حال گفت بر قال زبان — مرد جام جم ز جام محکمان — هر چه خواهی جمله می شد پیش تو

عمر حق میکوم امد در زمی — الصلای کیمیا زان صیقلی — فصل ششم قال النبی صلی الله علیه وآله

وسلم من سکن فی القری یوما یحق شهدا و من سکن شهرا یحمود هرا محمد

صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که هر که یکروز در قریه باشد حمق یکماه او را لازم شود و هر که یکماه در قریه ساکن باشد حمق دو ماه او را لازم شود اگر مقصود از این حدیث نسبت که در قریه ساکن شدن عقل را زیان دارد این همین چرا در قریه ساکن نبوده اند مهتر شعیب علیه السلام و مهتر زکریا علیه السلام و مهتر یحیی علیه السلام و چهارده پیغمبر صلوات الله علیهم اجمعین در ملک شام در قریه ساکن نبوده اند اگر حقیقتا نسبت که در قریه علم و قرآن

حاصل نمیشود

حاصل نمیشود و در قریه مردمان هستند که قرآن میدانند و بانواع علوم آراسته اند اگر گویند که در قریه حضور با خدای تعالی حاصل نمیشود خدای تعالی در همه جا خاصه در مساجد عبودیت در قریه بیشتر و بهتر مهیا میشود بسبب آنکه در قریه فراغت بیشتر است و اگر گویند در قریه معیشت موافق نمیشود در قریه بعمت لابد بیشتر است و ازان تر این جمله که ذکر رفت تاویل این حدیث که من سکن فی القری یوما یحمق شهرا و من سکن شهرا یحمق شهرا پس هیچ وجه نسبت ندارد تاویل این حدیث دیگر است تاویل این حدیث را تقریر بیان خواهم کرد ان شاء الله تا بدانید حکایت در شهر بصره پادشاهی بود و آن پادشاه را دو پسر بود یکی را حجاج نام بود و دوم را منهاج نام بود چون اجل فرا رسید آن پادشاه از دار فنا بدار بقا بهشت جاودان خلق بصره کشاکش فتاد بعضی گفتند یا دشاهی حجاج سزاوار است و بعضی گفتند یا دشاهی منهاج سزاوار است در آن کشاکش خرمزبهای بسیار رفت عاقلی برخاست و گفت شما در تعصب حسام ممکوشید بروید و پاره کاغذ بیاورید دو لفظ بنویسید در یکی لفظ معقول و در دوم مردود و هر دو برادر را پیش خوانید و بگویید که هر یکی یکی از این کاغذ بردارد هر کرا کاغذ معقول بدست آمد او را نصب کرده خدا باشد و هر کرا کاغذ مردود بدست آمد او مردود کرده خدا باشد جمله خلق آن سبیل را رضی گشتند تا خصومت را از میان بردارند همچنان کردند و هر دو شاهزاده را بنشاندند گفتند یکی را خدای حج و عهد کنید که بندگان خدا چگونه زندگانی خواهید کردن منهاج در دل گفت اگر پادشاهی مرا رسد من بنهایی حق طلبم و بعدل عالم بیارایم و حجاج در دل گفت اگر مرا پادشاهی رسد من هیچ نرمیده ام کنم که شب بایدم روز راحت کیرد چون کاغذ قرعه را بردارند کاغذ مقبول در دست حجاج افتد حجاج شاه بصره شد و ظلم و تعدی بجائی رسانید که مزغان در هوا از حجاج لرزان بودند غرض این تقریر آنست که حجاج اگرچه علامه بود اما بزیان بود زیرا که جاهل تقلب بسبب جهالت تقلب فی انصافی ربی را

روا نمیدانست و هرکه در صحبت او بود و با او همنشین میشد صحبت او با آن اثر میکرد بسبب آنکه صحبت را اثر هست

همچنین فرمود شاه نبی مصطفی آن پیشوای مجتبی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الصحبة تؤثر هرکه با او بگذرد و همنشین شد یکماهه جهل و حماقت او را حاصل آمد و هرکه با او یکماه همنشین شد جهل و حماقت در ذات او مستقیم شد لطائف الحکمی فرموده است من سکن القری لم یمت و لم یولد ما لو تمنا و لا ان آسی

ده چه شد عالم جاهل از آن جهل او و همگنان او را در زمان همچنین فرمود شاه نبی مصطفی آن پیشوای مجتبی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ایاکم من کل جاهل علیم قیل یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من الجاهل العالم قال العالم بالدنیا و الجاهل یا لیت دعوت عالم

چو نمود در صلاح پیش روی نشین مجاز ری فلاح نقل است از رسول مجتبی نقل او بهم و انام شما

همچنین فرمود شاه نبی مصطفی آن پیشوای مجتبی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا تجلسوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم من الخمس الا الخمس من الشک الی الیقین و من الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و من الریاء الی الاخلاص و من محبة الدنیا الی ترک الدنیا بدانکه شک و تکبر و عداوت و ریا در نهاد آدم از آن سبب است که خاطر مردمان را در عشق دنیا غالب است و دنیا از غرور نهاد در محبت دنیا و شک و تکبر و عداوت و ریا حاصل می آید و اما در حقیقت همه بدانیم که بی شک آفریدگاری هست و تکبر نامحمود است و عداوت سفاهت و نادانیست و ریا ناپسندیده است و محبت و لذت دنیا از چرب و شیرین که خوردنی هست و در ارغنون و ارغنون تخم کردن و صرفه نان و زمان ریز کردن و با مردم حمله های خشم و غضب کردن و از اجل شوکران نخستین فایده نخواهد بود پس از این چنین فعلهای ناپسندیده اجتناب کردن پیش از آن زمانی که زمان برسد در کار بیدار

بی کشش کشانت میبرد انا الیه راجعون نالی زنی بر جانها تو قعل نشستی در دانها تا چند چینی دانها دام اجل

کردن بون شد سهو و زین نقره کین بر مرکب چوبین نشین زین بر جاره نه بین دستان بن دنیای دون

بر کین قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن بیرون رو از باغ و چمن بهر کاکشم اندر خاک و خون در دیده چشمک میزنی

همراه خوبان میشدی دستک زنان می آمدی کو یک نشان زانها کنون ای کرده بر یاکان نخ امروز

بستندت نخ فرزند و اهل خانه ات از خانه کردند برون کو عشرت پنهانیها و آن شکرین لبهای تو

کو آن تن نازک بری کو آن بر و ساعد سری کو صرفه استنبره ات بر نان و بر نان تیزه ات کو طرق و کو ادرته ات

ای در شکافی سر نکون کو آن فضلوهای تو کو آن ملولیهای تو کو آن فضولیهای تو در فعل و مکر ای ذوفنون

این باغ من آن خرمن من آن آن من این آن من ای هر منت منهاد من اکنون کسی از تو فزون

کو اندم دولت زدن بر این آن سبلت زدن وان جمله های مست تو وان آبرخ کشتن ز خون

هر گز شبی روز تو در نوبه در سور تو نابوده مهر اندوز تو از خالق المنان امروز حسرتها خوری روز

زهره خسرتها بری زآن غنفاد سرسری وان دین سست میکنون زان سست بودن در وفا پیمانه

بودن ز خدا زان ماجرا با انبیا کت لعب دین ای خواجه چون چون بینه باشی ای عمو خوش

بی زبان فهمه نکو زین را که مستی کم شود چون ناجر اکرده شخون مقصود از این غزل این بیت است

نالی کز بری از اجل ؛ در ارغنون بی کشش کشانت میبرد انا الیه راجعون این معنی حقیقت

باید دانست که روز اجل اجل ما را کریمان حج اکبر خوانند و اگر بر راستان ما را آرزوی باشد که روز اجل ما را حج اکبر خوانند باید که

خالق ارض و سما گفت قال الله تبارک و تعالی و ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم

ثُمَّ تُرَدُّونَ إِلَى عَالِمِ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ فَيُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ آرَنِي بِطَا بِرَكَهْ ذِكْر

رفت جمله و افهیم و در بین باب جمله عالمیم پس در نهاد عاصم اگر شک و تکبر و عداوت رها و محبت دنیا باشد بر آن

عالم بوده باشد و بدل جاهل محمد مصطفی صلی الله علیه آله و سلم و بهشت که مَنْ سَكَنَ فِي الْقُرَى آيُوبَا

يَجُوشَهْرَا وَمَنْ سَكَنَ بَيْشَهْرَا يَجُودَهْرَا ثابت آمد که در صحبت عالمان ملکان و جاهلان تقلب بنا شایستن

و هر که عالم ملکان و جاهل تقلب باشد او از عقل که توفیق الهیست محروم باشد که حق سبحانه و تعالی عقل را عزیز کرده

است و عقل یکسی دهد که او خدا را شناسد عزیز تا شاه بهیچ حسن فرمود شاه نهاد مصطفی آن شیوای مجتبا قال النبی صلی

الله علیه آله وسلم العقل عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز بهیچ حسن فرمود مولانای ما

زنده تقدیر و تاج آید و تخت ... ده چه باشد انکه جاهل آن بود ... بر زبان عالم بدل جاهل بود ... همچنین تا منتهی جاهلی آمد نظیر

اندرین نطاق آنکه بیاد ... چون بگویم خوش شنو چون شهی ... شاه ترسد با تمنا از خدا ... آرزو فرزند کردی یا دعا

از برای آن تمنا او دوام ... صد قدم کردی سوی خاص عام ... چون دعا کرد او به پیش کبریا ... آن دعا شد نزد حق اشد استجا

داد فرزند نرینه را خدا ... بود چندین سال آرزو چند دین دعا ... شد میسر آن تمنای دلش ... گشت کام خاطر او حاصلش

جد ها بنمود در حق پسر ... تا که حاصل شد پسر را صد هنر ... در جهان علامه شد نام دار ... صیت او رفت از کنار تا کنار

لیک نقصان عقل بود اندر نهاد ... نقص عقل اندر نهاد کس مباد ... مرد کو عاقل بود او کو هوشیار ... عقل چون نبود در او کمتر ز دست

تاج باشد مرد عقل اندر سرش ... عقل اگر نه خاک صد ره بر سرش ... آمد اندر صفات آن پسر ... مست شد تا نگویم سر بسر

حد عمرش شانزده چون شد تمام ... میل کرد اندر نشست قوم عام ... روز و شب اندر فسق و در شراب ... عمر خود را صرف کرد اندر عذاب

از فسادش عالمی بتر شدی ... خانهای مردمان ویران شدی ... دختر و فرزند مردم را دوام ... مشتهر کردی بفسق و الترام

خلق عالم زان پسر اندر ضرر ... شاه عاجز شد ز اظهار اثر ... دهد بهکم فیک یا لعین این پسر ... نامدی موجود از اشت پدر

شاهراهی طاعت شیخ خلق ... فی پسر ارکان آن اخلاق دلق ... شاهراه انغ حکم حق کشت چون

رفت مالان در خطیره تیز صحیح ... نالها کرد از حد و اندازه بیش ... گفت من از حق طلب کردم پسر

شد نصیب من شر و شور و بلا ... چون کنم تدبیر دفع ماجرا ... از خطیره ناکه آوازی شنید

یخرج المیت من الحی نخوان ... تا نشود معلوم تو سر آن ... هر که حق را کم کند اندر ضلال

چون در چاره بر و تسبب جو ... تو بدفع شر آن چاره مجو ... بند او سخت تست بگشاید بتو

در نهاد نش عقل اگر بودی نصیب ... خارج شه انبود دی کل کشیب ... جاهل است از جاهلان تنزه مجو

گرچه آن علامه است اندر جهان ... چون دلش مرده است او مرده دان ... وانکه گوید مرده ها زنده کنم

همچنان فرمود مولانای ما ... آفتاب عالم صدق و صفا ... وای آن زنده که با مرده نشست

زین مثل مقصود ما تعلیم کیست ... که بود توفیق عقل اندر نهاد ... هر که او عقلی ندارد در نهاد

مشتغل بود م بقال و دستان ... حال غالب کشت بر حال بنان ... مست شد خام ذو الجلال

غیر حق هر کو م اندر زیر های ... الصلای کار بار ان الصلا ... فاصل هفتم قال النبی صلی الله علیه آله وسلم

یا الهی رب محمد لم یخلق محمدا ... محمد مصطفی صلی الله علیه آله وسلم فرمود که ای پروردگار من کاشکی محمد را

نمی آفریدی اگر با وجود این حدیث چنان تصور کنند که محمد مصطفی صلی الله علیه آله وسلم طاعت جور و جفای خلق نمود

و از سر عجز میگفت که ای پروردگار کاشکی محمد را نمی آفریدی پس محمد مصطفی صلی الله علیه آله وسلم بر قضای الله راضی

نبوده باشد بسبب آنکه نامست شها از خیر و شر و جور و جفای خلق همه قضای الله است و هر که بر قضای الله راضی نبود

بروی عتابهاست حکی النبی صلی الله علیه آله وسلم عن الله تعالی من لم یرض بقضائی

ولم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیخرج من تحت سمائی ولیطلب ربا

سوائی چون خدای سبحانه و تعالی فرموده است که هرکه تقضای من راضی نشود بر بلای من صبر نکند تا خدای دیگر طلب دارد
جز من عالم خلق که قایلان لا اله الا الله محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از من عجب
میلرزند محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که اخص خلق منست جور و جفای خلق را نکشیدی اندیشه او کیا و
مخلصان و عاشقان و مومنان را جور و جفای قضای الله از شهد و شکر شیرین تر مینماید بسبب انکه اندیشه او کیا و مخلصان و عاشقان
جا آنکه اندوه عاشق اوست که جور و جفای معشوق را شهد دارد نوش کند و اگر معشوق عاشق را در آتش بسوزاند عاشق
از آتش معشوق گریز نطلبد و آه نزند چه خوش فرمود مولانا ما زنده تقدیر و تاج او کیا در آتش تنزم از بسوزی
کز آه برآرم نه مردم بدانکه غم و جفای معشوق همچنان عاشق نهست و آسان چنان اوست آن سعادت را صد
هزار بار مرحبا باید گفتن گرچه تغم دلسوز و خونیست تا شکر بار در چادر غم پنهان شده

بیا مو از بیمیر کیمیایی	بمنع تحقیق تاج او کیا	بهر چیت حق دهد مژده رضایی
که تو راضی نهی ز ابتلایی	رسول غم اگر آید بر تو	کنارش گیر چون تسلیم آنجای
که تا ان غم بریزد آب از چار	تنا رش کن بنا دی حیدری	شکر باری لطیفی در لرایی
که بی خون دست کردن او دعایی	بگوشه چادر غم دست در زن	که بیداری که او هست از دعایی
نه بیند غم مرا الا که خون	تو گر شیری ز جان شو صید ما	نخواهم درد را الا دوایی
که ما در آتشش نداریم منتهایی	مبارک شهر غم چیزی نباشد	بنا مردی نخواهی قیمت چیزی
که بی خون دست کردن او دعایی	بگوشه چادر غم دست در زن	بدانکه حق سبحانه و تعالی

مقصود این غزل اینست

با البوب علیه السلام اعلام داد که چرا دعوی عشق جمال ما ست نشان عاشقی آنست که جانش باشد و هر شخص
که از جور معشوق طاقت ندارد و از جور معشوق بنالد او عاشق نباشد ما ترا جاها خواهیم نمودن تا گوا عشق

تو چو رنجیدن تو نباشد مهتر ایوب علیه السلام گفت بالهی چون ظاهر ضرر نباشد و ضرر مرا لاحق گردد مسنی الضر و
دل من کجا خواهد بود دل حق تعالی گفت در حضرت ما مهتر ایوب علیه السلام گفت صد هزاران جان فدای ان جانان
مسنی الضر باد که دل من بحضرت قدس یکبار من باشد مهتر ایوب علیه السلام را چون بقضای الله تعالی رضا
داد بلای گوناگون بر مهتر ایوب علیه السلام روی نمود بارانی غرابت بارید تمامت مواشی او را که روی زمین
پر شده بود و بی نهایت و بعید دکشته سیل برد و چند هزار شصت مهتر ایوب علیه السلام در دریا غرق شد و بر
نه پسر مهتر ایوب علیه السلام دیوار فرو آمد و مردند و در اندام مهتر ایوب علیه السلام آبلها برآمد و کرمها افتاد
در مهمانان غربال تمامت اعضاش سوراخ شد چنانکه از جانب شرق روشنی آفتاب از سوراخها بجانب غرب
فتادی از خوف عتاب الهی مهتر ایوب علیه السلام در چنان بلاهای گوناگون دم نزد و از سینه آهی برنیاورد
پس محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که نبی الانبیا بود از قضاء الله چرا کفتی یا لیت ربی محمد لم
یخلق محمدا تاویل این حدیث بطریقه باز نمائیم بدانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ندیم مجلس الوهیت
بود و ندیمان که ایشان مطلع وصال خداوندکار خود خود در فراق رضا ندهند و اگر چه خداوندکار
باندیمان حکم فرماید یعنی نافلان چار وید آن بر فسخ ایشان را عظیم دشوار نماید مثال این معنی چنانکه ای آنظیر

چون بگویم شنوای خوش خبرش	شاه محمود آنو حید عشق باز	بگفلامی نامبارز
نزد آن شاه همه ره زدین	شد غنی از فقر و علت واره	شد مقرب بر سر کشت از آن
چون بیاید نزد آن شاه کرین	ماه من را از تو اضع هشته بود	کهنه کفشی دشت و کهنه پوستین
میتد او در حجره میکفت ای کدا	در نهانی حجره پنهان کرده بود	جامه اینت ننگ بر علا
عقل کامل دشت از عقل بلند	ور نه تو این کفشی این پوستین	هر چه میکرد او همان آمد پسند

چون کبک قابل بود آن نیکو نهاد — شاه حلّ و عقد ملک اورا داد — دایما در مجلس شاه جهان — بهر تسبیه بود در روز و شبان

از شهنشه یک دم شکیبائی نبود — در موت قرب خود را میفزود — اتفاقا شاه روزی شد جهان — که ایاز آن خوشنهاد کاردان

میر لشکر گرد دولتگر کشد — در فلان موضع رود دشمن کشد — چون ایاز آنرای بشنید از قضا — آمد و در پای شه افتاد فتاد

گفت تا رم طاقت هجران شاه — یکدمی نبود چه جای سال و ماه — می نخواهم شد جدا از شاه دین — گر بتیغم تکه تکه شد صد بار تن

بنده را کشته شدن بهتر ز درد — تلخی هجران ترا می مر گهست — گر نبینم طلعت دیدار شاه — پیش چشمم ماه خور گردد سیاه

شه چو بشنید این سخن زآن گرام — گفت خیر است ای غلام تنگ جام — گر حیه نوشی تو ز فرمانم برون — کیست بشتابی مهیان جان درون

زین مثل مقصود مم آمد پدید — که از آن وقت است کز کعبا — جان پاک مصطفای مجتبا — بود اندر مجلس بزم خدا

کی می با غیر مشغولی مدام — صحبتی با خلق معلولی ندانست — چون نبوت داد حق مصطفی را — لازم آمد مدخل اندر ما ترا

دان که آن پیغمبری با خلق عام — مشتغل تر بود تا خاص عام — زین سبب آن مصطفای مجتبا — چون بر آورد از خلق خدا

غارت ملاق فات میشد در حضور — از عوام خلق می آمد فتور — پرده میشد گفتگوی خلق عام — با حضور دید الله ای کلیم

لاجرم میگفت یا لیتی ای خدا — خلقت اجمع نمودی در قضا — زنکه او در روز الست بیحجاب — بود او اندر حضور ای ذوالجلال

شد حجاب گفتگو خلق عام — در حضور آمد فتور و شور کام — موت باشد یکدمی فوت حضور — نه چه موت سهل امر قهری

گر چه آن پیغمبری هم از خدا — بود اندر مصطفی حکم قضا — لیک در دیدار حق ای گرام — عاشقان معذور تر باشند در کلام

هر که از حق دایما جوید وصال — از جمیع خلق بردارد ملال — از قضا کرد و گر نیران هر زمان — از برای دیدن حضرت عیان

مر خدا را آن حرمت باشد بجا — از رضا دادن بحکام قضا — بگسلد از هر طرف او را نظر — کان نبیند دیده بطن دهر را

عاشقی را گر برانند گاه گاه — از جفا معشوق رسم عاشقان — در خفیت آن بود کان شیهان — جز در معشوق ننهد بار ناز

گر چه آن رندان بود کار قضا — لیک در نار فت او شاد رضا — هیچ دانی سر دلارای ما — خازن اسرار های کبریا

در بیان تعریف

چونکه با معشوق هستم عشقبا — گر زدر راند مرا آیم فراز — من نیم باشم تبع این و آن — جان فدا سازم برای جان جان

مشتغل بودم بقال این و آن — حال عالم گشت بر فال زبان — مست شد جام زجام ذوالجلال — هر چه حق فی حلقی شد یقال

غیر حق نبگویم اندر زیر و بم — الصلای یاران الصلا — فصل هشتم — قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

الاصلا یخطی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم منبر آید که اصل خطا نکند اگر تا ویل این حدیث چنان تصور شود که هر چیز بنمونه اصل خود باشد بعینه تفاوتی نکند و ما در اغلب اشیا مشاهده میکنیم که تفاوت ها هست ابتدا از اشجار میرود مثلا اگر از تخم درخت شاخی سبز برزند و آنشاخ را جائی نهال کنند مثل آندرخت که شاخ ازان برآمده هست جائی دیگر نخواهد شدن در نهایت چون تفاوت موجود شد در اصل خطا نهاد نظیر دیگر مثلا اگر درخت سیب میوه دار میوه او بکمال رسیده میوه آن درخت جمله یکسان نیست بعضی را بر بعضی تفاوت هست اگر چه آن میوه از یک درخت و یکستان برخورده است و در شاخهای درخت آن سیبی نرسیده است چون تفاوت موجود شد در اصل خطا کرده شاید آمدیم در احکام حیوانات مثلا اگر مادیان صحیح النعل خنگ نباشد در رنگ و نهایت پدر و مادر اصل خنگ است که ایشان را هست بوجود می آید و باقی حیوانات قیاسا علیه چون تفاوت موجود شد در اصل خطا کرده باشند آمدیم در احکام انسان شخصی را پدر و مادر زاهد و عابد هست و پسر فاسق و فاجر موجود می آید نظیر دیگر شخصی را فرزندی بوجود آمد آن فرزند نه بپدر میماند و نه بمادر و همچنانکه انبیا علیهم السلام از کفار زاده اند و کفار از انبیا برخاسته درین جمله که ذکر رفت خطا در اصل موجود شد تا ویل این حدیث که الاصل لا یخطی کدام باشد آمدیم در بیان تاویل الاصل لا یخطی بدانکه هر که را قامت خلقت از صفات لطفت او سعادت هست و هر کرا خلقت از صفات قهر بهره او شقی بهره از تاثیر سعادت و شقاوت بعضی شیها بخوبی و بعضی شیها بزشتی و بعضی

بعضی از ایشان بعضی شاهباشیرین و بعضی سرخ و بعضی شبها قیمتست بر تمثال جواهر بعضی یاقوت زرد و لعل
و الماس و زبرجد و زر و نقره و بعضی شبها کم قیمتست بر تمثال سرب و مس و رصاص و آهن و سنگ و غیره و همچنان
در انسان بعضی عزیزند چون انبیا و علما و زهاد و عبّاد و عقلا و بعضی حقیرند همچون جهلا و سفها و عوام
ناقابل و بعضی صاحب هنرند و بعضی بی هنرند و بعضی عمر در تنعّم میگذارند و بعضی عمر در قلت و
مشقت و همچون در حیوانات بعضی عزیز بمثال اسب و اشتر و شتر گاو و گوسفند و غیره و بعضی حقیرند
اگر حقیرند و اگر عزیزند چون از صفات الله آنند هر یکی در حال خود فرحی دارند همچنین مردم در فرح

قال الله تبارک و تعالی لکل حزب بما لدیهم فرحون و الفرح در نهاد
هر حزبی از انسهت که هر یکی از شراب خانه حق یک لون شراب چشیده همچنین بود مولانای ما
آفتاب عالم صدق و صفا و من طرفه که از یک خرمن هر یک زهری مستند این طرفه که از یک گل در یک جوی
در یک خمستان خدای تعالی یکی را نعمت دو جهانی قسمت کرده است و یکی را محنت دو جهانی روی کرده
همچنین بود مولانای ما زبده تقدیر و تاج اولیا چون بجهد خنده بر من خنده نگذارم از و روی
ترش ساز و پشت فغان آرم از و با تر شان لاغ کنی خنده کنی چهک نبود خنده نهان کردم و من شکّر
همیبارم از و شهر زگست و تیغم غم طرفی من طرفی یکطرفی آیم از و یکطرفی نارم از و با تر شان ترشم
با شکر لش شکرم روی من او پشت من او پشت طرب خارم از و صد چو تو صد چو منش مست شده
در خمیش دست زنان رقص کنان بر سر هر طارم از و کر تر شی داد ترا شهد و شکر داد مرا
کاهل لبنکی تو اگر من خوشش زهر وارم از و طرفی قند و شکرم غیر شکر نخورم هر چه بعالم ترش است
دور م و بنیز ارم از و هر که در ین ره نرود کور و چه بیست جمله ترش من کبر ین شاهر اهم در ره همو ارم از و

مسجد اقصی است

مسجد اقصی است دلم جنّت ماوی است دلم حور شده نور شده جمله انا رم از و نیست هر که خوش خنده بد
در دهنش خنده جهد تو اگر انکاری از و من همه قرارم از و قسمت کل خنده لود کریه ندارد چکند
سوسن دل میشکفد در دل خشیارم از و عقل همیکفت که من زاهد و پیمارم از و عشق همیکفت که من شاعر و
طرّارم از و صبر همیکفت که من مژده وصلم از و کنج همیکفت که من در بن دیوارم از و جهل همیکفت که من
بیخبرم چیز دارد و علم همیکفت که من مهتر بازارم از و زهد همیکفت که من واقف اسرارم از و فقر همی
کفت که من سرّ و دستارم از و از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد شرح دهد کشف شود جمله اسرارم از و

مقصود از این غزل این بیت است قسمت کل خنده لود کریه ندارد چکند سوسن دل میشکفد در دل خشیارم از و

مقصود از این جمله آنست که تمامت اشیا و ذات صفات آیه لطف و قدرة الله است و نا شبر سعادت و شقاوت
در ازل هر یکی را نصیب چنانکه شایان ذات مقدّس اوست مقدّر است بر تقدیر خدای سبحانه و تعالی قضا باد داد جهد
نباید کرد همچنین بود مولانای ما منبع تحقیق تاج اولیا شراب داد خدام را سر که ترا چو قسمت چنین کرد مرا و تورا
و هر چه تقدیر و قضاء الله است هیچکس را منع نتواند کردن الّا آن خواهد شدن که تقدیر خدا ست بخطا

الحکایت روزی ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر مهار خود راست کرده بود در میان بازار میرفت سقیهی سیلی
بر کردن ابراهیم ادهم زد ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر آن سقیه التفات نکرد شخصی آن سقیه را گفت چرا
سیلی روی ابراهیم ادهم را آن سقیه گفت یعنی آمد ابراهیم ادهم بود آن سقیه بیامد و در پای ابراهیم افتاد
و گفت ای بزرگوار از سر نادانی از من گناهی بدید آمد این خطا را بمن بخش ابراهیم ادهم رحمة الله علیه
در جواب سقیه گفت ای عزیز آن سیلی از تو نبود از آن بود که هرگز خطا بروی نرود پس بدانکه هر کرا
خلقت از صفات لطفست او در شکم مادر سعید است و هر کرا خلقت از صفات قهر است او در شکم مادر

شقیست همچنین فرمود شاه ابرار مصطفی مختار قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم

السعید فی بطن امه وشقی من شقی فی بطن امه وشقی هرگز خاصیت

بسعادت نخواهد بودن و سعید را هرگز خاصیت بشقاوت نخواهد بودن و هر یکی با اصل خود راجع

خواهد شد و چون هر یکی رجوع با اصل خود کند الاصل لا یخطی ثابت آمد پس دلیل بر حدیث

آنست که هر کرا اصل خلق از صفات لطف است او سعید است و با اصل خود راجع شود و هر کرا خلق از صفات

قهر است او شقیست با اصل خود راجع شود که همیشه رجوع و میل صاف جانب صاف باشد همیشه رجوع و میل دردی

بجانب درد باشد همچنین فرمود مولانای ما محرم اسرارهای کبریا صافی بصاف آمیخته و دردی و دیدار

همچنین بود میل افتخار سبب معنی نظیر اندرین معنی نظیری آمد نهاد چون بگویم خوش بشنوای حکایتی

شکر اسلام را چون مصطفی رو سوی طایف از بهر غزا تا نتازد کفرشان را دین کند بدرشان ابرده وزه بین کند

در حدود شهر طایف خون رسید ان خبر را مالک طایف شنید شد هراسان خاطر و لرزان از درون خیمه گه در آن بنا موسین بود

از بسر نا موسی اصحاب خویش شکری بیحد و عد آراسته از شجاعت شیر نر را خسته کرد کوی مردی نیکدم را نهمود

از مضاف اولین در بیکران پشتها شد از نفوس کشتگان نامداران کو جهان را تافتند آب نصر من الله در رسید

شکر اسلام را آمد ظفر منهزم شد کفر و کافر بیخبر مالک طایف قضا را تشنه سیر تشنه خاکش بدل شد زار و خیر

عاجز و درمانده و خوار از جفا کشتگان بر دشت و بر مصطفی مصطفی او مرده یکتنی از آن خوشش بکن تو حمد حق کآن همگان

تا تو نانی یابی بجان خرم دمان کز نه جان باد داد دینی این زمان کای همه را عالم و مطلب کجاست

من بهای آرم از فرخ جهان کز جواب خود بیاسم این زمان مالک طایف بگفت اندر جواب

گفت احمد همچنین سهل است کار دانکهان از ما جواب آن بگیر با ارادت قابل یابان شوم کای همه را عالم و مطلب کجاست

گفت سایل ای شه پیغمبران کمتر قدرت بتر بنمای چون کمتر قدرت بتر بنمای چون

توقیع طاعت

توقیع طاعت کرده با کردگار که شدی پیغمبر این روزگار معجزه بهر همین دارانستان فضل تقدیر فرود بر پیغمبران

در معاصی من چه کردم همچنان که شدم محروم از رشد و هدا گفت احمد بس مکن ای مهربان در حقیقت مار و پیلو دارین زمان

نه رضا عاصی شد از پیغمبری فی مرا از معصیت داد خبری لیک در کحن قضا حکمیست غیب این مرا و آن ترا آمد نصیب

اینچنین مقصود آمد ای کبار انچه در کحن قضا کرد کردگار کرد تقدیر آن شود این بندگان از شعاب اشقا بکان

هر کرا اصل است لطف کردگار او بود مسعود و شاد اندر جهان وانکه او از اصل خود بیرون فتاد از شقاوت تا ابد بیند عذاب

هر چه آن کندم بود در اصل خویش جو نخواهد شد بجای خود بیش هیچ کندم کاری جو بر ندهد دیده اسپیی کره خر ندهد

همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و کان اولیا کز سعید و کز شقی در راجعون سهوی اصل خود رود دانی چگون

مشتغل بودم لقا ایدوستان حال غالب گشت بر قال ایمان مست شد جام مرا خام الست هر چه خوش بینی چنان گردد بحال

غیر خوش معلوم اندر زیر پای الصلا ای پاک یاران الصلا فصل بیست قال الله تبارک وتعالی

ومن آیاته خلق السموات والارض واختلاف السنتکم والوانکم خدای

سبحانه وتعالی میفرماید در کلام مجید خود که از نشان بیست خلق زمین و آسمان و اختلاف زبانهای شما و رنگهای

شما بدانکه خدای عزوجل از کف دریا زمین را آفرید و خاک کف زمین است خمیر مایه اجسام تمامت

آفریدگان از نبات و حیوان و معادن و انسان و قطرات باران ارواح همه است که اجزای زمین مرده از رو

زنده میشوند بدانکه بخار زمین را باد میکشد و کشش باد از قوت جاذبه فلک است همچنین فرمود مولانای ما

قهرمان علم صفا کشف سرا ازین کل که تو جان آبی که ماند روح صافی چو شد او کل کآب

و قوت جاذبه آفتاب از قوت جاذبه مریخ است و قوت جاذبه مریخ از قوت جاذبه مشتری است و قوت

جاذبه مشتری از قوت جاذبه زحل است و قوت جاذبه زحل از قوت جاذبه فلک البروج است و قوت

جاذبه فلک البروج از قوت جاذبه فلک عظم است که آن را عرش میگویند و قوت جاذبه فلک عظم از قوت جاذبه نفس کل است که آن را لوح المحفوظ میگویند و قوت جاذبه نفس کل از قوت جاذبه عقل کل است که آن را حکما عقل اول میگویند و شرع عالم شرع قلم و نور محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میگویند و قوت جاذبه قلم و نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم از قدرت الهی است و قدرت الهی غیر مخلوق است یعنی ذات الهی پس ازین بیان باید دانست که جان جانها است خدمت همچنین فرمود مولانای ما

چون کین جانان جانها خبری وی است دشمنی با جان جان آن کی است

ارواح تمامت اشیا از نور جمال الهی است همچنین فرمود مولانای ما

مصطفی آن پیشوای مجتبی قال رسول الله صلی الله وسلم خلق

الله الارواح من نور وجهه فلولا ستر هالبعد لها کل ملک کافر چشم محاوقات

معلول آیه محبت دنیا خلق را هزار رنگ میدهد بسبب آنکه او را خیال هزار غرض در دل است و هر غرضی رنگی

زنگیست بر مثال شیشهای رنگارنگ همچنین فرمود مولانای ما، فخر ان اسرارهای کیست، پس چشم حس را شیشه گویند

زان سبب عالم کبود است نمود و اما اگر چشم محاوقات علل آیه محبت دنیا زایل کردد و طلسمات خلقان

السن و البوان تمامت علی الدوام مهیای بر خیرد و جمله متفق کردند در اطراف ایشان مکسی شکر نماید همچنین فرمود مولانای ما

منبع تحقیق و تاج اولیا در آن زمان که علمهای قصر میهنوشیم بخندیم تا مکسی میشود پیشما عرض این

کلمات اینست که ارواح که از جاذبه قدرت الهی است چون نزول بیابد از فلک عظم و فلک البروج

و فلک زحل و فلک مشتری و فلک آفتاب و فلک عطارد و فلک زهره و فلک ماه و فلک ابر که عنصر آتش

در کذرد و در فلک باد رسد بخار زمین را که آن دود دویم زمین است بکشش جذب آورد

و بر هوا معلق کرداند و آن بخار را ترسازد و تری زمین و تری هفت فلک و جمله بهای زمین را جاذبه آن بخار

مستعد کرداند و بر بخار جذب آورد و آنرا آب باران میکوینند چون بر زمین ببارد که جذاب روی است آنرا

در پوشد و لباس خود سازد و هر خرد زمین آنچه او را مایه باشد آن سازد همچنین فرمود مولانای ما

مشعله تقوی تعبد در کرفت	خانه دل تا کرکرفت	صف صف	مهتاب عالم صدق صفا
زهره مطرب طرب از سر کرفت	بوطرب کشت مهی و مشتری	کرکس زرین فلک بر در کرفت	غل غل مردان چو بکوش رسید
آینه کردو در او بر کرفت	خالق ارواح زآب و کل	آنچه مرا و را بهست میسر کرفت	زآینه صد نقش شد و هر یکی
مور چه بود و چه پیل مهتر کرفت	ضرس ارواح نهاد شد	هر که سر است و سر بر کرفت	هر که ولی دولت بیکان نهاد
نبک کن این خاک چه زیور کرفت	نیست شهید و چون نفس خورد کرفت	کز نور بر کشت جهان هیچ برف	کز نور بر کشت جهان هیچ برف
بس کن جهان جان سخن در کرفت	کز فر او هر دو جهان فر کرفت	خاک بهند ریج بد بخار رسید	خاک بهند ریج بد بخار رسید
چون تمامت شیاز اده	آنچه مرا و را بهست میسر کرفت	زآینه صد نقش شد و هر یکی	مقصود از این غزل این بیت است

قدرت است در آن زمان که مقدور را جمع قدرت مضمر خواهد بود چنانکه در ایجاد صور تمامت اشیا مضمر است

و جمله از آن میروید همچنین فرمود در قرآن جل خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک و تعالی

والله خلق کل دابة من ماء فمنهم من یمشی علی بطنه و منهم من

یمشی علی رجلین و منهم من یمشی علی اربع یخلق الله ما یشاء ان الله

علی کل شیء قدیر بدانکه نهان بر مثال خاکست و قدرت الهی بر مثال آب و آب چون

بخاک اتصال کند مختلط کردد و هر چه او لایق و قابل آنست او را آن چیز کرداند اکر قابل تلخست او را تلخ

کند و اکر قابل شیرینی است او را لذت شیرینی دهد و اکر قابل کل است او را کل کند و اکر قابل خار است

او را خار سازد و اکر قابل حیوانست او را حیوان کند و اکر قابل انسانست او را انسان کرداند همچنین فرمود مولانای ما،

منبع تحقیق دل راه اولیست چو ما دستیم تو کافی بیار هر چه مهدانی چو ما خاکیم و تو آبی بر و بال هر چه رویانی

انچه خدای تعالی در کلام مجید فرموده است خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ شأنه مرکبست این بیت که بیان رفت پس بدانکه جاذبه قدرت الهی ارواح است و ذرات زمین که صورت بسته است جسم اوست همچنین فرمود مولای ما کاشف اسرارهای کبریا لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ مولائی أنت کالروح ونحن کالأعضائی این سیر در نهاد آمیزاد جاذبه قدرت الهی است آدمیزاد در اول پشت هفت سیارات آن سیر است و بیک لمحه از شرق تا غرب اورا جولانست چون انسانرا جاذبه قدرت الهی نهاد سیر و خویشی هر یکی بطریقه خود پسند میشوند و کفار خود را قدم قدرت میدانند بر مثال آواز نای زن همچنین فرمود مولای ما در پهنهای بحر کبریا همه پر باد از انم که منم نای و تو نائی چو تو نیستی منم نای جان که من آن جویش

پسند م و طفل ارواح اولیا تا جنین رحم دنیا بودند در جهان میگنجیدند چون در خلقت کمال یافتند در رحم دنیا کجا گنجند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید توانائی که در کردان نگنجی توان کوهی که در هامون نگنجی توان آن دُرّی که از دریا فزونی توان آبی که در جیحون نگنجی جنین بودی در اشکمهای دنیا بگنجیدی ولی اکنون نگنجی بخوان در گوش هر کس این فسون را که تو در کوش هر مفتون نگنجی مقصود از این غزل این بیت است جنین بودی در اشکمهای دنیا بگنجیدی ولی اکنون نگنجی و اگر در نهاد انسان یار و پود قدرت نبودی خواص انسان از دو جهان کجا فزون آمدی بدانکه هر یکی در ذات خود اگرچه بکطره اند اما هر یکی در دریای قسلزم اند اگرچه در ذات هر یکی ذره اند اما هر یکی در جهان آفاق تا مانند چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در نمونه نمک بدیدم قانعی در قطره آفتابی در درج اندر ذره

صفات عظمت و قدرت الهی را در تمثالی ما قصیری بازنمائیم تا جمله را معلوم گردد بدانکه این دنیا را بر مثال خمی بر آب تصور باید کردن که مسافت آن خم از شرق تا بغرب شما و از جنوب تا شمال و در آن خم دنیا بعدد ریگ بیابان لونهای گوناگون بود اگرچه آن لون بی نهایت را چون در باطن با آن خم اتصال نهایت پس از این مختصر در باطن دریا بی نهایت باشد حقیقت صفات انسان بدینست که در این تمثال ناقص ذکر رفت هر که را اسعاف روی نماید از ظاهر مختصر روی ببالطف بی نهایت نهد که آنرا دل میگویند و چون راه دل در یافت او صاحب دل شود و هر که صاحب دل شود ولایت را یافت او ولی الله شود و هر که ولی الله شود او با خدای تعالی واصل گشت و گاه از خود بخود گردد و از زبان او سخن گوید و از ان سخن ولی را در وقت هشیاری خبر نبود اگر باز گویند او را که چنین گفتی آن ولی در جواب گوید حاشا لله من آن نگفته ام و آن را نبود نظیر اند این معنی بطریق تمثیل آورده ام چون بگویم خوشتر شنوای خوشنواد

بود در بسطام روزی ای گرام مجلس اصحاب اسرار عظام بعد توحید و فنهای کبار حمد نعمت را شمردند پیشمار

شد اثبات صفت مطرب آمد در نوا جانها جوشید از سر خدا خاطر عارف چو دریا جوش شد هوشها از سر ز رشتان بیهوش شد

بایزید آن خطه آن صدر امم بایزید آن کنت کنزا مخفیم چون کنوز صفتش آن دم شد عیان نور خلق کنتُ سبحانی منم

گفت وقتی که کنم این مشعله حق تعالی در من بیند اندم همه کارها در من بیند اندم همه چون چنین گویم بیابد کشتنم

یکدمی چون فرو آن صاحبقران متصل شد جانش او با جان جان باز شد او مست از این سر فراق آن دم صحبتهاش از خاطر برفت

گفت سبحانی ما اعظم شانی لا إله إلا أنا فاعبدونی آنم بدان جمله دیوانه شدند کار دانند چه باشد نپرسند

هر یکی چون بلجان گردد گروه تیغ میزد بر سر خود را بکوه هر که اندر شیخ تیغی می نهاد باز گونه او تن خود می برید

یک ثرثاری در تن آن فرومون آنم بدان جمله غرق طشت خون آنکه او اقصی نبود از آن وطن گونه نگرفت شد سوی آسمان

نیم دوشش دست او را بسته کرد وانکه با دان خویش خرسنه کرد صبح گشت و جانشان کان تنه نوحها از خانها برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن — کی دو عالم در رجح دریک سخن — این سخن کوتر ز دم مدی و چون تن مردم خنجر کم شدی

شد حقیقت نزد ما ای فی و نون — که نبی از اهل این دنیای دون — رفعت بالاتر از اهل سماست — خاطرت آینهٔ حسن خداست

لاجرم در حضرت مستعان — از زبانت گفت میگوید عیان — برهان آنکه پری را چون بران — هوش شخصی را رباید ناگهان

هیچ دان آن شخص آید در کلام — گفتها گوید بتبریت تمام — گفت او گفت پری تا نشنوید — او سخن گوید ولی از لفظ این

میشنیدم این حکایت پیش ازین — که خدا را همت چنان خاصگان چنین — گر لب ایشان خدا گوید کلام — نک بدیدم آنکه را او السلام

این مثل مقصود هم آمد ای کبار — کاو لکیا در خجودی زرگر کا — پر همیکردند از پاتا سرش — کیف از کیفیت مستعان

هیچ دانستی مرد مولانای ما — خازن آن سرّ رهای کبریا — خجودی او لکیا چون رود لا — از زبان شان لا جرم گفت خدا

مشتغل بود م لقبها ای و شان — حال عالم گشت بر قال زبان — مست شد جانم ز جام ذوالجلال — هرچه جز حق فانی جملگی شد تمام

غیر حق میکوبم اندر زیرپای — الصلای الصلای کیان الصلا — فصل سیم — قال الله تبارک و تعالی ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم خدای سبحانه و تعالی

میفرماید که شما مپندارید که آنانی که در راه خدا کشته اند ایشان مرده اند بلکه ایشان نزد پروردگار خود زنده اند

کشتگان کیند در راه خدا کشته اند بر انواع اند آنانی که در غزا با برکافران تقاتله کرده و کشته اند

کشتگانند فی سبیل الله و بحدیث مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم آنانی که در عشق خدای مرده اند کشتگان

فی سبیل الله اند و مرتبه شهادت دارند بقول حدیث نبوی بحسب فرمود شاه انبیا مصطفی آن برگزیدهٔ مجتبی

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من مات من العشق فقد مات شهیدا و غریق رحمت

و مقتول مظلوم که لا یحب علیه و یته و لا قصاص مرتبه شهادت دارند و آنانی که در کشتن هوای نفس خود

جانها سپرده اند ایشانرا غازیان غزای کبیر اند ثواب ایشان بر ثواب تمامت شهدا مرتبها ست و بدانکه در غزای

کفار الاصل اموال

کفار طمع اموال ایشان ریا میکنند و هم در غزای کافر دیگر بر اکتساب ایشان و در غزای نفس خود در کشتن ایشان مجاهدت

خدا خود را کشتن کار عشقان و بدار است بحسب فرمود مولانای ما — امانت عاطر صدق صفا هر یکی عاشق

چرا منصور ندا خود را میکشند — غیر عاشق و انا خود را که عمداً میکشد — مردی این بس است که دیگر بر کشند مردی

این بس است که خود را بکشند — بحسب فرمود مولانای ما — منبع تحقیق تاج اولیا — سهل شیری دان

که صفها شکند — شیر آن باشد که خود را بشکند — و چون شکستن از شکستن دیگران راجح است

از بن معنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است قد رجعنا من جهاد الاصغر الی

جهاد الاکبر بدانکه ارواح آنان که فی سبیل الله کشته شده اند بعضی جهاد کفار و محبان و عشقان بعضی

راخدای سبحانه و تعالی از برای مردن بنا فریده است که ارواح صادقان و محبان و عشقان را حیات ابدی

عجب نیست سخن بر ارواح حیوانات میرود که ارواح حیوانات بعد مفارقت جسد امتوست الحکایت

آورده اند که مهتر عیسی علیه السلام روزی گذار بر صحرا کرده بود دید که شاه شهر استقلان با لشکری بیحد سوار شده بود

مهتر عیسی علیه السلام را دید و گفت که من شنیده ام که تو پیغمبری از خدا بر خلق آمده و مرده را زنده میکنی مهتر

عیسی علیه السلام گفت آری شاه شهر استقلان گفت اگر راست میگوئی با من بیا تا مرده را بالتو تمام آن مرده

را زنده کنی تا من بر سالت تو گواهی دهم و با انکه ازوی آمده بگروم مهتر عیسی علیه السلام را ببرد در بن گنبدی استخوان

پلنگی را بدوی نمود گفت این مرده را زنده کن مهتر عیسی علیه السلام دعا کردان استخوانها جمع آمدند و صورت

پلنگی ها مول شد و گفت یا مهتر عیسی من در ان عالم خوشتر بودم و راحت کامل داشتم و این عقبه محنت دنیا در کدام آنرا بردم

چرا دعا کردی و مرا باز در این محنت خانه دنیا در کشیدی مهتر عیسی علیه السلام گفت این شاه شهر استقلان از من در خواست

کرد و گفت این استخوانها زنده کن بر سالت تو و بیکانگی خدای سبحانه و تعالی بگروم از ان سبب دعا کردم خدای

ترا زنده کردانید آن پلنگ دی چو گفت ای مهیر عیسی علیه السلام آنشاه شهر تهمتان را دل کلیم نخواهد کرو بدن سبب آن من نیز

در بن محنت خانه دنیا در آمدم من او زنده نخواهم گذشت پلنگ پیش آمد پنجه ود ندانهای زهر آلود خود بران شاه شهر تهمتان

زد و او را هلاک کردانید که چرا از مهیر عیسی در خواست کردی که مرا زنده کردانید غرض این بیان آنست که حیوانات میگویند چون

از دار دنیا در میگذرند و بدار بقا نقل میکنند از جانب دار فنا مرده نمیماند و اما در دار بقا زنده اند تا صفت ارواح

زبان نگشایم و رمزی از سر ارنهان تا تمام خلق را بقای ارواح در این عالم کشف نگردد از برای ادراک عقول کلمه چند

در تحقیق بار گوئیم تا هر کرا هدایت توفیق باشد فهم کند بدانکه خدای سبحانه و تعالی در برای صفات چون قدرت و حیات و چون باقی بودن

تعالی نسبت است اما خدای تعالی منبع جمیع صفات و لذتهاست و آن صفتها لذتها علم الله و قدرت الله حیات الله و علم الله و

قدرت الله در ذات الله حیات خدای سبحانه و تعالی ارواح بر مثال شیشه ها و آنیها آفریده اند منفذها بر کشاده بر مثال

روزنها و چون عکس صورت حسن الحسنین که علم الله حیات در آن شیشه ها و آنیها بتابد قدر آنیها مقدار سعادت شد

و قوه کامل فهم از آن سبب بقای ارواح را خدا مشیت کردانید و رزق خالدین فیها ابدا بر صفحه ارواح بر کشید

و ارواح را بر مثال نور حسن جمال کرد همچنین مومنان مومنان منبع تحقیق تاج اولیا نیم آنشاه که از تخت نهاد بوت روم

خالدین ابدا آشد رقم نهشم رم چون تهم از بخورد خاک لحد چون جرعه بر سر چرخ جهد که تو خرسندم بدانکه خدای سبحانه

و تعالی اجسام را بر مثال کالبدها آکوان آفریده بهت در نظر تخل بندان چنانکه هزار لون کالبد هست کالبدی

را چون در شمع میز نند از صورت کل می آید و کالبد دیگر را چون از شمع بر میکنند از وی نیز صورت تزیج

حاصل می آید و کالبد دیگر را چون در شمع میز نند از وی صورت برک ظاهر میشود و کالبد دیگر را چون

بر میکنند از وی صورت آمیزاد بر می آید قیاسا علیه مقصود ازین کلمات آنست که خدای سبحانه و تعالی کارخانه در دنیا

ظاهر کردانید هست و ازان خاکدان کالبدها میسازد و هزار لون صورت ازان کالبد از حسن خود مینماید

و تماشای حسن و علم و قدرت خود را میکند همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرارهای کبریا فتنه خرخود همت آن بی نظیر

حسن خود را خود تماشا میکند چون ارواح عاشقان از کمیهای حسن الله کامل عیار شده اند دار نقصان و فنا حلال ایشان

و بر ناصیهٔ ارواح ایشان طغرای خالدین فیها ابدا رقم شده قرار ایشان چون قرب غیری نخواهد

بود و مرگ ایشان بر مثال مرگ غیری نخواهد بود و جان دادن نزد ایشان از شکر شیرین تر نماید همچنین فرمود مولانای ما، آفتاب عالم

صدق و صفا چون جان لقمه میفشاند چون شکر هست مردن با تو ز جان شیرین تر نیست هست مردن بردار این طبق را

زینهار خلیل خود را با خست و آب جیحون کز آن زهر هست مردن زین سر نشان مردن ز آن سر نشان زادن زان سر کسی نیرد

چون زین سرا هست مردن بگذار جسم و جان شو رو ضه ان جهان شو مگریز گرچه حالی شور و شر هست مردن والله مدانت

پاکش بچرخ گشت خاکش با قند وصل همچون حلوا کر هست مردن از جان چرا گریزم جان سیر دن

از کان چرا گریزم کان ز هست مردن چون فضل بستی در کلشنش نشستی چون این صدف شکستی چون

گوهر هست مردن چون او ترا بخواند سوی خود نشاند چون جنت مردن چون کوثر هست مردن

مرگ آینه هست حسنت در آید آینه با تو گوید خوش منظر هست مردن گر مومنی و شیرین چون مؤمنت مگیرت

در کافری و تلخی چون کافرست مردن در یوسفی خوبی آینه جمالی ورنه بدین نمایش خود منظر هست مردن

خامش کم خوش زبانی چون خضر جاودانی کز آب زندگانی گوئی خبر هست مردن مقصود ازین غزل این بیت هست

چون جان لقمه میفشانی چون شکر هست مردن با تو ز جان شیرین تر نیست هست مردن دهر کرا از عالم خطابی هست

او یقین داند که ارواح مؤمنان از مکانیت و اماکن جائی بجائی نقل کردن نیست همچنین فرمود شانها مصطفی آن

پیشوای مجتبی قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم المؤمنون لا یموتون و لکن ینتقلون

من دار الی دار یعنی لفظ دار بدار گفته اند دنیا و آخرت آخرت متصل دنیاست و دوزخ متصل بهشت است و بهشت متصل دوزخ

بر مثال مرگ غیری

و اهل دوزخ با اهل بهشت سخن کنند و شنوند همچنین بود در قرآن مجید آمد خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک و تعالی و نادی
اصحاب النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله قالوا ان الله
حرمهما علی الکافرین بحکم نص قرآن مجید کلام آنکه ثابت آمد که بهشت متصل دوزخ است و دوزخ متصل بهشت و مومنان که
که اهل بهشت اند و کافران اهل دوزخ اند ایشان نه مرده اند جمله زنده اند و چون جمله زنده اند و خانه دنیا بخانه عقبا متصل است پس بدین
اگر اهل دنیا با اهل قبور سخن کنند و شنوند عجب نبود نزد اهل تحقیق و اما نزد اهل حرام محال بود و مار انظر بر اهل تحقیق سهل است
نه بر اهل عوام مناسب این معنی حکایتی یاد آمد نظیر اندرین معنی نظیر آمد بیاد چون بگویم خوش نشنوای خشمناک

بود دختری زیرکی بیکاک دین — در سخن دیده طرف از فرین — عمر کرده صرف اندر متحن — از برای کشف اسرار نهان
خانه خانه کوچه کوچه کو بکو — واصلی میجست آن اسرار جو — خود بخود میکشف کرمین و رجهان — واصلی یابم ازو اسرار نهان
یک زنی را گوید ای مشتاق تست — بگسلایم پیش ازین تا زو جوست — زین هوس در مزار مومنان — وا بماکردی طواف از امتحان
از سلام علیک کفتی ای کباب — با سهوال خویشتن چستی جواب — کرد علم از پی این عشق خبث — با سلام خود جواب از کی شنیست
قصه کوته میکنم ای سروران — بود قطبی واصلی اندر جهان — نام او برهان محقق در طریق — شهره اربعای هر فریق
در خطیره پاک آتشه چون رسید — السلام علیک کفتی از جهید — در زمان آمد جواب ای سروران — که علیکم السلام ای فلان
کبر زیرک این کرامت چون بدید — از میان زنار بر بسته برید — در شهادت لفظ خود در آخرش — بر مسلمان صادق شد و اعتقاد
بانک میزد که میجستم ز جهان — سر بسر یعنی کرامی تا کران — من چو تو مردی ندیدم ای کرام — کرد بر زنده کو بد در سلام
از خطیره در زمان آمد جواب — که نئی واقف ز اسرار لباب — در بن هر سنگ مردی هست چنان — که بدین ارست مقرب آسمان
این زیارتها که تو کردی طواف — از برای امتحانها باکزاف — تو سلام علیک میکفتی جواب — زان بمیدادوند آن تا تو بیاب
کاندرین یابی صبور از خود چنین — من بهیچ صبری ضعف حال خویش — با سلامی زان تا کفتم جواب — تا ردان لقمه حدة مار از لباب

ما بنه دان بزرگان زین سخن — در حساب ایشان چو چرخ هفتمین — کرچه ارواح خسان لیوان خسان — تا فرید از نهر تهلکه دنیا ۷
لیک فرقی ز امیان این تا آن — در شمار همچو ان در عین آن — زین شمال مقصود انکه روح پاک — با سهوال سایل خود جای پاک
وانکه او زنده بود کوید جواب — با سهوال سایل خود ای احباب — همچنین بود مولانای ما — کوهر دریای بحر کبر یا
کر ترا اسمعیت زیرک زین دان — کوش آور جانب سر نهان — چون بمیرم سوی کور شتاب — صد سهوال آورم جواب خود بیاب
مشتغل بودم بغال ای دوستان — غالبا کشت بر قال زبان — مست شد جانم ز حام ذوالجلال — هر خوشی جملکی شد پایمال
غیر حق نبکویم اندر زیر بانی — الصلای یار الصلا فصل یکم — قال الله تبارک و تعالی اقل

لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا خدای سبحانه و تعالی میفرماید که بکوی مرا الا انچه خدای نوشته است بر شما
بدانکه لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا تمامت مدار ارادت دنیا که آدمیزاد واقع میشود داخل است از غم شادی و عسر
و یسر و رزق حلال و حرام بحکم این آیه مانع و معطی خدا است و در این بیت شرحی میدهد که مانع و معطی خدا است و در دعا
اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت اضافت با فرید کار است چون مانع و معطی خدا است
و از تقدیر مکتوب سبب این بیت است که محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که طلب الحلال فریضة
طلب چه فایده حاصل است چون تقدیر است خود چه حاجت طلب باشد بدانکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
حکیم حاذق بود و بر مزاج بیماران مخلوقات شربت میفرمود و بقدر عقل و دمان بیان میکرد حکم ایجاد بخصوص بر عوام
خلق است بر خاص خلق عوام را اکرچه رزق خواص رزق تقدیر است امّا ایشانرا یقین خواص است چنانچه فرموده است شاه
مصطفی ان پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رزق العوام فی عینه
و رزق الخواص فی یقینه در نهاد عوام خلق اکر یقین بودی ایشان عوام خلق نبودندی چون یقین
در نهاد ایشان نیست عوام خلق اند و عوام را حوصله نبود صبر قضا آله از کجا باشد لاجرم ازین سبب محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

در حق عوام فرموده که طلب الحلال فریضة که بطلب حلال مشغول شوند تا دل ایشان پیر اکنده نشود در غم انکه
رزق ما از کجا حاصل آید این بیان صفات عوام الناس بود آمدیم در بیان صفات آولیاء آنان که مجذوب واند الجذبات ان
خانه کرد نهاده اند و در کوی محجوب مقیم شده اند و دکان حرص را خراب کرده اند و از کسب و کار و زراعت
آورده اند و از اقرار و انکار خلق دست شسته اند همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و تاج اولیا بار دیگر تو

زسبزه و گلزار فارغیم | با چشم تو زباده و خمار فارغیم | خانه در کرو نهاده و در کوی تو مقیم | دکان خراب
کرده و از کار و بار فارغیم | رختی که داشتیم میفما بدر عشق | در سود و در زیان ز بازار فارغیم | دعوی عشق و نکه
ناموس نام و ننگ | مانند خرده از غار فارغیم | غم را چه زهره باشد کو نام ما برد | دستی زن که
از غم و غصه فارغیم | کو تر تر سن کا که کرنست چون جرم | یکدم مخر که ما ز خریدار فارغیم | ما را سلم آمد و
شادی و خوشدلی | کز یاد و لبود اندک و بسیار فارغیم | بر فرقت و بگذشت سر ما ز آسمان | کز قرب و عشق
از سرد و دستمار فارغیم | ما لاف میزنیم و تو انکار میکنی | ز اقرار جمله عالم و انکار فارغیم | مشتی یکان یکز
که بهم در فتاده اند | ما سگ نزاده ایم ز مردار فارغیم | اسرار ما خدا همیداند و بس | ما از دغا و جمله
مکار فارغیم | آهن ربا جذب میکند بیدل ضعیف | ورنه در این طریق بگفتار فارغیم | پنهان تو هر چه
کاری پیدا بود پدید آن | هر تخم زانکه خواهی میکار فارغیم | مقصود از این غزل این بیت است | ما لاف میزنیم و
تو انکار میکنی میکنی | ز اقرار جمله عالم و انکار فارغیم | آمدیم در بیان انکه صفات آنانی که ابدال شده
اند و اولیاء الله اند ایشان در یک جاذبه خدا بیهان جذب میکند و بطریق بهانه در کسب و کار مشغول
میباشند اما دل ایشان با او بسته و روانی کسب و کار نیست ایشان بنعمتهای دست میچرند همچنین فرمود مولانای ما
محزن اسرارهای کبریا | کرسبزه و باغ تنگ کرد | ما از تو خوریم ماهیه دانیم در چرخ هزار مه نماید در آب

نکریم نه ماهیه دانیم چون خبر و شر و عطا و منع از او دانیم ما بندگانیم در خدمت و عطا و منع او شکر و صبر پیشه ماست

الحکایت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میخواست که ابو طالب مسلمان بمیرد و از دنیا مسلمان رود توفیق این
عطا ابو طالب نمیشد نبود محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون درد عاصیان لغت کرد و میگفت الهی ابو طالب را
توفیق اسلام بخش جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت یا محمد خدای سبحانه و تعالی میفرماید ترید و انا ید
وما یکون الا ما اریدُ یعنی یا محمد تو میخواهی که ابو طالب از دار دنیا مسلمان رود و ما میخواهیم که او کافر رود
و هو خواهد ما خواهد بود نه خواهد تو که محمدی بدانکه مؤمن از دست که حقیقت داند که هر شاخی که میجنبد و هر برگ که میخندد
جمله خواهد و تقدیر و امر الله است همچنین فرمود مولانای ما خاران سر رهای کبریا هر شاخ که میجنبد هر که برگ که میخندد
بیکام زبان کفتی در کوش فلک بنشین بدانکه خیر و شر و غم شادی ملک بخشیدن و ملک ستدن و عزیز کردن و مردم
ذلیل کردن و عطا و منع در دست قدرت خداست همچنین میفرماید در آن آیت خالق ارض و سموات علی قال الله تبارک
وتعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء
وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر
چون چنگیز خان جمله ملک خراسان بگرفت و بغداد رفت بغداد در حصار کرد خلیفه معتصم در دست کافر فرومانده
از همه امان طلبید و درخواستی که از برای رسالت پیش من فرستید چنگیز خان مولانا نصیر الدین طوسی را پیش خود خواند
مولانا نصیر الدین نزدیک خلیفه آمد خلیفه در دل نیت کرد و قال مولانا نصیر الدین طوسی گفت که نهم عشر از قرآن هر که بخواند هر کرا
خود را یابم مولانا نصیر الدین طوسی در حال این آیت بر خواند قل اللهم مالک الملک الی آخر الآیة
معنی این آیت اینست که ای بدیع کار تو بی مالک ملک خود را هر که خواهی بدهی و ملک خود را از هر که خواهی بازستانی
و هر که خواهی عزیز کردانی و هر کرا خواهی خوار سازی خلیفه را معلوم شد که ملک از دست او بیرون خواهد آمد

وملک خدا و مدبستی و تعالی آید یکی خواهد داد و خود بخود میکفت که آن را که سبحانه و تعالی عزیز کند کسی اورا خوار نتواند کردن
و آن را که خدای عزّ و جلّ خوار کند کسی او را عزیز نتواند کردن و هر کرا خدای سبحانه و تعالی نوا کند کسی آن را
بینوا نتواند کردن و هر کرا بینوا کند کس او را نوا نتواند کردن مناسب این معنی حکایتی یاد آمد نظیر

اندرین معنی نظیری آید بیاد — چون بکویم خویش را آخر یکی
با خواص خویشتن آن دلفروز — در میان شهر کشتی تاب روز
از قضا ایکشتی ای دوستان — در کذر بود آنشه صاحبقران
نوجوانی دید آن شاه کزین — خفته عریانی لب ساحل بزمین
چهره کلکونه آتش بان شسته — سردی کرمی بر بکر بسته
بازیر خویش کفتای زیر — پیش آ صورت مکن عبرت بکیر
در جواب شاه آن لحظه زیر — کفت ما شاه کزین ما مضمیر
ریسمان کر کشاد از میان — در زمان آن کزره آرد همکنان
نوجوان زان شد از خود بیخبر — شاه چون کز آلک خود در نکشید
سوی خانه خویش بنمود کذر — شاه را رحم آمد کفت ای زیر
وان چهار آنکه کریمت او را نواز — اوّل او را جانب حمام بر
وانکهان بفرست قاضی را بخوان — دخت خود را عقد کن با نوجوان
تا بکوید کز نصیحت دل خوش — پیش آورد نوجوان بسته بش
آنچه فرمود آورد او بجا — قاضی آمد عقد بست بر رضا
نوجوان چون وی آن دختر بدید — سر نهاد آهی ز سینه بر کشید

نظیر

شاه محمود آنکه دی روز شکار — شهر ری کردی همه شهر ای کبار
همچو چوپانی که او چرد میر — بارد انشی سر کار همه
موسم سرمای سرد مهکنت — بر فکند فرقه سراسر روی خاک
رایتی بینی بسته اندر میان — غیر آنش نیست هیچ اندر جهان
شاه پیش آید چو خرما بید — دست بر دندان کشت چیزی نکزید
در حریش های سروی آن جوان — صبر چون وی آورد این چنین جوان
راستی کاو بست اندر میان — کرم میدارد در ایشان بیکمان
شاه چون کز آلک خود در نکشید — ریسمان را از میان آن برید
شاه را رحم آمد کفت ای زیر — پیش آ تا جوابت زاد مست کنم

با غلامی کفت زه پیش زیر — در حریکشادند خود بهر آسان
کو بیا تا حاجت ما را دهد — بود استاد و زیر کار دان
چون در آمد زی شاه همچنید — شاه کیفیت احوال خود تمام
کفت بیدانم یقین آن جوان — زنهیتل معصوم انکه حر خدا
او مرا بفرست تا دلشاد کام — هیچ فرمودی مرا ای ماه و سال
کفت بخشیدم ترا بی ما و من — مشتغل بود دم تعالی حسیب
شه چو حق را بی جملکی شد یار ما — غیر حق نبکوم اندر زیر ما

فصل سی و دوم قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من ذاق حلاوة العزلة و الخلوة فاستغنی عن کل الحلاوة محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که هر که شیرینی عزلت

در غرایب حشیدا و از همه جلا و تنها فارغ شد بدانکه عاقل را بهتر آنست که از خلق کرانه کند و گوشه خلوت گزیند که در خلوت صفاهای دل حاصل آید همچنین شنیدم مولانای ما در پیشه‌ای بحر کبریا خلوتی بگزیده بود که عاقل را بهتر آنست از آنکه در خلوت صفاهای دل را بهتر این درویش آخر عزم هندوستان کرده بود و در آن زمان خوشش و شهورش بر این درویش غالب بود و از صحبت مردمان کرانه میکرد و از نشستن با مردمان گریزان میبود چون این درویش بحالت خوشش و شهورش در آن ملک شهرت یافت پادشاه آن ملک نزد این درویش قاصدان چند فرستاد و این درویش را دعوت میکرد هر چند که تقاصد آن پادشاه عذرها میکنهم قبول نمیکردند و در دعوت جدّ ها مینمودند که پادشاه عالم با تو چنین و چنان کرد و چنین و چنان گفت و دولت فرستاده بهر چه جای عذر بهانه ما را از آن کجا که در حضرت پادشاه عذر تر اعرضه داریم اگر ترا عذری هست آن عذر را در سطری چند بنظم و نثر خود را خود عرضه کرده باشی این درویش باتفاق قاصدان موافقت کرد و از برای عذر سطری چند منظوم بقلم آورد و آن را در دست قاصدان بپادشاه فرستاد و آن قصیده این است که بخدمت عرضه میرود

قصیده

چو کوشش عقل بر فرمان نهادم — زبان روح در تحسین گشادم — شنیدم اول و آخر بآخر — عجب بود عجب می اوفتادم
دمادم نبض فکرت میگرفتم — در این معنی تصوّر میفزادم — که من در کدا و شاه عالم — چه میجوید از این کنهه لئیم
نیم مقطع که ماده ببردم — نیم تا جرکه بار ره ندادم — نیم عابد نیم زاهد نیم صوفی — نه ام چاکر نه از خرد عیادم
نه بردم رخت و مال کس نخوردم — نه بوئی یافت مخلوق از نهادم — رجاء جو و بر من هیچ نیست — از این هر دو خدا توبه دهادم
نه آزردم که آیم در حسابی — که کرد و مشتری علین کردم — بنخاسان برندم بازارند — دو سه لو دکرده از مزادم
مگر قاصد غلط آورد فرمان — نه من جز آنچه عهد و نه عمادم — زمین تا آسمان نسبت ندارد — در این معنی نظر آمد بیادم
مگر خوبی پی رشتی نهفت است — بگفت آن زشت از سهل انتشادم — بدا و آن خوب را گفت این بدی نیست — که تشخیص پسند از تیمیت زادم

مرزان ۱۲ کرانه

بدانکه نشست و خاست و گفتگو با خلق حلاوت عشق دنیا ست و عاشق دنیا ترک نشست و برخاست و گفتگو نتواند کردن

همچنین میفرماید مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا خلق بر دنیا ست عاشق کوه و کور عشق را عشق دگر بُرّد مگر

و هر کس از حلاوت دنیا وا بُرّد و حلاوت دنیا زیر قدم آورد او را در دماغ بو العجب پدید آید سودائی

که اگر خار و نی را بر فرق آن صاحب سودا فرو زنند آن سودا از دماغ او نتوانند بردن همچنین میفرماید مولانای ما

آفتاب عالم صدق و صفا غزل اسیر شیشه کسی این جنبان دانا را بریز خونی آن خونبهان صهبا را ربوده اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل بخشیده چهره ما بکاه جلوه چو طاووس عقلها برده کشاده چون ال عشاق بی رعنا را ز عکس شان ملک

سبز رنگ لعل شود قیاس کن که چگونه کنند دلربا در آورند برقص طرب بیکدگر عنه هزار پیر ضعیف مانده برجا را

چه جای پیر که آب حیات خلاقند که جان دهند بیکغمزه جمله اشیا را شکر فروش چنین همچنین کجا دیده ست

سخن شناسی کن طوطی شکر خارا زهی لطیف و ظریف زهی شریف کریم چنین رفیق بباید طریق ما لارا صدا

زنند همه عاشقان طالب را روان شوید بمیدان ره تماشا را اگر ضریهٔ قارون ما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند

برد سودا را بهار رنگا رنگی که جان جانهائی بریز بر سر سودا شراب جمع را دلی که تند نگیرد ز نیستی دلداری

برو ببر دل ما این شراب گیرا را زهی شراب که عشق ست بیخود و مستی زهی گهر که نبود هیچ دریا را

ز دست زهره و مریخ کی رسد جامش رها کنند یکی جرعه شوخ و صفا را تو مانده و شراب بی فنا کشتم

چه نهان میکنی تو سیما را ولیک غیرت لا سمت حاضر و ناظر هزار عاشق کشتی برای لا لارا بنوی لا چو بگوید دلی

زبان تو کردن لا لا برای الا را بده بلا لا و جامی ز انکه میدانی که علم و عقل باید هر ادا را و یا بغمزه بخشت

لیری او بنگر که غمزه تو جهانیست ثانی احیا را بآب ده تو بخمار غرور کبد و ترا بخواب در کن این گفتگو و غوغا را

خدای عشق گواه ما در آن بچسبم که نیست لایق هیچیز ملک تعالی را بماند مخزل دردمان ما گفته ولی در یغ که کم

کرده ام سر و پا را

کرده ام سر و پا را برو بتاب بر افلاک شب تری بمغز و لغز نیرزای برج خونخوارا مقصود از این غزل این بیت است

اگر خزانه قارون ما فرو ریزند ز مغز ما نتوانند برد سودا را بدانکه اغلب خلق در زمان عاشق نباشند از شیوخ

و علماء و چون عشق نیاید شیوخ تا علما با عوام یکسان شدند انچنانکه عام خلق از حق خوش نمی آید شیوخ و علمای

این زمانه را سخن حق تعالی آید زیرا که دل ایشان بر از محبت دنیا ست و انچنانکه عام خلق از حساب و عذاب

حرکت خبر نیست شیوخ و علمای این زمانه از ان هیچ نترسند همچنین میفرماید در قرآن مجید خالق ارض و سموت و علی

قال الله تبارک و تعالی و قالوا ما هی الا حیوتنا الدنیا نموت و نحیا و ما یهلکنا الا

الدهر و ما لهم بذلک من علم شیوخ و علمای این زمانه بسبب محبت دنیا بهوای دنیا طلبان

سخن میگویند و بر طلب دنیا طلبان میروند و هر شیخی و عالمی که بهوای مردمان سخن گوید در دوزخ جایی

هست کی آنرا ویل میگویند روز قیامت آنجاه مقام شان خواهد بود همچنین میفرماید شاه ولیها مصطفی آن

پیشوای مجتبا قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الویل للشیوخ و العلماء

الذین یتکلمون بهوی الناس این درویش در سفر شهری رسید که شیوخ و علمای آن شهر بر

غرلت و سودای که در نهاد این درویش بود حسد بردند و پنهان بان جماعت آوردند که این مرد مهوای

و طبع این سخن میگفتند یعنی کار دار ملوک و امراء و عوام خلق را بر ما حواله کردند و سنبهان را

زر و سیم و جامه دادند از برای سفاهت چون این درویش جائی رفتی سفیهان پیش آمدندی و فدح

با نمودی و ما را بخمار خانها دعوت کردندی بطریق سفاهت چون از حد بگذشت این درویش بحکم حدیث

مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم همچنین فرمودند نبها مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم

من باغ لحظ ظاهر اخربو نیته و الکرا و انی خمر این درویش بر خواست و عمامت خسیس خمار را زرا

لشکر و شیخ ابهری ایشانرا تلف کرد در آن شهر قاضی بد سگالی بر ایشان گمارد و این درویش را گرفتار کردند و بر دلوان
بردند و میگفتند که چشم خمارآن شکسته و شراب خمارآن تلف کرده و رو و تماوان بده این درویش گفت
بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم من ماوان لازم نمیاید و در کلام آنکه مسطور است که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
خیر امتند و ایشانرا برای آن آورده اند که تا امر معروف و نهی از منکر کنند همچنین مسطور در قرآن جدا
خالق اصوات عیاذا قال الله تبارک و تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون
بالمعروف و تنهون عن المنکر حکم قرآن و حدیث بایشان آن قاضی جانب تعدی میل کرد خدای
سبحانه و تعالی بروی عفلت گماشت و با این درویش گفت که من حکم قرآن و حدیث را نشنوم این درویش گفت کلمه کفر
از فضا در رشد اگر تجدید ایمان نکنی مستوجب عقوبت خواهی شد قاضی در ستیزه جدی مبهوت و این درویش
واصف خالق قطعه ساخت و با آن قاضی فرستاد قطعه این است

دار اسلام مسجد و منبر ۷	خطبه سکه بود سلطانرا	التفاتم نماند شهریرا ۷	دوستان تا بود بدستانرا
آهنگر آنبرت میدهد بدم	دعوت فسق خلق و عصیانرا	آب نامد دران باکردن	یاد دم آمد عصای موسیرا
من زدم خمهای خمارآن ۷	در شکستم بر عزم بطانرا	لعر ستاند قاضی آن شهر	طاعتان در سکان و دیوانرا
بکشاند بر مراد و بگفت	لیت کیدین دعای فرعونرا	خمهای شراب شکستند	تا رهاند بخصم ماوانرا
گفتمش با حدیث و نص کلام	نشنیدست تا دران چرا دهم آنرا	فهم او نیست مرا این گفت	نشنوم من حدیث و قرآنرا
گفتمش کافری بایین تقریر	رو که بر باد دادی ایمانرا	گفت مشغول قضا بقضا ۷	این نه لایق قضای خلقانرا
نیستی تابع امین شرع رسول	خائنی جمله توامانرا	ظلم کردی ازان شهدی را	ننگ هستی حدیث قرآنرا
لاجرم بر تو خشم حق آمد	در زمان دامنود برهانرا	کلمه باز گو و شو مؤمن ۷	تو ز نو بر بهد بخشانرا

طلاق

کلمه گر نگوئی آن کفرت — سوزد اندر قبور چیزانرا — در جهنم اشهری بمضرت خلق — همه کردی جحیم سوزانرا
فاعلاتن مفاعل فعلن — بنهادم اصول اوزانرا — عرض این کلمات بیست که این زمان آخر زمانست

اغلب خلق را متابعت هوی و بدعت از اسلام بسی و از قرآن بسی پیش مانده است همچنین مسطور و مشاهد است
مصطفی آن پیشوای مجتبا — قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم سیاتی زمان علی امتی
لم یبق من الایمان الا اسمه و من الاسلام الا رسمه و من القرآن الا درسه این زمان
زمانیست که عارفان و حکیمان ازین گفتار فرو دوزند و گوشه خلوت اختیار کنند که در عالم بجز خدای سبحانه
و تعالی مونس این زمانه نمانده است همچنین مسطور و مشاهد است مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه
و آله و سلم هذا زمان السکوت و لزوم البیوت و ما بقی مونس الا الحی الذی
لا یموت هر گرا خدای سبحانه و تعالی هدایت دهد او گوشه خلوت گزیند و کنج خلوت را بگنج عالم نفروشد

نظیر

اندرین معنی نظر آمد مرا	چون بگویم خویش را پیش جهان	شه محمد پادشاه مصر شام	بود در عالم علم ان علم نیکنام
در سخنها در سخاوت بی نظیر	داشت لشکر پیشه اش علم آل عبا	یک شبی در خواب شد بر بن احمد	احمد مختار را در خواب دید
گرد بر گرد کعبه خرگاهش بست	مسند پیغمبری گسترده پست	شه محمد را همی گوید بیا	وحی آمد دم ترا من از خدا
وحی این بگرفت و ملک زمان بود	زیر پای خویش تا پای بود	ملک کل بگذار و ملک دین بیار	کان ترا دادم ز بهر مصلحت
شه محمد صبحگه بیدار شد	ز ابتدای روز اندر کار شد	طبلها بر کوفتند بر پیش در	کوفتن چون آید آید صفدر
هم امیر و هم ملوک تاج دار	هم سپاهی هم پیاده هم سوار	کرد رزاقی بر خاص و عام	هفته تا خلق داد انعام عام
بعد هفته گفت شاهی هر دران	خواب دیدم همچنان و انچنان	من بخفتم و ملک دین را شاه شام	پادشاهی پاکدل را شاه شام
خانه کعبه نصیب ما گذشت	باز آیم من بحکم سر بگشت	وان نصیبم نیست از آن العجب	وعده ما زود رفت او فتاد

زنده پوشیدان آن نیکو نهاد — جانب کعبه روان شد ای جواد — فی و را در کیسه زر دفی درم — فی برای اکل لا بد غیش

با تو کل بست دل را با الله — پا نهاد اندر برّه پادشاه — شه قدم چونکه اندر برّ نهاد — انجلای خاطرش شد ای جواد

عالم اسرار شد بر وی عیان — نسبت با کعبه عرشه ارکفت کو — دید کرد آن کعبه بر وی کعبه را — کعبه او کعبه کشته والسلام

آنکه او سر کعبه را کعبه شود — قبله او روی جان شیخ شود — در ضمیرش گر کعبه کی رود — کعبه او کوی الرحمن بود

چونکه او را آمد مناجات دست داد — قدرش افزون آمد از در یای جواد — هشت بین حق شد و خلوت گزید — وز برای خلوت ار جمله برید

قصه کوته میکنم ای سروران — بود خلوت جانش آنرا چنان — منعمی تا که رسید او را ز دست — قدر عقل و فهم خود را نی شناخت

پیش شه بنهاد صد دینار زر — گفت ای شاه جهان تاج ور — خیز از بن خلوت بیا تا این زمان — بهر تو رام فدا من جان و جان

گفت شه از بهر این خلوت بهست — از شهی خویش شستیم دست — تو بصد دینار از بن خلوت مرا — کی توانی بردن از راه ای گدا

گر هزاران پادشاهی بودمی — جمله را از بهر خلوت دادمی — زین قبل موصوف دم بنسبت ای کرام — زخلوت میشود محصول کام

همچنین فرمود مولانای ما — کنج رحمان پیشوای اولیا — قدر چیزی هر که داند همچنان — جان نبازد در پی سودای آن

گوشه خلوت زند دو بهره — کنج خلوت را بصد جنت دهد — مشتغل بود دم بقای دوستان — جان فدا کی کشت بر قال بنان

مشت جام رخام دو الجلال — هر چه جوئی جملگی ند بمال — غیر حق بهر دگر دم اندر زری — الصلای ای باکیان الصلا

فصل بیستم و یکم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله تعالی تجلی عن الخلق عامة وعلی ابی بکر خاصة

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که خدای تعالی بر خلق تجلی عام کرد و زر ابی بکر صدیق رضی الله عنه تجلی خاص کرد بدانکه خدای سبحانه و تعالی خلق را از نور حسن جمال آل فرید و نور حسن جمال رسول آفتاب عالمست چون آفتاب طلوع میکند انوار آفتاب بر بسیط عالم بر خاص و عام و جمله اشیا میتابد نور حسن جمال اول مهمان آفتاب تصور باید کرد که آن نور مؤمن بر مؤمن یعنی مؤمن طریقی و مؤمن حقیقی تمامست انچه ما میگوئیم که خدا تجلی بر مهمان

یعنی از حسن اول

وعلی ابی بکر و عایشة ثابت آمد آیدم در بیان تحقیق بدانکه آنچه ابابکر رضی الله عنه در دنیا دید اولیای الله در آئینه دل دیده اند و می بینند و خواهند دید همچنین فرمود مولای ما کنج رحمان پیشوای ولیان یکی ما ای پسر عم بیرون از دیده نه اور دیده دیده نگر کون نشنیده کرا فلاطون بدیدستی جمال حسن آمین را زمی دیوانه ترکستی نمی صد ره بشعور بده بدانکه اینجهان ظاهر که پنجم حس دیده میشود بیرون دیده است و اما خلوت اینجان مینماید که بیرون دیده است همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا هدیه عاشقان این سخن که چو جسم جان نماند دل تان بجرح نپرد چو جان گران نماند عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب سوی آسمان دمی بنگر که چو آن نماند ره آسمان در پیش پر عنق ایجنان پر عنق چون قوی شد غم مرد بان نماند تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است چو دیده بر بستی ز جهان جهان نماند دل تو مثال ام است و جهان اسکندر و انها تو فوق آب منجد سر نهاد و دان نماند تن آدمی کمالست سخن بیان بیرانست چو برون ز پرتو عمل کمان نماند تو ز لوح دل فسرو خوان همین جهان نماند این سخن از ا منکر تو بر زبام که لب فرو بان نماند مقصود از این غزل این بیت است تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است چو دیده را ببستی جهان جهان نماند بدانکه این دیده ظاهر جهان بین ما پرتو نور دیده است و دیده ظاهر بین مه خوشه چین دل است همچنین فرمود مولانای ما مخزن اسرارهای کبریا ان نفسی که خودی خود تو شکار پشه و ان نفسی که هیچ دی قبل شکار آمدت و ان نفسی با خودی پشه و پر ز غصه و ان نفسی که خودی مه بکنار آمدت بدانکه این عالم ظاهر که آنرا دیده میبیند آن پشت دنیاست و آن عالم باطن که ان عالم خود آن دنیاست همچنین فرمود مولانای ما آفتاب عالم صدق و صفا پشت جهان دیده روی دی روی جهان ترا ببین پشت بجا ذکن که تا روی نماید جهان عالم باطن صلست و عالم ظاهر فرح او و عالم ظاهر از آن زاهد است و عالم باطن آن عارف است سیر عارف فرقها ز زاهد نماند

همچنین فرمود مولانای ما کاشف اسرارهای کبریا سیر عارف هست در دی تخت شاه سیر زاهد هر مهی یک له راه

زاهد ار ظاهر ز آئینه باشد و باطن آبخته و عارف ز اظاهر آبخته و باطن آئینه و زاهد را در روش بیار دان و عارف را در روش طیار کما قال الحسن البصری رحمه الله علیه العارف طیار والزاهد سیار بدانکه کار باطن دارد که آن عالم دل میکند نه ظاهر که آن صورت کل میکند خدای تعالی نظر بر عالم دل است نه بر عالم صورت که از کل است قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله لا ینظر الی صوركم ولا الی اعمالكم ولكن ینظر الی قلوبكم ونیاتكم و هر که از عالم کل بعالم دل سفر کند او از جمله بلایا ایمن شد و انچه خدای سبحانه و تعالی در کلام مجید فرمود همچنین مود در آن خالق ارض سموت علی قال الله تبارك وتعالی ومن دخله كان آمنا صفات دل است و عجبات از حج و انکه خلق او را سجود میکنند و می آورند مقام او لست و هر که امرا در زیارت خانه خدا بهت نا روی بحج آورد و در زیارت کعبه کند و هر که امرا در زیارت خدا بهت تا سفر دل کند ودل او را دریابد که دل در یافتن از صد هزار حج اکبر است بنا بهاست این معنی حکایتی یاد آمد

نظیر

اندرین معنی نظر آمد مرا — چون بکردم خوش نمودای جان ما — شب چو خوش او شد نهم تن در حرم — که همین نفست او را ای صنم

چون بهی در کعبه و بسط کرم — خلق بینی صد هزار اندر بهم — جمله شان مشغول کرده کرد کعبه می آرند طواف

هر یکی شبلی نماید در نظر — هر یکی چون بایزیدی راه بر — در وقوف و عرفه ز ایشان همه — صد فغان بر خیزد و صد ولوله

عالمی ز شور شان نالان شوند — طفلکان از شور شان گریان شوند — در مناهاش تو نظاره که — غیر نظاره ممکن کار دگر

دست بالا بیر بهر دعا — در شفاعت جمله این است ادا — شیخ اندر تنتیم میدارد شتاب — صبحگه با جا جبان در کارشد

۲۲ نسخه مورد آلوده در آن کتابخانه ۲۲ نسخه حج کرده در دل آن کتابخانه

پس آنگه گفت شد در راه عام — چون نگه کرد اندر آن کس شاه عام

پای اندر بر نهاد آمد اندر شهر مکه ای جواد — دید خلقی بیعدد اندر طواف هر یکی شستی ز نامی وقت لاف

هر یکی از ماه در کوچه بتر — چهره هر یک ز دیگر خوب تر — خود طواف خویشتن آن حاجی دید — ای دلیل اندر شفاعت ما خدا

همچنان در کوه عرفه خرگهی — این وصیت تازه در دور آن شنید — جمله را چون کرد حق آمرزگار — بازگشتند از فراز عرفه تمام

شیخ رو آورد سوی مستمعان — کف ای خلاق جان و جان جان — جمله را حج شده مقبول رب — یار حج آن نیست حاصل جز تعب

در زمان در گوش شیخ آمد ندا — حج آن تا را روا شد یا روا — زین سبب که انکسی گیرد بهیمتا — میل او هم همچنان اندر حرکات

وان که حاضر گشت بهمت یا بمنت — آمد در حج وی از بهر ریا — ان خطا و این ریا معدود شد — حج آنیشان زین سبب مردود شد

باز شیخ آن مژده وای رستگان — کف ایا پروردگار انس و جان — چون شنید او احوال این بی‌شکیب — گریه بخشائی تو از لطف ای لطیف

هیچ قلبی پیش تو قلبی نیست — زانکه قصد شان از خرید محمود — باز چون کردند محروم از کرم — ای کریمی کاران پشت آورده‌ام

باز اندر گوش ایشان آمد ندا — ضیعه آمد زسوی لامکان — کز کرم نمای محبوب استکار — از برای حاجی رخ زرد را

عفو کردیم ای ولی محترم — حج شما نامقبول کردیم از کرم — روی آن بگزیده حاجی من را

از کرم نمای محبوب استکار — تا طواف آرم بگردش کعبه‌وار — از بدیدار نده ارض و سما

حج آن حاجی بتی قطع بریه است — او نشسته سبع اندر راه به — لیک او در پیش عاشق دلنواز

قصه او را بگویم این زمان — با توای قطب زمین و آسمان — هفصد دینار بهر حل داد

گرد لقدار خبث تا کرد در روان — بعد ماهی با حجیج جاجرمان — هفت تا رفقه در کداز

با عیال و طفلکان خود بسیوت — فاقه سان دو هفته تا می شکست — چونکه واقف شد ز حال آن دلنواز

کف دل در پای قیس آن محتشم — حج اگر به بر پرورد کار — ترک حج او را در دو سه بار داد

آن عجب این عجب آن چون زمان — این سر و مانند چرخ هفتمین — این دل او آن کل بود دل پر کن — عرش عظم کف احمد وصف دل

هر یکی را همسایه آن خوشنهاد — برد وقت صبح صد دینار داد

هر که روی حج ندید آن بی‌نواز — حج او به از دو لک حج حجاج — عرش اکبر دان بود اندر نهاد

هر که دان در فیت او صاحبست — هر چه جوید از دل آن تر اجابت — دل مقام خالق است ای جواد

هیچ حبیبان نبود مولای ما — قلب آن عالم صدف وصفا — کر خدا جوئی خدا آنجا بود

ان مجاز بهت این حقیقت ای حزین — نیست مسجد جز درون سینه‌ها — ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جهانی اهل دل حج میکنند

مسجد ای ایمان از رخ راب — مسجد دل‌ها کرد دلها کرد صاحبدلی — سجده‌گاه جمله بهر اجابت است

یک دلی در صد هزاران اجتبای — از هزاران حج یکی مقبول هست — دلنوازی کن اگر تو عاقلی

مست بیخود شد خانم رحمان ذوالجلال — هر چه جوئی جمله‌ای ها اندر ریا — حال غافل گشت از کار ان الصلا

فصل سی و یکم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم زارنی فی لیلة المعراج

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که تمامت پیغمبران در شب معراج زیارت من دریافته اند و در خبر دیگر آمده که اگر برادرم موسی خضر زنده بودی بزیارت من آمدی همچنین فرمود پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لو کان اخی الخضر حیا لزارنی کلمه چند در بیان این حدیث تقریر میرود ان شاء الله تعالی که مقبول دلها گردد اول بیان این حدیث بکنیم که محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است زارنی فی لیلة المعراج بدانکه بحکم قرآن مجمله و حدیث مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم ثابت آمده است که ارواح انبیا و اولیا زنده اند پیش از این در کتب متعدده ذکر رفته است و بیان شده که ارواح را برای فنا نیافریده اند در مرگ زندگی و شباب است و در خواب

کاشف اسرار های کبریا — در مرگ بیداری نهی

در خواب بیداری نهی — در مشک کافوری نهی — در مرگ بیداری نهی

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

فرموده است که نوم برادر موت است یعنی خواب برادر مرگ است همچنین فرموده انبیا مصطفی آن پیشوای مجتبا

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم النوم اخ الموت بحکم حدیث مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

مرگ مثال خواب است همچنین فرموده مولانای ملی در پیمانهای بحر کبریا نوم مانند چون اخ الموت ای فلان زین

برادر آن برادر را مدان بدانکه تن انسانی بر مثال قفصی است و روح بر مثال مرغی گرفتار قفص شده باشد

و خواب نهان را هست که هر شب غایت مرغان ارواح خلایق را نزآنه بیران میروند و لعالم غیب سیر

میکنند و اما بر پای مرغان ارواح سر رشته بر بسته اند تا بکلی نپرند اما چون خلقت مرغان ارواح

کمال یابند بیضه تن بشکنند و بمکان خود همچنانکه آمده اند باز پرند همچنین فرموده مولانای ملی خازن اسرار ای کبریا

با صفوتین صافیان در وحدت ای همنشین کربای خود بیرون نهی زین خانقاه شش دری داری

دری پنهان صفت بیشش در مجوز اشش جهت نبهان دری که هر شبی زان در برون بری پری

چون می پری برپای تو رشته خیالی بسته نه تا در اکشد صحدم نامبر نپری بسری باز آیی بدان رحم

تا خلقت کامل شود هر اجهان همچنان چون جنین جمله را خون آن میخوری جانها چو برآید پرند پرشد پیمانه تن از نکبت

جان جعفر طیار شد تا نکند جعفری آمدیم در بیان آنانی که ارواح ایشان کمال یافته است و پیمانه تن

شکسته اند و از عالم فنا رسته اند و لعالم بقا پیوسته اند ان ارواح چون هستند و زنده اند البته آن ارواح

از وقایع خیر و شر دنیا خبر هست خصوصا ارواح انبیا بدانکه ارواح انبیا در شب معراج در بیت المقدس

حاضر شدند و زیارت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم دریافتند و متابعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

کردند آخر روح مهتر خضر علیه السلام نیز زیارت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم دریافته باشد و متابعت

محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کرده باشد بگویمی کرده باشد انچنین باشد که محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

فرموده است که در شب معراج تمامت انبیا زیارت مرا دریافتند ثابت آمد آمدم در بیان حدیث دیدم که محمد

مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است لو کان اخی الخضر حیا لزارنی آخر این حکایت در علم آمد

که مهتر خضر و الیاس علیهما السلام در صحبت یکدیگر در ظلمات در آمدند بطلب آب حیات در چشمه رسیدند ماهی

خشک از دست مهتر خضر علیه السلام در آب افتاد زنده شد و مهتر خضر و الیاس آب حیوان خوردند و خاصیت

آب حیات این است که هر که آن آب خورد از عقده اجل که انزاف کوید در گذرد و روح محض گردد و در بقا بدین

این معنی نظری آورم تا بر حال گواهی دهد مثلا گیمیا گری چون اندک گیمیا را در بسیار طرح میکند نه آن بسیار

از گیمیای اندک جمله زر میشود قیاسا علیه آب حیوان که ماهی خشک از ان زنده میشود آخر از گیمیا گیمیا نخواهد بود از

ازین نظیر بیابید دانست که چون مهتر خضر علیه السلام آب حیات خورد در بدن جسم او روح محض شد و در وی از جسم

نماند و از غلظت گرانی جسم باز رست و عالم هم کام او شد لاجرم بسبب آنکه جسم مهتر خضر علیه السلام روح

محض شده است هر جا که مهتر خضر را یاد کنند مهتر خضر در حال همان جا بگاه حاضر میشود و دلیل این حدیث که محمد مصطفی

صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که اگر برادرم خضر زنده بودی بزیارت من آمدی آنست که اگر مهتر خضر را همان

جسم که پیش از خوردن آب حیات داشت زنده بودی بزیارت من آمدی اما چون در وی اثر جسمیت نماند بجان جسم

در روح محض شده است او را بنظر دل توان دید نه بنظر حس کل الیعز برمن جون آن حیات را که غضر منفی است

این جا صفت است اگر جامی پر از شراب عشق الهی در دماغ سالکی رسد خاصیت این شراب آنست که جسم آن سالک را

روح روح خواهد کردانیدن و سالکان که در دار دنیا شراب عشق خدا برا خورده باشند چون جسم ایشان بود لطیفه دیگر

بدان کنیم مثلا بچه سیمرغ را قدرت آن نباشد که قفص را بردارد و هر جا که خواهد برد اما چون بزرگ شود و پر

بالش بگشاید او را قدرت آن باشد که قفص را بردارد و هر جا که خواهد برود و چون قفص را بردارد

مرغان هر کسی را اندازه همچنین معنی مولانای ما گنج رحمان بین چنوای گویا — توچه دانی زبان مرغانرا که ندیدی

شبی سلیمان اسپین علا بن سبان که ذکر رفت هر گز اجسم روح نشده باشد او مقهر خضر را وارد اح تمامت انبیا و اولیا

را اگر خواهد بچشم کل بیند و اگر خواهد بچشم طل بیند و دانست که اجسم و روح محض شده باشد نهبت که او را سیاه

نبود و هر که جسم و روح کرد و شاشیه آن بود که در زمره ابدال داخل شود و تا مرد ولی را جسم روح نگردد

از آن محل تبدل حاصل نگردد و ابدال و را نگویند ابدال و را گویند که از عالم البشری تبدل یافته باشد و روح

محض شده باشد مناسب این معنی حکایتی آمد تظیر اندرین معنی بنظر آمد بیاد — چون بگویم خوشش گوی نهاد

روزی عثمان ابن عفان رضی الله عنه در اصول — چند لفظی باز پرسید از رسول — گفت ایا معشر اصحاب زمان — یکسوالی دارم از تو در نهان

گرچه آن مشکل نه حد ذهن ماست — حد در دانستن اسرار راست — برچه سان باشد بیان فرما بما

احمد مختار گفت اندر جواب — ابن عفانرا ایا رهین لباب — معنی بدال گویم گوش دار

گو او شود تبدیل از خود کهان — در لطافت جسم گردد چو جان — چون لطافت یافت روح ما بین

از فضا جسم در آید برون — تا نهد در آسمان بستون — مرغ جانش هوا چون

تن بود چون آسمان جای جان — میکشاند بر منیش در آسمان — مرغ جان گر جسم را خواهان شود

نی چو بلبل با قفص خو میکند — در خلاص او با قفص خو میکند — گر ترا فهمی بود سر اردان

قصه کوته به بود اندر کلام — ابن عفان باز با فخر الانام — گفت ایا فخر زمین و آسمان

گرک باخود ریاضتها نهد — در مراتب او بدالان رسد — مصطفی فرمود مرای اجی

مرد سالک را بسعی و جهد حد — تا که اندر حال بدالان رسد — اول آنکه او زبان دارد نگاه

هر چه گوید جمله‌ی شایان بود — در سخن شایین هر میزان بود — ثانی آنکه او نظر دارد نگاه

توچه دانی زبان مرغانرا که ندیدی

شبی سلیمان اسپین علا بن سبان که ذکر رفت هر گز اجسم روح نشده باشد او مقهر خضر را وارد اح تمامت انبیا و اولیا

را اگر خواهد بچشم کل بیند و اگر خواهد بچشم طل بیند و دانست که اجسم و روح محض شده باشد نهبت که او را سیاه

نبود و هر که جسم و روح کرد و شاشیه آن بود که در زمره ابدال داخل شود و تا مرد ولی را جسم روح نگردد

از آن محل تبدل حاصل نگردد و ابدال و را نگویند ابدال و را گویند که از عالم البشری تبدل یافته باشد و روح

محض شده باشد مناسب این معنی حکایتی آمد تظیر اندرین معنی بنظر آمد بیاد — چون بگویم خوشش گوی نهاد

روزی عثمان ابن عفان رضی الله عنه در اصول — چند لفظی باز پرسید از رسول — گفت ایا معشر اصحاب زمان — یکسوالی دارم از تو در نهان

گرچه آن مشکل نه حد ذهن ماست — حد در دانستن اسرار راست — برچه سان باشد بیان فرما بما

احمد مختار گفت اندر جواب — ابن عفانرا ایا رهین لباب — معنی بدال گویم گوش دار

گو او شود تبدیل از خود کهان — در لطافت جسم گردد چو جان — چون لطافت یافت روح ما بین

از فضا جسم در آید برون — تا نهد در آسمان بستون — مرغ جانش هوا چون

تن بود چون آسمان جای جان — میکشاند بر منیش در آسمان — مرغ جان گر جسم را خواهان شود

نی چو بلبل با قفص خو میکند — در خلاص او با قفص خو میکند — گر ترا فهمی بود سر اردان

قصه کوته به بود اندر کلام — ابن عفان باز با فخر الانام — گفت ایا فخر زمین و آسمان

گرک باخود ریاضتها نهد — در مراتب او بدالان رسد — مصطفی فرمود مرای اجی

مرد سالک را بسعی و جهد حد — تا که اندر حال بدالان رسد — اول آنکه او زبان دارد نگاه

هر چه گوید جمله‌ی شایان بود — در سخن شایین هر میزان بود — ثانی آنکه او نظر دارد نگاه

بهت اگر خواهد قفص را بر جا گذارد هر جا که خواهد برود و باز بقفص خود آید همچنان که ماهر شب از قفص خود بیرون

میروم و صبحگاه باز در قفص می آیم همچنین مسعود مولانای ما منبع تحقیق و تاج اولیا دل چو خورشید

عجب دوش کمن مخمور برم — با ملک آن که دیده است که من مستم — هر چه امروز بزرم میبرم با دارم — هر چه امروز بگویم نکنم معتدرم

بوی جان هر نفسی از لب من می یابد — تا نگشایند بجان آنکه جانا دارم — از سر خون که نه کمتر قی انگورم

شرمها آید و اندازم مرا تا کردن — زنکه اندیشه چو زهر است و من آن نوشورم — شب کند در خواب از بهر جوی آبم

همین که دل جانان بیابانگش را بسیج — همین که شد رود مست آن نادرم — صبح چو پیدا شود نادر دمخورم

چون مه نو عینیم دور شود از مجلس ما — که دلت از جهان سرد کند گاه فورم — چون تنم انجوزد از خاک لحد چون جرعه

نیم آنشاه که از تخت بتابوت روم — خالد این ابدا اشتد قم منشورم — اگر آمیخته ام هم فرو هم جسم

جان فرعون نگیرم که دهن کنده — جان موسیست روان در تن چون طورم — هله جانش که مسخر چو من است اولتر

شمس تبریز که مشهور تر از خورشید است — من که همتا و یم چون قمر مشهورم — مقصود از بغل این بدست

صبح چو پیدا شوم باز در مخمورم — بدانکه حیات چشمه العین بشر است عشق الله — آنچه هر که از آن چشمه آب خورد مرغ جان او در

هر جا که خواهد جسم خود را هر جا که خواهد که رود با خود برد و اگر خواهد از در پنهانی قفص جسم بیرون آید و قفص جسم خود

را بر مثال قبای کهنه بر جا گذارد و هر جا که خواهد برود و باز آید و همان قبای کهنه خود را در پوشد و یا بر مثال آنکه شحنه

اسپی و ملک آورد باید خود خوردن امّا او را قدرت است آن همت که هر جا که خواهد با سب سوار شود و برود و هر جا

که خواهد پیاده بی اسب برود و باز پس اسب خود آید قیاسا علیه بدانکه مقهر خضر علیه السلام بر مثال آن اسپ مرغ و قفص بود

چون از تشنه آب جهان پر زوال و کمال یافت نزد محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم یعنی فرودستان چون بحدیث

زبردستان رود اگرچه مالک نهبت آمّا پیاده رود از برای حشمت آنچه ما میگوئیم زبان مرغان نهبت در زبان

عنبر محرم او نیارد در نظر ۷ | در عیوب خلق کم دیدی نگر | ثالث انکه چون نخوان مدهان | مرد سالک می رسد در خورد جان

اشکم خود را نکه دارد دراز | چار سو نکهد شکم چون بیا | حرص خود بین در نهاد کس مباد | در جهان والله اعلم مالا مال شاد

شرط راه اینکه در وقت خمار | دل نکه دارد ز هر شهوت فرار | زانکه بیخار ان نظر اندر پست | هر که اکه نیست از دل جا هلست

عرض کن کبر و دل ابو و این بدان | نقل این نیست از شه پیغمبران | هر کرا این جهار خصلت در نهاد | حاصل آید بیکمانش ای جواد

جرم اکبر دل بود این را بدان | پاک کن دل را ز اشک و فکر و جان | زینهمثل مقصود آنست ای کبار | تا نگردد حبس جان در کار زار

مرد سالک را تبدل کی بود | تا ز خود اندر فنا پی پی بود | هر که از خود رست او کرد و تغیر | او بود بی شک چو ان یار منیر

همچو من گو بود مولانای ما | مخزن اسرار های کبریا | هر کرا از قعر تیرا به بود | او محمد وار ملسا به بود

مشتغل بودم بقال ای دوستان | حال عالم گشت بر کار زبان | مست شد جانم ز جام ذوالجلال | هر چه حق می خواهد آن شد یا کمال

غیر حق میکوبم اندر زیر پا | الصلای یا کبار الصلا | فضل ربی

قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم خدای سبحانه و تعالی میفرماید که زیادت کنیم ایمان را با ایمان بقول ما و او گیا و جسم است قرآن ایمان زیادت میشود و علما در اصول دین فرموده اند که الایمان لا یزید و لا ینقص یعنی ایمان زیادت میشود و نقصان نشود و در قرآن مسطور است که زیادت شود و علما فرموده اند که ایمان نه زیادت شود و نه نقصان فهم بعضی را چنان تصور میشود که خبر علما فرموده اند بر خلاف قرآن است آن تصور نبود انچه فرموده علما موافق قرآن است اما اغلب خلق این دقایق را در نیافته اند ما کلمه چند میکوییم اگرچه در هیچ کتابی مطالعه نکرده ایم ان شاء الله موافق آید اول در بیان این آیه که خدای سبحانه و تعالی فرموده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم نطق کنیم بدانکه جمله مخلوقات دلیل است بر هستی خالق همچنان که موجود شناییم مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله

علیه و آله

علیه و آله و سلم فی کل شیء له آیة تدل علی قدرته و وحدانیته و اغلب عقلا که ایشان معجزات انبیا و کرامات اولیا ندیده اند و در مخلوقات نظر کرده اند و از مخلوقات آفریدکار مخلوقات را دریافته اند عاشقان خدا از عشق برهان هستی دانستن خدا و غافلان را از بدن مخلوقات بر خالق دلیل کافی است و انکه عاشق عاقل نیست او خود در حساب نیست چنین محکمی موجود مولانای ما کنج رحمان پیشوای اولیا ∴ چند گوئی که چه چاره ست و مرا درمان چیست ∴ چاره جوینده که کرده ست و ترا آخر آن چیست

چند باشم غم آنست که غم جان تنم ∴ خود نباشد غم آنست که بدانی جانان چیست ∴ بوی نوفی که رسیدست بدان بوی برو

تا نهانی بوی تر اشرح دهد کان نهان چیست ∴ ور تو عاشق نشدی بر طلب برهان چیست ∴ اینقدر غفلت داری که بدانی اخر

کز نه شاهیست پدید این همه کز شاه نشان چیست ∴ کز نه اندر تتق آسمان از رق و نیست ∴ در کف روح حسنین متعلقه تا جان چیست

چونکه از دور رد دولت هجو زنان میلرزد ∴ تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست ∴ آتش سینه مردان چو بگیرد بگریزد

تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست ∴ شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم ∴ چشمه شهد از رود در بن هر مژگان چیست

مقصود از بن غزل این بیت است ∴ کر تو عاشق شده عشق تو برهان تر بس ∴ ور تو عاشق نشدی طلب برهان تر چیست

بدانکه ما ایمان را اعتقاد میکوییم و پیش از دعوت خلق را خبر از اسلام نمیباشد و بمجرد گفتن لا اله الا الله محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سهل اعتقاد باشد اما چون گوینده لا اله الا الله محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بشارت فرض آنرا کرد یعنی نماز و روزه و زکات و حج و جهاد کرد اعتقاد او ظاهر او باطنا زیادت شده باشد و چون در نماز و روزه حلاوت عبادت یابد اعتقاد او حقیقتا کامل گردد و چون در نماز او را با خدای سبحانه و تعالی حضور حاصل گشت اعتقاد او کامل گردد و چون حضور آنرا یافت و او را در دل سر او را آله دست داد اعتقاد او حقیقتا کامل تر گردد و چون در دل او را آله روی نمود اعتقاد او حقیقتا کامل گردد از جمله صنفی ازان باشد و صاحب نظر او هست که غیر ازین هر دو

عالمی دیگر بلیند همچنین مولوی ما فخرن آرزا کبریا انکس که جز این ایوان ایوانی نگریند صاحب نظران
باشند شیرین لقب او باشد این جمله مراتبها ذکر رفت قریب آنست و زیادتی اعتقاد که ما آن را ایمان میگوییم و مرتبه هر یک
بر دیگر بر مثال لاذتست چنانکه آدمیزاد در رحم مادر محسوس ظلمات بود و غذاء او خون حیض بود
چون مادر او را بزاد و بچشم او روشنایی دید و از خون خواری غذای او شیر مصفا شد و چون از طفلی
ببلاغت رسید او را نادانی دانا شد و اگر در این حال مستقیم و مرتبه نیفزاید او از عوام الناس شمرد
و اگر کلمه شهادت گوید مؤمن شریعتی گردد و چون حلاوت عبادت یابد او عابد شود و چون عابد شود ترک حلال
موجود کند او زاهد گردد و چون در وقت حضور خیال آنچه بیند او ولی الله شود و چون خیال آنکه آن کبریا هم
کلام خیال آنکه گردد و صاحب سر آن الله شود و چون اسرار آنکه در دل و جوشیدن گیرد او وحی معرفت گردد
و چون بحقیقی معرفت خود را تسلیم کند او واصل دریای الوهیت گردد و ماهی دریای کبریا شود این مراتب که ذکر رفت
در میان هر یکی از زمین تا آسمان فرق است و عوام الناس را از همه این مراتب هیچ نگویند از عالم عدم بوجود
آمده اند و یکبار زائیده اند اما عارفان بدین همه مرتبه که ذکر رفت بارها زائیده اند همچنین مولانا می فخرن
اسرارهای کبریا مانند طفل اند در شکم مرین ورش دارم رحمی یکبار زاید آدمی مرین بارها زائیده ام بدانکه ازایمان
تقلید عوام الناس تا ایمان عارفان که ایشان خواص الخواص اند بحر کبریا اند تفاوت بینهایت است و آن تفاوت
بی نهایت بسبب آنست که ایشان از مرتبه بمرتبه دیگر اعتقاد و یقین افزوده اند ما آن اعتقاد و یقین را
ایمان میگوییم معنی لِیَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ این است که ذکر رفت آمد بر قول علما که در اصول
دین گفته اند که الایمان لا یزید و لا ینقص علما میگویند که شخص کلمه لا اله الا الله محمد الرسول
الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت بزبان و تصدیق دل آورد ما او را مؤمن کامل میگوییم بسبب آنکه خدا

بتحقیق دانست و او را معلوم شد که خدای سبحانه و تعالی قادر بر خیر و شر است و مُضِلّ و مهدی است
هر چه خواهد کرد تواند کرد پس اعتقاد او محیط جمله خیر و شر خدا شد بسبب اجمال چنانکه اگر شخصی سؤال کنند
و بگویند که بیا قصهٔ یوسف را بگو او بر سبیل اجمال بطریق اختصار بگوید که قصهٔ یوسف چنان است که پیغمبری
پسر خود را گم کرده بود و باز یافت قیاسا علیه علما میگویند که مرد مؤمن چون اقرار کرد و تصدیق آورد که غیر
خدا خدایی دیگر نیست و خدای تعالی قادر جمله اشیاست پس چون خیر و شر در وهم مخلوقات
در آید بر مثال قصهٔ یوسف علیه السلام گفتن آن شخص ما شد که ذکر رفت جمله داخل آن تصدیق باشد
که ما آن را ایمان میگوییم چون آن تصدیق و اعتقاد آن شخص محیط جمله خیر و شر شد ایمان او را امکان زیادتی
و نقصان نبود پس الایمان لا یزید و لا ینقص گفتن علما برین قول ثابت آمد و تاویل آیت
لِیَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ آنست که ای مؤمنان شما نیز همچون آن کما تحققتان او لوا الابصار
چشم بر صنع الله و علم الله بگشایید و از گفتن کلمهٔ لا اله الا الله محمد الرسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم بعالم عبادت نقل کنید و از عالم عبادت بعالم زهد در آیید و از عالم زهد بعالم ولایت
نقل کنید و از عالم ولایت در خزاین حکمت الله آیید تا حق شوید و از خزاین حکمت الله در بحر علوم معرفت نقل
کنید و عارف صفات الله شوید و بر مصنوعات ما نظر اندازید و دل بر آن مصنوعات مبندید و از مصنوع
بصانع رسید که اگر چه مصنوعات عالم نگار ما عالم اند و نشان حسن ما دارند اما نشانها نیستی
نظیر اندر بین معنی گفت آن مدعی ... چون نکرد او هم خوش این نکته را ... چون شنید آن نیستی ای ... در رسالت خلق را تا بعهد
آتش عشق خدا در دل زدست ... غیر حق را در دو عالم سوخت ... شک و ظن و بیم و نخشی و هراس ... شرح کردی از رشد تا بعهد فرق
زانش حق شهوتی و رستی ... با لب و دل نانی نیم خشتی ... زانکه نی را راهست سوی نیستان ... نی دهان بگشاده در ایجاز نی

در شکایت صد حکایت میکند | در جدائیها شکایت میکند | هیچ مخلص نیست مولانا یکی | کاشف اسرار های گبر یا

بشنو از نی چو حکایت میکند | در جدائیها شکایت میکند | کز نفیرم مرد و زن نالیده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق | من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت خوشحالان و بدحالان شدم

هر یکی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من | سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست

نی حدیث راه پر خون میکند | قصه های عشق مجنون میکند | هیچ نی زهری و تریاکی چو دید | هیچ نی دمساز و مشتاقی ندید

قصه چون به شرح عشق غماز رسد | نالها کردی بسوزد دل کزو | که بخود جنبش ردی که در فراق | اتش خون بجهی از اشتیاق

چون ز حد گذشت اشک و سوز آه | وحی آید روح او را از الله | کای شعیب لوم جویی یا ز کرم | عفو کردانیم اگر پیش و کم

در تتبع جمع نی و مال و قار | یا بخشانیم از اشتهای شما | گر تتبع نی بهشت جاودان | یا تو نانیم یا سد صد خوان

هر چه بود از صد هزار اندر یکی | جذبت و حور ان عین حرز متقی | ترک کن این اشک خونین بخش عین | خاک را با اشک خون آمیختن

چون شعیب آن وحی را بشنید باز | ناله و لشکر ز گریه شد دراز | گفت یا رب درد کار بی نیاز | جذبت و حور و قصور سر فراز

همچمان جان فرایت آن نعیم | دوزخی گردد پر از نار جحیم | جمله مصنوعات بزدانی چنین | ان نشور و جذبت و آن حور عین

بود نمک حسن آن از کردگار | مختلط کرده در اشیا چار | عاریت حسن از میانه چون رود | چهره ان آشیا چون نمود

زینتهل مقصود نعمت های کبار | جمله مصنوعند از درد کردگار | جمله مصنوعات چون من بی سیاه | کرده اند در ح ز انوار الله

غالب آن آب آزرروی رود | قلب نهانی او پدید شود | هیچ مخلص نیست مولانای ما | کاشف اسرار های گبر یا

قلب میرد لاف اشواق محک | تا که مرد مراد اید از نبرد | افتد اندر دام مکر نفس ما | وین بگمان سر بسر زندان بهری

کین گزنه نقد پاکیزه بدی | کی شناسد امتحان را عیب کی | این شراب از این کباب اندر نگر | خاک نگذارد که بیند نقش گبر

عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع بد بدتر بود | مشتغل بود بقای دولتان | حال غالب گشت بر اقران

مست شد جام رحام ذوالجلال | هر چه جز نی جملگی شد پایمال | غیر حق میکوم اندر زیر پای | الصلای پاک بازان الصلا

فصل شش قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم حب الوطن من الایمان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که دوست داشتن وطن خوب از ایمانست جمله را این معنی روشن است که مقام ولایت را وطن میگویند بدانکه محبت وطن بسبب آنست که آدمیزاد مجموع شده از هزار عالم است و هر چیز در عالم فرض کنند از بد و نیک جزو و جنس او هست و جزو بجزو جنس را بجنس خود میل بود همچنین بود شاه مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الجنس یمیل الی جنسه و انچه میگویم که تمامت اشیا جزو و جنس آدمیزاد است و بسبب آن جزویت و جنسیت آدمیزاد محبت جملگی اشیا دارد و هر چه در عالم تصور کنند از آن ز ارادت الله بدید آمده است و آن ز ارادت الله را عشق میگویند و تمامت اشیا زاده آن عشقند است که ما آن را ز ارادت الله میگویم بدین طریق که ذکر رفت نخ جنسیت ثابت آمد آخر جزو را در نهاد میل جنس خود خواهد بود و هر جنس را بقدر حلاوت میل بجنس خود خواهد بود بر مثال خرما بخرما و بسبب آنکه تفاوت لذت دارد و در بعضی لذت بیش است و در بعضی اندک و اما از ان حلاوت خالی نیست و همچنان چون جمله اشیا زاده عشقند و هر چیز فروی از اجزای عالم از عشق آله خالی نخواهد بود چون همچنین است مولانا در بیت یا در بحر یا در کهربا | چون جمله اجزای خاکست در زمین عشقناک لیک تو ای جان پاک نادره تر عاشقی آدمیزاد چون زاده عشق است که تمامت اشیا از ان بدید آمده است پا جمله اشیا میل دارد خصوصا با نمکی که او مادر زاده است میل آن بیش تر باشد بسبب انکه در طفولیت آن همگی محبت و یاد بود عالم صفات دات و دل او حسد و بغض نبود چشم ضغم کشاده و با انمقام بچشم صفا و محبت نظر کرده لاجرم محبت انمقام در دل او غالب آمده است و هر که نظر محبت بکشاید در شی بچشم محبت نگرد هر آینه آن شی محبوب

دل را باشد برمثال انکه ذکر رفت که طفلی چون از مادر بیوجود آید بمقام ولادت بنظر محبت نظر میکند میل
ان برآنمقام غالب میشود و نظیری دارد و ما تمامیم تا این معنی ثابت کرده الحکایت روزی مهتر سلیمان علیه السلام در گذر بود
مرغی دید که در کنار دریا طواف میکند موج دریا چون باز میگردد این سنگی پدید می آید چون آن این سنگ
سنگ پدید می آید آمرغ میرود و بر بالای آن سنگ مینشیند و چون موج دریا باز بجانب کناره می آید آمرغ
باز میرود و بکنارهٔ دریا می نشیند مهتر سلیمان علیه السلام گفت ای مرغک ترا این همه بهست که چون این این
سنگ پیدا میشود میروی و بر بالای آن سنگ می نشینی و چون موج دریا می آید باز میپری آمرغ در جواب
گفت یا مهتر سلیمان بدانکه مادر مرا در این سنگ زاده است چون چشم گشاده ام همین مقام دیده ام
و این مقام مرا از جمله مقامها خوشتر می آید از بهر آنکه مرا حب وطن از ایمانست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود شاه تهامی
مصطفی آن پیشوای محتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم حب الوطن من الایمان اما حدیثی
دیگر یافته ام که این حدیث نقیض این حدیث می آید که گفته شد حب الدنیا راس کل خطیئة آخر
مقام ولادت که ما آنرا حب الوطن میگوئیم آن دنیاست پس حب الوطن دنیا راس کل خطیئة باشد
و خدای سبحانه و تعالی در کلام مجید فرموده است که آنانی که مهیا لقاء ما نمیکنند و بزندگانی دنیا راضی شده
اند و با دنیا خو کرده اند مقام ایشان روز قیامت آتش خواهد بود همچنین در قرآن جای دیگر خالق ارض و سموات جل جلاله
قال الله تبارک و تعالی انّ الذین لا یرجون لقاءنا و رضوا بالحیوة الدنیا
و اطمانّوا بها و الذین هم عن اٰیاتنا غافلون اولئک ماواهم النار
بما کانوا یکسبون پس بحکم قرآن حدیث بر دنیا دل بستن روا نباشد پس محبت مقام ولادت دنیا
از ایمان نبود و غرض از این کلمات آنست که عاقلان با دنیا دل نبندند که دنیا را وفا نیست پس محبت مقام ولادت دنیا
همچنین فرمود مولای ما

ابتدای عالم

آنجا عالم صدق و حقیقت جهان را در جهان آنجا ندارد در این قرص زرین همالا نگوئی ندارد که در اندران تو همتائی ندارد
جهان را بد بدیده وفائی ندارد چو گوری که در کف عصائی ندارد از و کشته ترسان بدو کس نیارد زهی علّتی کان دوائی ندارد
بس این شتابان شده سوی دشمن نمرده جهانی ولی زیر چادر عجوزی قبیحی لقائی ندارد کسی سر نهد بر فسونش کجا زنهار زعقل و ز دین هیچ پائی ندارد
کجا جان دهد در بهشت آن گرفتار زنهار جانان رهائی ندارد چو مردار مستی که مردار هستی که پندت ز حق کیمیائی ندارد
برای دلی شاد شده چون جهانی بجز درد و رنج و عنائی ندارد چرا جای جانان ندارد بدرگاه معشوق غم خود اصطفائی ندارد
چو شاهان کبر از غرور صدف بگذرند که ان بحر طلعت منائی ندارد چه تقصیر کرده است این عشق مانو که بهتر شدی کان عطائی ندارد
بیکدرز دسبز د تو یا در کشیدی چو ره دیده کان بلائی ندارد خمش کن تنها ز تاب بر عاشقان گلهرها که هر یک بهائی ندارد
مقصود از این غزل این ملمّعست جهان را بدیدم وفائی ندارد جهان در جهان آشنائی ندارد بازآمدیم تا دیل حب الوطن

من لا یمان بدانکه تاویل این حدیث نزد محققان آنست که خدای سبحانه و تعالی از انوار جمال خویش فهمی بیافرید
که آن را عشق و نور محمد صلعم میگویند و ارواح ما ذرّه وار در حلقت همراه آفتاب بود هم از آن وقت چون
از عالم عدم بعالم قدس در عالم وجود آمدیم و عالم قدس وجود ما لادت وطن ما شد و ارواح ذرّهٔ انوار آن
عشق در عالم وجود بخلافت است بر یکم پای میگوئیم آخر از عدن بوجود آمدن بولادت ما بود عالم
قدس کره ای فلک دوم است وطن ما بود چون از عدم بوجود آمدیم اوّل عالم ما عالم قدس بود و اوّل آن عالم را آفت
ایم چنین فتاد وطن ما قدس بوده باشد و حبّ قدس از ایمان باشد همچنین فرمود مولای ما آفت عالم صدق و صفا
ناگاه در افتادم از قصر سر ابرده در قعر چنین جاهی ناخورده و نابرده و ارواح ما اگرچه در آن عالم
ذرّه آفتاب عشق بودند امّا هریکی بهتر از هزار سال آفتاب بودند و هریکی سلطنت طلعم ما ایشان و آن
عندلیبهم میسر بود سلطنت عالم قدس که در وی جمله نعمت مقصود موجود است با سلطنت عالم محنت که

که در ری جمله مقصود مفقود همت نیست ار دران سلاطین قادرین بر تمامت مقصود قادر و این سلاطین عالم
پر غوغا در پرتو همت بر تمامت مقصود عاجز و بر دهیت کنیه محلوفی در مانده است نهایت ایمنی حکایتی یاد آید نظیر

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون بگویم خوشتر این خوشتر نهاد — شاه محمود آن یگانه روزگار — از برای ملک دیدن شد سوار
با ملوک و با امیران عظام — با سپاهی بیکران عدد نام — با هزاران پای بی همتای کرّ و فر — شد دران با فیل نشصد در شمار
چاوشان در طرّه کوکاشده — عالمی در پیش او پر باشده — سوی سومنات آمد آتشخانه حسن
ناگهان در قصر میری در رسید — چشمه چون شهد قصر در دید — در دران چشمه گره ها همچنان — حلقه زر کرده اند در گوش سنان
شاهزاده آن بستگی قصر شد — چون سلیح چونکه وقت عصر شد — از همان لشکر خدایی کبار — رو بصحرا کرد شه بهر شکار
صید بهر عیش شاهی صید آمد — آهو و رند و سپه در پی دوید — صید شد کبکی که عین دیده یار — زان سبب صیدش نمی آمد بکار
چونکه چند صید شد در کار شد — بعد ازان اشکار بیشه شکار شد — صید رند بگرفت صیاد آن خوش نهاد — خسته ماند و بار آمد ای جواد
در همان قصر شد زود زود — خواب شیرین همنشین او بود — در خوشی خوابش ربود آن صید آبد — موشکی خاسته نگذشتش کند
چونکه در انگشت شه آزار شد — شه ز شیرین خواب خوش بیدار شد — در نهاد شه چو تعب صید بود — خواب شیرین بار شه را در ربود
باز آمد موش از سوراخ جوش — نزد پای شاه عالم راحتش — چون ز رخ موش شه افگار شد — بار شه از خواب خوش بیدار شد
دست را بر دست میزد شه عجب — که چه سازم چاره چندین این سبب — خشکی مسنی خوش آن چه بود — بار شه را خواب شیرین در ربود
باز از سوراخ موشک آمد برون — نیش زد در انگشت شه در خون — بار شه از خواب خوش بیدار شد — در کف آن موشکش در زنهار شد
با کمک میزد که ای ضعیف ای گدا — عجز حال من به بینند کار — ارکف موشی بیامد صد فغان — ارکف موشی بیاورد دم شکست
من چگونه شاه باشم در جهان — گر کف موشی بیامد صد فغان — خیمه از سهمان بیفتاد چنین
شاه آن باشد که لرزد از نهیب — با همه فن مهره مه کند — زین مثل مقصود هم آسیب ای جواد — کین شها نیز اند قدرت در نهاد

بر مگس کی بند ازند این شها — بر فلیس این تو باقی را بدان — لبک کز ارماد من آید برون — متصل کردند بار المنون
دار نهد از جسم خاکی دار علم — راجعون کردند با ملک قدم — چرخ در پیچید شان آنجا که بود — ارزنای عزت طاعت نمود
همچنین فرسود مولای ما — قبلهٔ عالم صدف صفا — ان کروهی که رهند از جود — چرخ دمهر و ماه بشتابان کرد آرد
مشتغل بودم بقال و حال — حال عالم گشت بر قال شان — مست شد جانم ز رحیق الوصال — هر چه جز حق جمله کی شد با بقا
عمر خود مهکوم اندر ریب یافت — الصلای یاک یاران الصلا — فصل سی و هفتم

قال النبی صلی علیه و آله و سلم

خیر امتی عزابها و شر امتی عزابها — محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

امت من آنانند که زن بی کنیز کان دارند و شر امت من آنانند که زن بی کنیز کان دارند شی واحد اهم خیر و هم شر
بودن شدن آن بر چه سان است ایمعنی را بدو وجه تقریر کنیم ان شاء الله تعالی صیت آید اول در بیان خیر مبنی عزابها
نطق بکشائیم بدانکه در عالم هیچ ورای تجرید نیست و تجرید آزادی مرد است و تعلق قهاری مرد هیچ چیزی
مولای ما منبع تحقیق و تاج اولیا — هر که در کار کیست در کف او خار کیست — هر که ورا یار کیست چون زندگی
چون شخص غریب بوده باشد و در انعلقی و غمی در دل نبوده باشد چون زن بی کنیز کان ماند البته در غصه
خواهد افتادن که آخر این چون کنم و آن چون کنم ازین سو ازان عالم صفا که در عالم تجرید بود با عالم غم
و غصه خواهد انداخت ازین بدتر گرفتاری چه خواهد بودن و بهمان کسی که آن توکل کلی در نهاد باشد
و غم و غصه نفقه عیال نخورد چنین کس غریب باشد و کم تر یافت شود پس عالم تجرید اولی باشد بر کسی
که او را طاقت شکستن نفس دست دهد و شرط غرب مجرد آنست که خیر امت باشد آنست که او بازن و فرزند
بیگانه نشیند و برزن و فرزندان مردمان نظر دزدی در نکند و از صحبت امردان احتراز کند که در حبر آمده است
که با هر زنی یک شیطانست و با امردی شش شیطانست و همچنین مرد مشابها مصطفی آن پیشوای محتبا

کُلُّ غُلامٍ

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم مع کل امرءة شیطان و مع ثمانیة عشر شیطانا

هر کرا این تیر ریط که ذکر رفت در حالت عزبی بیّسر کرد دو او را تعلقی در عالم نماند او در زمرهٔ قلندران طریقت
درآید و در طریقت درای مرتبه قلندری مرتبه دیگر نیست و قلندر آنست که برهان بازی قادر کرد و خود را
در آتش شوق الله سمندر سازد همچنین فرمود مولانای ما کنج رحمان یعنی پیشوای اولیا مر آن را سر پنهان همچنانچه
بمن ده خال بمن جان مکن ای جان گران جانی یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو سمندر شو سمندر شو در آتش رو و پاکی
در آتش رو در آتش دان ما خوش رو که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی نمیدانی که خارما بود در سایه گلها
نمیدانی که کفر ما بود مقصود ایمانی سراندازان سراندازان سراندازان سراندازی مسلمانان مسلمانان مسلمانی
خداوندا تو میدانی که صحرا از قفص خوشتر ولیکن جمعدل شکیبد زگورستان ویرانی غمش چون بنیت پیوسته قصیر و باده
نوشیده که هست اندر چشیدنها قرار انوار سبحانی مقصود از این غزل این بیت است
که شر امتی عزابها بدانکه آدمیزاد هر یکی خود داند و آن چنانکه هر یکی نفس خود را میداند دیگری نفس او را
نخواهد در پاستن پس هر کرا مطاوعت فرمان خدا همت و پیروی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میکند نفس خود
را بمیزان عقل خود بر سنجد اگر میتواند ترک خشم و شهوت و حرص کردن او را نیک میگمارد و در بهشت
نای ما خازن اسرارهای کبریا ترک خشم و شهوت و حرص اوی همت مردی و رگ پیغمبری اینچنین کس اگر مجرد باشد
خیر امت بوده باشد و اگر در میزان عقل خود در البسنجد و هوای نفس خود را غالب بیند او لی آن باشد که زن بستاند
و کنیزک نیز و بر سبیل حلال مراد نفس راند آنرا زن و کنیزک بوده است و در کلام مجید خدای تعالی فرموده
است و لا تموتن الا و انتم مسلمون نزد بعضی مفسران تاویل این آیه آنست که زن بستانید

بچشم نفس و شهوت بزنان و فرزندان مردمان نگاه مکنید که تا چون از دنیا نقل کنید مسلمان باشید بدانکه
مقصود از این حدیث خیر امتی عزابها و شر امتی عزابها این بود که ذکر رفت اگر میتوانی مجرد بودن چنانکه
هیچکس بر شما انگشت تهمت نتواند نهاد و شما از خیر امت باشید و اگر مجرد نباشید و از نظر بیگانه حذر نکنید
شما در زمرهٔ شر امتی داخل شوید خاک جان کسی که حق تعالی او را توفیق بخشد و در نهاد او صبر شاکر خود
را کرفتار غم و غصه نکند که چون کنم و چون سازم و بداند که از شهوت یکساعت غریو از نهاد او بر آید هیچ مرد
شاه دنیا مصطفی آن مجتبای مجتبا قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ربّ شهوة ساعة اورثت
حزنا طویلا و اگر بر و نفس غالب شد بر و زن و کنیزک بگیر تا بماند که ان آن و کنیز غیر آن شخص روی
دیگری ندیده باشد عرض از این کلمات نسبت که اندیشه آدمیزاد میزان اوست و او را همان اندیشه مهر مینماید یعنی

اندرین معنی نظیر آمد بیاد — چون یکی یار خوش شنوای حق نهاد — در فقیری از غنا فارغ شده
لیک صالح بود و عابد میکنام — نقش کش در کف او چون غلام — بود اندر بصره مرد زاده
ما همه همسانکنایم از تو شاد — رای فرما قول ای خوش نهاد — بر سبیل عادت همسایگان — جمله میگفتند او را ای فلان
یکدر از دو مفتصد دینار زر — میدهد رسم جهیز او را پدر — بیوه دختر دارد آن مرد فلان — در نگاه آورد مر او را ای چنان
چون خرید انگد شتر و غط و اغطان — رفت با اهل و قطب سالکان — روز و شب او را همی دیدند آن — او همی افتاد اندر دام و بند
دوستی خیر بخندید بین سیم زر — میدهد با من صداقا به پدر — عرضه کرد اندیکه ای شاه بقین — پیش آمد مر مرا کاری چنین
زان ستانم یا که نستانم صواب — چیست فرمان تا بر آرم کار زود — چون شنید این مژده بیمره نهان — این ضمیر تره نمای مردمان
خواه این بر گیر و خواه آن آن تراست — کفت آن قطب زمین و آسمان — من دوره نیامیم این دم عنان
خیر اندیش آن ترا شد رای فیر — لبک از تو میکنم اول سوال — با سوالم داده جوابی از معان
دختر انگه که میخواهی ارزد — او بود مشتق خیر ای بیخبر — یا تو نادیده بر و مشفق تری — ده سوالم را جواب شافی

گفت نبی مشفقین بدرد باشد مومن — گفت بهاول آن جوانِ ابرکامی فلان — چون پدر او را بپسندید مهر خان

میکند از خانه بیرون و پیش پدر — با نهاد مقصد دیدار زر — دختر او را چو اسیر ساری فضول

این یکی ره گفته شد راه دگر — گفت یحیی آید اندر بهر خیر — بیوه زن مستان تو بکری زنهار

چون گشاید چشم بیند روی یار — انس گیرد خوی او با خوی یار — نه خوی کاو دیده شهوی دگر

چون ز شهوا شهوی دیگر آمد او — او بشهوی فرقه خود کرده خو — هر کدامین را هوا هیکل گیر

اندرین محبس سرادار است سیخ — خواه را کج کی رود خواه رنج — هر چه میل او بود اندر نهاد

او همان شیی آن همان اندیشه است — هر چه غیر آن استخوان ریشه است — قهاب عالم صدق و صفا

ای برادر تو همان اندیشه‌ای — ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای — حال عالم گشت بر قال ما

مست شد جامِ زجام دوالجلال — هر چه جز می جمله پندار است و بس — الصلا ای پاک بازان الصلا

فصل سی و هشتم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم قلة المال وکثرة العیال فضیحة الرجال

همچنین فرمود مولانای ما — منبع تحقیق و تاج اولیا — مرده آن تن که بدو زنده جان

سایه روز کبری نور جمالت کند — وای آن دل که بدو زنده نشد — مرده آن تن که بدو مرده جانی نرسد

سخن عشق چه پهنا و چه دلبود بلند — هیچ از مطلع تو کاره خری نرسد — هیچ از خرج شود هیچ بکانی نرسد

این زمان جهد بکن باز زمان باز دهی — وای آن دل که غرق تو در آتش نرود — از غم آنکه ز اثره نانی نرسد

مقصود از این غزل این بیت است — جز مرکز او را که در اندیشه نیست — آن کس ره بیصبران که ذکر رفت

که از خدای سبحانه و تعالی نشانه اندازد از عوام الناس اند و اما آنان که بخدای سبحانه و تعالی اعتماد دارند ایشان او را

الله اند از غم و غصه ایمن شده و لوح دل را از خوف و غصه فرو شسته اند همچنین فرمود در قرآن جل ذکره خالق ارض

سموات علی قال تبارک و تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

همچنین فرمود مولانای ما — آفتاب عالم صدق و صفا — دلی دارم که گرد غم نگردد — مئی دارم که هرگز کم نگردد

دلی دارم که خوی عشق دارد — که جز با عاشقان همدم نگردد — خمی دارم ز میر عشقبازان — که دیگر غم در این عالم نگردد

بدانکه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حکیم مطلق بوده است قلة المال وکثرة العیال فضیحة الرجال

عوام الناس تقریر فرموده است چون در نهاد عوام الناس خدای تعالی توفیق صبر از رانی نفرموده است ایشان بسبب

زرق بی صبری خواهند نمود و از بی صبری پرده خود خواهند درید و در ناشکری رسوائی و فضیحتی

خواهند کشید و آیه وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها نقض این حدیث است که

قلة المال وکثرة العیال فضیحة الرجال چون خدای سبحانه و تعالی وکیل رزق بندگانست

از کثرت عیال فضیحت رجال حاصل نگردد و آنانی که ایشان مؤمنند حقیقتا بر خدای تعالی اعتماد دارند که رزق

ایشان بجهة که هست لا مقطوعة ولا ممنوعة خواهد رسیدن همچنین فرمود مولانای ما

گنج رحمان مثنوی ای وی بها — بخورد از آنکه رسیدت مینه از بهر فضیحه که تو بر جوی روانی چو بخوردی در آید

الحکایة غریبی شتری گم کرده بود لطلب شتر در بره در آمد بعد از سه روز خاشاکها دید که از بایزید

رحمة الله در میان ریگ روان نشسته و پیش او گردآبی مالال بسیار دید آمد آن غریب گفت ای در این بریابان که مرغ

مرغ پرنده پر نمیزند چه نشسته و خوردن تو از کجاست شیخ ابا یزید در جواب گفت از آنجا که رازق

رزق تو میرساند از آنچه من از زمی برم از رزق میابم پی برنج و هر روز زد و طاقه نان از خدای تعالی رزق

میابم یکی وقت چاشت و دویم وقت نماز شام دیگر همین سخن بود و ند که عقابی بر بالای سر بایزید حاضر شد

و سرخ جامه بر سبته پیش شیخ ابا یزید انداخت در میان آن جامه دو نان و لختی گوشت بود شیخ دست

بر آن بردو کف آیا عربی مرا پرسیده بودی که رزق از کجا میخوریم بدانکه ما طایفه متوکلانیم رزق از خدای آیا

عرض ازین بیان آنست که خدای سبحانه و تعالی در کلام مجید وعده فرموده است که هیچ پیغمبر نیست که ما ضامن رزق او نه ایم پس هر که را یقین است که آنرا ایمان میکوبم آن چرا غرو غصه آن خورد که نان از کجا بچنگ آورم این معنی حقیقت باید دانست

که چون بنده بخدا مشغول گردد اگر ملک ابد طلب باید و ازین نان و شور باد نیابار نماند همچنین خواهد بود مولانای ما

مخزن اسرارهای کبریا چون ملک ابد خواهی همه ازین نان و ازین شور باد نمانی بدانکه آدمیزاد هر جاکه باشد و بهر

مهمانی که حاضر شود او رزق خود در آن مهمانی با خود برد همچنین فرمود شاه انبیا مصطفی آن آبشخور امجتهبا قال النبی صلی

الله علیه وآله وسلم الضیف اذا نزل نزل برزقه مناسبت این معنی حکایتی یاد آمد نظیر

اندرین معنی نظر آمد بها — چون بگویم خوش شنو ای خوش نها — احمد مختار آن فخر الانام — بود در مسجد نشسته با کرام

سال قحط از قحط مردم در فغان — تنگی و قحط آمده بر مردمان — از در مسجد در آن قحط عظیم — اندر آمد چار در مانده یتیم

کفت آنیک ای شه پیغمبران — با یتیمانیم و عاجز مانده کان — در دل ما جوع مار افروخته — زآتش فاقه دل ما سوخته

آن شنو آن فاقه مار انتشان — کام مار الذت لقمه چشان — کفت با اصحاب آن فخر الانام — کی بیابکر و عمر

شد شه وقت عیالان شما — هست روشن یکبیک معلوم ما — فاقه شکست یتیمان بر منست — کم یکی تن تا نشد دگرده بس ست

دست شان بگرفت آن فخر الانام — برد سوی خانه بعد از فرض شام — رفت اندر خانه خود ای قمر — چار نان و اندکی چربی دگر

عایشه صدیقه را کفت ای سنی — پیش آور هر چه داری خیر دنی — چار نان و شیر آورد او بپیش — مصطفی کرفت آن با صد خشوع

در میان شیر پاره کرد نان — کفت بسم الله صلا مهمان — چون یتیمان دست بردند در طعام — احمد مختار آن فخر الانام

دید از چشم خلایق آنچه دید — صیحه زد انکشت حیرت بر کزید — کفت ای رزاق انس و جان — میرسانی هر یکی را بهر نان

قصه کوته آن یتیمان فقیر — سیر خوردند کاسه پر از شیر — شاد کشتند آن یتیمان شاد مان — باز کشتند از بر فخر جهان

نقش این قالب

پیش آمد عایشه با مصطفی — کفت یا بکریده هر دو سرا — نان چون دیر شیر میکردی پدید — صیحه آمد ز الفاظت بدید

شمه ز اسرار آن با من نما — ای عجب ما را تو نیز آن کن عطا — احمد مختار کفت ای دوست — کین بدان ای عایشه ام الکتاب

خود یتیمان چون نشستند در میان — پیش آوردی تو شیر و چار نان — من کر قسم نان دی میکردم پدید — چار خوانچه با ملایک در رسید

در میان هر طبق یک کاسه شیر — چار نانون کرده در وی مستطیر — شیر را با شیر ما میخوردند — پاره کردند نان در وی میزدند

آن یتیمان هر چه خوردند شیر و نان — شیر و نان با خود بدان بردند آن — هر یکی از شیر و نان آن طبق — کاندرین بهر او از پیش حق

نان همیخوردند چون دیدم چنان — صیحه کردم کشتم از کفت آن — زین سبب بنهاد احمد نام من — شیر و نان ما چنانکه لوز و پست

شد تقسیم کار دی هر چار رود — میهمان او رزق خود با خود برد — زین سبب مقصود آمد کسب طیب — مرد را همراه خود باشد نصیب

هر کرا زین سر بباشد آکهی — او بود در رویش در راه شهی — هیچ فرمودی مولای ما — افتخار عالم صدق و صفا

چون وکیل رزق هر یک هست حق — اعتماد سر سری در ما مدار — هر کرا ایمان بود در مستعان — رزق خود آماده داند میهمان

بر چرا چون کنم کرد امیر — بهر رزق خود نمالد چون اسیر — مشتغل بودم بطاعتهای وی — حاجتش کفتا بکن از بهر من

مست شد جام زجاجم در دخل — هر چه حق دانی بکن ای جمله کل — غیر حق میکوبم اندر زیر پا — الصلای یاران الصلا

فصل سی و نهم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الطاعة الخفی خیر من طاعة

الجلی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که طاعت پنهان بهتر از طاعت آشکار است آنچه مارا طاعت

میکوبیم یا نماز است یا روزه و یا زکات است و یا حج و نهای اسلام این است همچنین فرمود شاه انبیا مصطفی آن

پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم بنی الاسلام علی خمس شهادة ان

لا اله الا الله وان محمدا رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم واقام الصلوة وایتاء

الزکوة وصوم رمضان وحج البیت من استطاع الیه سبیلا اعز الغبات کنا آن را

نماز روزه و زکات و حج میگوئیم فرض است و این عبادت جلی است و عبادت خفی و غیر از این پنج طاعت
که فرض آمده است فرض پنهان دیگر نیست که ما بگوئیم که آن فرض پنهان بهتر از این فرض آشکار است پس آن طاعت های
پنهان کدام طاعت خواهد بودن در حلّ این مشکل کلمهٔ چند ذکر میرود ان شاء الله تعالی صواب آید بدانکه این نماز و روزه و ذکر و حج
ما که این فرض آمده است و گواهی دادن ما در اعتقاد باعتقاد همچنین فرمود مولانای ما منبع تحقیق و تاج اولیا
این نماز و روزه و حج جهاد هم گواهی داد نیست از اعتقاد و آن گواهی دادن ما طبل اشهاد فرو کوفتن است
زود نمایی کردن که ای مردمان شما گواه باشید بر حال ما که اعتقاد داریم و مؤمنیم اگرچه آنچه فرض است و ما ترک آن
عاصی است و مستوجب و مستحق عقوبت و آن صلات مشتهر کسب میان خداوندگان خدا از نماز شهرت
نمازی خالصاً لله را باشد عند الله حقیقتاً آن اولی باشد بدانکه این چو وقت بر عوام خلق فرض است امّا بر خواص
چو وقت فرض نیست بلکه دایماً فرض است همچنین فرمود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا چو وقت آمد صلات آنها مؤمنون
عاشقان را فی صلاتهم دائمون بدانکه از نماز خمسه که مشترک است میان خالق و مخلوق آن اولی باشد که
در آن نماز نظر غیر آنکه بیفتاده باشد محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آن نماز را که نظر غیر بر آن نیفتاده است
اورا طاعت خفی فرموده است و آن نماز را که در آن نظر غیر آنکه افتاده است اورا طاعت جلی فرموده است و طاعت
خفی را بر طاعت جلی اعتقاد در رجه در مرتبه فضیلت نهاده است بدانکه در طاعت جلی ریا را گنجائی هست و در طاعت
خفی ریا را گنجائی نیست در طاعت جلی بر غیر آنکه مراد ممکن است و در طاعت خفی بر غیر الله مراد ناممکن صد هزاران
جان فدای صادقی باد که از عبادات مراد او معبود باشد و صد هزاران جان فدای آن مرد باد که مقصود آن ز شرح خدای
تعالی باشد همچنین فرمود مولانای ما کوهر دریای بحر کبریا غزل ای صد هزار رحمت بر همان کبد باد ::: هر لحظه بر دریغ
بر آن روی خوب باد ::: آن روی بحر کبر روی جانان پرده نقاب اوست ::: جمله فنا شوند چو او رو کند گشاد ::: ذرّه چو رو نماید در قرص آفتاب

(تو عاری)

پشه چو جمله آمد در تحت تصرف ::: ای شاد آن بهار که در وی تو دست ::: وی شاد آن مرد که با تقی رشش مراد ::: از عشق تو بیش دهد نیستم دمی کام
اورد تاج زرین بر فرق نهاد ::: انگور بر بهشت کشت بر جرّ تو طوعه خورد ::: چون پاک دل تمام شد و پاکیزه اعتقاد ::: آن کس عنایت ملک فلاح و صلاح یافت
با این چنین صلاح چه خیزد از آن کسی ::: هر کس اعتماد کند بر وفای تو ::: یا رب بهر بر این تقصیر ما مرم ::: مقبول ما تعمد و ما ناصواب ما
ایمن ز انقطاع و ز اعراض و ارتداد ::: سرسبز گشت عالم زیرا که میرآب ::: هر خرمنی که قرین چنین دو خوشه اند ::: بختی که قرین چنین دو خوشه اند
آخر رمانیا نز اکرده است اعتقاد ::: حلوانه آن خورد که سر انگشت او در آن ::: آنگه خورد که نانش مقبول او فتاد ::: دریای رحمتت که همی موج میزند
هر لحظه بر دریغ دو گوید که یا عباد ::: مقصود از این غزل این بیت است ::: ای شاد آن بهار که در وی تو دست ::: وی شاد آن مرد که با تقی رشش مراد

و جائی دیگر در حدیث مصطفوی آمده است که افضل عبادت تواضع است همچنین فرمود شاه نهاد مصطفی آن
پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم التواضع افضل العبادات
بحکم حدیث مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم ثابت آمد که تواضع بهترین عبادت است و امّا هر تواضع عبادت نبود و هر
تواضع که غیر محل باشد جهل بوده باشد همچنین فرمود شاه نهاد مصطفی آن پیشوای مجتبا قال النبی
صلی الله علیه وآله وسلم تواضع الفتی فی غیر موضعه جهل بکنطری و ا
نمائیم تا در میان تواضع عبادت و تواضع مذلت روشن گردانیم تا جمله را معلوم گردد که هر تواضع عبادت نیست
مثلاً اگر فقیری برای طمع صاحب مالی را اکرام کند و تواضع نماید آن تواضع و آن اکرام عبادت
نخواهد بودن بلکه دو تلف دین او وجداً خواهد شدن بسبب آن تواضع و اکرام همچنین فرمود شاه نهاد مصطفی
آن پیشوای مجتبا قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من اکرم غنیا صالحا لطمع ذهب
ثلثی دینه و تواضع که از برای عبادت است آن است که عزّت کردن عام و خاص خالصاً از برای خدای
سبحانه و تعالی باشد بحکم آیت قرآن جمله را معلوم است که تمامت ملائکه مهتر آدم را صلوات الله علیه سجده کردند

اگر سجده برای ملایک برای متهر آدم صلوات الرحمن علیه بودی تمامت ملائکه نعوذ بالله کافر شدندی از برای انکه سجده
مخصوص را زبرای معبود است همچنین فرمود شاه نبی مصطفی آن پیشوای محتبا قال النبی صلی الله علیه
وآله وسلم من سجد لغیر الله فهو کافر حقیقتاً سجود ملایک با متهر آدم از برای
الله بود قیاساً علیه اگر کسی مر کسی را تواضع کند مملوک باشد و اگر از افزایش قدر خود کند آن را باشد و ریا شرک
اصغر است مقصود از این نظایر و بیان این است که نماز و روزه و زکات و حج خالصاً لله را باشد نی شرک طلب
در عبادت خدا که شرکت در عبادت الله سبحانه و تعالی نهی است همچنین فرموده در قرآن خدا خالق ارض
سموات علی قال الله تبارک و تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً
ولا یشرک بعبادة ربه احداً اگر مومنی را تواضع و سجود کند باید که آن تواضع و سجود از برای الله
باشد نه از برای غیر الله مناسب این معنی حکایتی یاد آمد

نظیر

مصطفی آن پیشوا فخر الانام — گفت سلمان را ز اسرار الکرام — خلق چون از خلق تو خود را کشند — ملک مصر و شیر هم بر نام شند
خرم فرمانروای مصر و شام — مال بیت المال در بار انعام — از میان غارتیان ناصد سوار — بر کرین با خود به برای مدار
از برای قهر آمد و کر و فر — وز برای جبهت و دفع ضرر — عزم کرد از شهر تا کله آن حمید — چون بسجد صروان خطه رسید
شد خبر با جمله اعیان و یار — جمع گشتند از صغار و از کبار — بهر استقبال او ده روزه راه — پیش رفتند از ره تعظیم و جاه
روی سلمان را چو دیدند در نظر — کرد ند بی اختیار آن اعیان سر — در زمان سلمان ز مرکبی چو جواد — زیر آمد پیش اعیان ایستاد
گفت سجده تا که کردی ای بیکار — باز گوئید آنچه حق هست آشکار — جمله گفتند از دو چیز احترام — بر کبیر قوم مردم را دوام
ز آن سبب ما سجده کردیم آشکار — از تواضع پیش ای رشک الکبار — گوش سلمان چون بکلمه شنید این کلام — تیره گشت گفت با تمام
این کبر و ده بیر هان از نفس تست — حق پرست نیستی نامرد تست — سجده چون تو دای بیر هان — سجده جایز نیست غیر حق یقین

هر که او سجده کند غیر هو — یوم الدین پیش او رسوا شود
اندرین خشم و غضب او را حمید — ناگهان پیری ز کر در رسید
چون که سلمان چهره او را بدید — سوی او غلطان چو گوی شد او دوید
پیر اندر پای سلمان اوفتاد — سر چو با کردی شدی گوی روان
نطق بگشادند در سر از هو — یکزمان بگذشت اندر گفتگو
پیر حاضر در همانم دم رسید — از عیون حاضران ناپدید
نطق بگشادند در غیب نهان — عیب سلمان را همی کردند عیان
نیست جایز در طریقت یار و دست — قتل او را جز نار و لطمات
طعن شان در پای سلمان ای حمید — طاعنان را جمله حاضر آورید
گر کسی را هست با ما گفتگو — تا بگویم آنچه حق هست در رو
سجده کردن بر تو چون آید روا — ور چه رو سجده نمودی پیر را
سجده ما بهر حق بود آن درست — سجده تا چون بهر تا بود انحطاط
زان سبب تا نیند اعمی بی بصر — سجده می ریند کل ابحر
زین مثل مقصود آنست ای کبار — سجده مخصوص حق تا پروردگار
همه کرما بنور حق اند سجود — در همه عالم همچون تا رو بود
این همه پاری او آورد این — مختلط کردند چو شیر و انگبین
شد تمام احکام دو الجلال — هر چه خوانی جملگی شد پا مال

توبه پیش آرید از این فعل دغا — تا نیاید بر شما خشم خدا
ور خشن تابان شده نور خدا — کاه میمالید بر پاهاش رو
بر یکی نطعی نشستند از صفا — در سجود اندر شدند از فرق سر
ز برای طعن سلمان جواد — سجده آوردن برای خیر ام
چونکه سا جد بود ممنوع از سجود — منع خوکفتن نمیدانم که چیست
کفت سلمان را اما چتران — کفت سجده مارا انتو حق جان
ز انکه باشد چونها ده اتحاد — فرق دارد از زمین تا آسمان
نور حق بینند هر دم در نظر — یاد آرند ما جرای اتحاد
عال عالم گشت بر قال زبان — الصلای یاران الصلا

فصل چهلم قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم لیس مؤمن من لم یترک اربعة البخل
والکذب والکبر والحسد محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که مؤمن کامل نباشد که ترک چهار چیز کرده باشد
اوّل ترک بخل دویم ترک دروغ سیوم ترک کبر کردن چهارم ترک حسد بردن و در خبر دیگر محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
وسلم میفرماید که لا یخلو الحاسد من الحسد این حدیث و قیم با حدیث اوّل مواقفت ندارد و دو حدیث
برچه سان خواهد بود بدانکه مؤمن او ست که خود را از قامت کبر و رعونت پاک کرده باشد و بصیقل خصال حمیده آئینه
دل خود را روشن گردانیده باشد و سینه را از کینهها شسته باشد و همچون در دانه پاک دامن باشد و همصحبت عارض
خوبان شده باشد همچنین مؤمن مولای ما کاشف اسرارهای کبریا روسینه را چون آئینه از کینهها و انکه نزاشتوی را
پیمانه شو هماینه شو از کوشتوار شاهدان همصحبت خوبان شده کر کوشش عارض یارهٔ ات در دانه در دانه شو چون طالب
را ان خصال و امراتب حاصل آید سنگ وجود او کوهر کردد و چون کهر شد شایستهٔ ملوک و سلاطین کردد خواهند و
نخواهند مقام او تاج زرین سازند همچنین مؤمن مولای ما منبع تحقیق و تاج اولیا تو کوهر تو که خواهند و نخواهند
در نخواهند نشانهند همه بر تاج زرین بدانکه مؤمن طریقی و مؤمن حقیقی این امت را بر عامهٔ ملک تفاضل ازان
است که مؤمن را زندکانی با تمامت مخلوقات چنان بوده است اکر قبطی و قرطبی و ترسا و یا یهود و نصاری در صحبت
اکر یکدم بسر برده اند عاشق روش ایشان کشته اند الحکایت پادشاه مغلان در شهر تبریز صحاب ملک را جمع کرد
اوّل از قبطیان پرسید که در تمامت ملک دین کدام است کفتند دین ما پادشاه کفت بعد از دین شما دین کدام است کفتند دین
مسلمانان بعد ازان از قرطبیان پرسید کفت در تمامت ملک دین کدام است کفتند دین ما و بعد ازان دین مسلمانان القصه
از ترسا و یهود و نصاری و چرکز و روس و فرنک و الان و ارمن و روم و غیرهم چون پرسید که بعد از دین شما
دین کدام طایفه شایسته است همه کفتند دین مسلمانی که شایسته است آن پادشاه مغلان کفت ای ملکوای امر امر حقیقت

معلوم شد که دین اسلام دین حق است که از دین اسلام بهتر از همه دنیا نبودی این چندین طایفه نکفتندی
که بعد از دین ما دین اسلام شایسته است بدانکه مؤمن شریعی در تبع طفلان مکتب طریقی و مؤمن حقیقی تخلقات
خواهیم یافت بس کبر در نهاد مؤمنان طریقی و مؤمنان حقیقی که نه بخل است و نه کبر و نه کذب و نه حسد زان مؤمنان
که در نهاد ایشان بخل و کذب و کبر و حسد نیست خاک پای ایشان باد بر دیدهٔ ما همچنین مؤمن مولای ما کوهر دریای کبریا
اکر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد اکر با آب ریاضت برآوری غسلی همه کدورت
دلها صفا توانی کرد زمنهل هوست کرد و کام پیش نهی نزول در حرم کبریا توانی کرد بهمت ار تشوی در مغاک
خاک مقیم مقام خویش در اوج علا توانی کرد کر از قمیص توکل سر آوری سر را کد نشتهای بقا ر قضا توانی کرد
ولیک این صفت ره روان چالاک است تو تا زمین جهانی کجا توانی کرد نه دست و پای جهانرا فرو
توانی بست نه زنکوی جهانرا رها توانی کرد چو در نماز شوی از سر حضور بین که بنده وار رکوعی ادا
توانی کرد ستارکان فلک اقتدا کنند بتو اکر به پیر طریقت اقتدا توانی کرد مقصود ازین غزل این بیت است
ولیک این صفت رهروان چالاک است تو تا زمین جهانی کجا توانی کرد خیاط دل محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
این حدیث که لیس بمؤمن لم یترک اربعة البخل والکذب والکبر والحسد این حدیث را
بر قامت بلند مؤمنان طریقی و حقیقی بریده نه بر قد کوتاه مؤمنان شریعی که مؤمن او باشد حقیقتا تمامت خلق از دست و پای
زبان او ایمن باشند و در نهاد مؤمنان شریعی آن قوت نیست همچنین مؤمن مولای ما کوهر دریای بحر کبریا دست و پای
هم انجا از کنند بر ضمیر تو کواهی میدهند خاصه در هنکام خشم و کفتکو مهکند طاهر سیرت را مو بمو آمدم در بیان
این حدیث که نقض این حدیث است که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است که لا یخلو الحاسد من الحسد این حدیث
مطلق است بر مؤمنان شریعی مؤمنان طریقی مؤمنان حقیقی احمد نامی و مؤمنان شریعی احمد بر اشیاء دنیا سمت که چرا فلان را از رزم

و تنعّم دنیا باشد و چرا او متصوّل خلق کرده و بر صدر نشیند و خلق او را خدمت دارند و مراد دنیا خلق را حاصل می‌شود
و چرا بازار او گرم باشد و بازارها کاسد از بن حسد مؤمنان شرعی در باطن چوشها میکند و خود را شر در دل زدن حسد میسوزاند و در حس
محسوس خود طعنها و بهتانها روا دارند و اگر دست یابند در هلاک جان او کوشند آن حسد منبع شیاطین و هیزم دوزخ
ایشان خواهد بود و آن حسد را نام محمود میکنند تعوذ بالله من ذلک حسد نارآمدم در بیان حسد مؤمنان طریقی و مؤمنان
حقیقی بدانکه مؤمنان طریقی و مؤمنان حقیقی را حسد بر اشیاء دنیا یعنی سروری و حشمت و تنعّم کردن و قبول خلق طلبیدن و بازار گرم و
سرد کردن نیست و حسد ایشان در قرب الی الله است مؤمنان راه طریقت و حقیقت که اولیاء الله اند چون در نهاد راه روی روشنی بینند
که آن راه قرب الی الله حاصل می‌آید ایشان را بر آن قرب الی الله حسد آید و ایشان در پیش آن حسد در آمیزند

الکتاب یعنی ان ملک الموت بتاریخ شهر ربیع الاول سنه ۱۲ بخط الحقیر التقصیر الفقیر العاصی حافظ قدم جمیع خلق الله
نظر جهی ماند — که کاتب را بگذاری گیاه — ز بیش یکدیگر ایشان نگاه — مظفر احمد شاه

شیرینی ماند — ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده — زیر نشین علیین کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات
مباحثات — نکو ملکیست ملک صاحبی — دران کشور بیابی هر چه جوئی — کسی بر حصار کنج راه نیافت — کشایش از کلید صبحگاهی
عرضها را حصار انجا کشاید — کلید انجا سعادت کار انجا کشاید — درانسا عت که بگشاید نشر جانها — کل تسبیح رویدبر زبانها
زبان هر که او باشد تو آنند — شود گویا به تسبیح خداوند — اگر مرغ زبان تسبیح خواند — زبان بلبل از ایشان بگیرد
چو شیرین کهای صبح درفتد — کشایش از کلید صبحگاهی یافت — شکیبائش مرغان را بر افشاند — خروس صبح مفتاح الفرج خواند
شبستان را بروی حور عین فتح — بزاری یا خدای حق شناسی — خداوندا بشکر روز گردان — چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم چو سیماب از نشیمن — در ین شب رو نمیدم گر چو خورشید — همی دارم هلاک شیره مردان — ز ین غم بر شاطیم خیر گردان
ندارم طاقت تیمار چندین — اغثنی یا غیاث المستغیثین — تو ئی یاری دهی فریاد هر کس — بفریاد من مسکین برس یا

MAURER
DE ROMANIS
PARIS

طبیب مع مرارت
از قریه میان

ACADEMIA NOVARUM TURIN

ACADEMIA MONTANA TARA

KELER LEÓ
ANTIKVÁRIUS
KÖNYVKERESKEDÉSE
BUDAPEST

Perzsa F. 2.

MTA KÖNYVTÁRA

Ms Perzsa
F. 2